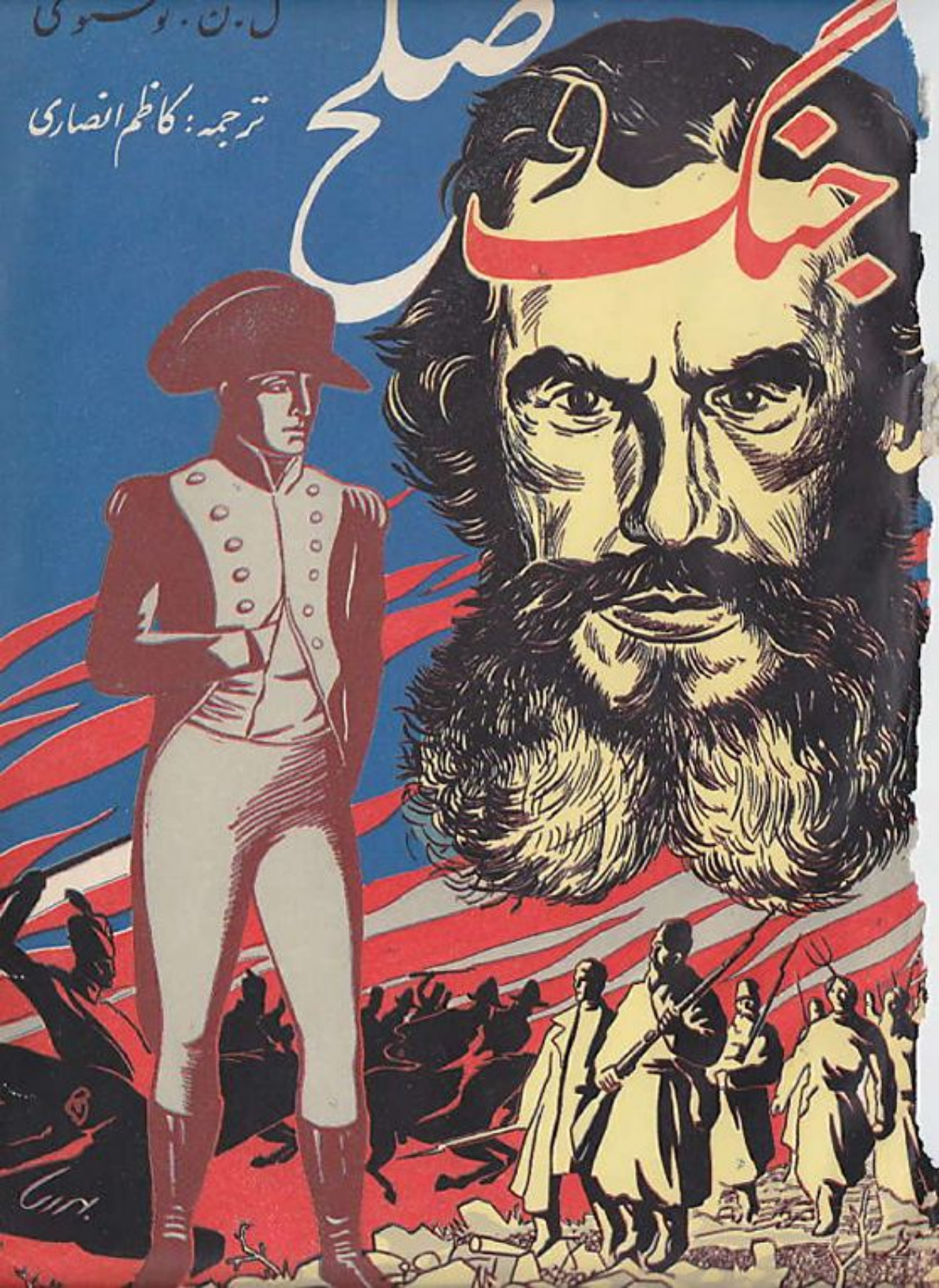


ل. ن. موسوی

ترجمہ: کاظم انصاری

جنگ و صلح



ل. ن. نولستوی

جنگ و صلح

ترجمہ: کاظم انصاری

مقدمه

در کتابهای تاریخ ادبیات معمولاً يك نکته بسیار مهم را کمتر اهمیت می دهند و آن تاریخ انتشار کتابهاست که رسیدن آنها را بدست مردم باید از مهم ترین وقایع جهان ادب دانست. البته شماره این کتابها چندان نیست. شاید در هر قریب سه چهار کتاب بر بخوریم که انقلابی در جهان ادب و در ذهن مردم جهان فراهم کرده باشند. قطعاً یکی از حوادث بسیار مهم ادبیات جهان در سال ۱۸۷۶ میلادی یعنی در هشتاد سال پیش روی داده است. درین سال لویکا لاپویج نالستوی یکی از مشاهیر نیمه دوم قرن نوزدهم و یکی از بزرگترین نویسندگان جهان کتاب معروف «جنک و صلح» را انتشار داد. اینک هشتاد سالست که این کتاب یکی از معزوفترین و رایج ترین کتابهای ادبیات جهان شده است. به بسیاری از زبانهای زنده آنرا ترجمه کرده اند، شاید درباره هیچ يك از کتابهای قرن نوزدهم باین اندازه بحث نکرده باشند.

جنگ و صلح اوج توانایی نویسنده‌ای بزرگ را نشان می‌دهد. از آن روزی که این کتاب در جهان پدیدار شده است میلیون‌ها مردم جهان آنرا خوانده‌اند و باز خواهند خواند. قطعاً جنگ و صلح از کتاب‌های است که هرگز کهنه نخواهد شد و در صف ادبیات جهانی جای خود را نگاه خواهد داشت.

در همه جای این کتاب شما نویسنده‌ای را می‌بینید که فکر بسیار بلند و نیرومند و برومند خود را با منتهای قدرت قلم بیان کرده است. باندازه‌ای فکر و مطلب درین کتاب هست که خواننده از همان چند صفحه اول خود را در دریای بی‌کرانی می‌بیند که برخی بیم از آن دارند که در آن غرق شوند. درین کتاب تالستوی دوره عجیبی از تاریخ روسیه را با همه جزئیات و سوانح بزرگ و کوچک آن وصف می‌کند. دلاوری و پایداری شگرف روسها در برابر هجوم سیل آسای ناپلئون بناپارت امپراتور جنگجوی فرانسه را در همه کتابهای تاریخ ضبط کرده‌اند. اما هیچ نویسنده‌ای نتوانسته است و نخواهد توانست علل درونی و نهانی این برابری و پایداری عظیم را که ملت روس در تاریخ خود ثبت کرده است بخوبی تالستوی ببیند و بشکافد و بیان کند. مردی که سراسر اروپا را سالهای دراز بخون کشید و کمر کردن کشان جهان آنروز را در برابر خود خم کرد در دشتهای روسیه چنان از پای درآمد که دیگر شکست دادن او برای دیگران هم آسان شد. یکی از گردن‌فرازترین بت‌های جهان درین لشکر کشی از پای درآمد و بزانو در افتاد. اگر لشکریان روس او را شکست دادند تالستوی بیش ازیشان وی را درهم شکست و در همان زمانی که در سراسر اروپا تحسین و تکریم از و هنوز عادت عمومی بود تالستوی نخستین کسی بود که

درین کتاب پرده از روی کاروی برداشت و در برابر لشکر کشی بی باک
ملت بزرگی را معرفی کرد .

بهمین جهت باید جنگ و صلح را بزرگترین و جالبترین حماسه
قرن نوزدهم دانست. بهمان گونه که ایللیاد و مرنهکستین حماسه جهانست جنگ
و صلح را باید آخرین حماسه جهانیان دانست . تالستوی درین کتاب از
یک سوی مورخی بسیار توانا، از سوی دیگر نقاشی بسیار زبر دست ،
از یک سوی روان شناسی سحرانگیز، از سوی دیگر شاعری بلند پایه
است .

بسیاری از فصول این کتاب در ادبیات جهان از حیث وسعت اطلاع و
قدرتی که در شرح حوادث در آن بکار رفته و از موشکافی که تالستوی
در بیان علل و اسباب حوادث بکار برده است نظیر ندارد . تا کنون هیچ
کتابی باین اندازه مرا نگرفته است . در همه روز و شبهایی که من این
کتاب بزرگ را می خواندم صحنه های مختلف همیشه در برابر دیدگان
من حاضر بود و ولوله ای در ذهن من افکنده بود که هرگز در خاطر من
فرو نخواهد نشست .

برخی از فصول آنرا بارها خوانده ام و جزئیات آنرا همیشه بیاد خواهم
داشت . درین کتاب دنیای بسیار بزرگی در نظر خواننده جلوه گریست
و تا کنون هیچ نویسنده ای نتوانسته است جهان بسدین بزرگی را با این
همه تلاطم و هیجان در کتابی نشان بدهد .

تالستوی شاهکارهای فراوان مانند «آنا کارنینا» و «رستخیز» و
«قزاقان» و «سباستوپول» و «کودکی» و «جوانی» دارد اما جای سخن
نیست که اوج فکروی را در جنگ و صلح می توان دریافت .

این کتابی که تا این اندازه در جهان معروفست می بایست حتماً بزبان فارسی ترجمه شود . اینکه تا کنون آنرا ترجمه نکرده بودند بواسطه دشواری این کار بود و راستی می توان ترجمه آنرا یکی از دشوارترین کارهای ادبی دانست. نه تنها بواسطه اینکه کتاب بزرگ است و ترجمه آن حوصله و پشتکار و از خود گذشتگی می خواهد بلکه بیشتر بواسطه آنکه بیان بلند و فصیح و رسا ، انشای مردانه ، درون شکافیهای عجیب که در آن هست ، قدرتی که نویسنده در وصف مناظر دارد ، احاطه ای که در توصیف مناظر جنگ و حوادث گوناگون در آن نمودار کرده است ، همه اینها کار مترجم را بسیار دشوار می کند .

من شادم که این مشکل سرانجام بهمت آقای کاظم انصاری از پیش ما برداشته شد. مترجم دانا و بینای این کتاب تا کنون بسیاری از شاهکارهای ادبیات روسی را ترجمه کرده و نام خود را در وصف نخستین مترجمان این روزگار جای داده است . اما قطعاً ترجمه جنگ و صلح مهم ترین کار او خواهد بود و نام او را در زبان فارسی نگاه خواهد داشت. من همواره ترجمه جنگ و صلح را یکی از مهمترین کارهای ادبیات امروز ایران می دانستیم و اینکه که این کار بدین خوبی پایان رسیده است نمی توانم از تحسین و بزرگداشت همتی که درین کار یگانه محرك بوده است خودداری کنم و یقین دارم عده کثیر از خوانندگان ایرانی که از سالیان دراز نام این کتاب را شنیده بودند و آرزوی خواندن آنرا بزبان فارسی داشتند درین ستایش بامن همداستان خواهند بود .

تهران ۳۰ دیماه ۱۳۳۴

سعید نفیسی

زندگی و آثار تالستوی

لئون تالستوی در عدد برجسته‌ترین نویسندگان روس و در شمار یکی از نوابع نویسندگان جهان بشمار میرود که نام بلندش در سراسر جهان زبانزد خاص و عام است. لئون نیکلایوویچ تالستوی نویسنده ارجمند روس در بیست و هشتم اوت ۱۸۲۸ در دهکده یاسنا یا پالیانا واقع در شهرستان «تولا» با برصه وجود گذاشت. پدرش گراف نیکلای ایلچ تالستوی هنگامیکه فرزندش بسن نه سالگی رسید چشم از جهان فرو بست ولی مادرش شاهزاده خانم نیکلایونا و الکونسکایا پیش از آنکه تالستوی بسن دو سالگی رسد در گذشته بود و تربیت کودک بعده یکی از اقوام دوروی محول شده بود.

تالستوی قسمت اعظم عمر خود را در دهکده مسقط الراس خویش گذراند و ده روز پیش از مرگ خود برای ابد مولدش را ترك گفت.

تالستوی در سال ۱۸۴۴ وارد دانشکده قازان شد اما در سال ۱۸۴۷، پیش از ختم دوره دانشکده، از تحصیل کناره گرفت، زیرا علومی که در آن زمان در دانشکده‌ها می‌آموختند نمیتوانست روح کنج‌کاو و اندیشه بلند پرواز ویرا قانع سازد. تالستوی پس از بازگشت بد دهکده مولد خویش در راه بهبود وضع زندگانی روستائیان خود میکوشید و غالباً اوقات خود را ب مطالعه کتب میگذراند و پیوسته بمعلومات خویش میافزود.

تالستوی در ماه مه ۱۸۵۱ داوطلبانه بسرزمین قفقاز رفت و تا آغاز سال ۱۸۵۴ در جنگ‌هایی که در آن سامان در جریان بود شرکت کرد.

تالستوی داستانهای (کودکی) و (دوران جوانی) و برخی داستانهای دیگر از حوادث جنگی را در قفقاز نوشت و در همانجا بنوشتن داستان (قزاقها) پرداخت.

در سال ۱۸۵۲ **انگراسوف** شاعر نامدار روس داستان کودکی ویرا در مجله خود بنام **محاصر منتشر** کرد و انتشار این داستان یکباره باعث شهرت تالستوی شد و او را در ردیف برجسته ترین نویسندگان روس قرارداد - انتشار داستان دوران جوانی و برخی از داستانهای جنگی دیگر نیز مقامی را که تالستوی احراز کرده بود، تثبیت کرد. هنرمندی سرشار و نبوغ فوق العاده وی در تصویر حالات روحی انسان و استعداد فراوان تالستوی در مشاهده و درک ظریفترین احساس و عواطف بشری و تشخیص تضادهای زندگی گمانی معنوی خرد و کلان و بیان این معانی و مشاهدات، با الفاظ زیبا و رسا در آثار اولیه او نیز آشکار و مشخص و نمایان است.

چرنیشفسکی فیلسوف و منتقد بزرگ ملت روس هنگام تعیین ارزش و نقد نخستین آثار ادبی تالستوی با کمال وضوح و صراحت دو صفت اساسی برای نویسنده قائل شده است «یکی آنکه تالستوی بر موز و عوالم روحی مردم پی برده است و قوانین و صور آنرا درک میکند و دیگری آنکه در تمام آثار تالستوی راهنمای وی احساسات پاک و اصول اخلاقی بوده است.»

استقلال و ابتکاری که در آثار اولیه تالستوی مشاهده میشود انعکاس روح پر شور و معرف کوشش مداوم وی گیر وی در راه درک واقعیات پیرامون خود بود این نویسنده بزرگ از همان آغاز فعالیت ادبی خویش میکوشید تا همه اشیاء را از ورای چشمان خویش بنگرد و همه چیز را با سنگ محك و ترازوی انتقاد بسنجد، این استقلال رأی و عقیده او را از تقلید نمونه های ادبی مبتذل که آن زمان انتشار می یافت مصون میداشت تالستوی مخصوصاً حتی از خواندن آثاری که با توقعات و تمنیات فلسفی و هنری وی هم آهنگی نداشت احتراز می جست.

شرکت مستقیم تالستوی در جنگهای قفقاز و کریمه مضامین داستانها و حوادث جنگی را برای وی فراهم ساخت، تأثرات خاطر او در قفقاز در داستانهای «حمله» و «غرس جنگل» منعکس شده است، تالستوی نخستین نویسنده ایست که جنگ را با قیافه واقعی تصویر کرده است، جنبه ظاهری و نقاشی میدان جنگ توجه تالستوی را جلب نمیکند، بلکه نویسنده هنرمند بیشتر بتوصیف وضع قهرمانان خود و رفتار و عکس العمل ایشان هنگام برخورد با مصائب و بدبختیها میپردازد و تظاهر خاصه های طبیعی مردم را در صحنه کارزار مینمایاند - در این داستانهای جنگی و هم چنین در شاهکار بی نظیر ادبی خود یعنی کتاب حاضر «جنگ و صلح» که بعدها بوجود آورده است نیز چنانکه خواهیم دید، تمام قهرمانان وی از مردم ساده و فروتن و محبوب که کاملاً عاری از شجاعت و دلوری تصنعی و ریاکارانه تشکیل میشود.

تالستوی پس از بازگشت از قفقاز بارش «دونای» منتقل شد و در نوامبر برای شرکت در دفاع بر افتخار از **سواستوپول** بکریمه رفت، تالستوی در محاصره این

شهر شجاعت ودلاوری خارق العاده ای ابراز داشت و بیش از یکماه در خطرناکترین سنگرها از وطن خویش دفاع کرد .

تالستوی تأثرات خود را از محاصره سواستوپول در سه داستان بسیار جالب بنام «حکایات سواستوپول» منعکس کرده است ولی او در این داستانها قیافه ظاهری جنگ را «از صفوف منظم و زیبا و درخشان ، و شیپور و طبل و پرچمهای برافراشته و سردارهای بر نشسته» نشان نمیدهد ، بلکه چهره واقعی جنگ یعنی خونریزی و کشتار و مصائب و بدبختی هایی را که سربازان تحمل کرده اند منعکس میسازد .

تالستوی در نیمه دوم ماه نوامبر ۱۸۵۵ پس از سقوط سواستوپول به پترزبورگ مراجعت کرد و با نویسندگان بزرگ روس آشنا شد و «تورگنوف» ، «نکر اسوف» ، «گاپخاروف» ، «پیسسکی» ، «فت وچر» ، «نیشفسکی» و «اورانوف» را دید و در عین حال روح بلند و صفات پاک انسانی و ویرا شایسته تکریم و قابل تقلید شناختند . تالستوی برای نخستین بار در ادبیات روس با رئالیسم روشن ، وضع زندگانی روستاییان زر خرید روس را تصویر کرد . و تنها از نظر استعداد میتوان داستان «تورگنوف» را بنام یادداشت های شکارچی با داستان «صبح ملاک» تالستوی در معرض مقایسه و سنجش نهاد اما از نظر رئالیسم هنری و تجسم حقایق فاصله عمیقی که بین ارباب و روستایی برده وجود دارد ، رجحان و مزیت فراوان صبح ملاک بر یادداشت های شکارچی بخوبی آشکار است .

تالستوی در اواخر سال ۱۸۵۲ از خدمت نظام استعفا داد و پس از دو ماه برای اولین بار به خارجه سفر کرد و مدت شش ماه در کشورهای فرانسه و سوئیس و ایتالیا و آلمان بسیاحت پرداخت .

تالستوی پس از مراجعت از سفر خارجه در اواخر سال ۱۸۵۷ گاهی در مسقط الرأس خویش و زمانی در مسکو بسر میبرد و در اواخر سال ۱۸۵۹ در مولد خود مدرسه ای برای تعلیم و تربیت روستا زادگان افتتاح کرد .

تالستوی در سال ۱۸۵۹ با اتفاق خواهرش دوباره به اروپای غربی سفر کرد . در این مسافرت توجه این فیلسوف و نویسنده بزرگ بیشتر بامور آموزش و پرورش معطوف بود و مدت سه ماه از مدارس و بنگاههای فرهنگی فرانسه و آلمان و ایتالیا و بروکسل و لندن دیدن کرد .

در سپتامبر ۱۸۶۳ تالستوی با سوفیا اندرله یونا دختر یک نفر از طبیبان ازدواج کرد ، سعادت خانوادگی او را بشوق آورد که بیشتر با ادبیات سرگرم شود ، چنانکه داستان قزاقها را در اواخر همین سال بیابان رساند و منتشر ساخت .

در اواخر سال ۱۸۶۳ تالستوی بنوشتن بزرگترین اثر ادبی خود که در حقیقت میتوان آنرا بزرگترین اثر ادبی قرن اخیر نامید ، بنام «صلح و جنگ» پرداخت . تالستوی در راه خلق این اثر فوق العاده گرانبها بقول خودش پنج سال تمام رنج برده است .

آری نتیجه این زحمت و کوشش، پیدایش این رمان تاریخی از حوادث جنگ وطنی سال ۱۸۲۲ است که از لحاظ کیفیت هنری و عمق مضامین و وسعت صحنه‌های زندگانی، تا کنون ادبیات هیچیک از ملل جهان نظیر آنرا بخود ندیده است.

آثار تالستوی عموماً چون سلسله جبال عظیمی بر فراز صحنه ادبیات روس و حتی ادبیات رمانی قرن نوزدهم سایه افکنده است ولی در این میان بیشک «جنگ و صلح» وی مرتفعترین قله این سلسله عظیم بشمار میرود - ارزش چهار جلد این کتاب مسلماً بیش از یک رمان و حتی بیش از ترکیب هنرمندانه چندین رمان است و نویسنده خود بارزش واقعی این اثر عظیم ادبی واقف بوده است و خود «جنگ و صلح» را هم‌طراز «ایلیاد و ادیسه» هومر معرفی نموده است.

قهرمانانی که در این اثر هنری نقاشی شده‌اند اعم از اینکه نقش اصلی یا نقش فرعی را بازی میکنند، تنها معرف نفوذ عمیق تالستوی در روح بشری و تعمق بسیار وی در حوادث تاریخی نیست و بعلاوه فقط حاکی از نیروی رئالیسم او نمیباشد بلکه متضمن ایمان محکم نویسنده بشیروی عظیم ملت و پیروزی قطعی او بر دشمنان خارجی است. قهرمان واقعی و کامل جنگ و صلح ملت است که در مقابل تجاوز ارتش نیرومند و بیشمار ناپلئون از وطن خود دفاع میکند تالستوی جنگ را باغاصبان بیگانه با رعایت صحت حوادث تاریخی و رئالیسم هنری مانند جنگ ملی و عادلانه‌ای نمایش داده است. ملت در این جنگ از استقلال ملی و از حقوق تاریخی خود یعنی حاکمیت بر سر نوشت خویش مدافعه میکرد.

در این جنگ حس وطن پرستی در قلب افراد کلیه طبقات اجتماع روشن گشته بود و بهمین جهت در نظر تالستوی نبرد «بارادینو» قبل از هرچه متضمن پیروزی معنوی ملت بود هرچند روسها در این جنگ نیمی از قشون خود را ازدست دادند ولی با این حال تا پایان جنگ با مهابت و تصمیم قاطع جنگ کردند و فرانسویان را وادار ساختند تا بقدرت روحی حریف خود و رجحان معنوی وی اعتراف کنند. جراحاتی که در جنگ بارادینو بر پیکر نیروی جنگی ناپلئون وارد آمد سبب فتای تدریجی آن شد چنانکه هنگام ورود بمسکو تاب و توان خود را بکلی از دست داد.

نیروی معنوی هرملت سرداران بزرگ را خلق میکند و ایشان با فعالیت خویش اراده ملت را جامه عمل می پوشانند، فعالیت ضروری و کاملی که پیروزی قطعی بردشمن منجر میشود فقط از عهده آن سرداری ساخته است که بمعنویات ملت خود آشناست و میداند چگونه رفتار خود را با وضع روحی سربازانش هم آهنگ سازد.

تالستوی در این اثر ادبی فوق العاده خویش کو تو زوف را در اعمال جنگی چنین سرداری که مظهر روح ملت است معرفی میکند و تمام سنگینی بار مسئولیت را در صحنه نبرد بدوش او می افکند.

تولستوی هنگام توضیح و تفسیر نیروهای محرک که جنبش های بشری را بوجود میآورند، صوفی وار خود را جبری و فATALIST نشان میدهد، بنظر وی روش حوادث جهان در بالا یعنی در آسمان تعیین میشود و بوسیله «تقدیر» که زمانی این خلقت جهانی را بکار انداخته است رهبری میگردد.

صحنه های جنگ و صلح در دو زمان وقوع پیوسته است، یعنی يك قسمت شرح حوادث تاریخی سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ است و يك قسمت شرح اوضاع اجتماعی زمانی است که تالستوی در آن میزیسته.

اما خواننده نمیتواند این دو صحنه را از یکدیگر جدا کند بلکه همراه نویسنده خود را در عصر ناپلئون میپندارد و گاهگاه یاد داشتها و اسناد اصلی حوادث جنگ روس و ناپلئون را از زیر نظر میگذارد و در عین حال در جهان افکار و احساسات عمیق تالستوی نفوذ مینماید، بهمین جهت این واقعیت که اوضاع اجتماع سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ در حوادث تاریخی این کتاب منعکس شده است و عده ای از قهرمانان آن ظاهراً بخصائل اخلاقی نویسنده و همسروی واقوام او متصفند بنظر خواننده نابجا و نامتناسب جلوه گر نمی شود.

هنرمندی تولستوی و تسلط عجیب وی در نوشتن چنین داستانی مخصوصاً بخوبی از این جهت آشکار میگردد که خواننده هنگام مطالعه این اثر بزرگ ادبی در هیچ جا رشته داستان را گم نمیکند و هیچ يك از قهرمانان بشمار آنرا که قریب ۷۰۰ نفرند، غیر واقعی و اختراعی و ساختگی نمپندارد، و چنانکه گاهی سراینده، داستان را بواسطه جذابیت فوق العاده حوادث فراموش کند، باز آنگاه که نویسنده دوباره بنقل حوادث تاریخی میپردازد و رشته داستان را قطع میکند، خواننده همچنان با ذوق و شوق حوادث را دنبال مینماید و از بریده شدن داستان ناراحت نمیشود.

نکته بسیار جالب توجه و دقت آنست که تالستوی این کتاب را هفت بار نوشته و هفت بار در آن جرح و تعدیل لازم را بعمل آورده است. بعلاوه قهرمانان این اثر مهم ادبی را از کسانی انتخاب کرده که در کودکی و جوانی با ایشان بعنوان دانشجو یا افسر یا ملاک جوان اصلاح طلب و یا اشرافی جوان محافل مسکو و پترزبورگ مصاف شده است و نیز سالخورده ترین آنان حتی در جنگ روس و ناپلئون شرکت داشتند، چنانکه پدر تالستوی هم مانند «پتیاراستوف» یکی از قهرمانان کتاب در سن ۱۷ سالگی در اردو کشی سال ۱۸۱۲ بود و در صفوف سربازان روس خدمت کرده است.

یکی از علل موفقیت های جهانی این کتاب که مبین نبوغ عظیم نویسنده بزرگ آن بشمار میرود آن است که نویسنده دانشمند آن برای انسان و برای حیات ارزش بسیار قائل است و بهمین جهت نیز حتی کسانی را که از لحاظ اخلاقی مانند هلم و برادرش

و دالو خوف محکوم مینماید ، باز بدیشان از نظر حیات و انسانیت با مهر و عطوفت می-
نگرد و از نظر ظاهر ایشان را با سیمای جاذب و جالب تصویر مینماید .

و من دوان نویسنده بزرگ فرانسه در شرح حال تالستوی مینویسد که آنچه سبب
جذابت و گیرندگی این اثر مهم ادبی است از شادابی و جوانی قلب این نویسنده بزرگ روس
الهام گرفته است . بعلاوه صفت مشخص و بارز این اثر هنری تالستوی اینست که او توانسته
در این اثر ارزشمند ادبی سرگذشت زندگانی جوانی خویش را منعکس نماید .

توماس مان نویسنده بزرگ آلمانی نیز در مقایسه «گوتته» شاعر بزرگ آلمان
با تالستوی معتقد است که آثار این دونابغه کم و بیش مشحون از حوادث زندگانی ایشان
است و واقعیتهای زندگی هر دو مبدأ و میزان سنجش نوشتههای آنان قرار گرفته است .
رمان نویسان رآلیست غرب خود را موظف میدانستند که از کمندی حیات انسانی
برده بردارند و بدین وسیله نظر انتقادی خواننده را تیزتر ساخته میدان دید وی را
وسیعتر کنند . تالستوی نیز با ایشان در این راه همقدم است لیکن زندگانی در نظر تالستوی
بمورت کمندی جلوه گر نیست چنانکه نمونه بارز این حقیقت عبارات آخر جلد اول کتاب
است که میگوید :

«شاهزاده آندره بهقارت زندگی میانیدشید و مخصوصا بهقارت مرگ بیش از آن
معتقد بود ولی با این حال زندگی بواسطه آنکه مفهوم تازه و نوی برای او پیدا
کرده بود چسبیده بود و بدان ارزش میگذاشت و آنرا بسیار عالی و با شکوه مینداشت.»
بنا بر این تنها هدف تالستوی در آثار خود این نبود که فقط بذکر حقارت زندگی
پردازد، بلکه همواره میکوشید تا جنبههای مثبت حیات را نیز آشکار کند .

بائراک نویسنده مشهور و بزرگ فرانسوی معتقد است که کتاب سلاح مورد
اعتماد نویسنده است و نویسنده خواسته است با این سلاح گاو آهنی بسازد تا بتواند زمین را
برای افشاندن بذر اجتماع بشری نوینی آماده کند و بهمین جهت است که در مرکز
تصویر اجتماعی او قهرمانانی وجود دارند که در راه تکاملی که منظور و مقصود نویسنده
است پیش میروند

باری . فلوبر یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه پس از خواندن جنگ و صلح
تولستوی را همپایه شکسپیر دانست .

تالستوی در این اثر مهم ادبی خود مانند رئیسورکار آزموده ای که حتی برای کوچک-
ترین رلها بدقت قهرمانانی انتخاب میکند و در بازی ایشان نهایت دقت و توجه را مبدول
میدارد نیز تمام قهرمانان بیشمار خود را با دقت و انتخاب تعیین و تصویر کرده است .
بعلاوه چنانکه در توضیحات کتاب گفته خواهد شد ، خواننده در این اثر مهم
هنری و ادبی بشخصیت های تاریخی مانند ، کوتوزوف ، امپراطریس ، ویلسن انگلیسی

مادموال ژرژ، هنرپیشه فرانسوی، برمیخورد ولی تالستوی باچنان هنرمندی و نبوغ خاص توانسته است که این شخصیتها را در داستان وارد کند که خواننده هرگز ایشان را از پهلوانان اختراعی وی فرق نمیتواند داد.

بعلاوه این حقیقت نیز دربارهٔ صحنه‌های واقعی تاریخی هم صدق میکند چنانکه صحنه‌های واقعی ملاقات امپراطوران در تیلیمزیت و شورای جنگی در فیلمی را نمیتوان با صحنه‌های اختراعی مانند یافته شدن جسد شاهزاده آندره از طرف ناپلئون و ملاقات شاهزاده آندره با اسپرانسکی از یکدیگر متمایز شناخت.

در سپتامبر ۱۸۸۱ تالستوی با خانواده‌اش برای توقف طولانی بمسکوفت تا در آنجا بتعلیم و تربیت جوانان بیردازد، مشاهده وضع بازارهای مسکو و مسافرخانه‌ها و شرکت در سرشماری شهر جنبه‌های تاریک زندگی شهری و فقر و فلاکت عمومی را بوی نشان داد.

تالستوی مشاهدات خویش را باهیجان و انقلاب بسیار در رساله‌ای بنام «چه باید کرد؟» منعکس کرده است.

این رساله در آن زمان افکار اساسی تالستوی را دربارهٔ مسائل مذهبی و اخلاقی و علمی و هنری و مهمترین مسائل اجتماعی و اقتصادی و تعلیم و تربیت توضیح و تفسیر می‌نماید.

تالستوی در سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ سه اثر ادبی عشقی بوجود آورد، در این آثار تالستوی عشق شهوانی را مهلك دانسته، نشان میدهد که چه تیره بختیها و سیه روزیها نصیب قربانیان این گونه هوی و هوس میشود.

در سالهای قحطی تالستوی بدهکده‌های قحطی زده میرفت و ب مردم گرسنه کمک میکرد و برایشان اعانه جمع‌آوری مینمود و غذا فراهم میساخت و مقالاتی تحت عنوان «چرا روستائیان دچار قحطی هستند» مینوشت چنانکه در معافل نزدیک تزار گفتگو از توقیف وی بیان آمد. او در نامه‌های خود بآلکساندر سوم و نیکلای دوم باشجاعت و سرسختی ضد هر گونه استبداد اعتراض مینمود.

تالستوی در سالهای آخر زندگانی نیز با کوشش خستگی ناپذیر خود کار میکرد و با وجود بیماری که از سال ۱۹۰۱ تا سال ۱۹۰۸ گریبانگیر او شده بود، روحاً قوی بود اما از زندگانی مرفه خود در میان مردمی که در فقر و فلاکت بسر میبردند شرمسار بود و میخواست از مسقط الراس خویش بیرون رود و در سال ۱۹۰۶ در دفتر خاطرات خود نوشت. «من بیش از پیش از رفاه و آسایش خود و فقر و فاقه اطرافیانم دررنجم». و بالاخره در نتیجه همین احساسات نتوانست در مولد خود بماند و سرانجام روز ۱۸ اکتبر ۱۹۱۰ یاسنایا پالیانا را محرمانه ترك گفت و در بین راه این پیرمرد هشتاد و دو ساله

درواگون درجه سوم قطار راه آهن بذات الیه مبتلا شد و در بیستم اکتبر درخانه رئیس ایستگاه بدوود حیات گفت . وی را درجنگل مسقط الرأسش درمحلی که هنگام حیات نشان داده بود، بخاک سپردند.



عظمت تالستوی گذشته ازنیو فطری وی آن روشی است که در کلیه آثارش صادقانه دنبال میکند بعلاوه آن استنباط عالی از مسائل هنری است که در تمام دوران نویسنده کی صفت بارز و مشخص او بشمار میرود.

در نظر تالستوی هنرمندان و فلاسفه مریدان زندگانی و معماران روح بشر بشمار میروند و وظایف بسیار مهمی را به عهده دارند و در برابر آنچه از اعماق افکارشان تراوش میکنند و یا از نیش قلمشان پدید میآید مسئولیت خطیری را بدوش میکشند.

تالستوی در این باره مینویسد : «آن چنانکه مردم گمان میکنند هرگز فیلسوف و هنرمند بر فراز تخته های المپ ننشسته اند، بلکه همراه با افراد مردم رنج میبرند تاراه فلاح و رستگاری را بیابند و یا لاقول موجبات دلداری و تسلی دل رنجور مردم ستم دیده را فراهم سازند، نویسنده پیوسته در اضطراب و هیجان بسر میبرد، چه میخواهد موانع دشوار را از شاهراه تکامل بشریت دور کند، و راه رستگاری را بر مردم بنماید و از رنج و تعب ستم-کشان و اندوه زدگان بکاهد و دل های رنجور ایشان را تسلی دهد، اما مینداند که هنوز سخن شایسته را نگفته و بحل معمای زندگی توفیق نیافته است و شاید امروز و فردا پیش از آنکه بانجام وظیفه مقدس خویش کامیاب شود چشم از این جهان فرو بندد.

تالستوی معتقد است که هنرمند باید تنها بنوشتن آن موضوعی بپردازد که از صمیم قلب آنرا دوست میدارد و بصحت آن ایمان دارد و قادر نیست درباره آن سکوت اختیار کند. تالستوی در سال ۱۸۵۱ یعنی در آغاز فعالیت ادبی خود چنین مینویسد: «هر اثر برجسته و گرانبها باید اعماق روح نویسنده را منعکس نماید» و در سالهای پیری خود هنگامی که خورشید زندگانش در کار غروب کردن بود، میگفت :

«نویسنده تنها زمانی باید آهنگ نوشتن کند که هر بار قلم را در مرکب فرو میبرد، قطعه ای از گوشت خود را در آن جا گذارد».

تالستوی در نامه مشهوری که در سال ۱۸۸۹ یکی از نویسندگان نوشته درباره فضائل اخلاقی و خصائل روحی يك هنرمند کامل چنین معتقد است: «هنرمند باید آنچه را که از آن تمام بشریت است ولی هنوز بشریت بر آن وقوف ندارد، بداند. هنرمند باید برای این منظور بعالیترین مرحله تربیت و تکامل فرهنگی عصر خود رسیده باشد و از همه مهمتر در چهار چوب زندگانی فردی و خود پسندانه مقید نباشد و زندگانی خود را جزئی از زندگانی عمومی بشریت بشمار آورد. هنرمند باید در فن خود استاد باشد و برای

رسیدن باین مرتبت و مقام بامجاهدت بسیار بکوشد و پیوسته کردار و گفتار خود را در پیشگاه
سنجش و انتقاد عرضه کند. بعلاوه همیشه در نوشته‌های خود جانب صداقت و عدالت را
رعایت نماید.»

تالستوی برای شکل آثار هنری نیز اهمیت بسیار قائل است و میگوید: هر هنرمند
برجسته‌ای باید قالب آثار هنری خویش را خلق کند - ولی با این حال فقط وقتی برای
شکل هنری يك اثر ارزش قائل است که مضمون مهم و برجسته‌ای در آن اثر نهفته است.
بعقیده تالستوی هر اثر هنری باید بمهمترین مسائل زندگی ما پاسخ گوید.



باری چنانکه خوانندگان محترم ملاحظه خواهند نمود کتاب حاضر بیشک بتصدیق
نویسندگان بزرگ و دانشمندان ارجمند جهان یکی از مهمترین شاهکارهای ادبی و هنری
قرن اخیر است، چنانکه در ماه گذشته در انجمنی که برای تعیین عالیت‌ترین اثر ادبی قرن اخیر
در پاریس از استادان و نویسندگان درجه اول از طرف روزنامه هفتگی فیگارو تشکیل
شد (جنگ و صلح) یکی از بهترین آثار ادبی صد ساله اخیر شناخته شد بدون تردید
خوانندگان خود پس از قرائت آن بصحت نظر دانشمندان جهان واقف خواهند گشت.
ترجمه این کتاب که بیش از (۱۶۰۰) صفحه بقطع حاضر است متجاوز از یکسال ونیم
وقت برده است - امید است که با ترجمه این کتاب خدمتی شایسته بفرهنگ و ادبیات این
کشور بعمل آمده باشد.

بیشک در کار چاپ این اثر مهم ادبی جهان مؤسسه مطبوعاتی صفی‌علیشاه و بنگاه
مطبوعاتی امیر کبیر نیز سهم بسزائی دارند.

طهران بهمن‌ماه ۱۳۳۴ - پرتو علوی

قسمت اول

در ژوئیه سال ۱۸۰۵ «آناپاولونا شرود»، یکی از بانوان مشهور دربار وندیه امپراطریس «ماریا فیودورنا»، هنگام استقبال از شاهزاده «واسیلی» که رتبه عالی و مقام اداری مهمی داشت و پیش از دیگران بشب نشینی آمده بود، میگفت :

- Eh bien, mon prince, Gênes et lucques ne sot plus que des apanages de la famille Buonaparte . Non, je vous prévien, que si vous ne me dites pas, que nous avons la guerre, si vous vous permettez encore de pallier toutes les infamies, toutes les atrocités de cet Antichrist (ma parole, j'y crois) - Je ne vous connais plus, vous n'êtes plus mon ami, vous n'êtes plus من غلام با وفای من, comme vous dites. Je vois خوب اسلام اسلام. *que je vous fais peur* (۱) بنشینید و با من حرف بزنید .

آناپاولونا چند روزی بود سرفه میکرد و چنانکه میگفت کرب داشت (دو آنوقع کرب لغت جدیدی بود که فقط از طرف عدد قلیلی استعمال میشد) . در دعوتنامه مختصری که صبح آنروز بوسیله خدمتکار سرخ جامه خود توزیع کرد برای همه بدون تفاوت چنین نوشته بود :

«Si vous n'avez rien de mieux à faire, M. le comte (با mon prince) et si la perspective de passer la soirée . chez une pauvre malade ne vous effraye pas trop, je serai charmé de vous voir chez mois entre 7 et 10 heures . Anette scherer » (۲)

شاهزاده که بیپوجه از این برخورد و پذیرائی مشوش نشده بود جواب داد :

(۱) خوب ، شاهزاده ! ژن و لوك دیگر بصورت املاك شخصی خانواده بناپارت در آمده است . نه ! شما اخطار میکنم که اگر بمن نگویید که مادر حال جنگ هستیم و اگر باز بخود اجازه دهید که از رسواییها و ستمگریهای این دشمن مسیح (۱) شرافتم سوگند که دشمن مسیح است) دفاع نمائید از این پس دیگر اسم شما را نخواهم برد، دیگر شما را دوست خود نخواهم دانست و بقول خودتان دیگر غلام با وفای من نخواهید بود . خوب ، سلام ! حال شما چطور است ؟ می بینم که شما را ترسانده ام بنشینید و با من حرف بزنید !

(۲) دکت (یا شاهزاده) اگر نقشه بهتری را در پیش ندارید و اگر منظره شب نشینی در خانه بیمار بیچاره ای شما را فوق العاده بیمناک و ناراحت نمیکند ، مرا از دیدار خود بین ساعت ۷ تا ۱۰ امشب خشنود سازید .

آنا شرود .

— Dieu, quelle virulente sortie! (۱)

شاهزاده واسیلی لباس رسمی قبطان دوزی درباریان وجواب ساقه بلند و کفش سبک رقص پوشیده بود، ستاره‌ها برسینه‌اش میدرخشید و صورت پهن و قیافه‌ای بشاش داشت. شاهزاده با زبان فرانسه سره و برگزیده‌ای صحبت میکرد که نیاکان ما تنها با آن سخن میگفتند بلکه حتی با آن زبان فکر میکردند و کلمات را با همان لحن آرام و بزرگ منشانهٔ مرد مهمی که عمری را در میان درباریان گذرانده و پیر شده است ادا میکرد. شاهزاده نزدیک آناپاولونا رفت. سرطاس براق و عطرزدهٔ خود را خم کرد، دست او را بوسید و آسوده و راحت روی نیمکت نشست. بی آنکه صدای خود را تغییر دهد با لحنی که تسخروبی اعتنائی را در خلال ادب و دلسوزی آشکار میساخت از میزبان پرسید:

(۲) Avant tout dites moi, comment vous allez, cheri ami و خاطر دوست خود را آسوده و راحت کنید.

آناپاولونا گفت:

— با تحمل اینهمه رنجهای روحی و اخلاقی چگونه ممکن است انسان سالم باشد؟ مگر ممکن است آدمی که احساسات و عاطفه دارد در عصر ما آرام و آسوده خاطر باشد؟ امیدوارم که تا آخر شب نزد من بمانید!

شاهزاده گفت:

چشم سفارت انگلیس را چه کنم؟ امروز چهارشنبه است. باید آنجا هم سری بزنم. قرار است دخترم بدیال من بیاید و مرا با آنجا ببرد.

— تصور میکردم که جشن امروز موقوف شده است. Je vous avoue que toutes ces fêtes et tous ces feux d'artifices commencent à devenir insipides (۳)
شاهزاده که مثل ساعت کوک شده بی اختیار سخنانی را میگفت که حتی میل نداشت دیگران آنرا باور کنند طبق عادت خود گفت:

— اگر میدانستند که میل شما اینست حتماً جشن را موقوف میساختند.

— Ne me tourmentez pas. Eh bien, qu'aton décidé par rapport à la dépêche de Novosilzoff? vous savez tout. (۴)

شاهزاده بی اعتنا و بی عوصله جواب داد:

— چگونه بشما بگویم qu'aton décidé? on a décidé que Buonaparte a brûlé ses vaisseaux, et je crois que nous sommes en train de brûler les notres. (۵)

(۱) پروردگار! چه حملهٔ شدیدی!

(۲) دوست عزیز! قبل از هر چیز بمن بگوئید که حال شما چطور است.

(۳) راجعی که تمام این جشنها و آتشبازیها بیمزه و تحمل ناپذیر شده است.

(۴) سربرسم بگذارید! خوب! دربارهٔ تلگرام نوویلسف چه تصمیمی گرفته‌اند؟ شما از همهٔ

امور اطلاع دارید.

(۵) چه تصمیم گرفته‌اند؟ باین فیجه رسیده‌اند که بناپارت کشتیهای خود را سوزانده است.

تصور میکنم که ما نیز آمادهٔ سوزاندن کشتیهای خود هستیم.

شاهزاده واسیلی همیشه مانند هنرپیشه‌ای که نقش خود را در نمایش کهنه و قدیمی تکرار میکند با تانی و بی میلی سخن میگفت. برعکس آناباولونا شرر، با وجودیکه چهل سال از عمرش میگذشت، هنوز شور و هیجان داشت و از نیروی فعاله سرشار بود. وضع اجتماعی او ايجاب میکرد که همیشه خود را پرشور بنمایاند و گاهگاه، حتی اگر حقیقهٔ بابر از شوق و شیفتهگی تایل نداشت، باز خویشتن را پرشور و با حرارت نشان میداد تا انتظارات و توقعات کسانی که او را بدین صفت میشناختند بنومیدی و دلشکستگی مبدل نشود. لبخند فرو نشانده‌ای که پیوسته در اطراف چهرهٔ آناباولونا جست و خیز میکرد، گرچه بهیچوجه با سیمای پژمرده‌اش تناسب نداشت. ولی مانند لبخند کودکان لوس و فاسد نشان میداد که او از نقایص و معایب جذاب خویش مستحضر است ولی نه قدرت و میل اصلاح آنها را ضروری میداند.

آناباولونا در میان گفتگو از اوضاع سیاسی آتشی مزاج شده گفت:

«آه! با من از اطریش صحبت نکنید! شاید من از این مسأله هیچ سر در نیاورم اما اطریش هرگز نمیخواست و نمیخواهد جنگ کند. در کار خیانت ورزی بیاست. روسیه باید به تنهایی نجات دهندهٔ اروپا باشد. ولینمت ما از سرنوشت و تقدیر عالی خود آگاهست و بآن وفادار خواهد بود. این یگانه چیزی است که من بآن ایمان دارم. امپراطور مهربان و بزرگوار ما باید بزرگترین نقش را در جهان ایفا نماید. او باندازه‌ای پرهیزکار و شریف است که خداوند هرگز تنهایش نخواهد گذاشت و سرانجام رسالت تاریخی خود را انجام خواهد داد و افغی نه سراقلا ب را که اینک بصورت وحشتناکتری در وجود این آدمکش و تبیکار و بیدین خود نمائی میکند سرکوب خواهد کرد. ما باید بنهایی این جهاد دینی را پیش ببریم. از شما میپرسم که بچه کس میتوانیم امیدوار باشیم؟ ... انگلستان با خصلت تاجر مآبانهٔ خود عظمت روح و بزرگواری امپراطور «آلکساندر» را درک نمیکند و نمیتواند درک کند، از تخلیهٔ مالت امتناع ورزیده است، در راه جستجو و کشف نقشه‌های پنهانی فعالیت‌های ماکوشش میکند. آنها به «نوووسیلنسوف» چه گفته‌اند؟ هیچ! آنها گذشت و فداکاری امپراطور ما را که برای خود هیچ چیز نمیخواهد و همه چیز را برای خیر و صلاح بشریت آرزو میکند ادراک نکرده‌اند و اصولاً قدرت درک آن را هم ندارند. آنها چه وعده‌ای داده‌اند؟ هیچ! و وعده‌هایی هم که داده‌اند وفا نمیکند! پروس اعلام کرده است که ناپلئون شکست ناپذیر است و تمام اروپا قدرت برابری و مقابله با او را ندارد. ومن يك كلمه از حرف‌های «هاردنبرگ» و «هوگویتس» را باور نمیکنم. Cette fameuse neutralité prussienne, ce n'est qu'un piège (۱) من فقط بخداوند و سرنوشت عالی امپراطور محبوب خودمان ایمان دارم و مطمئنم که او اروپا را نجات خواهد داد. ناگهان آناباولونا شور و التهاب خود را با لبخند تمسخر خاموش ساخت.

شاهزاده تبسم کنان گفت:

«گمان میکنم که اگر شما را بجای «وینتشن کروود» عزیزما فرستاده بودند با توپ و تشر موافقت قیصر پروس را جلب میکردید. چه بیان شیوائی دارید! راستی جای بمن میدهید؟ التهاب آناباولونا فرونشست و با لحن آرامی گفت:

«الساعة. راستی امشب دو مرد بسیار جالب توجه بخانهٔ من میآیند. یکی از آنها ویکونت «مورتار» است که بواسطهٔ «روهانوف» با «مونت مودانسی»، یکی از بهترین خانواده‌های فراسه خوشاوندی دارد و از مهاجران خوب و حقیقی است. دیگری (۲) l'abbé morio است. . .

راستی با افکار همیق این دانشمند آشنا هستید؟ حتماً خبردارید که افتخار شرفیایی بحضور امپراطور را پیدا کرده است؟

شاهزاده گفت:

— آه! بسیار خوشوقت خواهم شد.

پس ناگهان مثل کسیکه مطلبی را بیاد آورده است پرسید:

— راستی بگوئید بدانم آیا صحیح است که (۱) l'impératrice - mère میل دارد

بارون «فونکه» را بسمت دبیر اول سفارت ما در وین منصوب نماید؟ C'est un pauvre sire, ce baron, à ce qu'il paraît. (۲)

با آنکه انگیزه و هدف اصلی ملاقات شاهزاده از آناباولونا تحقیق همین مطلب بود

این سؤال را با کمال بی اعتنائی پرسید. شاهزاده واسیای میل داشت پرسش را باین مقام بکارد و لی دیگران میکوشیدند آنرا بوسیله امپراطریس ماریا فیودورونا برای بارون دست و پا کنند. آناباولونا چشمش را تقریباً بست تا بمخاطبش بفهماند که نه او و نه دیگری میتواند درباره آنچه مورد پسند امپراطریس است و اراده عالی او بانجام آن تعلق میبرد داوری نماید و با لحن خشک و غمزده ای گفت:

Monsieur le baron de Funke a été recommandé à l'impératrice par sa soeur. (۳)

هنگام ذکر نام امپراطریس آثار صمیمیت و احترام بسیار صادقانه ای که آمیخته با افسردگی

بود و هر بار در موقع یادآوری از ولینعت و ایثار خود بر او چیره میشد باز در سیمایش آشکار گشت و دوباره وقتیکه گفت: «علیا حضرت امپراطریس بارون را مورد لطف و تفقد مخصوص قرار داده اند» سایه اندوه و افسردگی بر چهره اش لغزید.

شاهزاده قیافه بی اعتنا بخود گرفت و سکوت کرد. آناباولونا که میخواست با زرنگی و مهارت زنان درباری و آداب دانی و مردم داری مخصوص خویش شاهزاده را برای جسارت و بی پروایی در انتساب آن کلمات موهن بشخصی که بامپراطریس توصیه شده بود گوشمالی دهد و در ضمن نیز از او دلجوئی نماید گفت:

Mais à propos de votre famille (۴)

قدم گذاشته همه کس را شیفته و فریفته جمال خود ساخته است؟ On la trouve belle comme la jour. (۵)

شاهزاده سر را بعلامت احترام و سپاسگزاری خم کرد.

آناباولونا بشاهزاده نزدیک شد و صمیمانه بوی لبخند زد، گویی میخواست با این لبخند نشان بدهد که دیگر بحث مربوط بامور سیاسی و طبقات ممتازه بیایان رسیده است و اینک گفتگوی محرمانه و خودمانی آغاز میشود. پس از لحظه ای سکوت چنین گفت:

— غالب اوقات فکر میکنم که چرا سعادت زندگانی را همیشه عادلانه قسمت نمیکند. چرا سرنوشت بشما دو فرزند خوب، دو فرزند زیبا و جذاب داده است؟ «آنا تول» پسر کوچک شما را

(۱) — امپراطریس مادر (۲) — ظاهر آ این بارون موجود بیچاره و بی ارزشی است!

(۳) — آقای بارون فونکه از طرقی خواهر امپراطریس علیا حضرت توصیه شده است.

(۴) — راستی از خانواده شما صحبت کنیم! (۵) — مردم میگویند که مثل خورشید

زیبا و درخشان است.

ب حساب نمیآردم ، زیرا دوستش ندازم (ضمن صدور این حکم فیر غابل استیناف ابروانش را بالا کشید) اما راستی که شما کمتر از هر کس قدر و قیمت ایشانرا میدانید و باینجهت هم لیاقت بدری چنین فرزندان را ندارید .

با این سخن لبخند نشاط انگیزی بر لبش نقش بست .
شاهزاده گفت :

— Que voulez vous ; Lafater aurait dit pue je n , ai pas la bosse de la paternité. (۱)

— مزاح را کنار بگذارید ! من میخواستم جدی با شما گفتگو کنم . بدانید که از پسر کوچک شما ناراضی هستم . بین خودمان باشد (قیافه ماتم زده ای بخود گرفت) عده ای پیش علیاحضرت راجع باو صحبت کرده و بحال شما دلسوزی نموده اند ...

شاهزاده جوابی نداد . اما آناپاولونا با نگاههای پر معنی باو مینگریست و خاموش در انتظار جواب بود . بالاخره شاهزاده واسیلی با چهره درهم کشیده گفت :

— بنظر شما تکلیف من چیست ؟ شما بهتر از هر کس اطلاع دارید که من ، آنچه از دست يك پدر بر میآید ، در راه تربیتشان انجام داده ام . با اینحال هردو (۲) imbéciles بار آمده اند «اپولیت» اقلا احمق آزماي است ، اما آنا تول هم احمق است و هم ناراحت . تنها اختلافشان همین است . لبخندی مصنوعیتر و با حرارت تر از معمول بر لبان شاهزاده نقش بست و چپینهای اطراف دهانش را بطرز حیرت انگیزی خشن و نامطبوع ساخت .

آناپاولونا اندیشناك چشمش را بلند کرده گفت :

— راستی چرا کسانی مانند شما دارای فرزند میشوند ؛ اگر شما پدر نبودید من نمیتوانستم از شما هیچ ایرادی بگیرم .

— من غلام با وفای شما هستم و تنها نزد شما میتوانم اعتراف کنم که فرزندانم بلای جان من شده اند . خوب ، چه باید کرد ؟

پس با اشاره دست که تسلیم و رضای او را در مقابل تقدیر نشان میداد خاموش شد . آناپاولونا بفکر فرو رفت و پس از اندک مدتی گفت :

— آیا شما هرگز باین فکر افتاده اید که آنا تول پسر گمراه ناخلف خود را زن بدهید ؛ میگویند که دوشیزه های پیر (۴) Ont la manie des mariages من هرگز این ضعف را در خود احساس نکرده ام . اما دختری را در نظر دارم که در خانه پدرش بدبخت و سیه روز است . این دختر شاهزاده خانم «بالکونسکایا» ست و بامن خویشاوندی دارد .

شاهزاده واسیلی جواب نداد . اما با سرعت انتقال مخصوص طبقات ممتاز و سر در حرکت داده فهماند که مطلب را دریافته و مشغول مطالعه آنست . ولی چون ظاهراً نمیتوانست جلوی افکار غم انگیز خود را بگیرد بی اختیار گفت :

— نه ، آيا میدانید که این پسر هر سال ۴۰۰۰۰ روبل برای من خرج دارد ؟
دوباره ساکت شد و پس از لحظه ای پرسید :

— راستی اگر این موضوع ادامه یابد پنج سال دیگر چه خواهد شد ؟
voila l'avantage d'être père (۴) خوب ؛ شاهزاده خانم شما تروتمند است ؛

— پدرش بسیار تروتمند و خسیس است . در ده زندگانی میکند . میدانید ، این همان شاهزاده (۱) چه میشود کرد ؟ بقول لافاتر من فاقد احساسات پدری هستم .

(۲) احمق (۳) جنون ازدواج دارند (۴) این فایده پدر بودن است

«بالکونسکی» مشهور است که در دوره امپراطور مرحوم باز نشسته شده و بلقب استهزائی «قیصر پروس» ملقب شده است. مرد بسیار ذیرک و عاقلی است. برادرش تازکی «بالیزاماین» ازدواج کرده و آجودان «کوتوزوف» شده است. امشب نزد من خواهد آمد.
ناکهان شاهزاده دست مخاطبش را گرفته بیجهت بطرف باین کشید و گفت:

(۱) Ecoutez, chère Anette! - اگر اینکار را برای من انجام بدهید تا ابد با وفاترین غلام شما خواهم بود. این دختر از خانواده خوب و ثروتمند است. من هم از عروس آینده خود همین دو چیز را میخواهم.

پس با حرکتی بی تکلیف و مطبوع و خودمانی که خاص او بود دست ندیمه را گرفت و بوسید و در صندلی راحت لید و بجانب دیگر تکیه کرد.
آنا پاولونا پس از اندکی تفکر گفت:

Attendez من همین امشب بالیزا (۳) La femme de jeune Bolkoncky
صحبث میکنم. شاید کارها رو برآه شود. آری
Ce sera dans votre famille que je ferai mon apprentissage de vieille fille (۴)

(۱) آلت عزیز! گوش کنید؟

(۲) صبر کنید! (۳) زن بالکونسکی جوان

(۴) من در خانواده شما دوره شاگرد دلالی

آرام آرام اطاق پذیرائی آناپاولونا از مهمانان پر میشد. اشراف درجه اول پترزبورگ، مردمی که از لحاظ سن و صفات تفاوت بسیار داشتند ولی از لحاظ اجتماعی که در آن زندگانی میکردند یکسان و همطراز بودند بغانه او آمدند. دختر شاهزاده واسیلی، «الن» زیبا، بدنیال پدرش آمده بود تا با او بمجلس جشن سفارت انگلیس برود. الن لباس رقصی که نشان بانوان درباری را داشت پوشیده بود. شاهزاده خانم بالکونسکایای جوان و کوچک اندام، معروف به *La femme la plus séduisante de petersburg* نیز آمد. این شاهزاده خانم زمستان گذشته شوهر کرده بود و اینک بملت آبستنی در اجتماع اشراف رفت و آمد نمی کرد ولی هنوز در شب نشینی های کوچک شرکت مینمود. شاهزاده اپولیت، پسر شاهزاده واسیلی، باموردنار آمد و او را معرفی کرد. مودیوی کشیش و بسیاری از مهمانان دیگر نیز آمدند.

همینکه مهمانان وارد میشدند آناپاولونا میگفت:

— شما هنوز (۲) *ma tante* را ندیده اید؟ (یا) هنوز با عمة من آشنا نیستید.

و ایشانرا با قیافه کاملاً جدی نزد پیر زن کوچک اندامی میبرد که شب کلاه و روبانهای بلند داشت و در آهاز ورود مهمانان از اطاق مجاور آمده بود. آناپاولونا نام مهمانان را میگفت و آهسته و با تأمل چشمش را از مهمان بعه جان برمیکرداند و از او میگذشت.

تمام مهمانان تشریفات سلام بعه را که هیچکس او را نیشناخت و علاقه ای با او نداشت و وجودش زائد بود انجام میدادند. آناپاولونا با توجه آمیخته با اندوه و وقار این جریان سلام و احوالپرسی را دنبال میکرد و خاموش آنرا تأیید و تصویب مینمود. عه جان با تمام مهمانان بایک بیان و يك قیافه راجع بسلامتی مهمان و سلامتی خودش و سلامتی علیاحضرت (امپراطریس)، که شکر خدا آنروز حالش بهتر بود، سخن میگفت. اما تمام کسانی که نزد عه جان میرفتند، اگر چه برای رعایت ادب و نزاکت ضمن انجام اینمراسم خود را شتابزده نمینمودند، و قتی که از پیرزن دور میشدند، مثل کسیکه وظیفه دشواری را انجام داده است، نفس راحتی میکشیدند و تا پایان شب نشینی حتی یکبار هم پهلوی او نمیرفتند.

شاهزاده خانم بالکونسکایای جوان با کیف مغزل زردوزی شده که کار بافتنی خود را در آن نهاده بود وارد شد. لب زیبایی بالائی او کرک لطیفی از موهای سیاه داشت که بزرگمت دیده میشد و اندکی کوتاه تر از دندانهایش جلوه میکرد. اما این کوتاهی لب بجدایت چهره او میافزود، زیرا

با وضع فریبنده ای لب را بالا میکرد و روی لب زیرین میانداخت و چنانکه همیشه میان زنان بسیار جذاب و دلکش مشاهده میشود ، نقصش - یعنی این کوتاهی لب و دهان نیمه باز - زیبایی خاصی او بشمار میرفت . همه کس از مشاهده این مادر زیبای آینده که سرشار از نشاط و حیات بود و وضع آستنی را بسهولت تحمل میکرد شادمان میشد . پیران و جوانان کسل و گرفته و عبوس چنین مینداشتند که اگر لحظه ای در جوار او باشند و یا با او سخن بگویند مانند وی پر نشاط و حیات بخش خواهند شد . هر کس با او گفتگو میکرد و لبخند درخشان و دندانهای سراقش را با هر کلمه میدید بخود میگفت که باید من امشب مهربان شده باشم و شکفت این بود که همگی با این اندیشه دلخوش بودند .

شاهزاده خانم کوچک با کیف دستی در حالیکه مانند اردک تلوتلو میخورد ، با قدمهای کوتاه و سریع میز را دورزد ، جامه خود را مرتب کرده روی نیمکتی کنار سماور نقره نشست ، پنداشتی هرکاری که او میکند برای خود و برای اطرافیاناش موجب تفریح و نشاط است . همچنانکه کیفش را میکشود همه را مخاطب ساخته گفت :

J'ai apporté mon ouvrage (۱)

و با این سخن رو بپزبان کرده گفت :

ne me jouez pas un mauvais tour . vous m'avez écrit que c'était une toute petite soirée, voyez comme je suis attifée (۲).

بگفتن این سخن دستهایش را از هم کشود تا جامه ظریف خاکستری تور دار خود را که بکمرش اندکی باینتر از سینه نوار پنبی بسته بود نشان بدهد . آنا پاولونا جواب داد :

Soyez tranquille, lise, vous serez toujours la plus jolis (۳)

شاهزاده خانم با لکونسکا یا ژنرالی را مخاطب ساخته با همان لحن بسخن ادامه داد :

- Vous savez, mon mari m'abandonne, il va se faire tuer (۴)

آنوقت از شاهزاده واسیلی پرسید :

- Dites mois, pourquoi cette villaine guerr ? (۵)

و بی آنکه منتظر جواب شود متوجه دختر شاهزاده واسیلی ، آن زیبا ، شد . شاهزاده واسیلی

آهسته به آنا پاولونا گفت :

Quelle délicieuse personne' que cette petite princesse . (۶)

بزودی پس از این شاهزاده خانم ، جوان تنومندی بنام «بی بر» با موی کوتاه و هینک و شلوار روشن مد آن زمان و ژابوی (۷) بلند و فراك قهوه ای رنگه وارد شد . این جوان قریب فرزند نامشروع یکی از اعیان مشهور عصر «کاترین» بنام کنت «بروخوف» بود که در مسکو بحال نزع افتاده بود . این جوان بتازگی تحصیلش را در خارجه بیابان رسانیده ولی هنوز هیچ کار و شغلی

(۱) - من کار خود را همیشه همراه آورده ام .

(۲) - آلت ! نگاه کنید ! دیگر از این شوخیها با من نکنید ! برای من نوشته بودند که شب

نشیلی بسیار کوچکی ترتیب داده اند . به یقین من چه لباسی پوشیده ام !

(۳) - لیزا ! ناراحت نباشید ! شما در حال خوشگلتر از دیگران هستید .

(۴) - راستی میدانید که شوهرم مرا رها میکند ! میخواهد خود را بکشتن بدهد .

(۵) - بگوئید بدان علت این جنگ نفرت انگیز چیست ؟

(۶) - راستی این شاهزاده خانم کوچک چقدر جذاب و دلخیز است !

(۷) - jabot طوقی از تور بوده است که در قرن هیجدهم مردان بدور گردن میآویختند .

برای خود انتخاب نکرده بود . برای نخستین مرتبه نیز در این اجتماعات وارد میشد . آناپاولونا با اشاره سر، چنانکه از پست‌ترین طبقات در اطاق پذیرائیش استقبال میکرد ، بوی درود گفت اما با وجود اینگونه برخورد ، هنگام مشاهده بی‌ر آثار بیم و اضطرابی نظیر بیم و اضطرابی که از مشاهده چیز بسیار بزرگ و بی‌جائی ظاهر میشود بر چهره آناپاولونا نقش بست . اگر چه حقیقه بی‌یر اندکی از مردان دیگر آن اطاق بزرگ‌تر و تنومندتر بود ولی فقط نگاه زیرکانه و کنجکاو و طبیعی اما محجوبانه‌اش که او را از تمام حضار این اطاق متمایز میساخت ، میتوانست موجب بیم و اضطراب آناپاولونا شود .

آناپاولونا ترسناک با همه‌جان نگاهی رد و بدل کرد و در حالی که بی‌یر را نزد او ببرد گفت :

C'est bien aimable à vous, monsieur pierre, d'être venu voir une pauvre malade . (۱)

بی‌یر همچنانکه در جستجوی چیزی باطراف اطاق می‌نگریست ، زیر لب سخنی گفت که مفهوم نشد . شادمان و خوشحال می‌خندید ، شاهزاده خانم کوچک چنان تعظیم کرد که کوئی از آشنایان نزدیک و قدیم اوست و بطرف همه‌جان رفت . ترس و اضطراب آناپاولونا بهبوده و بی‌جهت نبود ، زیرا بی‌یر تا آخر سخنان همه‌جان درباره سلامتی علیا حضرت امپراطریس کوش نداده ازو دور شد . آناپاولونا وحشت زده او را نگهداشته گفت :

— راستی بامردوی کشیش آشنا هستید ؟ او آدم بسیار جالبی است .
— آری ! واجع بنقشه صلح جاویدان او مطالبی شنیده‌ام ، این موضوع بسیار جالب اما احتمال اجرای آن بسیار اندک است ...
آناپاولونا برای اینکه سخنی بگوید و دوباره بوظایف میزبانی خود بپردازد گفت :

— شما چنین فکر میکنید ؟
اما بی‌یر رفتار خارج از نزاکتی را نظیر رفتار بی ادبانه اولش مرتکب گردید ولی این بار عمل وی نقطه مقابل عمل اول بود : چند لحظه پیش بی آنکه حرفهای مخاطبش را تا آخر گوش کند از وی دور شد ولی اینک با سخنان خود مخاطبش را که مایل بود از او دور شود نگهداشته با سر خمیده و پاهای دراز کشوده از هم باثبات این مسأله پرداخت که چرا بعقیده او نقشه کشیش واهی و بی‌اساس است .

آناپاولونا تبسم کنان گفت :

— بعداً در این باب مذاکره خواهیم کرد .

آناپاولونا خود را از شر این مرد جوان که راه و رسم زندگانی را نمیدانست رها ساخت و بوظایف میزبانی خود پرداخت ، چشم و گوش خود را باز نگهداشت و آماده شد تا بهر نقطه که بحث و گفتگو ضعیف و خاموش میشود کمک برساند . مانند صاحب کارخانه نخ ریزی که کارگران را بجای خود می‌شاند و در کارگاه قدم می‌زند و بعضی مشاهده ایستادن دوکی یا شنیدن صدای غیر هادی و گردش فوق‌العاده سریع دوک دیگری شتابان جلو میرود و آنرا نگه میدارد یا بحرکت می‌آورد ، آناپاولونا نیز در اطاق پذیرائی خود راه میرفت و بجرگه‌ای که خاموش شده بود یا بیش از حد معمول حرف میزد ، نزدیک میشد و با اظهار چند کلمه و جابجا کردن مهمانان دوباره ماشین گفتگو را بآهنگ منظم و شایسته‌ای برای میانداخت . اما در میان این نگرانیها پیوسته از جانب بی‌یر مضطرب

بود. چنانکه وقتی پی‌یر برای استماع سخنانی که در کنار مور تمار گفته میشد پیش رفت و پس از لحظه‌ای بجرکه دیگری که کشیش در آن سخن میگفت نزدیک شد، آناپاولونا مضطربانه بوی چشم دوخت. برای پی‌یر که در خازجه تحصیل کرده و تربیت یافته بود این شب نشینی آناپاولونا نخستین شب نشینی بشمار میرفت که در روسیه مشاهده میکرد. او میدانست که تمام روشنفکران پترزبورگ درین محفل جمع شده‌اند و چشمانش، چون کودکی که بمقارزه عروسک فروشی رفته باشد، بی‌اختیار بهرطرف می‌گشت و پیوسته بیم داشت که مبادا گفتگوهای حکیمانه‌ای را که میتواند بشنود از دست بدهد. هنگامیکه بقیافه‌های مطمئن و آراسته شخصیت‌هایی که در آنجا جمع شده بودند می‌نگریست مخصوصاً در انتظار درک حقیقتی خردمندانه بود. بالاخره نزد موریوی کشیش رفت و بحث و گفتگوی آن جرکه توجهش را جلب کرد. پس ایستاد و مانند تمام جوانان در انتظار لحظه‌ای ماند که بتواند افکار خود را بیان نماید.

شب نشینی آناپاولونا بخوبی جریان داشت. دوکها از هرسو پیوسته با صدای یکنواخت زمزمه میکردند. بجز همه جان که فقط در کنارش بانوی مسنی با چهره لاغر و فرسوده از غم و اندکی بیگانه از این اجتماع هالی و درخشان نشسته بود، سایر مهمانان به جرکه تقسیم میشدند. کانون جرکه اول را که اکثر آن مرد بودند، موریوی کشیش، کانون جرکه دوم را که از جوانان تشکیل میشد الن زیبا، دختر شاهزاده واسیلی، و شاهزاده خانم بالکونسکایا که زیبا و سرخ گونه و بیش از سن خود چاق و فربه شده بود و کانون جرکه سوم را مورتارو آناپاولونا تشکیل میدادند. ویکونت جوان خوش قیافه ای بود، چهره ای لطیف و رفتاری مطبوع داشت، ظاهراً خود را جزو مشاهیر می پنداشت. اما چون تربیت نیکو داشت، با فروتنی بآن اجتماعی که در آن بود اجازه میداد تا از فیض مصاحبتش بهره مند گردد و بدون تردید آناپاولونا در آنشب او را بعنوان یکی از شخصیتها بمهمانان عرضه میداشت. همانگونه که مهمانخانه دار ماهر تکه گوشت گوساله ای را که هرکس در آشپزخانه کیف مشاهده کند رغبته خوردن آنرا نخواهد کرد، بعنوان خوراک بسیار لذیذ و هالی بمشتریان خود تقدیم میکند، آناپاولونا نیز در این شب نشینی نخست ویکونت و سپس کشیش را بعنوان موجود فوق العاده ظریف بمهمانان عرضه داشت. در جرکه مورتارو از کشته شدن دوک «انکین» گفتگو شد. ویکونت گفت: بزرگواری و علو طبع دوک انکین موجب قتل او شد و کین توزی و خصومت بنایارت نسبت بوی دلایل خاصی داشت.

آناپاولونا گفت:

— Ah, voyons. Conte - nous cela, vicomte' contez nous cela vicomte. (۱)

و با خرسندی احساس کرد که این جمله بیان مخصوص لویی پانزدهم را بیاد می آورد. ویکونت بعلامت اطاعت تنظیم کرد و مؤدبانه خندید. آناپاولونا حلقه ای در پیرامون ویکونت تشکیل داد و از همه دهوت نمود تا بداستان او توجه کنند.

آناپاولونا در گوش یکی از مهمانان گفت:

(۲). — Le vicomte a été personnellement connu de monseigneur.

و نجوی کنان بدیگری گفت:

(۱) - آه! ویکونت! این داستان را برای ما حکایت کنید! این داستان را برای ما حکایت کنید!

(۲) - ویکونت شخصاً با دوک آشنا بوده است.

— Le vicomte est un parfait conteur (۱)

و بسومین نفر گفت :

— Comme on voit l'homme de la bonne compagnie (۲)

بدین ترتیب و یکونت مثل کباب اعلامی که در بشقاب گرم گذاشته و روی آن جعفری ریخته اند بشایسته ترین و سودمندترین وجهی بحضور تقدیم شد .
و یکونت میخواست داستان خود را شروع کند و زیرکانه تبسم میکرد . اما در اینموقع آناپاولو با آن شاهزاده خانم زیبا که دورتر نشسته بود و مرکز جرگه دیگر بود گفت :

chère Hélène (۳) بیایید اینجا !

شاهزاده خانم الن تبسم کرد . با همان لبخند ثابت زن کاملاً زیبایی که هنگام ورود باطابق پذیرایی برایش نقش بسته بود ، ازجا برخاست . وقتی از میان مردانی که برای کشودن رهاش عقب میرفتند میگذشت جامه رقص سفید چین دادرش خش خش میکرد و شانه های بلورین و موهای براف و برلیانهایش میدرخشید . بی آنکه بکسی توجه کند بهمه لبخند میزد ، گویی با لطف و مهربانی بهمه کس حق میداد تا از تماشای اندام زیبا و شانه های فربه و سینه و پشتش که بقتضای مد آنروز کاملاً هریان بود محظوظ و متمتع گردد . خرامان خرامان نزد آناپاولونا رفت . بنظر میرسید که تمام جلال و درخشندگی یک تالار رقص را با خود آورده است . الن چنان زیبا و دلربا بود که نه تنها کوچکترین اثری از طنازی و عشوهری در او دیده نمیشد بلکه برعکس چنان بنظر میرسید که از تأثیر شدید زیبایی مسلم و تسخیرکننده خود شرمسار است . گویی در آرزوی آن بود که از اثر زیبایی خود بکاهد اما قدرت انجام آنرا نداشت .
هر کس او را میدید میگفت :

— Quelle belle personne ! (۴)

وقتی در مقابل و یکونت نشست و با همان لبخند ثابت و همیشگی سراپای وجود او را دروین ساخت ، و یکونت گویی از چیز خارق العاده ای متعجب شده باشد ، شانه ها را بالا برد و چشمش را پائین انداخت و سپس با لبخند سر را خم کرده گفت :

— Madame , je crains pour mes moyens devant un pareil auditoire (۵)

شاهزاده خانم آرنج دستهای عریان و چاق خود را روی میز کوچک تکیه داد و دادن جواب را لازم ندانست . تبسم کنان انتظار میکشید ، در تمام مدت نقل داستان مستقیم نشسته بود . گاهی بدست فربه و زیبای خود که فشار میزد شکل آنرا تغییر داده بود و زمانی بسینه زیبای ترش مینگریست و گردنبند برلیان خود را بر آن مرتب میکرد ، چند مرتبه چینه های جامه اش را مرتب نمود . هنگامیکه داستان در شنوندگان تأثیر عمیق و شورانگیزی داشت به آناپاولونا مینگریست و بیدرتنگ همان قیافه ای را که برچهره ندیده میدید بقصد می گرفت و سپس دوباره لبخند آرام و درخشان سابق برایش نقش میبست . شاهزاده خانم کوچک نیز بدنبال الن از میز جای دور شد و گفت :

— Attendez - moi , je vais prendre mon ouvrage (۶)

آنوقت شاهزاده ایولیت را مخاطب ساخته گفت :

— Voyons , à quoi pensez-vous , apportez-moi mon ridicule (۷)

(۱) و یکونت در داستانهای استاد است (۲) مرد اجتماعی و مشخص فوراً شناخته میشود .

(۳) الن عزیز ! (۴) چه دلبر زیبایی !

(۵) ماهام ، راستی که از مهارت و توانایی خود در مقابل این مستمعین یبناکم .

(۶) صبر کنید تا من کار دستی خود را بر دارم (۷) بیایید ! در فکر چه هستید ؟ کیفر اهرام بیاورید ؟

شاهزاده خانم کوچک ضمن آنکه تبسم میکرد و با همه سخن میگفت جای خود را عوض کرد و دوباره نشست و با خرسندی جامه‌اش را مرتب نموده گفت :

— اکنون وضع من راحت شد !

از ویکونت خواهش کرد که داستان خود را شروع کند و مشغول کار شد .
شاهزاده ایپولیت کیف او را آورد ، از پشت سرش عبور کرد ، یک صندلی راحت را نزدیک او کشیده در کنارش نشست .

ایپولیت جذاب با شباهت فوق‌العاده‌اش بخواهر زیبای خویش و بیشتر از اینجهت که با وجود این شباهت بدرجه شکفت انگیزی زشت بنظر میرسید ، همه را مبہوت و متحیر میساخت . خطوط سیاهی وی بتمام جهات مانند صورت خواهرش بود ، با این تفاوت که چهره خواهرش پیوسته بالبخند جوانی و نشاط زندگانی و رضایت از خویشتن شکفته میشد و اندامش نیز چون پیکر خدایان باستان زیبا و جذاب بود ولی برعکس بر چهره برادرش ابر بلاهت سایه افکنده بود و پیوسته کج خلقی و خودخواهی را نشان میداد و اندامی ضعیف و لاغر داشت . چشم و بینی و دهانش چنین میخورد و قیافه بیحالت و ملالت باری باو میداد ، دست و پایش نیز همیشه وضع غیرطبیعی بخود میگرفت .
پس از آنکه در کنار شاهزاده خانم نشست ، مثل اینکه بدون عینک نمیتوانست شروع بصحبت کند شتابان عینکش را بچشم زد و بزبان فرانسه گفت :

— Ce n'est pas une histoire de revenants ? (۱)

سراینده داستان شکفت زده شانه را بالا انداخته جواب داد :

— Mais non, mon cher (۲)

دوباره شاهزاده ایپولیت گفت :

— C'est que je déteste les histoires de revenants (۳)

این سخن را با لحنی گفت که معلوم بود پس از ادای آن تازه بفهموش پی برده‌است . اما با چنان اطمینانی سخن میگفت که هیچکس نمیتوانست بفهمد که آنچه او میگوید بسیار عاقلانه یا بسیار احمقانه است . ایپولیت فراک سبز سیر و شلواری که بقول خودش رنگ (۴) *cuisse de nymphe effrayée* را داشت با جوراب و کفش رقص پوشیده بود .

ویکونت با آب و تاب تمام قصه‌ای را که در آن ایام بسیار رایج بود نقل میکرد و میگفت که دوک انگین برای ملاقات هنرپیشه‌ای بنام مادموازل «ژورژ» بیاریس رفت و در آنجا با بناپارت که او نیز مورد لطف همین هنرپیشه مشهور بود تصادف کرد . ناپلئون پس از بر خورد با دوک تصادفاً بحالت غش و بیهوشی که بدان مبتلا بود افتاد و کاملاً در اختیار دوک قرار گرفت . دوک از این فرصت استفاده نکرد اما بعدها ناپلئون پیاداش این جوانمردی دوک را کشت .

این داستان مخصوصاً در آنجا که این دو رقیب ناگهان یکدیگر را میشناسند بسیار جالب و دلکش بود . ظاهراً بانوان از این داستان بهیجان آمده بودند .
آناپاولونا فکاهی پیرسان بشاهزاده خانم کوچک انداخته گفت .

— Charmant (۵)

شاهزاده خانم کوچک برای آنکه بنمایاند که فریبندگی داستان مانع ادامه کار اوست سوزن را در گاز بافتنی خود فرو کرده آهسته گفت :

— Charmant ! (۶)

ویکونت که برای این تمجید و ستایش آمیخته با سکوت ارزش بسیار قائل بود با سپاسگزاری

(۱) این داستان از ارواح نباشد (۲) بهیچوجه ! (۳) زیرا من از داستانهایی

ارواح مقتدرم (۴) بدن حوری دریایی و حشرده رنگ ارغوانی روشن

(۵) جذاب است !

خندیده بنقل داستان خود ادامه داد. اما درین اثنا آناپاولونا که هنوز مراقب آن جوان وحشتناک و مخوف بود متوجه شد که او با حرارت فوق‌العاده و صدای رسا با کشیش بحث میکند و برای کمک به حل خطر شتافت. حقیقتی بی‌یریز موفّق شده بود باب بحث و گفتگو در دربارهٔ تعادل سیاسی با کشیش باز کند و کشیش ظاهراً مجذوب شور و حرارت صادقانهٔ این جوان شده طومار عقاید و آراء دلپسند خود را در برابر او گشوده بود. هر دو بسیار طبیعی بحث میکردند و با ذوق شوق بسنغان یکدیگر کوش میدادند. ولی اینوضع مورد بسند آناپاولونا نبود.

کشیش میگفت:

— یکنانه وسیلهٔ آن عبارتست از تعادل قوا در اروپا و تساوی حقوق مردم. کافیت دولت مقتدری مانند روسیه - که حتی به بربریت مشهور است - بیغرضانه در رأس اتحادیه‌ای جهت تأمین تعادل قوا در اروپا قرار گیرد تا صلح را نجات بدهد!

پی‌یر میخواست بگوید:

— چگونه میخواهید این تعادل قوا را بوجود بیاورید؟

اما در اینموقع آناپاولونا بطرف ایشان آمد و نگاهی با خشونت به پی‌یر انداخت و از کشیش ایتالیائی پرسید که چگونه آب و هوای پترزبورگ را تحمل میکند. چهرهٔ ایتالیائی ناگهان تغییر کرد و با قیافهٔ ساختگی و شیرین و اهانت آمیزی که ظاهراً در مکالمه با زنان بغود میگرفت گفت:

— عقل و فرهنگ این اجتماع - مخصوصاً اجتماع باوان - که سعادت پذیرفته شدن در آن نصیب شده به اندازه‌ای مرا شیفته و مجذوب ساخته است که هنوز فرصت اندیشیدن دربارهٔ آب و هوا را نداشته‌ام.

آناپاولونا دیگر کشیش و پی‌یر را در چنگ خود رها نداشت و برای سهولت مراقبت پی‌یر ایشانرا به محفل همگانی کشید.

در این هنگام شخص جدیدی وارد تالار پذیرائی شد. این شخص «آندره بالکونسکی»، شوهر شاهزاده خانم کوچک بود، شاهزاده بالکونسکی کوتاه قامت و جوان کاملاً زیبایی بود که خطوط سیمای برجسته و لاغری داشت. سراپای وجودش، از نگاه خسته و ملال انگیز او گرفته تا کامهای آرام و موزون، نقطهٔ مقابل همسر کوچک اندام و پر نشاطش بشمار میرفت. ظاهراً نه تنها تمام مهمانان را میشناخت بلکه بقدری از این جمع بیزار بود که توجه بدیشان و کوش دادن بسنغانشان برای او بسیار ملال انگیز مینمود چنین بنظر میرسید که از تمام این چهره‌های ملال آور صورت همسر زیبایش برای او ملال انگیزتر است. با ادا و اصولی که صورت زیبایش را زشت و نفرت انگیز ساخت، از همسرش دور گرداند، دست آناپاولونا را بوسید و چشمش را تنگ کرده تماشای جمعیت پرداخت.

آناپاولونا بزبان فرانسه گفت:

— Vous vous enrolez pour la guerre, mon prince? (۱)

شاهزاده بالکونسکی جواب داد:

— Le gsnéral Koutouzoff a bien voulu de moi pour aide - de-camp... (۲)

— Et lise, votre femme? (۳)

— میرود بده!

— چگونه مرتکب این گناه میشوید و ما را از دیدار همسر جذاب خود محروم میسازید؟

(۱) شاهزاده! شنیدم که میخواهید بمیدان چنگ بروید!

(۲) ژنرال کوتوزوف مرا برای آجودانی خود انتخاب کرده است.

(۳) پس همسر شما، لیزا، چه میشود؟

همسر بالکسونسکی با همان عشوہ گری و طنازی کہ با بیگانگان صحبت میکرد شوهر را مخاطب ساخته گفت :

آندره ! نمیدانی ویکونت چه داستان جالبی از مادموازل ژورژ و بنیارت برای ما حکایت کرد ؟

شاهزاده آندره چهره درهم کشید و رویش را برگرداند . پی‌یر کہ از موقع ورود شاهزاده آندره بتلاز پذیرائی دیدہ پر از نشاط و معبشت را از او بر نداشته بود بسوی وی رفت و دست‌او را گرفت . شاهزاده آندره پی‌یر را دید لبخند مطبوع و پرمهری بر لبش نقش بست و گفت :

— توهستی ... توهم با اجتماع اشراف آمدی !

پی‌یر جواب داد :

— میدانستم کہ شما اینجا خواهید آمد .

پس آہستہ بقسمی کہ مانع ادامہ داستان ویکونت نشود اضافه کرد :

— من برای صرف شام بخانہ شما خواهم آمد . ممکن است ؟

شاهزاده آندره تبسم کنان با فشار دست بہ پی‌یر فهماند کہ اینکار احتیاج بسؤال ندارد اما گفت :

— آہ ! نہ ! ممکن نیست !

میخواست سخن دیگری بگوید کہ در اینموقع شاهزاده واسیلی و دخترش از جا برخاستند تا راه را برای ایشان بکشایند . شاهزاده واسیلی با مہربانی آستین فرانسوی را باین کشید تا از جا برنخیزد و گفت :

— ویکونت عزیز ! مرا بیخشید ! این جشن نامیون سفارتخانہ مرا از لذت استماع داستان شما معروم ساخته و مزاحم شما شدہ است .
آنوقت بہ آناپاولونا گفت :

— بسیار متأسفم کہ باید شب نشینی نشاطانگیز و دلپذیر شما را ترک کنم .

دخترش ، شاهزادہ خانم الن ، چینہای جامہ‌اش را بالا گرفته از میان صندلیہا گذشت . در اینحال لبخندی درخشانتر از پیش بر چہرہ زیبایش شکفته بود . پی‌یر تقریباً با چشمہای مضطرب و پرشور باین دلبر زیبا کہ از مقابلش میگذشت مینگریست . شاهزادہ آندره گفت :

— بسیار زیباست !

پی‌یر جواب داد :

— بسیار !

شاهزادہ واسیلی وقتی از کنار پی‌یر میگذشت دست او را گرفت و رو بجانب آناپاولونا کردہ گفت :

— این خرس را برای من تربیت کنید ! الان یکماہ است کہ در خانہ من زندگانی میکند و امشب

نخستین بار است کہ او را در یک اجتماع می بینم . هیچ چیز بیشتر از اجتماع زنان عاقل برای مردان جوان ضروری و لازم نیست .

آنا پاولونا خندید و قول داد از پی ر مواظبت نماید . او میدانست که پی بر از جانب پدر با شاهزاده و اسیلی خویشاوند است . زن مسنی که تا آن موقع با عمه جان نشسته بود شتابان برخاست و در سر را شاهزاده و اسیلی پیوست . دیگر آثاری از آن توجه و علاقه ساختگی پیشین در چهره اش خوانده نمیشد بلکه قیافه مهربان و فرسوده از غمش تنها از لاداحتی و اضطرابش حکایت میکرد . همینکه در سر را شاهزاده رسید گفت :

— شاهزاده ! پس درباره بوریس من چه میگوئید . من بیش از این نمیتوانم در پترزبورگ بمانم . بگوئید بدانم که چه خبری میتوانم برای سر بیچاره ام ببرم ؟
با وجود آنکه شاهزاده و اسیلی با بیمیلی و تقریباً بی ادبانه سخنان بانوی مسن گوش میداد و حتی علامت بیحوصلگی در وی آشکار میشد با اینحال بانو لبغند مؤثر و مهر آمیزی تعویل او میداد و برای اینکه نگذارد شاهزاده برود دستش را گرفته بود و با التماس میگفت :
— برای شما چه زحمتی دارد که يك كلمه بامپراطور بگوئید تا مستقیماً امکان انتقال پسر من بگارد فراهم شود .

شاهزاده و اسیلی جواب داد :

— شاهزاده خانم ! مطمئن باشید که هر چه از دستم برآید مضایقه نمیکم ولی تقاضا از امپراطور برای من دشوار است ، شما توصیه میکنم که بوسیله شاهزاده کالیتسین به رومیا تسوف مراجعه نمایید . این کار عاقلانه تر است .

این بانوی مسن شاهزاده خانم «درو بتسکایا» از بهترین خانواده های روسیه بود ولی بسبب فقر و تنگدستی مدتها پیش از اجتماع اشراف بیرون رفته بود و دیگر روابط سابق او با ایشان وجود نداشت . اینک بیطار زبورگ آمده بود تا برای انتقال یگانه پسر خود بهنگ کارد دست و پا می کند و فقط بمنظور ملاقات شاهزاده و اسیلی در شب نشینی آنا پاولونا حضور یافته پداستان و یکونت گوش میداد . باری این بانو از حرف شاهزاده و اسیلی بوحشت افتاد و بر چهره اش که هنوز حکایت از زیبایی پیشین میکرد آثار خشم و رنجش هویدا شد اما شاید بیش از يك دقیقه نگذشت که برخویشتن مسلط گشت و دوباره خندید و بازوی شاهزاده و اسیلی را محکم گرفته گفت :

— شاهزاده ، گوش کنید ! من هرگز از شما خواهشی نکرده ام و دیگر هم خواهشی نخواهم کرد ، بهلاوه هرگز دوستی پدرم را با شما یادآور نشده ام اما حال شما را بخدا سوگند میدهم که اینکار را برای پسر من انجام دهید . من تا ابد شما را ولینعت خود خواهم شمرد ... نه ! خشمگین

نشوید و بمن قول بدهید . من از کولیتسین خواهش کردم ولی او خواهش مرا نپذیرفت . همان لطف و محبت سابق را بمن داشته باشید .

هنگام گفتن این سخنان در حالیکه اشک در چشمش حلقه زده بود میکوشید تا تبسم کند . شاهزاده خانم الن که در کنار در منتظر بود سرزبانش را روی شانه خوش ترکیب چرخانده گفت :

— پاپا ! دیر شد !

اما نفوذ در اجتماع سرمایه‌ای است که باید آنرا محفوظ نگه‌داشت و نگذاشت به‌در برود . شاهزاده واسیلی از نفوذ خود مستحضر بود و چون میدانست که اگر بخواهد بخواهش هر کس از امپراطور تقاضائی کند بزودی دیگر تقاضای خود او را هم نخواهند پذیرفت ، بندوت از نفوذ خود استفاده میکرد . با اینحال در مورد شاهزاده خانم درویشکایا که با آنهمه اصرار و خواهش مکرر همراه بود اضطراب وجدانی احساس کرد . بخصوص که شاهزاده خانم حقیقتی را یاد آور شده و شاهزاده واسیلی را متوجه این نکته ساخته بود که نخستین موفقیت‌های وی در خدمت دولت مرهون مساعدتهای پدر او بوده‌است . بعلاوه از طرز رفتار او دریافت که این خانم یکی از آن زنان و مخصوصاً از آن مادرانی است که وقتی اندیشه سعادت فرزند بخاطرشان رسید تا زمانیکه آرزوی خود را مرحله عمل در نیابند از پا نمی‌نشینند و در صورت عدم تحقق آمال خویش ، هر روز و هر دقیقه موی دماغ شده بر سماجت و اصرار خود میافزایند و حتی از برپا ساختن صحنه‌های نامطبوع ابائی ندارند .

فکراخبر او را متزلزل ساخت و با همان لحن خودمانی همیشگی و آهنگ کسالت بار خود گفت :

— آنامیخائیلونای عزیز ! برای من انجام آنچه شما میخواهید تقریباً غیر ممکن است . اما برای آنکه بشما ثابت کنم که تا چه حد شما را دوست دارم و تا چه اندازه بخاطر ارات پدر مرحوم شما احترام میگذارم اینکار غیر ممکن را انجام خواهم داد و پسر شما بهنگه کاردمنتقل خواهد شد . اینک نشانه این پیمان دست‌شمارا میفشارم ! آیا راضی شدید ؟

— عزیزم ، خیر خواه من ! از شما جز این انتظار دیگری را نداشتم ، میدانستم که شما چقدر مهربان و با عاطفه هستید .

شاهزاده واسیلی میخواست از در خارج شود ، اما شاهزاده خانم گفت :

— صبر کنید ! و کلمه دیگر هم با شما بگویم . (۱) Une fois passé aux gardes ...

در اینجا پریشان شد . اندکی مکث کرد و سپس بسخن چنین ادامه داد :

— چون شما با میخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف روابط حسنه دارید ، بوریس را برای آجودانی باو توصیه کنید . آنوقت من دیگر راحت و آسوده خواهم شد ، آنوقت دیگر ...

شاهزاده واسیلی خندیده گفت :

— این مسأله را دیگر قول نمیدهم . نمیدانید که از وقتی کوتوزوف به‌قام فرماندهی کل منصوب شده چقدر مزاحم او میشوند . خودش بمن میگفت که تمام اشراف مسکو همعهد شده‌اند تا فرزندان خود را با آجودانی او منصوب کنند .

— نه ، قول بدهید ! ولینعت عزیزم ! شما را رها نخواهم کرد .

دختر زیبای شاهزاده با همان لحن سابق دوباره تکرار کرد :

— پاپا ! دیر شد .

— خوب ، خدا حافظ ! بامید دیدار ، می‌بینید ؟

— پس ، فردا شما با امپراطور گزارش خواهید داد ؟

— بیشک ! اما توصیه به کوتوزوف را قول نمیدهم .

آنا میخائیلوویچا با لبخند عشوہ گرانہ دختر جوانی کہ زمانی با چہرہ اش متناسب بود ولی اینک بہیچوجہ با صورت لاغرش تناسب نداشت بدنبال او فریاد کشید :

— نه ، قول بدهید ! باذل ، قول بدهید !

این شاهزادہ خانم ظاہراً سن خود را فراموش کردہ بود و طبق عادت تمام تدابیر زنانہ را بکار میبرد . اما ہمینکہ شاهزادہ واسیلی از در خارج شد دوبارہ بہمان قیافہ بی اعتنا و ساختگی سابق در آمد و بچرکہ ای برکشت کہ ویکونت در آنجا داستان خود را حکایت میکرد و دوبارہ چنین وانمود کرد کہ ہذاستان گوش میدہد ولی اینک کہ بمقصود خویش نائل آمدہ بود در پی فرصت مناسبی میکشت کہ ہرچہ زودتر خانہ آنا پاولونا را ترک کند .
آنا پاولونا میگفت :

— اما راستی عقیدہ شما راجع باین آخرین کمدی (۱) du sacre de Milan چیست ؟

Et la nouvelle comédi des peuples de Gènes et Lucques ; qui Viennent présenter leurs Voeux à M. Buonaparte . M. Buonsparte assis sur un trône ; et exauçant les vœux des nations ! Adorable !

Non . mais c' est à en devenir folle ! On dirait , que le monde entier a perdu la tête . (۲)

شاهزادہ اندرہ کہ مستقیماً بصورت آنا پاولونا مینگریست تبسم کنان گفت :

« Dieu ! me la donne , gare à qui la touche » (نابلئون هنگام تاجگذاری چنین گفتہ است)

On dit qu' il a été très beau en prononçant ces parolles . (۳)

آنوقت باردیگران کلمات را بزبان ایتالیائی تکرار کرد :

« Dio mi la dona , guai a chi la tocca »

آنا پاولونا در تعجب سخن خود گفت :

j' espère enfin que ça a été la goutte d' eau qui fera déborder la verre . Les souverains ne peuvent plus supporter cet homme , qui menace tout (۴)

ویکونت مؤدبانہ و نومیدانہ گفت :

(۱) تاجگذاری در میلان (۲) و دوبارہ کمدی جدید مردم لوک و ژن کہ میخواہند

تقاضا و آمال خود را بمسیون پاپارت معروض دارند چہ عقیدہ ای دارید ؟ حالا دیگرہ میسیون پاپارت ہم روی تخت سلطنت ہنشیند و آمال و آرزوہای ملل را اجرا مینماید ! راستی کہ شایان ستایش است !
نه ، این وضع آدم را دیوانہ می کند ! چنین بنظر میرسد کہ تمام مردم جہان عقل خود را از دست دادہ اند .

(۳) « خدا تخت و تاج را بمن عطا فرمودہ است ، وای بحال کسی کہ بآن نظر بد داشته باشد ! »

میگویند هنگام ادای این کلمات بسیار باشکوہ بنظر میرسید .

(۴) امیدوارم کہ بالاخرہ این آخرین قطرہ ای باشد کہ پیمانہ را لبریز کند . امپراطوران دیگر نمیتوانند وجود این مردی کہ ہمہ کس را تہدید مینماید تحمل کنند .

- Les Souverains ? je ne parle pas de la Russi. Les souverains Madame! qu'ont il fait pour Louis XVII. pour la raine, pour madame Eli-sabeth ? Rien (۱)

آنوقت با حرارت بیشتر بسخن خودچنین افزود :

- Et croyez - moi, ils subissent la punition pour leur frahison de la cause des Bourbons . Les souvesains ? ils envoient ces ambassadeurs complimenter l' usrpateur . (۲)

پس آهی تحقیرآمیز کشید و اندکی جا بجایا شد . شاهزاده ایبولیت که مدتی از پشت هینک بهویکونت خیره خیره می نگریست ناگهان بشنیدن این سخنان تمام بدنش را چرخانده بطرف شاهزاده خانم کوچک خم شد و سوزنی را از او خواست و با آن خطوطی روی میز ترسیم نمود و علامت پرچم خانوادگی «کنده» را باو نشان داد با چنان قیافه مهم و جدی توضیح می داد که کوئی شاهزاده خانم از وی تقاضای تشریح آنرا نموده است . او میگفت :

(۳) - Bâton de gueules . engrêlé de gueules d' azur-maison Condè

شاهزاده خانم تبسم کنان بسخنش گوش میداد .

ویکونت مانند کسی که بموضوعی بهتر از هرکس وارد است بدون توجه بسخنان دیگران دیالوگ افکار خود را گرفته گفت :

- اگر بناپارت یکسال دیگر روی تخت سلطنت فرانسه باقی بماند کار بجایهای باریکتر خواهد کشید . اجتماع فرانسه - البته منظورم اجتماع خوب است - در نتیجه حیل و زور و تبعید و اعدام برای همیشه نابود و معدوم خواهد شد و آنوقت ...

با این سخن شانه خود را بالا انداخت و نومیدانه دستش را تکان داد . پی بر میخواست سخنی بگوید ، زیرا این گفتگو توجهش را جلب کرده بود ولی آناپاولونا که کشیک او را میکشید بمیان حرفش دوید و با اندوهی که همیشه هنگام سخن گفتن درباره خانواده امپراطور اظهار میداشت گفت :

- امپراطور آلکساندر اعلام کرده است که حق انتخاب نوع حکومت را بخود فرانسویان وامیگذازد .

سپس برای آنکه با این مهاجر شاهپرست لطف و مهربانی کرده باشد اضافه نمود :

- بنظر من تمام ملت پس از رهایی از چنگ این غاصب بیشك خود را بدامن امپراطور قانونی خواهد انداخت .

شاهزاده آندره گفت :

- نه ! در اینجا شك و تردید وجود دارد و پیش بینی مسبوویکونت کاملاً صحیح است که کار بجایهای باریك کشیده شده است . من تصور میکنم که دیگر باز گشت بوضع سابق دشوار خواهد بود .

پی بر با چهره سرخ شده دوباره خود را درمیان انداخت و گفت :

(۱) امپراطوران؟ منظورم روسیه نیست. امپراطوران!... مادام این امپراطوران برای لویی هفدهم، برای ملکه، برای مادام الیزابت چه کرده اند؟ هیچ!

(۲) بساور کنید که کیفر خیانت خود را در حق خانواده بوربون خواهند دید! امپراطوران؟ ... ایشان سفرای خود را برای عرض تبریک نزد این غاصب فرستاده اند.

(۳) هیله قرمز، دندانهای آبی در زمینه قرمز - خانه کنده.

- تا آنجا که من شنیده‌ام تقریباً تمام نجیب و اشراف طرفدار بناپارت شده‌اند .
 و یکونت بی آنکه به بی‌یرنگاه کند گفت :
 - طرفداران بناپارت این حرفها رامیزنند . ولی در این ایام شناختن افکار عمومی فرانسه دشوار است .
 شاهزاده آندره با لبخندی تمسخر گفت :

- Buonapart l'a dit (۱)

معلوم بود که شاهزاده آندره از ویکونت خوشش نمی‌آید و اگرچه باونگاه نمیکرد این سخن را برای مخالفت با او گفت - باز پس از لحظه‌ای سکوت کلمات نابلتون را تکرار کرد :

« Je leur ai montré le chemin de la gloire, ils n'en ont pas voulu ;
 je leur ai ouvert mes antichambres, ils se sont précipité en foule , ...
 je ne sais pas à quel point il a eu le droit de le dire (۲) »
 ویکونت اعتراض کنان گفت :

(۳) Aucun - پس از قتل دوک دیگر حتی برشودترین طرفدارانش هم او را قهرمان نمی‌دانند .

آنوقت آناپاولونا را مخاطب ساخته گفت :

- Si même ça été un héros pour certaines gens, depuis l'assassinat du duc il y a un martyr de plus dans le ciel, un héros de moins sur la terre (۴)

هنوز آناپاولونا و دیگران با تبسم از این کلمات ویکونت تمجید و قدردانی نکرده بودند که بی‌یر دوباره بمیان گفتگو دوید . آناپاولونا حدس میزد که بی‌یر سخن ناشایسته‌ای خواهد گفت ولی دیگر نمیتوانست او را از گفتن باز دارد .
 - بی‌یر گفت :

- اعدام دوک اکنون از لحاظ سیاسی ضرورت داشت و من مخصوصاً عظمت روح نابلتون را در آن می‌بینم که از قبول مسئولیت این عمل بی‌یچوجه نه‌راسید .
 آناپاولونا آهسته و وحشت زده گفت :

- Dieu ! mon Dieu ! (۵)

شاهزاده خانم کوچک کارش را پیش کشید و تبسم کنان گفت :

- Comment, M. pierre, vous trouvez que l'assassinat est grandeur d'âme (۶)

بیکرتبه نپند نفر گفتند :

- آه ! آه !

* (۱) این حرفی را هم بناپارت زده‌است .

(۲) « من راه افتخار را بآنان نشان دادم ، ایشان از قبول آن امتناع کردند . در اطاق انتظار

خود را بروی آنان گشودم ، دسته‌دسته بآنجا هجوم آوردند » ... نمیدانم تا چه اندازه در اظهار این سخنان حق داشتم است . (۲) هیچ !

(۳) اگر برخی از مردم هم او را قهرمان مینداشتند ، پس از قتل دوک بر عده شهادی راه حق بکنفرانزده هدواز شماره قهرمانان روی زمین یکی کاهش یافت .

(۴) پروردگار ! (۵) چه گفتید ؟ مسیوی بی‌یر ! شما تصور میکنید که در آدمکشی عظمت روح وجود دارد ؟

شاهزاده ایبولیت هم بزبان انگلیسی گفت :

(۱) Capital -

و با کف دست چند بار روی زانوهای خود زد . و بگوید فقط شاه‌اش را بالا انداخت .
 بی‌بی از بالای عینک پیروزمندانه بمستمعین تگریسته پرتابحال گفت :
 - من باینجهت این سخن را میگویم که بوربون‌ها از انقلاب گریختند و مردم را بدست هرج
 و مرج سپردند و تنها ناپلئون قدرت درك انقلاب و غلبه برآنها داشت و باینجهت نمیتوانست
 برای رفاه و سعادت جامعه درکشتن یکنفر درنگ و تأمل نماید .
 آناپاولونا پرسید :

- آیا میخواهید بطرف آن میز بروید ؟

بی‌بی بی‌آنکه باوجواب دهد سخن خود ادامه داد :

- نه ! ناپلئون مرد بزرگی است ، زیرا برانقلاب فائق آمد ، علفهای هرزه انقلاب را
 درو کرد . خوبیسای انقلاب - یعنی تساوی تمام اتباع مملکت و آزادی بیان و مطبوعات را حفظ
 کرد و تنها بهمین جهت بود که توانست بقدرت و حکومت برسد .
 و بگوید گفت :

- آری ! اگر او پس ازکسب قدرت برای آدمکشی ازآن استفاده نمیکرد و سلطنت را به
 پادشاه قانونی وا میگذاشت آنوقت من او را مردی بزرگ میدانستم .
 مسیو بی‌بی در جوابش گفت :

- او نمیتوانست اینکار را انجام دهد . مردم فقط باینجهت حکومت را باو تفویض کردند
 که آنها را از شر بوربون‌ها نجات داده بود . ملت تنها باینجهت حکومت را بناپلئون تفویض کرد
 که او را مرد بزرگی میدید . انقلاب امر عظیمی بود .
 بی‌بی با این جمله فرعی تحریک آمیز و گستاخانه یکبارہ جوانی و نابختگی خود را فاش ساخت
 و نشان داد که چگونه آرزو دارد تمام مطالب را بسرعت بیان نماید .
 آناپاولونا تکرار کرد :

- انقلاب و امپراطورکشی کار بزرگی است ؟ ... پس بیشك ... راستی میخواهید بطرف
 آن میز بروید ؟
 و بگوید با لبخند ملایمی گفت :

(۲) Contrat social -

- من راجع بامپراطورکشی حرف نمیزنم . من درباره عقاید سخن میگویم .
 دوباره صدای تمسخر آمیزی حرف بی‌بی را قطع کرده گفت :
 - آری ! عقاید غارتگری و خونریزی و امپراطور کشی .
 - البته این کارها افراط بود ، اما مفهوم کامل و حقیقی انقلاب دراینجا نیست بلکه در حقوق
 انسانی است ، در رهائی از قید تعصب و عقاید قرار دادی است ، در تساوی و برابری است و تمام این
 عقاید را ناپلئون با قوت تمام حفظ کرد .
 و بگوید که گویی تصمیم گرفته بود تمام سخافت سخنان این جوانك را جداً باو ثابت کند بالحن
 تحقیرآمیز گفت :

- آزادی و برابری کلمات پرتلطنه است که از دیرزمانی پیش با افتاده و میتدل شده است .
 کیست که آزادی و برابری را دوست نداشته باشد ؟ حتی نجات دهند ما نیز برای آزادی و برابری

(۱) بسیار عالیست !

(۲) قرار داد اجتماعی .

موعظه میکرد. مگر پس از انقلاب مردم سعادتمند شده اند؛ برعکس ما آزادی میخواستیم ولی بنا بر این بنا بر آنرا با ایمال کرد.

شاهزاده آندره تبسم کنان گاهی به بی‌یر و زمانی به ویکونت و گاهی به بی‌یر بان مینگریست ولی آنرا با ولوناکه در نخستین دقیقه شروع سخن از طرف بی‌یر، با وجود زرنگی و مهارت اجتماعی خود، بو حشت افتاده بود چون دید که کلمات توهین آمیز بی‌یر و ویکونت را خشمگین ساخت و دانست که دیگر نمیتوان این لاطائلات را رفع و رجوع کرد، با تمام قوا از ویکونت طرفداری کرد و بناتطق گفت:

— اما مسیوی بی‌یر عزیزا راستی چگونه شما عمل این مرد بزرگ را که توانست دوک-باهر انسان دیگری را بیگناه و بدون محاکمه اعدام نماید توجیه میکنید؟
ویکونت گفت:

— من میل دارم بیرسم که مسیوی بی‌یر اقدامات هیجدهم برومر را چگونه توجیه میکند؟ آیا فریب و نیرنگ نبود؟
C'est un escamotage, qui ne ressemble nullement à la manière d'agir d'un grand homme (۱)

شاهزاده خانم کوچک گفت:

— چرا درباره اسیرانی که در آفریقا کشت سخن نمیگوئید؟ راستی که این اعمال وحشتناک است!
و با این سخن شاهنش را بالا انداخت. شاهزاده ایبولیت گفت:

— C'est un roturier, vous aurez beau dire (۲)

مسیوی بی‌یر نمیدانست که بکدام يك از ایشان جواب گوید. از اینجهت بهمه مینگریست و تبسم میکرد ولی لبخند او را با لبخند دیگران که با ترش رویی آمیخته بود شباهت نداشت. برخلاف دیگران وقتی لبخندی بر لبش نقش مییست یکمرتبه چهره جدی و تا اندازه ای عبوس وی تغییر مییافت و بجای آن چهره دیگری، یعنی چهره کود کانه و مهربان و شاید بلهانه ای که گویی طلب اغماض و بخشایش میکند، ظاهر میشد.

ویکونت که برای نخستین مرتبه او را دیده بود دریافت که این «یاکوبین» بهیچوجه مانند کلماتش سهمناک نیست. سکوت مجلس را فرا گرفت. شاهزاده آندره گفت:

— چگونه انتظار دارید که او در يك لحظه بهمه شما جواب بدهد؟ علاوه باید افعال يك سیاستمدار را تجزیه کرد و بین اعمالی که بعنوان شخص عادی از او سر میزند و آنچه که بعنوان سردار جنگی یا امپراطور انجام میدهد فرق گذاشت. این عقیده من است.

بی‌یر از کمکی که برایش رسید خرسند شد و تصدیق کنان گفت:

— آری، آری، البته!

باز شاهزاده آندره گفت:

— نباید انکار کرد که ناپلئون در روی بل «آرکول» یا در بیمارستان «یافا»، هنگامیکه بطاعون زدگان دست میدهد چون مردی بزرگ خود نمایی میکند اما... اما افعال دیگری هم از او سر زده که توجیه آنها دشوار است.

شاهزاده آندره ظاهراً بمنظور تخفیف اثرات سخنان ناراحت کننده بی‌یر از جا برخاست و خود را برای رفتن آماده ساخت و بهمسرش نیز اشاره کرد تا مہیای حرکت شود.

(۱) این قلب و نیرنگ است که بهیچوجه با افعال مردان بزرگ شباهت ندارد.

(۲) هرچه میخواهید بگوئید ولی او بالاخره از نجیب زادگان نیست.

ناکهان شاهزاده ایبولیت برخاست و با اشاره دست همه را متوقف ساخت و پیشنهاد کرد بنشینند و گفت :

-Ah! aujourd'hui on m'a raconté une anecdote moscovite Charmante il faut que je vous en régle Yous m'excusez, vicomte, li faut que Je raconte en russe Autrement on ne sentira pas le sel de l. histoire (۱)
پس شاهزاده ایبولیت با لهجه فرانسویانی که یکسال در روسیه بسر برده اند بزبان روسی شروع سخن کرد و باچنان هیجان واطواری تقاضای عطف توجه بدستان خود نمود که همه در جای خود متوقف شدند. - درمسکوبانوی زندگانی میکرد که بسیار خسیس بود و میخواست دوخدمتکار در پشت کالسکه اش داشته باشد و میل داشت که خدمتکاران بسیار رشید باشند. این بانو ندیده بلند قامت ورشیدی هم داشت. روزی بندیده خود گفت :

سخن که بدینجا رسید شاهزاده ایبولیت بفکرفرو رفت، گویا بازحمت درحافظه خود چیزی را جستجو میکرد.
- بانو گفت : آری ! بانو بندیده اش گفت : «دختر ! لباس مردانه پیوش و پشت ادا به من سوار شو ! میخواهم بملاقات دوستانم بروم.»

در اینموقع شاهزاده ایبولیت پیش از مستمعین خود بخنده افتاد و قهقهه خندید. این خنده بیجا وضع نامطبوعی را برای گوینده قصه بوجود آورد. با اینحال بسیاری از شنوندگان، از جمله آن بانوی مسن و آناپاولونا؛ بخنده افتادند.

- باری بانو بانده اش سوار شدن و کالسکه حرکت کرد. ناکهان بادستختی وزید و کلام دخترک را از سرش ربود و موهای بلندش را پریشان ساخت ...
در اینجا شاهزاده ایبولیت دیگر نتوانست خود را نگهدارد و بی اختیار بخنده افتاد و در میان خنده گفت :

- همه مردم فهمیدند...

با این سخن قصه تمام شد. هر چند معلوم نشد که بچه سبب شاهزاده این داستان را حکایت کرد و چرا میباید بزبان روسی آنرا بگوید ولی با اینحال آناپاولونا و سایر حضار الالطف و مهربانی شاهزاده ایبولیت که با این طرز مطبوع و پسندیده بسنغان نا مطبوع و بی لطف مسیوبی بر پایان داده بود قدردانی کردند. پس از این قصه سخن بمطالب جزئی و بی اهمیت درباره مجالس رقص ونمایشهای گذشته و آینده و این مسأله که چه وقت و در کجا یکدیگر را ملاقات خواهند کرد کشیده شد.

(۱) آه امروز يك قصه جذاب مسکونی برای من گفته اند که باید شما را بشتین آن مهمان کنم. مسیو ویکنوت ! باطلب معذرت از حضور شما این قصه را بزبان روسی حکایت کرد زیرا در غیر اینصورت تمام لطف و ملاحظت آن از میان میرود.

میهمانان پس از ادای سپاسگزاری از آناپاولونا پراکنده شدند. پی‌یر هیכלی تنومند و بسیار بلند و شانه پهن و دستهای بزرگ و سرخ داشت و لخت و ناآزموده بود و بقول مردم طرز ورود بسالن پذیرائی را نمیدانست و بصورت ناشیانه تری از آن خارج میشد یعنی امیدانست که باید قبل از خروج سخن مطبوع و دلپذیری بگوید، بهلاوه چنان پریشان حال و آشفته خاطر بود که هنگام برخاستن بجای کلاه خود کلاه سه گوش ژنرالی را که پیرها آراسته بود برداشت و از پره‌های آن نگهداشت و تاملاتی که ژنرال تقاضای استرداد آنرا نکرده بود در دست داشت. اما قیافه مهرآمیز و ساده و متواضع او تمام آشفته خیالی و عدم اطلاعی او از تشریفات ورود بسالن و خروج از آن جبران میکرد باری آناپاولونا با لطف و بردباری مسیحیان سخنان ناشایسته او را بخشید و رو بجانب وی کرده با حرکت سر گفت:

— مسیو پی‌یر عزیز! امیدوارم که باز شما را ملاقات کنم ولی آرزو مندم که شما عقاید خود را تغییر دهید.

پی‌یر در جواب این سخنان چیزی نگفت و فقط تعظیم کرد و بار دیگر لبخند خود را بهمه نشان داد. اما از لبخندش این مطلب استنباط میشد که: «هر کس عقیده‌ای دارد ولی شامی بیند که من چه جوان مهربان و خوش طینتی هستم.» چنانکه این مفهوم را هم آناپاولونا و هم دیگران بی‌اختیار درک کردند.

شاهزاده آندره نیز بر سررا آمد و هنگامیکه خدمتکار شلش را بدوشش می‌انداخت بیاو—
کومی‌های زنش و ایولیت گوش میداد. شاهزاده ایولیت کناو شاهزاده خانم زیبا و آبتن ایستاده بود و از پشت عینک گستاخانه ویرا بر انداز می‌کرد.

شاهزاده خانم کوچک از آناپاولونا وداع کرده گفت:

— آنت! بروید باطابق، سرما می‌خورید.

و سپس با صدای آهسته تری اضافه کرد:

— C'est Arrêté (۱)

آناپاولونا راجع به خواستکاری از خواهر شوهر شاهزاده خانم کوچک برای آنا تول با او گفتگو کرده بود.

آناپاولونا آهسته گفت:

(۱) پس قرار ما بر این شد!

— دوست عزیز! امیدواری من بشماست! نامه‌ای برای او بنویسید و بگوئید که عقیده پدرش رادر این باب اطلاع دهد. خدا حافظ!

پس، از سرسرا باطاق پذیرائی رفت.

شاهزاده ایپولت بطرف شاهزاده خانم کوچک رفت و سر را باو نزدیک کرده آهسته سخنی در گوش او گفت: دو خدمتکار، یکی خدمتکار شاهزاده خانم و دیگری خدمتکار او، با شارب (۱) و ردینکت ایستاده منتظر بودند تا سخنان تمام شود ولی با چنان قیافه‌ای بگفته‌های آنان که زبان فرانسه بود واز آن چیزی درک نمیکردند گوش میدادند که گویی سخنان آنها را می‌فهمند اما نیمه نخواهند این راز را فاش نمایند. شاهزاده خانم مانند همیشه با تبسم حرف میزد و با خندان بسخن هم صحبتش گوش میداد شاهزاده ایپولت میگفت:

— بسیار خوشحالم که بچشم سفارت نرفتم. در آنجا حوصله‌ام سر میرفت... این شب نشینی عالی بود. اینطور نیست؟

شاهزاده خانم لب‌بالایش را که موهای لطیف سیاهی بر آن رسته بود بالا کشیده جواب داد:

— می‌گویند مجلس رقص بسیار خوبی در جشن سفارت خواهد بود و تمام زنان زیبادر آنجا حضور دارند.

شاهزاده ایپولت شادمان خندیده گفت:

— نه همه زنان زیبا، برای اینکه شما در آنجا نیستید.

پس شارب را از دست خدمتکار بیرون کشید و حتی با دست ضربه‌ای باو زد و آن را بدوش شاهزاده خانم انداخت. از ناشیکری یا بعد (هیچکس نمیتوانست تشخیص دهد) مدتی پس از آنکه شارب روی شانه شاهزاده خانم افتاد بود دستهایش را پائین نهد آورد، گویی زن جوان رادر آغوش گرفته بود.

شاهزاده خانم با وقار و متانت اما تبسم‌کنان ازو دور شد و برگشته بشوهرش نگریست. بلکه‌های شاهزاده آندره رویهم افتاده بود و خسته و خواب‌آلود بنظر میرسید. شاهزاده آندره باز متوجه همسرش شده گفت:

— حاضر شدید؟

شاهزاده ایپولت شتابان ردینکت خود را که مطابق مد جدید تا پشت باشنه با میرسید پوشیده دنبال شاهزاده خانم (که خدمتکاری برای سوار شدن بکالسکه باو کمک میکرد) بطرف هشتی دوید و همچنانکه زبانش مثل باهایش می‌لغزید فریاد کشید:

— Princesse, au revoir! (۱)

شاهزاده خانم لباسش را جمع کرد و در گوشه کالسکه در تاریکی نشست. شوهرش شمشیر خود را مرتب کرد.

شاهزاده ایپولت بیپناه! اینکه بشاهزاده خانم برای سوار شدن بکالسکه کمک کند سر راه هر دو آنها را گرفته بود. شاهزاده آندره بشاهزاده ایپولت که مانع عبور او بود بالحنی خشک و نامطبوع بزبان روسی گفت:

— آقا! اجازه بدهید!

ولی در همین حال با مهربانی و ملایمت بی‌یر را مخاطب ساخته گفت:

(۱) پارچه‌ای که زنان روی دوش می‌اندازند.

(۲) شاهزاده خانم! خدا حافظ!

— بی‌یر ۱ من منتظر شما هستم .
جلو دارها حرکت کردند. صدای تق‌تق چرخهای کالسکه بلند شد . یکمرتبه شاهزاده ایبولیت
بخندید افتاد . او در مقابل هشتی ایستاده در انتظار ویکونت بود . زیرا بویکونت قول داده بود
که او را با کالسکه خود بخانه برساند .

ویکونت در کالسکه ایبولیت نشست و گفت :
— Eh bien , mon cher , votre petite princesse est tres bien , tres bien (۱)
پس سرانگشتان خود را بوسیده بسخن افزود :

— Et tout - à - fait française (۱)
ایبولیت قهقهه میزد . ویکونت همچنان میگفت :

— Et savez-vous due vous êtes terrible avec votre petit air innocent .
je plains le rautre mari , ce petit officier , qui se donne des airs de
prince régnant . (۱)

ایبولیت دوباره قهقهه زد و درمیان خنده گفت :

— Et vous disiez , que les dames russes ne ualaient pas les dammes
françaises . Il faut savoir s'y prendre . (۲)
بی‌یر قبل از ایشان بخانه رسید و مانند یکی از افراد خانواده بدفتر کار شاهزاده آندره
رفت و بیدرنک طبق عادت روی نیمکت دراز کشید و اولین کتابی که روی قفسه بود برداشته (این
کتاب یاد داشت های سزار بود) پیش روی خود گذاشت و دستها را زیر چانه زده از وسط آن
شروع بمطالعه کرد

شاهزاده آندره هنگام ورود بدفتر کارش دستهای سفید خود را بهم مالید و گفت ،
— این چه بلائی بود سرمادموازل شرر در آوردی ؟ حالا دیگر درست و حسابی بیمار میشود .
بی‌یر با تمام هیكل خود بطوریکه نیمکت بصدا درآمد بطرف شاهزاده آندره برگشت و
درجالبیکه با خرسندی کامل و با قیافه باز میخندید دستش را حرکت داده گفت :
— نه ، این کشیش بسیار جالب است ! اما فقط از این امور سر در نیآورد ... بعقیده من
صلح جاویدان امکان پذیر است ولی نمیتوانم نظریه خود را بیان کنم ... در هر حال نه با
تعادل سیاسی ...

شاهزاده آندره ظاهراً باین گفتگو های خیالی توجه نداشت .
— عزیزم ! انسان نباید تمام اندیشه های خود را در همه جا بگوید .
و پس از یکدقیقه سکوت پر رسید :
— خوب ! بالاخره تصمیم برای کاری گرفتی ؟ میخواهی افسر سوار نظام بشوی یا دیپلمات ؟
بی‌یر روی نیمکت نشست و پاهایش را جمع کرد و گفت :

(۱) خوب ، عزیزم ! شاهزاده خانم کوچک شما بسیار زیباست ، راستی بسیار زیباست !

(۲) کاملاً مانند فرانسویهاست !

(۳) راستی شما میدانید که با این قیافه موصوم و بیگانه بسیار وحشتناک هستید ، دلم بحال شوهر
بیچاره اش ، این افسر کوچک ، که قیافه شاهزاده حکمرانی را پتوده میگردمیسوزد .
(۴) شما که می گفتند زنان روسی قدرت رقابت با زنان فرانسوی را ندارند . فقط باید در انتخاب
ایشان سلیقه بهتر داد .

— اگر حقیقت را بغواهید هنوز نمیدانم چه باید کرد ؟ نه از آن کارخوشم میآید و نه از این.

— اما آخر باید تصمیم گرفت ؟ بدرت منتظر است .

پی‌یر را از سنده سالگی همراه کشیشی که معلم سرخانه او بود بخارجه فرستاده بودند و تا سن بیست سالگی در آنجا مانده بود . وقتی بمسکو مراجعت کرد پدرش کشیک را مرخص کرد و بمرد جوان گفت : «حالی به بطرز بدرك برو و شغلیرا برای خود انتخاب کن .

من با هرکاری که تو برای خود انتخاب کنی موافقم . این نامه را بشاهزاده واسیلی بده و این پول هم مال تو . وضع خود را از تمام جهات برای من بنویس ! من در تمام کارها بتو کمک خواهم کرد» . اینک سه ماه میگذشت و پی‌یر هنوز نتوانسته بود شغلی برای خود انتخاب کند . شاهزاده آندره نیز در مورد همین انتخاب با او حرف میزد . پی‌یر پیشنهادش را مالیده گفت :

— اما او باید فراماسون باشد .

منظور پی‌یر از «او» آن کشیش بود که در شب نشینی دیده بود .

دوباره شاهزاده آندره سخن او را قطع کرده گفت :

— اینها مهملات است . بهتر است راجع بکار تو گفتگو کنیم . تو در گارد سوار نظام بودی ؟

— نه ، نبودم . اما فکری بخاطرم رسیده است که میخواستم با شما در میان بگذارم . این چنک بر علیه نابلئون است . اگر این چنک برای آزادی بود ، مفهوم آنرا درک میکردم و پیش از همه کسی وارد خدمت نظام میشدم . اما کمک کردن بانگلیس و اطیش برضد بزرگترین مرد جهان ... کار صحیحی نیست .

شاهزاده آندره مقابل سخنان کود کانه پی‌یر فقط شانه ها را بالا انداخت و چنین وانمود کرد که هرگز نباید باین مهملات جواب داد . در حقیقت جواب دیگری غیر از آنچه شاهزاده آندره باین سؤال ساده لوحانه داد دشوار بود . شاهزاده آندره گفت :

اگر هر کس تنها بخاطر معتقدات خود بیکار میگردد دیگر جنگی وجود نداشت .

پی‌یر گفت :

— و آنوقت اوضاع بسیار عالی بود .

شاهزاده آندره خندید .

— بسیار محتمل است که در آن صورت اوضاع بسیار عالی باشد . اما هرگز آن وضع

بوجود نخواهد آمد ...

پی‌یر پرسید :

— خوب ، برای چه شما بیدان جنگ میروید ؟

— برای چه ؟ نمیدانم . باید چنین کرد . بعلاوه من میروم ...

و پس از لحظه ای سکوت گفت :

— من باینجهت بیدان جنگ میروم که زندگی من در اینجا موافق ذوق و سلیقه من نیست .

در اطاق مجاور صدای خش خش جامه زنانه بلند شد. شاهزاده آندره مانند کسی که بغود آمده باشد، از جا پرید و همان قیافه ای را که در اطاق پذیرائی آناباولونا داشت بغود گرفت. بی‌ربایش را از روی نیمکت پائین انداخت. شاهزاده خانم وارد اطاق شد. لباسش را عوض کرده و جامه خانه‌ای بهمان شیک و تازگی لباس مهمانی پوشیده بود. شاهزاده آندره برخاست، مؤدبانه صندلی راحتی را بجانب او کشید. شاهزاده خانم شتابان و بیقرار روی صندلی راحت نشست و مانند همیشه بزبان فرانسه گفت:

— غالباً در این اندیشه هستم که چرا آن هنوز شوهر نکرده است؟ راستی شما مردها چقدر احمقید که با او ازدواج نکنید. معذرت می‌خواهم اما شما اصلاً شعور شناختن زنان را ندارید. مسیوی بر! راستی شما مثل خروس جنگی هستید! چقدر بحث وجدال را دوست دارید!

بی‌رب بدون اضطراب و تظاهری که معمولاً در رفتار مردان جوان با زنان مشاهده میشود، رو بشاهزاده خانم کرده گفت:

— من هنوز با شوهر شما مباحثه نمیکنم. نمی‌فهمم که چرا میخواهد بچنگ برود.

شاهزاده خانم بکمر تپه از جا پرید. معلوم بود که سخنان بی‌رب بنقطه حساس برخورد کرده است. با شور و هیجان گفت:

— آه! من هم همین سخن را میگویم. نمی‌فهمم، اصولاً نمی‌فهمم که چرا مردان بدون چنگ نمیتوانند زندگی کنند؟ چرا ما زنان این چیزها را نمیخواهیم، باین چیزها احتیاج نداریم؟ خوب، شما قضاوت کنید! من همیشه باو میگویم که در اینجا آجودان عمو جان است، وضع و مقام آبرومندی دارد، همه او را میشناسند و باو احترام میکنند. چند روز پیش در خانه «آبراکسینها» بگوش خود شنیدم که خانمی می‌پرسید:

« C'est ça le fameux prince André ? »

(۱) Ma parole d'honneur همه جا بگرمی ازاو پذیرایی میشود. با آسانی میتوانند ژنرال آجودان بشود. میدانید که امپراطور با ملامت بسیار با او سخن میگفت من و آن متقدم که انجام اینکار فوق‌العاده سهل است. راستی عقیده شما چیست؟

بی‌رب بشاهزاده آندره نگریست و چون متوجه شد که این گفتگو خوش آیند دوستش نیست جوابی نداد و رو بشاهزاده آندره کرده پرسید:

— چه وقت حرکت میکنید؟

شاهزاده خانم باز با همان روش هوسناکانه و عشوہ گرانہ ایکہ با ایولیت در تالار پذیرائی آناپاولونا حرف میزد و بهیچوجه با محفل خانوادگی که بی‌یر مانند یکی از افراد آن بود تناسب نداشت گفت :

- Ah ! ne me parlez pas de ce départ; ne m'en parlez pas! je ne veux pas en entendre parler. (۱) .
او زشمنه را قطع کرد ...

با این سخن نگاه بر معنی بشوهرش کرد و هیچنانکه پشتش می‌لرزید آهسته گفت :

- آندره ! بلاوه راستی تو میدانی ؟ (۲) J'ai peur , J'ai peur !
شوهرش با قیافه‌ای که کوفی از مشاهدۀ شخص دیگری، جز خودش و بی‌یر ؛ در اطاق متعجب و مضطرب شده است بوی نگریسته بالجن مؤدب و در عین حال سرد برنش گفت :

- لیزا ! از چه میترسی ؟ من که نمی‌فهمم .
- راستی که همه مردان خود خواهند همه، همه خود خواهند ! او خود بدنبال‌هوی و هوش می‌رود و خدا میدانند که چرا می‌رود ، مرا رها میکند و تنها دردهی مجبوس می‌سازد .
شاهزاده آندره آهسته گفت :

- فراموش نکن که تو با پدر و خواهرم خواهی بود .

- در هر حال تنها و بدون دوستانم خواهم بود ... آنوقت توقع دارد که من ترس و بیسی هم نداشته باشم .

لحن شاهزاده خانم اینک شکوہ آمیز بود ، هنگامیکه لب فوقانی‌ش بالا میرفت دیگر چهره‌اش را شادمان نیساخت بلکه قیافۀ سیمانۀ حیوانی ، شبیه بقیافۀ سنجابی ، را باو میداد . اندکی مکث کرد ، کوئی گفتگو را در باب آستنی خود در حضور بی‌یر ناشایسته میدانست ، در حالیکه مطلب عمده هم همین بود .

شاهزاده آندره بی‌آنکه از زش چشم بردارد آدام و آهسته پرسید :

- با اینحال من نمی‌فهمم که (۳) de quoi vous avez peur

شاهزاده خانم سرخ شد و نومیدانه دستش را تکان داد .

(۴) .. No, André, je dis que vous avez tellement, tellement changé .
شاهزاده آندره گفت :

- د کتر دستور داده است که شبها زود تر بخوابی . باید حالا خوابیده باشی .

شاهزاده خانم جواب نداد ولی ناگهان لب کوتاهش با موهای لطیف و سیاه لرزید . شاهزاده

آندره هم از جا برخاست و شانه‌ها را بالا انداخته بگام زدن در اطاق پرداخت .

بی‌یر با شکفتی ساده لوحانه‌ای از پشت عینک گاهی بشاهزاده آندره و زمانی بشاهزاده خانم مینگریست و مثل کسیکه میخواهد از جا برخیزد بگوید حرکتی داد ولی از اینکار منصرف شد و دوباره بر جای خود نشست .

ناگهان چهره زیبای شاهزاده خانم حالت گریستن را بخود گرفت و گفت :

- برای من چه اهمیت دارد که مسیو بی‌یر در اینجاست . آندره ! مدتی است میخواهم بتو

بگویم که چرا رفتارت تا این اندازه نسبت بمن تغییر کرده است . مگر من بتوجه کرده‌ام ؟ تو بمیدان

چنگ می‌روی و بفکر من نیستی ، آخر برای چه ؟

(۱) آه ! از این سفر با من صحبت نکنید ، با من حرف نزنید ! نمی‌خواهم کلمه‌ای راجع بآن بشنوم

(۲) من می‌ترسم ، می‌ترسم !

(۳) شما از چه می‌ترسید ؟ (۴) نه ، نه ! آندره تو بسیار تغییر کرده‌ای ، بسیار تغییر کرده‌ای .

شاهزاده آندره فقط در جوابش گفت :

— لیزا !

اما این يك كلمه هم مبین التماس بود و هم تهدید و مخصوصاً از اطمینان باینكه شاهزاده خانم خودش از سخنان خویش پشیمان خواهد شد حکایت میکرد . ولی شاهزاده خانم شتابان بسخن ادامه داد :

— رفتار تو با من رفتار با بیماران یا کودكانست . من همه چیز را درك میکنم . آیا تو شش ماه قبل چنین بودی ؟

شاهزاده آندره با لحن مؤثرتری گفت :

— لیزا ! خواهش میکنم این حرفها را موقوف کنی .

پی‌یركه در این میان رفته رفته بهیچان می‌آمد برخاست و بسوی شاهزاده خانم رفت . بنظر میرسیدكه تحمل مشاهده اشك ویرا ندارد و خودآمده گریستن است .

— شاهزاده خانم ! دلتنکی نکنید ! فقط بنظر شما چنین میرسد ، زیرا ... شما اطمینان میدهم كه من هم چنین احساسی را داشته‌ام ... برای چه ؟ برای اینکه ... نه ، معذرت میخواهم ، بیکانه در اینجا زائد است ... دلتنکی نکنید ! ... خدا حافظ ! ...

شاهزاده آندره دست پی‌یر را گرفت و او را نكهداشت و گفت :

— نه ! او تنها بفكر خویش است .

شاهزاده آندره آهنگ صدایش را با اندازه‌ای بلند كرد كه نشان میداد كاسه صبرش لبریز شده است و بالحن خشکی گفت :

— لیزا !

ناكهان قیافه خشنك و سنجاب مانند شاهزاده خانم زیبا و ظریف با قیافه جذاب و بیمناکی كه همدردی و شفقت را بر میانكیخت عوض شد . با چشمهای زیبایش افسرده و عبوس بشوهر نگر است و آن قیافه مجبوره و ناراضی را بخود گرفت كه در سكها هنگامیکه از روی ندامت دم پائین افتاده خود را تند ولی با سستی و ناتوانی تكان میدهند مشاهده میشود .

شاهزاده خانم گفت :

— Mon Dieu, mon Dieu !

و با يك دست چین پیراهنش را جمع كرد و بطرف شوهر رفت و بیثباتی او را بوسید . شاهزاده آندره برخاست و مؤدبانه ، گویی بانوی بیکانه‌ای در مقابلش ایستاده باشد ، دست او را بوسید و گفت :

— Bonsoir, lise .

دوستان خاموش بودند . هیچك از ایشان شروع بسخن نكرد . پی‌یر بشاهزاده آندره مینگریست شاهزاده با دست كوچك خود پیشانیش را میمالید پس آهی عمیق كشیده از جا برخاست و بچانب در رفت و گفت :

— برویم شام بخوریم !

باطلاق غذاخوری قشنگ و ظریفی كه بتازگی با انثاء گرا تنها مزین شده بود وارد شدند . همه چیز از دستمال سفره گرفته تا ظروف نقره و چینی و بلور ، آن رنگ و جلای خاص و نوی‌ر داشت كه در خانه زن و شوهر تازه عروسی کرده مشاهده میشود . در میان شام شاهزاده آندره آرنج خود را

روی میز تکیه داد و مانند کسیکه مدت‌ها رازی را در دل نهفته و اینک یکباره بافشاء آن مصمم شده است با قیافه‌ای حاکی از هیجان عصبی که بی‌برهرگز نظیر آنحال را در دوست خود مشاهده نکرده بود شروع بسخن کرده گفت :

— دوست من ! هرگز ، هرگز ازدواج نکن ! بتو اندرز میدهم که لااقل تا وقتی مطمئن نشده‌ای که آنچه میتوانستی انجام داده‌ای و تا زمانیکه عشق تو نسبت بزنی که انتصاب کرده‌ای پایان نرسیده است و تاوقتیکه این زن را کاملاً نشناخته‌ای از زناشویی پرهیز و گرنه اشتباه عظیم و غیر قابل جبرانی مرتکب خواهی شد. وقتی ازدواج کن که دیگر پیر شده‌ای و از توهیج کاری بر نمی‌آید ... و گرنه تمام استعداد و عواطف عالی که در وجودت سرشته شده تلف خواهد شد و در راه چیزهای جزئی و حقیر بهدر خواهد رفت. آری ، آری ، آری ! با این شگفتی مرا ننکر ! اگر از خود انتظار داری که در آینده مصدر امور مهم باشی بدان که پس از ازدواج در هر قدم احساس خواهی کرد که برای تو همه چیز پایان یافته است و تمام درها بجز در سالنهای پذیرائی که در آنجا با خدمتکاران در باری و ابلهان هم سطح خواهی بود بروی تو بسته شده است ... آری ، چنین است !

و با این سخن شدت دستش را حرکت داد .
بی‌یر عینکش را برداشت و در چهره دگرگون گشته‌اش آثار نیکخواهی و مهربانی بیشتری هویدا شد و شگفت زده بدوستش نگریست . شاهزاده آندره همچنان میگفت :

— زن من بسیار خوب است . یکی از آن زنان کم نظیری است که عفت و پاکدامنیش شرافت شوهر را حفظ میکند و با خاطری آسوده میتوان بها او زندگانی کرد . اما بخداوند سوگند که حاضرم هرچه از من بخواهند بدهم ولی امروز زن نداشته باشم ! آری ! چون ترا دوست دارم برای اولین مرتبه تنها بشخص تو این سخن را میگویم .

شاهزاده آندره هنگام اظهار این سخنان بآن بالکونسکی که لغت و سنگین روی صندلی راحت آناباولونا نشسته بود و با دندانهای فشرده و چشمهای تنگ شده بزبان فرانسه حرف میزد شباهت نداشت . تمام عضلات چهره خشک وی از هیجان عصبی میلرزید . چشمهایی که پیشتر بیفروغ و بیروح جلوه میکرد ، اینک دوباره با برق خیره کننده‌ای درخشان بود و بغویی آشکار می‌شد که هرچه در مواقع عادی بیحال و ضعیف بنظر میرسد بهمان اندازه در دقائق خشم و هیجان فعال و نیرومند است . او همچنان میگفت :

— تو نمیتوانی بفهمی که چرا من این حرفها را میزنم . این سخنان را باین جهت میگویم که متضمن يك تاریخ کامل زندگیست .

هر چند بی‌یر درباره بنابارت سخنی نگفته بود ولی شاهزاده آندره گفت :

— تورا چه به بنابارت و مدارج ترقی او حرف میزنی اما بنابارت هنگام کار و پیشرفت بجانب مقصود خویش آزاد بود و بجز هدف خود هیچ چیز دیگر نمی‌شناخت و از اینجهت بآن هدف رسید . اما اگر تو دست و پای خود را بزنجیر عشق و علاقه زنی ببندی همیشه چون زندانیان در کند و زنجیر خواهی بود و آزادی خود را از هر حیث از دست خواهی داد . در اینموقع تمام امید واریها و نیروها که در وجودت تنها چون باری کران سنگینی میکند و زهرناکامی و پشیمانی ترا خواهد کشت . آری ! اطاقهای پذیرائی ، سخن چینی و مجالس رقص ، غرور خود بینی ، حقارت و ابتدال - اینست محیط طلسم شده و زندان یأس آوری که رهائی از آن برای من میسر نیست . اینک میخواهم بیدانم جنگ ، آنهم بزرگترین جنگی که تاکنون سابقه نداشته است ، رهسپار شوم . اما هیچ چیز نمیتوانم و بدرد هیچ کار نمیخورد . من بسیار خوش طبع و کنایه گو هستم و در خانه آناباولونا هم بسخنان من گوش میدهند . این انجمن ابلهان که زنم بدون آن نمیتواند زندگانی کند و این زنان ...

ایکاش تو فقط میتوانستی تمام این زنان طبقه ممتاز و کلیه زنان را بشناسی! پدرم حق دارد میگوید که اگر زنان خود را چنانکه هستند بنمایانند جز خود پرستی و غرور و خودبینی و نادانی و کند ذهنی و بیچارگی از هر لحاظ صفت دیگری ندارند. وقتی در اجتماع به ایشان میگری چنین بنظرت میرسد که دارای صفات حمیده و ملکات فاضله اند اما هیچ، هیچ، هیچ چیز ندارند، آری، عزیزم! ازدواج نکن، از زناشویی به برهیز!

پی برگفت:

— بنظر من مضحك است که شما، شما خود را بی استعداد و زندگانی خود را بر باد رفته می بندارید. آینده درخشانی در انتظار شماست، بهر هفتی که مایل باشید میتوانید برسید. اما شما... پی بر سخنی را تمام نکرد اما لحن بیانش مینمود که تا چه حد دوستش را گرا نمایه و بلند پایه میشمارد و چه آینده درخشانی را برای او انتظار دارد. با خود فکر میکرد: «چگونه او میتواند این حرفها را بزند؟»

پی بر شاهزاده آندره را نمونه تمام کمالات و فضائل میدانست، زیرا شاهزاده آندره تمام آن صفاتی را که پی بر فاقد آن بود و برای بیان آن میتوان مفهوم (نیروی اراده) را بکار برد در وجود خویش جمع کرده بود. پی بر همیشه از استعداد شاهزاده آندره در مصاحبت و معاشرت با مردمان مختلف و از حافظه غیر عادی وی و از وسعت معلوماتش (شاهزاده آندره همه چیز را مطالعه میکرد، همه چیز را میدانست، در باره همه چیز اظهار عقیده میکرد) و بیش از همه از استعداد کار کردن و آموختن او متعجب بود با آنکه پی بر اغلب اوقات از فقدان استعداد فلسفه بافیهای خیالی او (که خود تمایل خاصی بآن داشت) دچار حیرت و شگفتی میشد معذک این بی استعدادی را نقص شاهزاده آندره نمیدانست بلکه بحساب نیرومندی و قدرت اراده وی میگذاشت. حتی در گرمترین و دوستانه ترین و ساده ترین مناسبات نیز تملق و چاپلوسی و تحسین و تمجید ضروری است، همچنانکه ادامه گردش چرخهای ارابه بروغن کاری نیاز دارد. باری شاهزاده آندره گفت:

(۱) je suis un homme fini گفتگو درباره من دیگر چه فایده دارد؟

و پس از اندکی سکوت با فکار تسلی بخش خود لبخند زده گفت:

پیا در باره تو حرف بزنیم!

پی بر باتسبب مسرت بخشی که حکایت از آدامش خیال وی میکرد گفت:

در باره من چه میتوان گفت؟ (۲) je suis un bâtard!

ناگهان صورتش گل انداخت، معلوم بود که برای اظهار این سخن فشار بسیاری بخود

آورده است.

(۳) sans nom, sans fortune داستی... (اما این جمله را تمام نکرد) فعلاً آزاد

و خشنود و راضی هستم. بهیچوجه نمیدانم که بچه کاری شروع کنم. میخواستم درین باب جدأ با شما مشورت کنم.

شاهزاده آندره با چشمهای پر محبت و پرا نگریست. اما این نگاه دوستانه و نوازش دهنده حکایت از برتری و تفوق صاحب نگاه مینمود.

(۱) من آر دم را بیختم و الکم را آویختم.

(۲) من حرامزاده ام.

(۳) بدون نام، بدون ثروت.

— تو مخصوصاً با اینجهت در نظر من عزیز و گرامی هستی که یگانه مرد زنده در میان محفل ما تویی. تو راضی و خشنودی، هر کار که میخواهی انتخاب کن. هیچ فرق ندارد همه چها خشنود و راضی خواهی بود فقط يك نکته را بخاطر داشته باش. از رفتن بخانه کوراگین و ادامه این نوع زندگانی اجتناب کن! چون این زندگانی شایسته تو نیست! تمام این عیاشیها و خوشگذرانیها و تمام ...

پی‌یر شانه را بالا انداخته گفت:

— چاره چیست! زن، دوست من! زن

آندره جواب داد:

نمیفهمم، معاشرت با نوان شریف و معقول موضوع دیگری است اما زنان خانه کوراگین ...

زن و شراب ... نمیفهم!

پی‌یر در خانه شاهزاده واسیلی کوراگین زندگانی میکرد و در عیاشیهای پسر او آناتول، همان آناتول که برای اصلاح او میخواستند خواهر شاهزاده آندره را برای او خواستگاری کنند شرکت داشت.

پی‌یر که کومی فکر سعادتبخش و نامنتظری بخاطرش رسیده بود گفت:

— میدانید چیست! مدتی است که من خود بهمین فکر افتاده‌ام. با این روش نه میتوانم تصمیم بگیرم و نه میتوانم نقشه‌ای برای آینده خود بریزم، سرم دائم درد میکند، پولم تمام شده است. او امشب مرا دعوت کرده اما نخواهم رفت.

— بمن قول شرف بده که دیگر بآنجا نخواهی رفت.

— قول شرف میدهم.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که پی‌یر از خانه دوستش بیرون آمد. آنشب یکی از شبهای روشن ماه تابستانی بطرز بورگ بود. پی‌یر بقصد رفتن بخانه در کالسکه ای نشست. اما هر چه بخانه خود نزدیکتر میشد احساس میکرد که در چنین شبی که بمصر یا صبح شهابت داشت خفتن دشوار است، هوا بقدری روشن بود که در خیابانهای خلوت اشیاء از مسافت بسیار دور دیده میشد. پی‌یر در راه پیاد آورد که امشب در خانه آناتول کوراگین مجلس قمار همیشه دایر است و پس از قمار میکساری خواهد بود و یکی از وسائل تفریح محسوب پی‌یر جریان دارد. با خود اندیشید «خوب بود اگر ساعتی بخانه کوراگین می‌رفتم.» اما بیدرتنگ پیاد آورد که با شاهزاده آندره تعهد کرده است که دیگر بخانه کوراگین نرود. لیکن چنانکه روش مردم سست و بسی اراده است اشتیاق و تمایل با آزمایش لذت این زندگانی پی‌یر بند و بار و هرزگی و عیاشی که بآن خو گرفته بود چنان او را فریفت که تعهد خود را بجیزی نگرفت و مصمم رفتن شد و بخود گفت که این عهد شکنی اهمیت ندارد، زیرا من قبل از آنکه با شاهزاده آندره تعهد کنم بشاهزاده آناتول وعده کرده بودم که بخانه او بروم. بعلاوه اصولاً این تعهدات امور قرار دادی است که دارای هیچ مفهوم معین و مشخص نیست، خاصه اگر توجه کنیم که ممکن است فردا صبح کسی که تعهد میکند بر اثر مرگ یا حادثه غیر مترقبه دیگری وجود نداشته باشد و آنوقت موضوع شرف دیگر منتفی است. این نحوه قضاوت که بتمام تصمیمات و پیش بینی‌ها و حدسیات وی خط‌طلان میکشد غالباً پی‌یر را مغلوب میساخت. پی‌یر بخانه کوراگین رفت. بهشتی خانه بزرگ کنار سربازخانه گارد سوار نظام که آناتول در آن منزل داشت رسید، از پله‌ها بالا رفت و از در گشوده داخل شد. در اطباق انتظار کسی نبود. شیشه‌های خالی، شنبلیها،

کالشهاد اطراف پراکنده بود، بوی شراب اژهه طرف استشمام میشد، صدای گفتگو و فریاد از فاصله دوری بگوش میرسید.

بازی قمار و شام پایان یافته بود اما هنوز مهمانان نرفته بودند. پی‌یر شش را از تن بیرون کرد و با طاق اول که هنوز بقایای شام در آن بود و خدمتکاری در آنجا مشاهده میشد رفت. خدمتکار بتصور اینکه کسی او را نمی بیند مخفیانه مشروب ته کیلاس‌ها را مینوشید. از اطاق سوم کشمکش و قهقهه و فریادهای آشنا و نمره خرسی را شنید. در آنجا هفت هشت نفر جوان کنجکاوانه در کنار پنجره کشوده جمع شده بودند. سه نفر بابچه خرسی که يك نفر زنجیرش را میکشید و دیگران را از او میترساند کشمکش میکردند.

یکی فریاد کشید:

— من بر سر «استیونس» صدتا شرط می بندم!

دیگری فریاد کرد:

— نگاه کن! جامی نیست که دستش را بآن بگیرد!

— من بر سر «دالوخوف» شرط می بندم! اکودا کین شرط بندی را دائمی کن!

— خوب! میشکا را ول کنید! داریم شرط بندی میکنیم.

چهارمی فریاد کشید:

— يك نفس، وگرنه شرط را باخته است.

صاحبخانه، جوانی زیبا و بلند قامت، با يك پیراهن نازک و یقه باز میان جمعیت ایستاده بود و فریاد می کشید:

— یا کوف يك بطری بیار اینجا! آقایان! يك دقیقه تأمل کنید!

آنوقت متوجه پی‌یر شده گفت:

— بطروشکا، دوست عزیز هم آمد.

مردی کوتاه اندام با چشبهای آبی روشن که آهنگ صدای هوشیارانه وی در میان این نمره‌های

مستانه اثر مخصوصی داشت از کنار پنجره فریاد کشید:

— بیا اینجا تا شرط بندی را برای تو توضیح دهم.

این صدای «دالوخوف»، صاحب منصب هنگ «سمیونوف» و استاد جنگ تن‌به‌تن و قمار باز

مشهوری بود که با آناتول در يك خانه منزل داشت. پی‌یر خرسند اطراف خود را تگریسته خندان پرسید

— من اصولاً نمی فهمم که موضوع چیست!

آناتول گفت:

— تأمل کنید او مست نیست. يك بطری بیار!

از روی میز کیلاسی را برداشت و بطرف پی‌یر رفت و گفت:

— قبل از هر کار باید مشروب بخوری!

پی‌یر کیلاسها را پشت سر هم بالا می انداخت و زیر چشم بمهمانان مست که دوباره کنار

پنجره اجتماع کرده بودند مینگریست و بگفتگوی ایشان گوش میداد. آناتول برای او مشروب میریخت

و حکایت میکرد که دالوخوف با «استیونس»، ملوان انگلیسی، که در اینجا ایستاده شرط بسته است

که روی رف پنجره طبقه سوم بنشیند و باهایش را بخارج آوران کند و يك بطری روم داسر بکشد.

آناتول آخرین کیلاس را بدست پی‌یر داده گفت:

— بیا بطری را خالی کن ! و گرنه ولت نمی‌کنم .
 بی‌بر آنا تول را بکنار زده بسمت پنجره رفت و گفت :
 — نه ، نمی‌خواهم !

دالو خوف دست انگلیسی را نگاهداشته بود و در حالیکه بیشتر متوجه آنا تول و بی‌بر بود آشکارا و شمرده شمرده شرایط شرط بندی را برای او توضیح میداد .

دالو خوف جوانی بیست و پنج ساله و میانه قامت بود . موهای تابدار و چشمهای آبسی روشن داشت . مثل سایر افسران پیاده سبیل نداشت و دهانش ، برجسته ترین قسمت صورت او ، کاملاً مرتبی بود . خطوط این دهان فوق العاده ظریف مینمود . لب بالائی او دالبری زیبا روی لب محکم زیرینش تشکیل میداد ، گویی در هر يك ازدو گوشه‌های لبش همیشه تبسمی وجود داشت . این علائم رو بهم رفته ، مخصوصاً وقتی بانگاه ثابت و غافلانه و در عین حال وقیحانه وی در هم می‌آمیخت چنان تأثیری را بوجود می‌آورد که ممکن نبود کسی متوجه این قیافه نشود . دالو خوف ثروتمند نبود و ارتباطی نیز با مقامات صاحب نفوذ نداشت . هر چند آنا تول دهها هزار روبل خرج زندگانی خود میکرد ، با اینحال دالو خوف با او در یکخانه بسر میبرد و توانسته بود زندگانی خود را چنان مرتب کند که تمام آشنایان بوی بیش از آنا تول احترام بگذارند ، حتی آنا تول نیز باو احترام می‌گذاشت . دالو خوف انواع قمارها را بازی میکرد و تقریباً همیشه میبرد و در باده‌گساری نیز هرچه مینوشید ، هرگز هوشیاری خود را از دست نمیداد . در آن اوقات کورا کین و آنا تول در جهان هرزگی و عیاشی بطرز بورك از مشاهیر بشمار میرفتند .

بادی بطری روم را آوردند . دو خدمتکار که ظاهراً از دستورات و فریادهای آقایان اطراف خود سراسیمه و ترسیده بودند ، باشتاب بسیار چهار چوبی را که مانع نشستن در پیش رفتگی سر اشیب خارجی پنجره بود می‌شکستند .

آنا تول با قیافه‌ی پیر و زمندانه خود بطرف پنجره رفت . دلش میخواست چیزی را در هم شکنند خدمتکاران را بعقب راند و چهار چوب را کشید ولی چهار چوب از جاتکان نخورد . یکی از جامه‌ها را خورد کرد . بجانب بی‌بر دو کرد و گفت :

— خوب ! پهلوان ! این کار از تو ساخته است .

بی‌بر آستانه پنجره را گرفت و کشید و قسمتی از چهار چوب بلوطی را شکست و قسمت دیگر آنرا از دیوار بیرون کشید . دالو خوف گفت :

— همه کنار بروید و گرنه خواهید گفت که دستم را بجایی گرفته‌ام .

آنا تول گفت :

— انگلیسی لاف می‌زند ها ! خوب ؟

بی‌بر به داخل و نگاه کرده گفت :

— خوب !

دالو خوف بطری روم را بدست گرفت و بطرف پنجره رفت از پنجره روشنایی آسان دیده میشد .

هوا چون سپیده دم یا شامگاهان درخشان بود . دالو خوف با بطری روم بالای رف پنجره رفت و در و باطاق ایستاده گفت :

— گوش کنید !

همه خاموش شدند . دالو خوف زبان فرانسه را خوب نمیدانست ولی برای اینکه انگلیسی سخنانش را بفهمد فرانسه میگفت :

— من شرط می بندم ، بر سر پنجاه امپریال شرط می بندم .

پس انگلیسی را مخاطب ساخته اضافه کرد :

— میخواهد بر سر یکصد امپریال شرط بندی کنیم ؟

انگلیسی جواب داد :

— نه پنجاه تا .

— خوب ! سر پنجاه امپریال شرط می بندم که پشت پنجره — در اینجا (خم شد و پیش آمد کسی

سراشید دیوار را پشت پنجره نشان داد) بنشینم و تمام این شیشه روم را تا آخر سر بکشم و دستم را

بهیچ جا نکیرم ... خوب ؟

انگلیسی گفت :

— بسیار خوب !

آناتول بجانب انگلیسی برگشت و دگمه فراك او را گرفته در حالیکه از بالای سرش بسوی
مینگریست (چون انگلیسی کوتاه قد بود) شرایط شرط بندی را بزبان انگلیسی برای او تکرار کرد .

دالوخوف برای جلب دیگران همیشه را به پنجره زد و فریاد کشید :

— صبر کن ! کورا کین ، یک دقیقه صبر کن ! گوش کنید ! اگر کسی همین کار را انجام دهد من

صد امپریال به او میپردازم ، میفهمید !

انگلیسی سرش را حرکت داد ، اما بهیچوجه معلوم نشد که آیا قصد دارد این شرط بندی

جدید را قبول کند یا نه ؟

آناتول انگلیسی را رها نکرد و با آنکه انگلیسی با سراشاره میکرد که همه چیز را فهمیده است

معدلك آناتول سخنان دالوخوف را بزبان انگلیسی برایش ترجمه کرد جوان لاغری از هتك هوسار که

در آن شب تمام پولهای خود را باخته بود بالای رف پنجره خزید و سرش را از پنجره بیرون کرده

بسنکفرش پیاده رو تگریست و گفت :

— او ... او ... !

دالوخوف فریاد کشید :

— خفه شو !

و افسردا از پنجره کشید . افسر همچنانکه مهمیز هایش بهم گیر میکرد دست و لغت باطاق پرید .

دالوخوف شیشه روم را روی رف پنجره گذاشت تا دسترسی بآن آسان باشد ، آرام و محتاط

بالای پنجره رفت و بایش را بتأین آویخت و دودست را بدوطرف پنجره تکیه داده خود را جایجا

کرد و نشست دستها را آویخت — اندکی بر است و بعد بهیچ حرکت کرد و همیشه را بدست گرفت

با آنکه هوا کاملاً روشن بود آناتول دو شمع کوچک آورد و روی رف پنجره گذاشت — چنانکه پشت

دالوخوف با پیراهن سفید و موهای تابدارش از دو طرف روشن شد حضار کنار پنجره جمع آمدند .

انگلیسی پیشاپیش دیگران ایستاده بود . پییر تبسم میکرد و هیچ نمیگفت . یکی از حضار که از

همه من نرو عاقلتر بود با قیافه وحشت زده و خشم آلود پیش آمد و در حالیکه میخواست پیراهن

دالوخوف را بگیرد گفت :

— آقایان ! این عمل احمقانه است . این جوان خود را خواهد کشت .

آناتول او را متوقف ساخته گفت :

— مداخله نکن ! تو او را میترسانی و او کشته خواهد شد . ها ؟ ... آنوقت چه خواهد

پسند ؟ ها ؟

دالوخوف برگشت ، تعادل خود را بر قرار کرد و دوباره دستش را بطرفین پنجره گذاشت و همچنانکه کلمات را از میان لبهای نازک و بهم فشردۀ خود ادا میکرد گفت :

« اگر باز کسی مداخله نماید و بمن دست بزند فوراً با آنجا برتابش خواهم کرد . خوب ... پس از گفتن « خوب » دوباره برگشت ، دستهایش را آویخت و شیشهٔ روم را بسر داشته و بطرف دهان برد ، سرش را بعقب خم کرد و برای حفظ تعادل دست دیگر را بالا آورد . یسکی از خدمتکاران که مشغول جمع کردن شیشه‌ها بود در حال خمیدگی مانده چشم از پنجره و پشت دالوخوف بر نمیداشت . آناتول با چشمانی خیره ایستاده بود . انگلیسی لبش را پیش آورده از گوشهٔ چشم باین منظره نگاه میکرد . آن شخصی که میخواست از عمل دالوخوف جلوگیری نماید بکوشهٔ اطاق دوید و روی نیمکت دراز کشیده رویش را بطرف دیوار کرد . پی‌یر صورتش را بسادست پوشانده . با ... آنکه در این موقع چهره‌اش ترس و وحشت را نشان میداد ولی لبخند فراموش شده‌ای هنوز بر آن سرگردان بود . پی‌یر دستش را از مقابل چشم برداشت . دالوخوف هنوز در همان وضع نشسته بود ، فقط سرش را باندازه‌ای بعقب خم کرده بود که موهای تا بداردقایش بیکهٔ پیراهنش میرسید . دستش که از شدت کوشش و تفلا ملبرزید ، پیوسته بالاتر میرفت ظاهراً شیشهٔ خالی میشد و هر چه بالاتر میرفت سر دالوخوف بیشتر خم میشد . پی‌یر فکر میکرد : « چرا اینقدر طول کشیده است ؟ » چنین مبیند داشت که بیش از نیم ساعت گذشته است . ناگهان دالوخوف پشتش را بعقب داد ، دستش سخت بلرزده افتاده ، این ارزش کافی بود تا تمام هیکل دالوخوف را که روی رف سر اشب پنجره قرار داشت بلغزانند تمام بدنش بحرکت آمد ، با دست و سر کوشش میکرد . يك دستش بالا آمد تا چهار چوب پنجره را بگیرد اما دو باره باین افتاد . پی‌یر دو باره از بیم جشش داشت و بخود گشت که با این وضع هرگز دیگر چشمش را نخواهد گشود . ناگهان احساس کرد که همه در اطرافش بجنب و جوش آمدند . پی‌یر چشم گشود و دید که دالوخوف رنگ بریده روی رف پنجره ایستاده خرسند و شادمان میکوید . خالی شد !

بطری را بطرف انگلیسی که ماهرانه آن را گرفت برتاب کرد و با يك جست از پنجره باین پرید ، بوی تند روم از دهانش شنیده میشد .

حضار از هر طرف فریاد کردند :

« بسیار عالی ! آفرین ! این را میگویند شرط بندی ! لعنت بر شیطان !

انگلیسی کیسهٔ پول کوچک را از جیب بیرون آورده بشمارش پرداخت . دالوخوف چهره در-

هم کشید و خاموش شد . یکمرتبه پی‌یر بطرف پنجره دویده فریاد کشید :

« آقایان ! که حاضر است بامن شرط ببندد ؟ من هم همین کار را انجام خواهم داد اصولاً شرط

بندی لازم نیست . بگوئید يك شیشه روم بیاورند . من هم این کار را انجام خواهم داد . دستور بدهید يك شیشه بیاورند :

دالوخوف تبسم کنان گفت :

« بگذارید اینکار را انجام دهد ! بگذارید اینکار را انجام دهد !

از هر طرف فریاد برخاست :

« چه میگوئی ؟ دیوانه شدی ! مگر میگذاریم تو اینکار را بکنی ! تواله که بالا میروی

سرت گنج میرود .

پی‌یر باقیانه مصمم و مستانه روی میز کوفت و بالای رف پنجره رفته فریاد کشید :

« من خواهم نوشید ، بطری روم را بیاور !



پیر بطرف پنجره دوید و فریاد کشید: من هم این کار را انجام خواهم داد... صفحه ۴۰ جلد اول

دست او را گرفتند. اما او چنان نیرومند بود که هر کس بوی نزدیک میشد بایک ضربت او را از خود دور میساخت.

آنا تول گفت :

— نه ! آقایان نمیتوانید باین ترتیب او را از اینکار باز دارید تأمل کنید ! من او را فریب میدهم پس متوجه بی پر شده گفت :

— گوش کن ! من با تو شرط می بندم اما فردا شب ... حال همه برویم نزد ...

بی پر فریاد کشید :

— برویم، برویم ! ... مشیگا را هم با خود میبریم.

پس خرس را در آغوش کشید و از زمین بلند کرد و با او برقصیدن پرداخت.

شاهزاده واسیلی بوعده‌ای که در شب نشینی خانه آناپاولونا شاهزاده درو بشکایا داده بود وفا کرد و تقاضای ویرا دربارهٔ یگانه پسرش ، «بوریس» ، انجام داد. گزارش کار بوریس را بتزار داد و اگر چه این عمل سابقه نداشت با اینحال بوریس با درجهٔ ستوانی بهنگک گارد «سمیونوفسکی» منتقل گردید . اما با وجود تمام اقدامات و تدابیر آنامیخائیلونا بوریس سمت آجودانی یا افسرواسته ستاد کو توف منصوب نشد . آنامیخائیلونا اندک مدتی پس از شب نشینی آناپاولونا بمسکو برگشت و مستقیم بخانه «راستوف» ، خو شاوند تروتمند خود ، رفت . آنامیخائیلونا در خانه همین خویشاوند مالدار میزیست . بوریس ، یگانه فرزند دلینش نیز که بتازگی وارد آتش شده و بیدرنک با درجه ستوانی بهنگک گارد منتقل شده بود ، از کودکی در همین خانه تربیت یافته و سالها در آنجا زندگانی کرده بود . گارد مزبور روز دهم اوت از پترزبورگ خارج شد و پسر آنامیخائیلونا که برای تهیه لباس رسمی و تجهیزات خود در مسکو ماند ، مجبور بود در راه «رادژیویلوف» بگارد ملحق گردد .

در خانه راستوفها بمناسبت روز نامگذاری مادر و دختر کوچکش که هر دو ناتالیا نام داشتند جشنی بر پا بود از بامداد کالسکه‌های شش اسبه پی در پی بخانه بزرگ کنتس راستوا واقع در «پوارسکو» که معروف تمام اهالی مسکو بود رفت و آمد میکرد . کنتس با بزرگترین و زیباترین دختر خود در اطاق پذیرائی که دائم پر و خالی میشد نشسته از مهمانان که برای عرض تبریک میآمدند پذیرائی میکردند .

کنتس زن چهل و پنج ساله‌ای بود ، چهره لاغر و قیافهٔ زنان شرقی را داشت ، بنظر میرسید که زایمان فرزندان دوازده گانه‌اش او را علیل و ناتوان ساخته است . آرامی گفتار و حرکات او که مولود ضعیف قوا بود بوی قیافهٔ پراستی میداد که سبب جلب احترام میشد . آنامیخائیلونا نیز بعنوان یکی از افراد خانواده در همانجا نشسته بود و در پذیرائی و گفتگوی با مهمانان شرکت میکرد . افراد جوانتر خانواده که شرکت در پذیرائی از مهمانان را وظیفهٔ خود نمیدانستند ، در اطاقهای دیگر بودند . استقبال و مشایعت مهمانان با کنت بود که همگی را بصرف ناهار دعوت میکرد .

کنت بهر کس ، خواه از وی در مقام برتر یا پائینتر و خواه زن یا مرد بود ، بدون استثناء «هریزم» خطاب میکرد و میگفت :

— عزیزم! بسیار متشکرم! من هم از جانب خود و هم از طرف کسانی که امروز جشن نامگذاری ایشان برپاست از شما سپاسگزارم. توجه کنید! راستی لطف کرده برای صرف ناهار تشریف بیاورید. عزیزم! اگر نیامد از شما خواهم رنجید. عزیزم! صمیمانه از جانب تمام افراد خانواده خود از شما خواهش میکنم که برای صرف ناهار تشریف بیاورید!

کنت این سخنان را با قیافه بشاش و صورت فربه و پاک تراشیده‌اش بهمه کس میگفت و بدون استثناء با تعظیمهای کوتاه پی در پی دست همه کس را میفشرد. کنت پس از مشایعت یکی از مهمانان دو باره نزد مهمان دیگر، اعم از مرد یا زن، که هنوز در اطاق پذیرایی بود، مراجعت میکرد.

صندلی راحت را پیش میکشید و با قیافه مردی که زندگانی اجتماعی را دوست دارد و راه و رسم آنرا میداند روی آن میشست با حرکت سریع جوانان با را از هم میکشود، دستهایش را روی زانو میکشاد، با قیافه پراپتهی خود را تکان میداد و درباره آثار جوی پیش‌گویی میکرد، گاهی بزبان روسی و زمانی بزبان فرانسه بسیار بد و لی بالحنی مطمئن از سلامتی مهمان جویا میشد و دوباره با قیافه خسته ولی مصمم بانجام وظیفه، موهای فلفل نمکی اطراف سرطاس خود را مرتب میکرد و بشایعت مهمانان میرفت و باز آنرا بناهار دعوت مینمود. گاهی هنگام مراجعت از سرسرا از کلبه خانه و آبدارخانه بتالار مرمری بزرگ که خدمتکاران در آنجا مشغول چیدن میز غذای هیجده نفری بودند میرفت. ضمن مشاهده خدمتکاران که ظروف نقره و چینی را می‌آوردند و میزهای گلدار را میگسترند به «دمتری واسیلیویچ» که از نجیب زادگان و پیشکارس بود مینگریست و با رضایت و خرسندی میز غذای دراز را تماشا میکرد و میگفت:

— خوب، خوب! میتکا، مواظب باش که همه چیز مرتب باشد. آری، آری! همه کارها مهمتر چیدن و تزئین میز غذاست.

و از خرسندی و رضایت آهی کشیده با طاق پذیرایی مراجعت میکرد.
فرش درشت اندام کنت با ستانه در اطاق پذیرایی وارد شده با صدای بم اطلاع داد:
«ماریا لونا کارا کینا» بارخترشان!

کنتس لحظه‌ای بفکر رفت، از انقباضان طلایی که عکس شوهرش روی قاب آن بود کمی انقباض کشید و گفت:

— این ملاقاتها مرا رنج میدهد. خوب، این دیگر آخرین مهمانیست که می‌پذیرم. بسیار بدماغ و پرافاده است.

پس با آهنگی اندوهناک گویی می‌خواهد بگوید: «خوب! نفسم را بگیر» بخد متکار گفت:
— خواهش کن وارد شوند!

بانوی بلند قامت و فربه با قیافه مغرور و دخترش که صورت گرد و متبسم داشت با خش خش جامه‌های خود بتالار پذیرایی وارد شدند.

— Chère comtesse, il y a si longtemps ... elle a été alitée la pauvre enfant ... au bal des Razoumowsky ... et la comtesse Apraksine ... j'ai été si heureuse ... (۱)

گفتگوی بره‌چان زنان که سخن یکدیگر را می‌پزدند در میان صدای کشیدن صندلیها و آه‌ها

(۱) کنتس عزیز! مدت‌هاست که ... طفلک مریض بوده ... در مجلس رقص رازوموفسکی و کنتس

آپراکسین بقدری خوشوقت بودم

جامه‌ها بگوش میرسید. و آن نوع گفتگوئی شروع شد که فقط تا مدتی ادامه داد که در اولین سکوت مهمانان برخیزند و باز با خش‌خش جامه‌ها و ادای جملاتی نظیر: *je suis bien charmée; la santé de maman .., et la comtesse Apraksin* (۱) را پوشند و خانه را ترک گویند. راجع به خبر مهمانی که در آن روزها در شهر شایع بود یعنی در باره بیماری مرد خوشگل و ثروتمند مشهور دوره سلطنت کاترین بنام کنت بزوخوف سالخورده و پسر نا مشروع او پی‌بر که در شب نشینی آن‌ها پاولونا شرر بسیار ناشایسته رفتار کرده بود گفتگو می‌کردند. مهمان میگفت:

— دلم بسیار بحال کنت بیچاره می‌سوزد. بیماری او با فاصله این پسر دست هم خواهد داد و او را خواهد کشت. هر چند کنتس متجاوز از پانزده بار سبب غم و اندوه کنت بزوخوف را شنیده بود با اینحال چون کسیکه نمیداند مهمان در چه باب سخن می‌گوید پرسید:

— چه شده؟

مهمان جواب داد:

— نتیجه تربیت امروز همین است! این جوان را حتی در خارجه بحال خود گذاشته و اینک در پترزبورگ، چنانکه می‌گویند، بقدری شرارت کرده که او را زیر نظر پلیس از آنجا تبعید کردند.

کنتس گفت:

— راستی!

شاهزاده خانم آنامیخائیلونا وارد گفتگو شد و گفت:

— نتیجهٔ همنشینی با پادشاه همین است. می‌گویند که پسر شاهزاده واسیلی و او و شخص دیگری بنام دالوخوف خدا می‌دانند چه کارها کرده‌اند اما دو نفر از ایشان مجازات شدند. دالوخوف را بدرجه سربازی تزل دادند و پسر بزوخوف را هم بسکو تبعید کردند. ولی در مورد آناتول کوداگین... پدرش بهر ترتیبی بود موفق گردید سر و صدای قضیه را بخواباند ولی در هر حال او را از پترزبورگ خارج ساخت.

کنتس پرسید:

— آخر ایشان چه کرده‌اند؟

مهمان گفت:

— این سه نفر، مخصوصاً دالوخوف، از او باشان معروف هستند. دالوخوف پسر «ماریا ایوانوفا دالوخوف» است! از آن بانوی محترم این پسر پیدا شده چه میشود کرد؟ این سه نفر خرسی را با پیدا کردند و با خود در کالاسکه نشانند و پیش‌هزینه‌ها بردند. پلیس برای توقیف ایشان رفت و آنها پاسپانی را از پشت بشت خرس بستند و خرس را در رودخانه «مویکا» انداختند، خرس شنه می‌کرد و پاسبان هم پشت او بسته بود.

کنت که از خنده داشت روده بر میشد فریاد کشید:

— عزیزم! راستی قیافهٔ پاسبان در آنوقع دیدنی بود!

— آه! چه وحشتناک است! کنت حقیقهٔ خندهٔ شما برای چیست؟

اما بانوان نیز بی اختیار بخنده افتاده بودند. باز مهمان بسخن ادامه داد گفت:

— باز حمت و کوشش بسیار اینمرد بدبخت را نجات دادند. تفریح و خوشگذرانی عاقلانهٔ پسر

کنت «کریل ولادیمیرویچ بزوخوف» چنین است! مردم می‌گویند که او بسیار با تربیت و عاقل است نتیجهٔ

(۱) بسیار بسیار خوشحالم ... سلامتی مامان ... و کنتس آپراکسین

تربیت و تحصیل در خارجه اینست. امیدوارم که در اینجا هیچکس او را با وجود ثروتش بخانه خود نپذیرد. عده‌ای میخواستند او را بنی معرفی کنند اما من این پیشنهاد را باصراحت رد کردم، آخر من دختر دارم.

کنس از دختران که فوراً چنین وانمود کردند که این سخنان را شنیده اند و بر گردانده پرسید: — بچه‌جهت میگویند که این جوان بسیار ثروتمند است؟ آخر تمام فرزندان کنس نامشروعند ...
ظاهراً بی‌برهم فرزند نامشروع اوست.

همان دستش را حرکت داده گفت:

— تصور میکنم که او بیست فرزند نامشروع داشته باشد.

دوباره شاهزاده خانم آنامیخائیلونا وارد گفتگو شد و چون کسیکه میل دارد روابط خود را با اجتماع اشراف و وسعت اطلاعات خود را از وضع آن اجتماع بنمایاند آهسته بآهسته بر معنی گفت:

— موضوع از این قرار است. ما همه از این شهرت کنس کریل ولادیمیریچ اطلاع داریم و میدانیم که ... او حساب فرزندان خود را کم کرده اما این بی‌یر محبوب و سوکلی او بوده است.
کنس گفت:

— این بی‌یر مرد حتی در سال گذشته هم بسیار خوب و خوش قیافه بود! من هنوز مردی جذابتر از او ندیده‌ام.
آننا میخائیلونا گفت:

— اما حالا بسیار تغییر کرده است. میخواستم بگویم که شاهزاده واسیلی از طرف همسرش وارت مستقیم تمام اموال کنس است. اما بی‌یر مرد بی‌یر را بسیار دوست دارد چنانکه تربیتش را هم خود بعهده گرفته و حتی نامه‌ای درخصوص وی بتزار نوشته است ... بنا بر این کسی نمیداند که اگر او بمیرد (بقدری حالش بد است که هر لحظه منتظر مرگ او هستند، لورن (۱) نیز از پطرز بودک آمده است) این ثروت هنگفت بکه میرسد؟ آیا نصیب بی‌یر میشود یا شاهزاده واسیلی؟ چهل هزار سررعیت و میلیونها پول نقد. من، این مطلب را بخوبی میدانم، زیرا از زبان شاهزاده واسیلی شنیده‌ام.

بس با لحنی که مینمود باین مسأله اهمیت نمیدهد اضافه کرد:

— به‌لاوه کریل ولادیمیریچ نوه عموی مادر من و پدر تعمیدی بورباست.

همان گفت:

— شاهزاده واسیلی دیروز وارد مسکو شده. شنیده‌ام که برای تفتیش آمده است.

شاهزاده خانم گفت:

— آری، این حرف بین خودمان باشد، تفتیش را بهانه کرده است. چون شنیده است که

حال کریل ولادیمیریچ خطرناک است مخصوصاً برای ملاقات وی بمسکو آمده است.

کنس گفت:

— عزیزم! باتمام این احوال صحنه بسیار مضحکی بود!

و چون متوجه شد که مهمان مسن تر بسخنش کوش نیده بدوشیزکان رو کرده گفت :

- تصور میکنم که قیافه آن پاسبان بسیار مضحك و دیدنی بوده است .

در حالیکه نشان میداد چگونه آن پاسبان دستهای خود را در آب حرکت میداده است دو باره با صدای بم قهقه زد ، چنانکه تمام اندام فریبش بلرزه افتاده خنده او بخنده معمول مردمی که خوب میخورند و مخصوصاً بسیار مشروب مینوشند شباهت داشت .

پس از خندهای فراوان گفت :

- پس لطفاً ناهار را نزدما صرف کنید .

همه خاموش شدند. کننس بسا لبخندی مطبوع و مهرآمیز بهمان مینگریست اما این نکته را که چنانچه مهمان بر خیزد و برود پیچوجو دلخور و اندوهگین نخواهد شد مخفی ننمود. دختر مهمان دیگر با نگاهی پرسنده به مادرش مینگریست و چینهای جامه خود را مرتب میکرد که ناگهان از اطاق مجاور صدای گامهای سریع چند دختر و پسر و صدای صندلی و از کون شده ای بگوش رسید و دختر سیزده ساله ای در حالیکه شیشی ای را زیر دامن کوتاه موسلینی (۱) خود پنهان کرده بود دوان دوان وارد اطاق شد و در وسط اطاق ایستاد. معلوم بود که او بی اراده بر اثر دودین سریع و بی حساب این مسافت را پیموده و توانسته است در کنار در اطاق توقف نماید. در همین لحظه دانشجویی که نوار قرمزی بپه اش دوخته بود، صاحب منصب جوانی از هنگ کارد، دختری پانزده ساله و پسر بچه فریبی سرخ گونه که نیمتنه کودکانه در برداشت در آستانه در ظاهر شدند.

کنت از جا جست و در حالیکه تلوتلو میخورد دستهایش را دور دختر کی که باطاق دویده بود حلقه وار گرفت و خندان فریاد کشید:

— آه! آمد! جشن نامگذاری اوست! عزیزم، جشن نامگذاری اوست!
کننس با خشونت ساختگی گفت:

— Ma chère, il y a un temps pour tout (۲)

پس رو بجانب شوهرش کرده گفت:

— الی! تو او را همیشه لوس و نتر میکنی.
مهمان بدختر گفت:

— Bonjour, ma chère, je vous félicite (۳)

پس متوجه مادرش شده گفت:

— Quelle délicieuse enfant! (۴)

(۱) نوعی پارچه است م.

(۲) عزیزم! هر کار وقتی دارد.

(۳) سلام، عزیزم! تبریک میگویم.

(۴) چه کودک جذابی!

دختر نازیبا ولی سرزنده و با روح بود، چشمان سیاه و دهان گشاد داشت، شانه‌های کودکانه و عریانش بر اثر دویدن سریع از زیر کمرست بیرون افتاده بود، کلاله‌های موهای سیاهش را بقلب انداخته بود، دستهای باریکش عریان و پاهای ظریف و کوچکش در شلوار کوتاهی با حاشیه تور و کفشهای روباز مستور بود. این دختر آن مرحله از شیرینی و ملاحت راطی میکرد که معمولاً دختران دیگر کودک بشمار نمیروند ولی هنوز برحله دوشیزگی هم نرسیده‌اند. خود را از میان دستهای پدر آزاد کرد و بسوی مادر دوید و بدون هیچ توجه بشذکرات خشونت آمیز وی صورت گل انداخته‌اش را در میان روسری تور مادر مخفی کرد و خندید. در میان خنده راجع به روسکی که از زیر دامن کوتاهش بیرون آورده بود جملات اذهم گسیخته‌ای میگفت:

— می بینید؟ ... عروسک من ... می می ... می بینید ...

ناتاشا دیگر نمیتوانست حرف بزند، همه چیز در نظرش مضحک بود. در دامن مادرش افتاد و چنان بلند بلند قهقهه زد که همه کس، حتی مهمانان پرافاده و بددماغ، نیز بر خلاف اراده بخنده افتادند.

مادر با خشم ساختگی دختر را از خود جدا کرد و گفت:

— خوب، برو! با این هیولای زشت دور شو!

پس متوجه مهمان شده گفت:

— این دختر کوچک من است.

ناتاشا لحظه‌ای صورت را از میان تور دوسری مادر برداشت، از غلال انگه‌های خنده از باغین بوی نگرینست و دوباره چهره‌اش را پنهان کرد.

مهمان که بتماشای این صحنه خانوادگی ناگزیر شده بود شایسته دانست که بصورتی در آن شرکت نماید. با بیجهت ناتاشا را مخاطب ساخته گفت:

— عزیزم! بگوئید بدانم که این «میمی» چه چیز شما میشود؟ حتما دختر شماست؟

ناتاشا از لعن کودکانه‌ای که میهمان با او سخن گفت خوشش نیامد و جوابی نداد و بهمان غیره غیره نگرینست.

در این اثنا تمام جوانان - بوریس - افسری که پسر آنامیخائیلونا بود - و نیکلای - دانشجوی که پسر ارشد کنت بود - و سونیا - برادر زاده پانزده ساله کنت - و بطروشکا پسر کوچک وی در اطاق پذیرائی نشسته ظاهر آکوشش میکردند تا هیجان شادمانی را که از چهره هریک میدرخشید در قید حدود آداب و رسوم نگه‌دارند. بغوی آشکار بود که گفتگوی ایشان در اطاقهای دیگری که همگی بی پروا و شتابان از آنجا باین باطاق آمده بودند از گفتگوی اینجا که در پیرامون شایعات و سخن - چینیهای مردم شهر و آب و هوا و قصه کنت آپراکسین دور میزد نشاط انگیزتر بوده است چنانکه گاهگاه بیکدیگر مینگریستند و بزحمت خنده خود را نکه میداشتند.

دانشجو و افسر با هم رفیق ایام کودکی و در يك مرحله از هم بودند و با آنکه هر دو زیبا بودند بیکدیگر شباهت نداشتند. بوریس جوانی بلند قامت و موبور بود، خطوط سیمایش ظریف و موزون مینمود، در قیافه زیبایش آثار وقار و متانت خوانده میشد. نیکلای جوانی بود میانه بالا با موهای مجعد و چهره‌ای کشوده و روشن. آثار روئیدن موی سیاه بر لب بالايش دیده میشد و شتابزدگی و فعالیت و شیفتگی در قیافه‌اش خوانده میشد. نیکلای بعضی ورود باطاق پذیرائی سرخ شد. بنظر میرسید که میخواهد سخنی بگوید ولی نمی‌داند چه بگوید. برعکس بوریس فوراً بغود آمد و آرام و مزاح کنان حکایت کرد که می‌می را در کوچکی، وقتی هنوز بینی‌اش نشکسته

بود میشناخته و در ظرف این پنج سالی که او را ندیده بسیار پیر شده و جمجه‌اش ترك بر داشته است . هنگامیکه این سخنان را میگفت ناناها مینگریست ولی ناناها روی از او بر گرداند و متوجه برادر کوچکش گشت . برادر کوچک ناناها چشمها را تنك کرده از خنده‌ای که در دلش پیچیده بود میلرزید ولی چون دیگر قدرت خود داری نداشت از جا جست و با سرعتی که در قدرت پاهای تیزرو او بود از اطاق بیرون دوید . بودیس خندان رو بمادر کرده گفت :

— مامان ! گویاشما هم قصد داشتید از خانه بیرون بروید ؟

مادرش لبخندی زده گفت :

— آری، آری ! برو دستور بده کالسکه را آماده کنند !

بودیس آرام از در خارج شد و بدنبال ناناها رفت ، پسر بچه فربه خشنك دو پی ایشان دوید، کومی از اینکه وقفه‌ای در تقریحاتش پیدا شده اندوهناك است .

از جوانان، بجز دختر بزرگ کنتس که چهار سال از خواهرش بزرگتر بود و چون بزرگتران رفتار میکرد و دوشیزه مهمان، نیکلای و سونیا — که برادر زاده میزبان بود — نیز در اطاق پذیرایی ماندند. سونیا دختری سبزه و لاغر و ظریف بود، موکانهای بلندش بر چشمهای ملایمش سایه میافکند، طرهای زلف انبوه و سیاهش دوبار گرد سر میپیچد، پوست صورت و گردن و مخصوصاً دستهای هریان و لاغراما پرهضله و خوش ترکیبش پردی تمایل داشت. سبکی و فرزی حرکات، نرمی و ملایمت اعضای کوچک و رفتار و اطوار محتاطانه و تائیدآمیز مکارانه وی انسان را بیاد بچه گربه زیبایی میانداخت که هنوز بزرگ نشده ولی در آینده گربه ماده جذاب و دلفریبی خواهد شد. ظاهراً شرکت در گفتگو را فقط با لبخندی شایسته میدانست. چشمانش بر خلاف اراده او از زیر موکانههای بلند و انبوه با چنان عشق و شیفتگی دخترانه ای به پسر عمویش که میخواست وارد آتش شود مینگریست که لبخندش حتی برای يك لحظه هم نمیتوانست کسی را فریب دهد و بغوی آشکار بود که این ماده گربه کوچک تنها برای این منظور نشسته است تا بتواند هر چه زودتر مانند بوریس و ناتاشا با پسر عمویش از اطاق بیرون برود و با او بجست و خیر و بازی بپردازد.

کنت پیرو بهمان کرده در حالیکه پسرش نیکلای را نشان میداد گفت:

— آری، عزیزم! دوست او بوریس افسر شده است و او بخاطر دوستی نمیخواهد از وی جدا شود و میخواهد هم دانشکده و هم من پیر مرد را رها کند و بخدمت نظام وارد شود در حالیکه مقامی در اداره بایگانی برایش آماده است، این دوستی است؟
مهمان گفت:

— آری، میگویند اعلان جنگ داده شده.

کنت جواب داد:

— مدتهاست که این حرفها را میزنند و باز هم مدتی این حرف تکرار خواهد شد ولی وضع بهین منوال باقی خواهد ماند، عزیزم! این نمونه ای از دوستی است! او بقسمت هوسا میرود.

مهمان نمیدانست چه بگوید و بی اختیار سرش را حرکت میداد. نیکلای که گوی میخواست خود را از این اتهام ناروا تبرئه نماید با خشم جواب داد:

— تنها بخاطر دوستی نیست. نه، هرگز بخاطر دوستی نیست بلکه فقط بخاطر علاقه بخدمت نظام است.

پس متوجه دختر عبو و دوشیزه مهمان شد. هر دو با لبخند موافقت او را مینگریستند. کنت شانه‌ها را بالا انداخت و درباره این امر که ظاهراً سبب اندوه بسیار وی شده بود مزاح کنان گفت:

— امروز شوبرت، فرمانده هنگ هوسارباولوگراد، ناهار را در خانه ماصرف میگذرد. او برای مرخصی باینجا آمده است و نیکلای را همراه خود میبرد.

پسر گفت:

— بابا جان! من بشما گفتم که اگر بمن اجازه رفتن ندهید، نزد شما خواهم ماند. اما من میدانم که جز برای خدمت نظام پدر هیچ کار نمیخورم. من نه دیپلمات هستم و نه مستخدم دولت و در پنهان ساختن احساسات خود مهارت ندارم.

با این سخن چون جوانی طناز و دلربا به سوتیا و دوشیزه مهمان مینگریست.

ماده گربه خیره خیره او را نگاه میکرد. بنظر میرسد که هر لحظه آماده پرش و ابراز طبیعت و خوی کربگی خود است.

کنت پیر گفت:

— خوب، خوب، بسیار خوب! همه آتشی مزاج شده‌اند... بنابراین مزاج من هم را آتشین و آشفته ساخته. همه درین فکرند که او چگونه از درجه ستوانی بامپراطوری رسیده است.

و باز بی آنکه متوجه لبخند تمسخر آمیز مهمان شود گفت:

— خوب خدا کند!

بزرگتران راجع بینا پارت گفتگو میکردند. ژولی، دختر کارا کینا، براستوف جوان توجه کرد و با ظرافت بوی لبخند زده گفت:

— افسوس که شما روز جمعه در خانه آرخاروفها نبودید. من بدون شما آنجا بسیار کسل بودم. نیکلای که این تملق را شنید با لبخند طنازانه جوانان صندلی خود را بوی نزدیکتر کرد و بی آنکه متوجه باشد که این لبخند غیر ارادیش مانند تیر رشک و حسد دل سوتیا را که صورتش سرخ شده بود و ساختگی میخندید، میشکافت بازولی متبسم گفتگوی دیگری را شروع کرد. در میان گفتگو بدختر عمویش مینگریست. سوتیا نگاهی هاشقانه و شرربار بوی افکند و در حالیکه اشک چشم و لبخند مصنوعی لبانش را بزحمت نکمیداشت ازجا برخاست و از اطاق بیرون رفت. تمام زنانه — دلی و مسرت و شادمانی نیکلای زایل گشت و همینکه در میان گفتگوی او با ژولی و قه‌ای حاصل شد پریشان بچستجوی سوتیا از اطاق بیرون رفت.

آنامیخا یملونا به نیکلای که از در خارج میشد اشاره کرده گفت:

— راستی که دل تمام این جوانان بر سر زبان‌شان است.

— پس از اندکی سکوت دوباره گفت:

— Cousinage, dangereux voisinage (۱)

پس از آنکه اشعه خورشید که با ورود جوانان باطابق پذیرائی وارد شده بود ناپدید گردید، کنتس گویی در جواب سئوالی که هیچکس از او نکرده بود ولی اندیشه او را پیوسته مشغول میداشت، گفت:

(۱) همسایگی دختر عمو و پسر عمو خطرناک است.

— آری، چه مشقات و زحماتی را متحمل شده‌ایم تا اینکه می‌توانیم اکنون از وجودشان خوشحال و خرسند شویم. اما اینک حقیقت ترس و بیم ما بیش از شادمانیست. پیوسته در بیم و اضطرابیم، آری! پیوسته می‌ترسیم! مخصوصاً این جوانان بسن‌وسالی رسیده‌اند که هم برای پسر و هم برای دختر خطرات بسیار وجود دارد.

مهمان گفت:

— همه چیز بتر بیت بستگی دارد.

کنتس جواب داد:

— حق با شماست.

پس بهمان اشتباهی که بسیاری از اولیاء اطفال دچار میشوند و تصور میکنند که از تمام اسرار فرزندان‌شان آگاهند، دچار شد و گفت:

— خدا را شکر که من تا امروز با فرزندان خود مانند دوستی بوده‌ام و از اعتماد کامل ایشان برخوردار گشته‌ام. میدانم که من همیشه مشاور مورد اعتماد دختران خود خواهم بود و نیکلای جان با وجود کج خلقی و تندخویی که دارد در صورتی هم که شیطنت کند (پسر بچه‌ای که شیطان نباشد وجود ندارد) هرگز رفتارشان مانند این جوانان بطرز بورك نخواهد بود.

— کنت که همیشه در حل مسائل غامض باین نتیجه میرسید که همه چیز بسیار عالیست، سخن زنش را تأیید کرده گفت:

— آری، بچه‌های خوب ... بچه‌های بسیار عالی هستند. خوب، می‌بینید که میخواهد هوسا شود!

مهمان گفت:

— دختر کوچک شما چقدر ملوس است، خوشمزه و شیطان است.

کنت گفت:

— آری، آتش پاره است! بمن رفته است! نمیدانید چه خوب آواز می‌خواند! اگر چه دختر منست اما حقیقت می‌گویم که او خواننده خوبی نظیر سالومونی خواهد شد. ما یک ایتالیائی را برای تعلیمش استخدام کرده‌ایم.

— آیا اینکار زود نیست؟ می‌گویند که تعلیم آواز درین سن برای صدا زیان دارد.

کنت گفت:

— نه، چرا زود است؟ مادران مادر حدود دوازده سیزده سالگی شوهر می‌کردند! کنتس همچنانکه بالبعثتی آرام و ملایم بمادر بوریس نگاه میکرد، ظاهراً در جواب اندیشه‌ای که همیشه مشغولش میداشت، گفت:

— حتی در همین سن هم عاشق بوریس شده است! خوب، می‌بینید که من کاملاً مراقب او هستم و در قید و بندش نگه میدارم ... اما خدا میداند که ایشان پنهانی چه کارها کرده‌اند (مقصود کنتس از «کارها» بوسیدن یکدیگر بود) اما اکنون هر کلمه حرف او را میدانم. دیروز خودش دوان دوان پیش من آمد و آنچه در میان‌شان گذشته بود برای من حکایت کرد. شاید من او را لوس میکنم اما بنظر من این طرز تربیت بهتر است. من نسبت بدختر بزرگم بسیار سختگیر بودم.

کنتس و رای لویا تبسم کنان گفت:

— آری! مرا کاملاً بوضع دیگری تربیت کردند.

اما این لبخند، چنانکه معمول است، ورا را زیباتر نساخت. بلکه برعکس چهره‌اش غیر طبیعی و در نتیجه نا مطبوع شد. ورا دختری زیبا و عاقل بود، معلومات بسیار داشت و خوب

تربیت شده بود و خوب آواز میخواند . آنچه گفت صحیح و بجا بود اما شکفت آنکه هم مهمان و هم کنتس تعجب کردند که چرا این سخن را گفت و مضطربانه بوی نگریستند .
مهمان گفت :

— آری ! همیشه در تربیت فرزندان اولیه صبر حوصله و دقت بیشتری بکار میرود اولیای ایشان میخواهند این فرزندان بصورت مردم فوق العاده ای بار بیایند .
کنت گفت :

— عزیزم ! ما نمیخواهیم اشتباه خود را پنهان کنیم ! کنتس در تربیت ورا بیش از حد سخت گیری و دقت کرده است .

و با این سخن از نظر موافقت چشمکی بورا زد و گفت :

— اما در هر حال ورا دختر شایسته ای از آب در آمده است .

باری مهمانان برخاستند و رفتند و وعده کردند که برای صرف ناهار مراجعت کنند کنتس پس از مشایعت مهمانان گفت :

— چقدر پر حرف بودند ! دلشان میخواست تا صبح قیامت بنشینند !

چون ناتاشا از اطاق پذیرائی دوان دوان بیرون آمد جنب کلفخانه ایستاد ، بگفتگوئیکه در اطاق پذیرائی میشد گوش داد و منتظر شد تا بوریس از آنجا بیرون بیاید . آرام آرام داشت پیچوصله میشد و با بزمین میکوفت و میخواست گریه کند که چرا بوریس فوراً در پی او بیرون نیامده که ناکهان قدمهای موزون و متناسب مرد جوانی را شنید و سرعت خود را در میان گلدان های گل پنهان ساخت .

بوریس در وسط اطاق ایستاد ، باطراف خود نگریست ، با دست کرد و غبار را از آستین لباس رسمی نظامیش سترد و بطرف آینه رفت و قیافه زیبایش را در آینه نگریست . ناتاشا خاموش از کمینگاه خود او را تماشا میکرد و منتظر بود ببیند که چه خواهد کرد . بوریس چند لحظه برابر آینه ایستاد و تبسم کنان بطرف در رفت . ناتاشا میخواست او را بنام بخواند ولی بخود گفت :

— نه ! بگذار بدنبالم بگردد .

تازه بوریس از اطاق بیرون رفته بود که سونیا گریان ، در حالیکه زبر لب چیزی میگفت ، از در دیگر وارد کلفخانه شد . ناتاشا ازین خیال که میخواست بجانب او بدود منصرف شد و چون کسیکه شب کلاه حضرت سلیمان را بسر گذاشته و از دیده مردم پنهان است در کمینگاه باقیمانده و بتماشای پرداخت ، لذت و سرور خاصی را احساس میکرد . سونیا زیر لب چیزی میگفت و متوجه در اطاق پذیرائی بود . نیکلای از در بیرون آمد و بجانب او دوید و گفت :

— سونیا ! چه شده ؟ مگر ممکن است ؟
سونیا با گریه گفت :

— چیزی نیست ، چیزی نیست . مرا تنها بگذار !
— نه من میدانم که چیست .

— خوب ، بدانید . بسیار خوب ! بروید پیش او !
نیکلای دست او را گرفت و گفت :

— سو . . . نیا ! يك كلمه ! چرا برای خیالات واهی هم من و هم خودت را اینقدر رنج میدهی ؟

سونیا که هنوز دستش در دست وی بود آرام شد .
 ناتاشا بیحرکت نفسش را نگهداشته خیره خیره از کمینگاه خود ایشانرا میگریست و بسا
 خود میگفت : « حال چه خواهد شد ؟ » .
 نیکلای میگفت :

— سونیا ، تمام جهان در نظر من ارزشی ندارد . تو برای من همه چیز هستی . بتو ثابت
 خواهم کرد .

— نه ! دوست ندارم که اینطو د حرف بزنی .

— خوب ، دیگر تکرار نخواهم کرد . خوب ، سونیا مرا ببخش !

پس او را در بر گرفته بوسید .

ناتاشا بخود گفت : « آه ! چه خوب است ! » و پس از آنکه سونیا و نیکلای از اطباق
 بیرون رفتند در پی ایشان رفت و بوریس را خوانده با قیافه ای مکارانه گفت :

— بوریس ، بیایید اینجا ! میخواهم چیزی بشما بگویم . اینجا ، اینجا !

با این سخن بوریس را بگلخانه ، بهمان محلی که پنهان شده بود ، برد . بوریس تبسم کنان
 در پیش رفت و از ناتاشا پرسید :

— آن چیزی که میخواهی بگوئی چیست ؟

‘ ناتاشا گفت :

— عروسک را ببوسید !

بوریس با نگاهی محبت آمیز بقیافه پر نشاط وی نگریست و جوابی نداد .

ناتاشا گفت :

— نمیخواهید ؟ خوب ، پس بیایید اینجا !

پس بیشتر در میان کله‌ها رفت و عروسک را روی زمین انداخت و آهسته گفت :

— نزدیکتر ، نزدیکتر !

سر آستینهای افسر را گرفت . در چهره بر افروخته اش آثار پیروزی آمیخته با ترس
 خوانده میشد . زیر چشم بوی نگاه کرده لبخندی زد و چون کسیکه میخواهد از هیجان گریه کند
 با آهنگی بسیار آهسته که بوحمت شنیده میشد گفت :

— میخواهید مرا ببوسید ؟

بوریس سرخ شد و گفت :

— راستی شما چقدر مضحک هستید !

با این سخن بروی او خم شد ، سرخی چهره اش رو بزونی رفت ولی هیچ عملی نکرد و
 منتظر ایستاد . ناکهان ناتاشا روی کلدانی جست بطوریکه قامتش از او بلندتر شد ، با هر دو دست
 او را در آغوش کشید ، دستهای ظریف و عریان را بگردن بوریس حلقه کرد ، با حرکت سر گیسوان
 را بقبض ریخت و بوسه ای از لبان بوریس برداشت .

آنوقت از میان کله‌ها بآسوی کله‌ها خزیده و سر را بزرگ انداخته ایستاد . بوریس گفت

— ناتاشا ! میدانید که من شما را دوست دارم اما ...

ناتاشا سخنش را بریده گفت :

— آیا عاشق من هستید ؟

— آری ! عاشقم اما خواهش میکنم کاری که حال کردیم تکرار نشود .. چهار سال دیگر ...

آنوقت من از شما خواستگاری خواهم کرد .

ناتاشا بفکر فرو رفت و با انگشت‌های نازکش بشماره کردن پرداخت و گفت :

— سیزده ، چهارده ، پانزده ، شانزده ... خوب ، پس قرار بر این شد ؟

و خنده شادمانی و آسودگی قیافه زنده‌اش را روشن ساخت .

بوريس گفت :

— قرار بر این شد !

و خترک گفت :

— تا اید ؟ تادم‌مرك ؟

آنوقت دست بوريس را گرفت و با چهره خرسند و سعادتمند دوشادوش بوريس آهسته آهسته باطلاق مجاور رفت .

کنش بقدری اذین دیدارها خسته شده بود که دستور داد دیگر هیچکس را نپذیرند و بدربان گفته شد که تمام کسانی که برای عرض تبریک می آیند بناها را دعوت کند. کنش میل داشت با دوست ایام کودکی خویش، شاهزاده خانم آنا میخائیلونا که از زمان ورودش از پترزبورگ هنوز او را سیر ندیده بود در خلوت گفتگو کند. آنا میخائیلونا با قیافه رنجیده و مطبوع خویش صندلی خود را بکنش نزدیکتر کرد و گفت:

— میخوام با تو بی پرده گفتگو کنم. از ما دوستان قدیمی عدهٔ خیلی بیش باقی نمانده است؛ بهمین جهت است که من تا این اندازه دوستی ترا گرامی و ارجمند می شمارم.

با این سخن به ورا نگرست و خاموش شد. کنش دست دوست خود را فشرد و بدختر بزرگتر و، چنانکه بنظر میرسید، نامحبوب خود رو کرده گفت:

— ورا! گویا شما بچه ها اصلاً فهم و شعور ندارید؛ مگر نمی فهمی که وجود تو در اینجا زائد است؟ برو پیش خواهرانت یا...

ورای زیبا که گویی اذین سخن بهیچوجه رنجشی پیدا نکرده لبخندی تحقیرآمیز زد و گفت:

— مادر جان! اگر قبلاً بن گفته بودید فوراً از حضورتان مرخص میشدم.

و سپس باطاق خود رفت.

اما هنگام عبور از مقابل تالار متوجه شد که در آنجا دو پسر و دو دختر جفت جفت و قرینه یکدیگر کنار پنجرهٔ کوچک نشسته اند. پس ایستاد و حقارت آمیز خنده کرد. سونیا پهلوی نیکلای نشسته بود و نیکلای نخستین اشعار خود را برای او مینوشت.

بوریس و ناتاشا کنار پنجرهٔ دیگر نشسته هنگام ورود ورا خاموش بودند. سونیا و ناتاشا با چهره های بشاش و گناهکارانه متوجه ورا شدند.

مشاهدهٔ این دختران عاشق نشاط بخش و هیجان انگیز بود اما گویی قیافهٔ ایشان احساس نا مطبوعی را در ورا برانگیخت، زیرا گفت:

— چند مرتبه بشما گفتم که با سبابهای من دست نزنید، شما خودتان اطاق دارید.

با این سخن دوات را از دست نیکلای گرفت.

نیکلای همچنانکه قلمش را در دوات فرو میبرد گفت:

— الان ، الان !

ورا گفت :

— شما هیچ کاری را بموقع خود انجام نمیدهید . چند دقیقه پیش چنان باطابق پذیرائی دوبدید که همه حاضرین از رفتار شما شرمند شده اند .

هرچند سخنان وی کاملاً صحیح و منطقی بود ، یا شاید بهمین سبب ، هیچیک از ایشان باو جواب نداد و هرچهار نفر نگاهي با یکدیگر رد و بدل کردند . ورا درحالیکه دوات را بدست گرفته بود اندکی درنگ کرد و گفت :

— با این سن و سال چه اسراری ممکن است بین ناتاشا و بوریس یا بین شما دو نفر وجود داشته باشد ؟ همه اینها حماقت است .

ناتاشا برای دفاع با لحن ملایمی گفت :

— ورا ، بتوجه مربوط است ؟

چنین بنظر میرسید که ناتاشا در آنروز نسبت بهمه کس بیش از مواقع دیگر مهربان و شفیق بود . ورا گفت :

— بسیار احمقانه است . من بجای شما شرم میکنم . این چه اسراری است ؟

ناتاشا تند شد و گفت :

— هرکس برای خود اسراری دارد . مگر ما بکار تو «برك» مداخله میکنیم .

ورا گفت :

— تصور میکنم باینجهت مداخله نمیکنید که رفتار من هرگز قابل ملامت نبوده است . اما من بمادر جان میگویم که تو با بوریس چگونه رفتار میکنی .

بوریس گفت :

— رفتار ناتالیا ایلی نیشنا با من بسیار خوب و پسندیده است و من کله و شکایتی ندارم .

ناتاشا با آهنگی رنجیده و لرزان گفت :

— بوریس ! ول کن ! تو خیلی دیپلمات هستی (کلمه دیپلمات بهمان مفهوم خاصی که در خانواده را ستوف داشت در میان اطفال رایج بود) راستی که کسالت آور است ! آخر چرا او مرا راحت نمیکند ؟

پس رو بجانب ورا کرده گفت :

— تو این مسائل را هرگز نخواهی فهمید ! برای آنکه هرگز کسی را دوست نداشته ای . اصولاً تو دل ندادی ، تو فقط مادام «دوژانلیس» هستی . (این لقب بسیار زننده را نیکلای به ورا داده بود) و تنها خوشی ولذت تو در مردم آزادی است .

پس با شتاب بیشتر گفت :

— برو برای برک عشو و ناز کن !

— با اینحال من در مقابل چشم مهمانان در پی جوانان نمیدوم ...

در اینموقع نیکلای وارد گفتگو شده گفت :

— خوب ! بقصودش رسید ، بهمه ناسزا گفت ، شادی ما را بهم زد . بچه ها ! بیاید برویم

باطلاق کودکان !

هرچهار نفر مثل دسته ای از پرندگان رمیده برخاستند و از اطاق بیرون رفتند .

ورا گفت :

— شا بمن ناسزا گفتید ولی من هیچکس حرفی نزدم .

صداهای خندانی از پشت در گفت :

— مادام دوژانلیس ! مادام دوژانلیس !

ورای زیبا که رفتار و گفتارش برای همه کس نامطبوع و هیجان انگیز بود خندید و چون کسیکه از این گفته‌ها رنجیده خاطر نیست بطرف آینه رفت و شارپ و زلفش را مرتب ساخت و ظاهراً هنگام مشاهده چهره زیبای خویش آرامتر و سردتر شد .

در اطاق پذیرایی گفتگو ادامه داشت . کنتس میگفت :

— آه ! عزیزم ! در باغ زندگانی من نیز همیشه گل سرخ یافت نمیشود . مگر من نمیبینم که با این روش زندگانی که ما پیش گرفته‌ایم ثروت ما برای مدت طولانی کفایت نمیکند ! این کلوب رفتن و این بدل و بخشش شوهرم مارا بروز سیاه می‌شناند ... ما در ده زندگانی میکنیم، اما مگر آسایش داریم ؟ تا تروشکار و خدا میداند چه چیزهای دیگر ! اما چرا من دائم از خود حرف میزنم، خوب ! تو چگونه اینکار هارا انجام دادی ؟ آنت ! من اغلب اوقات تعجب میکنم که چگونه تو، در این سن، تنها با کالسکه بمسکو و بطرز بورك میروی و بهمة وزراء و بهمة اشراف و کله‌کننده‌ها مراجعه میکنی با همه سروکله میزنی . راستی که تعجب آور است ! خوب ، بگو چگونه این کار انجام گرفت ! من هیچوجه از این امور سردرد نمی‌آورم !

شاهزاده خانم آنامیخائیلونا جواب داد :

— آه ! عزیزم ! خدا آنروز را برای تو نیاورد که بفهمی زندگانی بیوه زنی چون من بیچاره

و بی پناه آنهم با پسرکی که او را تاحد پرستش دوست دارم ، چه قدر دشوار است !

پس با غرور و تکبر بسخن خود چنین افزود :

— در چنین وضعی انسان همه چیز را می‌آموزد . داد خواهی من در عدلیه این مسائل را بمن

آموخته است . وقتی بایکی از این کله‌کننده‌ها کار دارم و ملاقات او برایم ضرورت دارد شرحی باین

مضمون برای او مینویسم : « (۱) princesse une telle ... آرزوی ملاقات ... را دادم » .

و خودم با درس که لااقل دو ، سه ، چهار مرتبه بدرخانه اش میروم تا بمنظور خود دست یابم . برای

من اهمیت ندارد که مردم در باره‌ام چه میگویند .

— کنتس پرسید :

— خوب ! برای کار بونکا از که تقاضا کردی ؟ پسر تو افسر گارد است اما نیکلای جان

من با درجه پرچمداری وارد آتش میشود . هیچکس نیست برای او اقدام کند . تو از که تقاضا

کردی ؟

آننامیخائیلونا تمام تحقیرات و گوشه و کنایات را که برای وصول بمقصود بعمل کرده بسود

فراموش ساخته با شور و اشتیاق گفت :

— از شاهزاده واسیلی . او بسیار بمن محبت کرد و فوراً خواهش مرا پذیرفت و بامپراطور

گزارش داد .

کنتس پرسید :

- راستی شاهزاده واسیلی پیر شده ؛ من از آنوقتیکه در خانه رومیانتسوف با هم نمایش میدادیم دیگر او را ندیده‌ام .

پس روزهای جوانی را بخاطر آورده بالبخندی گفت :

- تصور میکنم که دیگر مرا فراموش کرده باشد . (۱) Il me faisait la cour
آن‌امیغایلو نا جواب داد :

- او هیچ تغییر نکرده ، مانند سابق مهربان و دلجو است . Le grandeurs ne lui

(۲) ont pas tourné la tête du tout او بمن می‌گفت : «شاهزاده خانم عزیز! مناسقم که خدمت بسیار نا قابلی را میتوانم برای شما انجام دهم ، هرامری داشته باشید اطاعت خواهم کرد» نه ، او حقیقه مرد نیک و غویشاوند خوبی است . اما ناتالیا ! تو از عشق و محبت من بی‌سرم آگاهی ، من حاضرم در راه سعادتش هرکاری را انجام دهم .

آن‌امیغایلو نا در آنجا آهسته تر و اندوهناک چنین بسخنش ادامه داد :

- اما وضع مادی من بسیار بد است ، حقیقتاً بعدی بد است که الان وضع بسیار وخیمی دارم . این معاکه بی‌پیرهر چه دارم می‌بلعد و ذره‌ای هم پیش نمیرود . هیچ میدانی که گاهی حتی یک پول سیاه ندارم ، مثلاً الان نمیدانم لباس نظام بوریس را از کجا تهیه کنم .

با این سخن دستانش را بیرون آورد و اشک چشمش را پاک کرد و گفت :

- برای اینکه با نصد روبل لازم است و من فقط یک اسکناس بیست و پنج روبلی دارم .

وضع من چنین است ... اکنون تنها امید من بکنت کریل ولادیمیریچ بزخوف است . اگر او نخواهد بیسر تعمیدی خود کمک کند - آخر او پدر تعمیدی بوریس است - و برای مخارج او یک مستمری قرار دهد ، تمام اقدامات و زحمات من بیهوده خواهد بود ؛ زیرا بهیچ صورت نمیتوانم لباس نظام او را تهیه کنم .

کنتس گریان شد و خاموش بتفکر پرداخت . شاهزاده خانم دوباره گفت :

- اغلب بخود میگویم ، گرچه شاید این فکر گناه باشد ، اما اغلب بخود میگویم که این کنت کریل ولادیمیریچ بزخوف تنها زندگانی میکند ... و ثروت عظیمی دارد ... و اصولاً برای چه زندگانی میکند . زندگی برای او رنج و مشقت است و باری گران ... ولی بوریس تازه بزندگان شروع کرده ...

کنتس گفت :

- بیشک چیزی ببوریس خواهد داد .

- عزیزم ! خدا عالم است ! این ثروتمندان و اشراف بسیار خود خواهند . اما با اینحال

من اکنون با بوریس نزد او میروم و صاف و پوست‌کنده میگویم که موضوع از چه قرار است . بگذار هرچه میخواهند در باره من بیندیشند و بگویند . راستی که برای من یکسان است ، زیرا سر نوشت بسرم باینکار بستگی دارد .

پس شاهزاده خانم از جابر خاست و گفت :

- حال ساعت دو است و شما ساعت چهار ناهار میخورید و من وقت دارم که بخانه بزخوف

بروم .

و با اطوار بانوان فعال بطرز بوردک که میدانند چگونه از وقت استفاده کنند بدنبال پسرش

فرستاد با او بسرسررفت و بکنتس که او را تاکنار درم‌شایست کرد گفت :

(۱) مدتها در پی من افتاده بود .

(۲) اصولاً جاه و مقام او را تغییر نداده است .

— عزیزم ! خدا حافظ !

و آرام و آهسته چنانکه پسرش نشنود گفت :

— موفقیت مرا آرزو کن !

کنت که داشت بسر سر میآمد از اطاق غذاخوری گفت :

— عزیزم ! نزد کنت گریل ولادیمیر پیچ میروید ؟ اگر حالش بهتر بود ، بی بردا برای صرف

ناهار بخانه من دعوت کنید ، آخر او چند بار بخانه من آمده و با بچه ها رقصیده است . عزیزم !

حتماً دعوتش کنید ! خوب ، ببینیم امروز تا راس چگونه لیاقت خود را نشان میدهد . خودش میگوید

که در خانه کنت آدولف هم هرگز ناهاری مثل ناهار امروز ما نبوده است .

وقتی کالسکه کنتس راستوا که آنها میخائیلونا و پسرش در آن نشسته بودند از خیابانی که روی آن کاه پاشیده بود عبور کرد و بحیاط وسیع خانه کنت کریل ولادیمیر بیچ وارد شد ، شاهزاده خانم دست خود را از زیر روپوش کهنه بیرون آورد و محبوب و پرمحبت روی دست پسرش گذاشته گفت :

(۱) Mon cher Boris ! مهربان و هشیار باش ! کنت کریل ولادیمیر بیچ در هر حال پدر تمییدی تست و سرنوشت آینده تو بدست اوست . عزیزم ! این مطلب را فراموش نکن ! هر چه میتوانی مهربانتر باش !

پسر با سردی جواب داد :

— میدانم که از این عمل بجز تحقیر نتیجه دیگری عاید نمیشود ... اما چون بشما قبول داده‌ام اینکار را برای وضای خاطر شما انجام خواهم داد .

با آنکه کالسکه‌ای در مقابل هشتی ایستاده بود دربان مادر و پسر را (که بدون معرفی نام خویش یکسر بسررای آینه که در دوطرفش مجسمه‌هایی در جایگاه مخصوص قرار داشت آمده بودند) سراپا برانداز کرد و نگاه پرمعنی بروپوش کهنه مادر انداخت و پرسید که با چه کسی کاردارند ، با شاهزاده یا با کنت ؟ و پس از آنکه دانست که با کنت میخواهند ملاقات کنند گفت که حال حضرت اشرف بسیار بداست و هیچکس را بحضور نمیپذیرد . پسر بزبان فرانسه گفت :

— برگردیم !

مادر باز آستین پسرش را گرفت ، کوفی تماس دست مادر آرام‌کننده یا بهیجان آورنده وی بود ، و با لحنی تضرع‌آمیز گفت :

- Mon ami! (۲)

بوریس خاموش شد و بی آنکه شغل را در آورد پرسنده بمادر نگریست . آنامیخائیلونا با آهنگی ملایم و مهرآمیز بدربان گفت :

— عزیزم ! من میدانم که کنت کریل ولادیمیر بیچ بسیار بیمار است ... باینجهت هم اینجا آمده‌ام ...

(۱) بوریس عزیزم !

(۲) دوست من !

من خویشاوند او هستم ... عزیزم ، او را ناراحت نخواهم ساخت ... من فقط میخواهم شاهزاده واسیلی سرکیویچ را ملاقات کنم . او در اینجا اقامت دارد . خواهش میکنم که ورود مرا با ایشان اطلاع بدهید .
دربان عبوس ریسمان زنکی را که در طبقه بالا بسدا در آمد کشید و بخدمتکاری بافراک و جوراب ساقه بلند و کفش سربائی که از طبقه بالا دوید و از سر پیچ بلکان بیامین نگریست با فریاد گفت :

— شاهزاده خانم درو بتسکایا بملاقات شاهزاده واسیلی سرکیویچ آمده اند !
مادر چینهای جامه ابریشمی رنگ شده خود را مرتب کرد و درآینه قدی ونیزی که بدیوار کار گذاشته شده بود خود را مشاهده نمود و شتابان با کفشهای پاشنه رفته خود از پله های مفروش بالا رفت . دوباره دست پرش را گرفته گفت :

(۱) Mon cher, vous m'avez promis .

پسر سر بریز آهسته آهسته بدنبال او میرفت . بتالاری داخل شدند که يك در آن باطاق مخصوص شاهزاده واسیلی باز میشد .
در آن موقع که مادر و پسر بمیان تالار رسیدند و میخواستند از خدمتکاری که هنگام ورودشان از جا پریده بود ، راه را بپرسند ، دستگیره برنزی یکی از درها چرخید و شاهزاده واسیلی باجبه مغملی که ستاره ای بر سینه آن میدرخشید ظاهر شد . شاهزاده واسیلی مرد سیاه موی زیبایی را مشایعت میکرد . این مرد دکتر لورن ، طبیب مشهور بطرز بورك بود .
شاهزاده میگفت :

(۲) C'est donc positif ?

دکتر در حالیکه نوك زبانی حرف میزد و کلمات لاتین را با لهجه فرانسویان تلفظ میکرد ، جواب داد :

(۳) Mon prince « errare humanum est »

(۴) C'est bien, c'est bien

همینکه شاهزاده واسیلی آنامیخائیلونا و پرش را مشاهده کرد با حرکت سرد کتر را مرخص کرد و خاموش اما با قیافه ای پرسنده بطرف ایشان رفت . پسر متوجه شد که ناگهان اثرات اندوه عمیقی در چشمهای مادرش پدید آمد و آرام خندید . مادر که چنین وانمود کرد که متوجه نگناه سرد و موهن شاهزاده نشده است گفت :

— شاهزاده راستی ما باید درجه وضع غمناکی یکدیگر را ملاقات کنیم ... خوب ، حال بیمار عزیز ما چگونه است ؟

شاهزاده با دیده پرسنده و متعجب باو و بیورس نظر انداخت . بیورس مؤدبانه تعظیم کرد . شاهزاده واسیلی بتعظیم او توجه نکرد و بجانب آنامیخائیلونا برگشت و بشوال او با حرکت سر و لب که حکایت از نومیدی و یأس در بهبود بیمار میکرد پاسخ داد ، آنامیخائیلونا فریاد کشید :

(۱) عزیزم ! تو بامن عهد کرده ای !

(۲) پس مطمئناً چنین است ؟

(۳) شاهزاده ! « بشر جاز الخطاست »

(۴) بسیار خوب ! بسیار خوب !

- راستی؟ آه! چه وحشتناک است! تصور آنهم وحشتناک است ...
پس بیورس اشاره کرده گفت:

- این پسر منست و میخواست بشخصه از شما سپاسگزاری کند.
بیورس بار دیگر مؤدبانه تعظیم کرد. آنامیخائیلونا گفت:

- شاهزاده مطمئن باشید که هرگز آنچه را که شما برای ما انجام داده اید فراموش نخواهم کرد.

شاهزاده طوق توری دور گردنش را مرتب ساخته با قیافه و آهنگی که در اینجا، یعنی در مسکو، در مقابل آنامیخائیلونا که در کف حمایت او قرار داشت، از قیافه و آهنگ صدایش در شب نشینی آنت شر در بطرز بودک برا بهت تر بود گفت:

- آنامیخائیلونا ی مهربان! من خرسندم که توانسته ام خدمت شایسته ای برای شما انجام دهم.
پس دو بجانب بیورس کرده با خشونت گفت:

- سعی کنید خوب خدمت کنید و شایسته و لایق باشید. از دیدن شما بسیار خوشحالم ...
برخشی اینجا آمده اید؟

بیورس بی آنکه از لحن خشن شاهزاده اندوهناک شود یا خود را برای شرکت در گفتگو علاقمند نشان دهد آرام و مؤدب، چنانکه شاهزاده باو خیره شد، جواب داد:

- حضرت اشرف، منتظر دستور هستم که بمحل مأموریت جدید رهسپار شوم.
- شما با مادر جانتان زندگانی میکنید؟

بیورس گفت:

- من در خانه کنت را ستوف زندگانی میکنم.

آننامیخائیلونا گفت:

- این همان کنت را ستوف است که باناتالیا شینا ازدواج کرد.

شاهزاده واسیلی با صدای یکنواخت خود گفت:

- میدانم، میدانم، می دانم *Je n'ai jamais pu concevoir comment Nathalie s'est*

décipée à épouser cet ours mal - léché: un personnage complètement stupide et ridicule. Et joueur à ce qu'on dit (۱)

آننامیخائیلونا با لیغند مؤثری که حکایت از موافقت او با این بیانات میکرد ولسی در هیئتحال خواهان ترحم و شفقت نسبت باین پیرمرد بیچاره بود گفت:

- *Mais tres brave homme, mon prince* (۲)

سپس شاهزاده خانم با قیافه غمزده خود پرسید:

- دکترها چه میگویند؟

شاهزاده جواب داد:

- چندان امیدی نیست.

- آننامیخائیلونا با لحنی که گویی بساید این خبر شاهزاده واسیلی را بسیار شادمان

کند گفت:

(۱) ولسی هنوز نتوانسته ام بفهمم که چگونه ناتالیا تصمیم بازدواج با این خرس کفیف را گرفت.
او آدم بسیار احمق و مضحکی است. چنانکه میگویند قمار باز هم هست.
(۲) شاهزاده عزیز! اما مردم مهربان و خوبیست!

- بسیار دلم میخواست که یکبار دیگر از هو جوان برای الطاف و معیتهائی که بن و بورس کرده است سپاسگزاری کنم . بورس پسر تعمیدی اوست .

شاهزاده واسیلی متکفرا نه چهره درهم کشید. آنامیخائیلونا دریافت که مبادا میترسد در وراثت کنت بزوغوف رقیبی پیدا کند و شتابان او را آسوده خاطر ساخت و در حالیکه مطمئن و بی احتیاطی را ادا میکرد گفت :

- کاش بموجان اینقدر عشق و ارادت نداشتیم . من از اخلاق او اطلاع دارم ، مهربان و صریح القلب است . اما آخر تنها شاهزاده خانمها نزد او هستند ... ایشان هم هنوز جوانند . .. سر را خم کرد و آهسته تر بسخن خود افزود :

- شاهزاده ! آیا آخرین وظیفه خود را انجام داده؟ این دقایق آخر چقدر گرانبهاست آخر حالش دیگر ازین بهتر نخواهد شد . اگر برآستی حالش تا این اندازه بد است با بدحتمال او را آماده ساخت .

پس با لبخند ملایمی گفت :

- شاهزاده ! ما زنان همیشه میدانیم که چگونه باید این سخنان را گفت . من باید حتماً او را ببینم . هر چند اینکار برای من دشوار است ولی من بتحمل رنج و شکنجه عادت کرده‌ام . شاهزاده دریافت که مانند شب نشینی آن شررها می از دست آنامیخائیلونا دشوار است و گفت :

- آنامیخائیلونای عزیز ! آیا این ملاقات برای او دشوار نیست ؟ بهتر است ناشب صبر کنیم . دکتراها بحرانی را پیش بینی کرده اند .

شاهزاده اما این دقایق را نباید بیهوده از دست داد . pensz, il y va du salut de son âme... Ah! c'est terrible! les devoirs d'un chrétien (۱)
از اطلاقیهای داخلی عمارت دری گشوده شد ، یکی از شاهزاده خانمهای خوبشاوند کنت با چهره گرفته و سرد و بالاتنه درازی که با پاهایش بهیچوجه تناسب نداشت از آن اطاق خارج شد . شاهزاده واسیلی از او پرسید :

- خوب! حالش چطور است ؟

شاهزاده خانم که با آنامیخائیلونا مانند ناشناس مینگریست جواب داد :

- همچنانست که بود . با این سروصدا چه انتظاری دارید؟

آنامیخائیلونا با گامهای سبک نزدیک برادرزاده کنت رفت و با لبخند سعادت آمیز گفت :

- Ah, chère, je ne vous reconnaissais pas' Je viens d'arriver et je suis à vous pour vous aider à soigner mon oncée (۲).

پس با همدردی چشمش را بالا برده گفت :

- میدانم که شما چقدر رنج کشیده‌ای ؟

شاهزاده خانم جوابی نداد ، حتی لبخندی هم نزد و فوراً از در بیرون رفت . آنامیخائیلونا دستکشهایش را درآورد و بوضع پیروز مندا نه روی نیمکت نشست و شاهزاده واسیلی را دعوت کرد کنارش بنشیند . پس با لبخندی بیسرش گفت :

(۱) توجه کنید که مطلب بر سر نجات روح اوست . . . آه ! وحشتناک است! وظایف مسیحیان .

(۲) آه ! عزیزم! من شما را نشناختم . من آمده‌ام و بر ستاری از عوجان بشما کمک کنم .

— بوریس! من میروم نزد کنت، نزد عموی بیچاره. تو هم برو پیش پیرو باو بگو که داستونها او را بناهاار دعوت کرده اند.

آنوقت رو بشاهزاده کرده گفت:

— داستونها او را بناهاار دعوت کرده اند اما تصور میکنم که نتوانند دعوتشان را بپذیرد.

شاهزاده که ظاهراً کج خلق شده بود گفت:

je serais très content si vous me débarrassez de ce Jeune homme (۱)

نشستن او در اینجا فائده ندارد. زیرا کنت حتی یکمرتبه هم سراغ او را نگرفته...

بگفتن این سخن شانه هارا بالا انداخت. خدمتکاری بوریس را از پله ای بیامین و از پله دیگری بیالا برود نزد پیترو کریلو بیج هدایت کرد.

بی‌ی‌ر نتوانست در پترزبورگ شغلی برای خود انتخاب کند و حقیقه بواسطهٔ شرارت بمسکو تبعید شد. داستانی که در خانهٔ کنت راستوف نقل کرده بودند، صحیح بود. بی‌ی‌ر در بستن پاسبان بیشت خرس شرکت داشت. چند روز قبل وارد مسکو شده و مانند همیشه در خانهٔ پدرش منزل کرده بود. اگرچه تصور میکرد که این داستان در مسکو شیوع یافته است و بانوانی که اطراف پدرش هستند و او را خوش ندارند از این پیش آمد برای تحریک خشم و غضب کنت استفاده خواهند کرد، معذک در همان روز ورود باقامتگاه پدرش رفت هنگام ورود بتالار پذیرایی که شاهزاده خانها عادتاً آنجا می نشستند بیانوان که پشت قابهای گلدوزی قرار داشتند و یکی از ایشان بلند بلند کتابی را قرائت میکرد درود گفت. دختری باقیافهٔ تمیز وجدی و بالاتنهٔ بلند، همان دختری که از اطاق خارج شد و نزد آنامیخائیلونا آمد، کتاب میخواند. دو دختر جوانتر سرخ روی و زیبا که اخلاقشان با یکدیگر تنها این بود که یکی از ایشان بر روی لب بالا خال سیاهی داشت که بزیمایی و ملاحظتش میافزوده، گلدوزی میکردند. در آنجا مانند شبیخ یا جذام گرفته‌ای از بی‌ی‌ر استقبال شد. شاهزاده خانم بزرگ قرائت کتاب را قطع کرد و با چشمهای وحشت زده باو خیره شد. شاهزاده خانم کوچکی که خال سیاه نداشت، نیز بهمان قیافهٔ در آمد و آنکه از همهٔ کوچکتر و شادمان و خنده رو بود پشت لب خال سیاه داشت روی دستگاه گلدوزی خم شد تا خنده‌ای را که بیشک محرك آن توجه بصحنهٔ مضحك آبنده بود پنهان کند. پس در حالیکه بزحمت خنده‌اش را فرو می‌شاند کانونوارا بیامین کشید و بیپناههٔ تطبیق گلدوزی با نقشه سردا خم کرد.

بی‌ی‌ر گفت :

— Bonjour, ma cousine! vous ne me reconnaissez pas ? (۱)

— من شما را خوب میشناسم، بسیار خوب میشناسم.

— بی‌ی‌ر مانند همیشه ناشیانه اما بدون اضطراب و بریشانی برسد :

— حال کنت چطور است؟ آیا میتوانم او را ببینم؟

— روح و جسم کنت رنج میکشد و گویا شما سعی دارید که بر رنجهای روحی او بیفزایید.

بی‌ی‌ر تکرار کرد :

(۱) دختر عمو، روز بخیر! مگر مرا نمیشناسید؟

— آیا میتوانم کنت را ببینم ؟

— هوم ... اگر میخواهید او را بکشید ، یکبارہ بکشید ، بملاقاتش بروید . اولکا ! برو ببین که آبگوشت عمو جان حاضر است . دیگر وقت غذای او رسیده .

با این سخن میخواست به پی‌یر بنمایاند که ایشان پیوسته بکار پرستاری و تهیه وسایل رفاه آرامش پدرش مشغولند در صورتیکه تنها پی‌یر وسایل اضطراب خیال پی‌یر مرد بیچاره را فراهم میسازد .

اولکا از اطاق خارج شد . پی‌یر اندکی ایستاد و بدختر عموهایش نگریست و با تعظیم خفیفی گفت :

— پس من باطاق خود میروم . هر وقت ملاقات کنت امکان داشت بمن خبر بدهید !
همینکه از اطاق بیرون رفت صدای خنده طنین دار دختر عموی خالدارش در پی او شنیده شد . فردای آنروز شاهزاده واسیلی وارد مسکو شد و در خانه کنت اقامت گزید و پی‌یر را بحضور خود طلبیده چنین گفت :

Mon cher si vous vous conbusez ici, comme à pétersbourg,
حال کنت بسیار (۱) vous finirez très mal, c'est tout ce que je vous dis
بداست و شما نباید اصلا بملاقات او بروید .

از آن روز بعد پی‌یر را بحال خود گذاشتند . تمام روز را در اطاق خود در طبقه فوقانی بسر میبرد . وقتی بوریس وارد اطاق پی‌یر شد ، او در اطاقش قدم میزد . گاهی در گوشه اطاق میایستاد و با حرکت تهدید آمیز متوجه دیوار میشد ، گویی میخواهد باقداره دشمن نامرئی را سوراخ سوراخ کند . گاهی نیز از پشت عینک با خشونت باطراف مینگریست و در حالیکه کلمات نامفهومی را میگفت بادستهای کشاده شانه‌ها را بالا میانداخت و بگام زدن میپرداخت . باز پس از لحظه ای چهره را در هم میکشید و با انگشت کسی را که نامرئی بود نشان میداد و میگفت :

L'Angleterre a vécu. M. pitt comme trêître à la nation est au
droit des gens est coudamné à... (۲)

پی‌یر که خود را در این لحظه شخص ناپلئون مینداشت و تصور میکرد که بهسراپی قهرمان خود عمل خطرناک عبور از بادوگاله را انجام داده و لندن را فتح کرده است ، نتوانست رأی محکومیت «پیت» را بیابان برساند ، زیرا در آستانه اطاق افسر جوان و خوش قامت و زیبایی را مشاهده کرد . پی‌یر برای آخرین بار بوریس را در سن چهارده سالگی دیده بود و اینکه که سالها از آن زمان میگذشت ، نتوانست حقیقه او را بشناسد . اما با همان حرکات تند و مسرت آمیز خاص خود دست او را گرفت و دوستانه تبسم کرد .

بوریس در حالیکه خنده مطبوعی بلب داشت آرام گفت :

— مرا بخاطر میآوردید ؟ من با مادرم نزد کنت آمده‌ام . اما ظاهر آنکنت حالش خوب نیست .

پی‌یر که میکوشید این جوان را بشناسد جواب داد :

(۱) اگر در اینجا هم رفتار شما مانند رفتار آنان در پترزبورگ باشد به عاقبت بدی دچار خواهید شد

اینست آنچه من باید بشما بگویم

(۲) انگلیس شکست خورد . مسیویت بعنوان خائن املت و حقوق بشر محکوم شد به

— آری! ظاهراً حالش خوب نیست. مردم دائماً مزاحم او میشوند.
 بوریس دریافت که بی‌پروا را شناخته است اما لازم ندانست که خود را معرفی کند. بدون
 کمترین اضطراب و پریشانی بچشم او نگریست. پس از سکوت بسیار طولانی که برای بی‌پروا ناراحت
 کننده بود گفت:

— کنت راستوف خواهش کرده است که شما امروز ناهار را در خانه او صرف کنید.
 بی‌پروا همان گفت:

— آه! کنت راستوف؟ پس شما ایلیا پسر او هستید؟ راستی میدانید که در دقیقه اول شما را
 نشناختم. آری! آیا هنوز بغض دارید که چگونه بامادام «ژاکو» از تپه‌های «وادیف» بالا می‌رفتیم...
 مدتها از آن زمان گذشته است.

بوریس با لبخند گستاخانه و تمسخر آمیز بدون شتاب گفت:

— اشتباه میکنید! من بوریس، پسر شاهزاده خانم آنامیخا ایلونا درووتسکایا، هستم. نام
 کوچک کنت راستوف، ایلیا و نام کوچک پسرش نیکلای است و من اصلاً مادام ژاکو را نمی‌شناسم.
 بی‌پروا چون کسیکه دسته‌ای پشه یا ذنبور بوی حمله ور شده باشند دست و سرش را حرکت
 داده گفت:

— آما! پس چنین است! من همه چیز را درهم برهم کردم. در مسکو بقدری خوشاوند دارم
 که... شما بوریس هستید... آری. خوب، حالا قضیه روشن شد. خوب، راجع باردو کشی بولون چه
 عقیده ای دارید؟ تصور نمیکنید که اگر ناپلئون از کانال عبور کند وضع انگلیسها و خیم
 خواهند شد؟ من تصور میکنم که این اردو کشی امکان پذیر باشد. فقط بشرطی که «ویلنوو» مرتکب
 اشتباهی نشود.

بوریس از اردو کشی بولون هیچ خبر نداشت، روزنامه خوان هم نبود و برای اولین بار نام
 ویلنوو را میشنید. بالهن آدام و تمسخر آمیزی گفت:

— ما در مسکو بیشتر اوقات را بهمانیهها و یاوه گوئیها میگذرانیم و سیاست کاری نداریم.
 من از این مطالب اصلاً آگاه نیستم و درباره آن فکر نمیکنم. مسکو بیش از هر کار مشغول یاوه گوئی
 است. حالا همه کس از شما و کنت حرف میزنند.

لبخند مهر آمیز همیشگی و مخصوص بی‌پروا بر لبش نقش بست، گوئی برای مخاطب خود بیمناک
 و نگران بود که مبادا سخنی بگوید که موجب پشیمانی و ندامت او شود. اما بوریس بچشم بی‌پروا نگاه
 میکرد و آشکار و خشک و شمرده میگفت:

— مسکو جز یاوه گوئی کار دیگر ندارد. همه در این باب گفتگو میکنند که کنت ثروت و املاک
 خود را برای که باقی میگذارد، اگر چه ممکن است او بیش از همه ما عمر کند، چیزی که من از صمیم
 قلب آرزو میکنم...

بی‌پروا سخن او را بریده گفت:

— تمام اینها بسیار وحشتناک است، بسیار وحشتناک است.

بی‌پروا هنوز بیمناک بود که مبادا این افسر ندانسته بدام گفتگوئی که برای وی نامناسب و
 اضطراب انگیز باشد بیفتد بوریس اندکی سرخ شد و لسی بی آنکه لحن صدا و وضع خود را تغییر
 دهد گفت:

— بیشک شما تصور میکنید که همه کس تنها در این اندیشه است که از این مرد ثروتمند

استفاده ای کند.

بی‌ربا خود گفت: «همین‌طور هم هست.»

— مخصوصاً برای رفع هرگونه سوء تفاهم میخواهم بشما بگویم که اگر من و مادرم را در عداد این دسته از مردم بشمار آورید بسیار اشتباه میکنید. ما بسیار فقیر هستیم اما من — اقلاً از طرف خود میگویم — مخصوصاً بهمین جهت که پدر شما نروتمند است، خود را خوشاوند او نیشمارم و نه من و نه مادرم هرگز هیچگونه تقاضایی از او نخواهیم داشت و چیزی از او نخواهیم گرفت.

بی‌بر مدتی نمیتوانست مفهوم این سخنان را درک کند اما وقتی از منظور بوریس آگاه شد از جا برجست و با سرعت و ناشیگری خاص خود دست بوریس را گرفت و در حالیکه بیش از بوریس سرخ شده بود اندوهناک و شرمسار گفت:

— بسیار عجیب است! مگر من... آری! چه کسی ممکن است تصور کند که... من بسیار خوب میدانم...

اما بوریس باز سخنش را برید و بجای اینکه از سخنان بی‌بر آسوده خاطر شود بآرام ساختن او پرداخت و گفت:

— بسیار خرسندم که همه چیز را صریح و بی‌برده اظهار کردم. شاید برای شما شنیدن این سخن مطبوع نباشد، مرا ببخشید! اما امیدوارم که موجبات رنجش شما را فراهم نکرده باشم. عادت من اینست که در تمام موارد صریح‌اللهجه هستم. خوب، جواب پیغام را چه بگویم؟ برای صرف ناهار بخانه‌ی واستوفا می‌آید؟

بوریس که کومی وظیفه شاق و دشواری را انجام داده و خود را از وضع ناراحت بیرون آورده است تادیگری را دچار آن سازد دوباره قیافه کاملاً دلپذیری بغود گرفت.

بی‌بر آرامش خود را بدست آورده گفت:

— نه بحرفهای من گوش کنید. حقیقه شما آدم عجیبی هستید. آنچه اکنون گفتید بسیار خوب است، بسیار پسندیده است. البته شما مرا میشناسید، مدتی است که یکدیگر را ندیده‌ایم... زمانیکه از یکدیگر جدا شدیم هنوز کودک بودیم... البته باید تصور کنید که من... من مقصود شما را میفهمم. من نمیتوانستم این کار را انجام دهم، شجاعت و جرأت آنرا نداشتم، اما بسیار عالیست! از آشنائی با شما بسیار خرسندم.

پس از اندکی سکوت تبسم کنان گفت:

— اما چه تصور عجیبی از من داشتید. خوب، چه اهمیت دارد، بیایید بهتر با یکدیگر آشنا شویم. بفرمایید! (دست بوریس را فشرد) آیا میدانید که من حتی یگبار هم نزد کنت نرفته‌ام؟ مرا نطلبیده است... دلم بحال او که یکی از افراد بشر است، میسوزد... اما چه میتوان کرد؟ بوریس تبسم کنان پرسید:

— راستی شما تصور میکنید که ناپلئون بتواند آرتش خود را از کانال عبور دهد؟

بی‌بر دریافت که بوریس میخواهد گفتگورا تغییر دهد و با او موافقت کرد و بتشریح منافع و مضار اقدامات بولون پرداخت.

خدمتکار آمد و بوریس را نزد شاهزاده خانم فرا خواند. شاهزاده خانم میخواست بر گردد بی‌بر وعده کرد که ناهار را در خانه کنت راستوف صرف کند تا مدت بیشتری در مصاحبت بوریس بگذراند و با وی بیشتر آشنا شود، دست او را محکم فشرد و از پشت عینک با مهر و محبت بوی نگرست... پس از خروج بوریس بی‌بر مدتی باز در اطاق گام زد، اما دیگر شمشیرش را در شکم

دشمن نامرئی فرو نیکبرد بلکه هنگام یادآوری این جوان عاقل و ثابت قدم و دوست داشتنی لبخند میزد.

چنانکه در اوان جوانی و خاصه در تنهایی و گوشه نشینی معمول است بی پرده و دلیل محبتی نسبت باین جوان احساس کرد و تصمیم گرفت که با وی طرح دوستی بریزد. شاهزاده واسیلی شاهزاده خانم را مشایعت کرد. شاهزاده خانم با دستمال چشمان اشك آلود خود را پاک میکرد و میگفت :

— وحشتناك است، وحشتناك است! اما بهر قیمت که برای من تمام شود وظیفه خود را انجام خواهم داد. بر میگردم و شب را اینجا میگذرانم. نباید اورا بهمین وضع رها ساخت. هر دقیقه ارزشمند و گرانبهاست. من نمیفهمم که چرا این شاهزاده خانمها وقت را تلف میکنند. شاید بغواست خداوند وسیله آموزش اورا فراهم آورم... شاهزاده، خدا حافظ! خدا یار و مددکار شما باشد.

شاهزاده واسیلی جواب داد :

— خدا حافظ. دوست مهربان.

و بغانه مراجعت کرد.

وقتی ایشان در کالسه نشستند، مادر پسر گفت :

— آه، او در وضع وحشتناکی است. تقریباً هیچکس را نمیشناسد.

پسر پرسید :

— ماما! من نمیدانم که او نسبت به بی پرچه نظری دارد!

— دوست من! همه اینها از وصیتنامه معلوم خواهد شد: سر نوشت ما هم بآن بستگی دارد.

— اما چرا شما تصور میکنید که او برای ما چیزی بگذارد؟

— آه، عزیزم! او بسیار متمول است و ما بسیار فقیر.

— خوب! ماما، این دلیل کافی نیست.

مادر ناله کنان گفت :

— آه، خداوند! خداوند! حالش چقدر بد است.

وقتی آنامیخائیلونا باپسرش بخانه کنت کریل ولادیمیرویچ بزخوف رفت، کنتس راستوآمدنی تنها نشست و دستمال را بچشم گذاشت، بالاخره زنك زد.

بدختری که چند دقیقه درود باطاق تأخیر کرده بود خشنك گفت :

— عزیزم! این چه وضعی است! اگر میل ندارید دوخانه من خدمت کنید، محل دیگری را برای شما خواهم هست.

کنتس ازانده و فقر مذلت باردوست خود پریشان خاطر شده و کج خلق بود و این تند خوئی سبب آن میشد که ندیمه خود را «عزیزم» و «شما» خطاب کند.

ندیمه گفت :

قربان! معذرت میخواهم.

— اذکنت خواهش کنید باطاق من بیاید.

کنت که مانند اردك راه میرفت، مثل همیشه باقیافه گناهکاران نزد همسرش آمد.

— عزیزم! چه خوراك ماهی لذیذی! من ازان چشیدم، بیجهت نبود که من هزارروبل برای

تاراسکا پرداختم، اودش دارد.

کنت کنار همسر خود نشست و دستهایش را با حرکت سریع روی زانو تکیه داد و موهای خاکستریش را آشفته ساخت.

— کنتس عزیزم! چه میفرمایید!

کنتس حلیقه اود را نشان داده گفت :

— دوست عزیزم! من... این لکه چرب چیست؟ بیشك اذخوراك ماهی چرب شده است. پس

خندان بسخن خود افزود :

— کنت! من بیول احتیاج دارم.

و با این سخن معزونی شد.

کنت گفت :

— آه، کنتس عزیزم.

و شتابان کیف پولش را درآورد.

— من بیشتر اذینها احتیاج دارم. اقلابانصد روبل لازم دارم.
ودرضمن دستمال باتیست خود را برداشت و با آن جلیقه شوهر را پاک کرد.

— الساعة! الساعة!

پس با آهنگی که تنها خاص کسانیست که مطمئنند هر کس را بغوانند شتابان بسوی ایشان میآید،
فریاد کشید:

— آئی! که اینجااست؟ میتینکا را پیش من بفرستید.

«میتینکا» که پسریکی از اشراف و تربیت یافته خانه کنت بود و اینک تمام امور مالی او را
اداره میکرد با گامهای آهسته وارد اطاق شد.

کنت بجوانی که مؤدبانه وارد اطاق شد، گفت:

— عزیزم، برای من ... ۷۰۰ روبل بیار! آری! اما نگاه کن، از آن اسکناسهای پاره و کثیف
دفعه پیش نباشد، اسکناسهای نو و خوب... برای کنتس میخواهم.

کنتس آه اندوهناکی کشیده گفت:

— آری، میتینکا! خواهش میکنم تمیز باشد.

میتینکا گفت:

— حضرت والا! چه وقت امر میفرمائید تقدیم کنم؟ لطفاً در نظر داشته باشید که ...

اما همینکه متوجه شد که تنفس تند و دشوار کنت که علامت غضب وی بود رفته رفته ظاهر
میشود گفت:

— اما لطفاً ناراحت نباشید. البته فراموش کرده بودم ... امر میفرمائید همین الان تقدیم

نمایم؟

— آری، آری! خوب برویاری و بکنتس تحویل بده.

وقتی جوان از اطاق بیرون رفت، کنت تبسم کنان گفت:

— این میتینکا یکبارچه جواهر است. معنی و مفهوم کلمه «غیر ممکن» را نمیداند و این چیز است
که تحمل آن برای من مقدور نیست. برای او همه چیز ممکن است.

کنتس گفت:

— آه، پول، چه بدبختیها و غمهایی را که در جهان موجب میشود! اما من باین پول احتیاج

مبرمی دارم.

کنت گفت:

— کنتش عزیزم! اشراف و ولخرجی شما مشهور است.

آنوقت دست همرش را بوسید و دوباره با اطاق کار خود برگشت.

وقتی آنامیخائیلونا از خانه بزخوف مراجعت کرد، اسکناسهای نوری میز کوچک زیر دستمال
قرار داشت. آنامیخائیلونا متوجه شد که کنتس بجهتی آشفته و سراسیمه است. کنتس پرسید:

— خوب، دوست من! چه شد؟

— آه! نمیدانید او درجه وضع وحشتناکی است. بقدری قیافه اش تغییر کرده که دیگر شناخته

نمیشود. حالش بسیار بد است، بسیار بد است. من فقط یک دقیقه نزد او بودم و نتوانستم حتی دو کلمه
با او حرف بزنم ...

کنتس ناگهان چنان سرخ شد که این سرخی با چهره لاغر و با ابهت و فرتوت او تناسب نداشت.

پس پولها را از زیر دستمال بیرون آورده گفت:

— آلت! ترا بخدا دست مرا برنگردان.

آنا میخائیلونا بیدرفك دریافت که مطلب ازچه قرار است و خم شد تا در لحظه مناسبی کنتس را در آغوش بکشد. کنتس میگفت:

— این هدیه ایست که من برای تهیه لباس نظام و تجهیزات بوریس میدهم...

آنا میخائیلونا کنتس را در آغوش کشیده بگریه افتاد. کنتس هم میگریست. باینجهت میگریستند که بایکدیگر دوست و مهربان و صمیمی بودند، باینجهت میگریستند که بر دووان جوانی مبری گشته خود تأسف میخوردند... اما اشك هر دو مطبوع و دلچسب بود...

کنش راستو با دخترانش و مهمانان بسیاری در اطاق پذیرایی نشسته بودند. کنت مردان را بدفتر کاوش برده بود تا مجموعه کم نظیر چپهای ترکی دلپسند خود را بایشان ارائه بدهد. گاهی از اطاق بیرون میآید و میپرسید: «آیا هنوز نیامده است؟» ایشان ورود «ماریاد میتریونا آخروسیووا» را که در اجتماع لقب اژدهای وحشتناک را داشت و تنها از نظر فکر صواب و رفتار ساده و صریح، نه از لحاظ ثروت و مقام، مشهور بود انتظار میکشیدند. خانواده امپراطور و تمام اهالی مسکو و پترزبورگ ماریاد میتریونا را میشناختند. مردمان این دو شهر، با آنکه مبهوت و شگفت زده او بودند، در خفا برخشونت و کستاخی او میخندیدند و قصههای شیرین و لطیفه های خوشمزه از او نقل میکردند. با ایشغال همه، بدون استثناء هم او را محترم میدانستند و هم از وی میترسیدند.

در اطاق پراز دود دفتر کنت گفتگو از سرباز کبری و جنگی که طی بیانیهای اعلام شده بود جریان داشت. هیچکس این بیانیه را نخوانده بود اما همه از انتشار آن اطلاع داشتند. کنت روی صندلی بی پشتی در میان دو نفر که چپ میکشیدند و گفتگومی کردند اشسته بود. ولی او چپ نمیکشید و سخنی نمیکفت، فقط سر را گاهی براست و زمانی بچپ خم میکرد و با خرسندی چپ کشندگان میشکریست و بگفتگوی دو همسایه خویش که آنها را بجان هم انداخته بود گوش میداد یکی از گفتگو کنندگان مستغفم کشوری بود که صورت لاغر و پرچین و زرد تراشیده ای داشت. هر چند مانند متجددترین جوانان لباس پوشیده بود ولی دیگر آثار پیری در ناصیه اش خوانده میشد. با قیافه ای که تصور میرفت یکی از دوستان قدیمی این خانواده است روی نیمکت بی پشتی نشسته و باها را ازیر خود جمع کرده و چپ کهربائی را بگوشه دهان گذاشته متناوباً بکهای محکمی بآن میزد و چشمها را تنگ میکرد. اینمرد «شین شین» نام داشت، پیر و مجرد و پسر عموی کنت بود، در سالنهای پذیرایی مسکو در باره او میگفتند که بد زبان است. رفتارش نسبت به همه صحبت خویش مفروانه بنظر میرسد. دیگری افسر کلارد و جوانی شاداب و کلکون بود که لباس آراسته ای در برداشت. قیافه اش پاک و تمیز و موهایش بدقت شانه شده بود. چپ کهربائی را در وسط دهان نگه داشت با لبهای ادغوانیش آهسته بآن بک میزد و حلقه های کوچک دود را از دهان زیبایش بیرون میداد. اینمرد همان ستوان برک، هنک سیونوف، بود که بوریس میخووست همراه او بهنک برود و ناتاشا او را نامزد دختر بزرگ کنتس

مینامید و بدینوسیله او را مسخره میکرد. کنت میان دو نفر نشسته بود و سخنانشان را بدقت گوش میداد. مطبوعترین سرگرمیها برای کنت، باستانهای بازی بوستون که علاقه مفراطی بآن داشت، حالت استماع بود. مخصوصاً اگر موفق میشد که دو همصحبیت پرگورا بجان هم بیندازد.

شین شین همچنانکه میخندید و سادهترین جملات هامیانه روسی را با عبارات شیوای فرانسه درهم میآمیخت (عموماً بیانات او این خاصیت را داشت) میگفت:

— خوب! آلفونس کاردلیچ بسیار محترم، vous comptez vous faire des rentes sur l'état (۱) و از گروهان خودم عایدی و مداخل مختصری داشته باشید!

— نه، پیترو نیکلایچ! من فقط میل دارم بشما ثابت کنم که منافع و مزایای قسمت سوار از منافع و مزایای قسمت پیاده بسیار کمتر است. پیترو نیکلایچ! برای نمونه وضع مرا در نظر بگیرید.

بیان برک بسیار دقیق بود و همیشه جدی و مؤدبانه سخن میگفت. همیشه از خودش حرف میزد. و چنانچه راجع به طالبی که ارتباط مستقیم با او نداشت گفتگو میشد آرام و جدی و خاموش میشست و میتوانست، بی آنکه کمترین مزاحمت را برای دیگران فراهم سازد یا خود ناراحت شود، چندساعت بدینترتیب خاموش بگذراند. اما همینکه گفتگوی باوی مربوط میشد با شور و اشتیاق و خرسندی و رضایت مشهودی شروع بسخن میکرد.

برک چنان بالبخند مسرت بخش بشین شین و کنت مینگریست که گوئی یقین دارد که موفقیت و کامیابی او همیشه هدف اصلی آرزوی تمام مردم است و با خرسندی میگفت:

— پیترو نیکلایچ! وضع مرا در نظر بگیرید. اگر من حتی با درجه ستوانی در سوار نظام بودم، هر چهار ماهی بیش از دوست روبل نمیکرفتم. اما حال دوست و سی روبل دریافت میکنم. بعلاوه پیترو نیکلایچ! وقتی بکارد منتقل شوم بیشتر بیش نظر و مورد توجه هستم و مرخصیهای گارد پیاده نیز بیشتر است. تصور کنید که با دوست و سی روبل چه زندگانی مرفهی خواهم داشت. مقداری هم ذخیره میکنم و برای پدرم میفرستم.

شین شین چپق را بگوشه دیگر دهان گذاشته بکنت چشمک زد و گفت:

(۲) La balance y est... راستی... ضرب المثلی میگوید: «آلمانی پشت تبرش هم کندم میگوید.» کنت قهقهه زد. چند نفر از مهمانان دیگر چون مشاهده کردند که شین شین سخن میگوید نزدیک آمدند تا سخنانش را بشنوند. برک آبی آنکه بتمسخر یا بی اعتنائی دیگران توجه نماید بحرف خود ادامه میداد، میگفت که چگونه در موقع انتقال بهنگ کارد یکدرجه از رفقای دیگرش پیش افتاده است و اگر در آتاء، جنگ فرمانده گروهان کشته شود بواسطه ارشدیش بسهولت میتواند جای او را بگیرد. در هنگ همه او را دوست دارند و با پاچاش هم از او راضی است. ظاهراً برک از بیان این مطالب لذت میبرد و گمان نمیکرد که شاید دیگرانهم مانند او امیال و آرزوهایی داشته باشند. اما آنچه او میگفت چنان دلپذیر و جالب بود که شنوندگان را با لطف بیان و سادگی و در همین حال خودخواهی جوانی، تحت تأثیر قرار میداد. شین شین دستی بشانه وی زد و پایش را از نیمکت باین گذاشت و گفت:

— خوب، پدرجان شما همه جا، چه در پیاده نظام و چه در سوار نظام، موفق خواهید شد. من درباره شما چنین پیشگویی میکنم.

(۱) شما خیال دارید از صندوق دولت مستعمری بگیرید؟

(۲) تعادل برقرار است

برك شادمان خندید . در اینموقع كنت پیش افتاد و مهمانان را باطابق پذیرایی هدایت کرد.

هنوز ناهار شروع نشده بود. در اینمواقع معمولاً مهمانان با انتظار اینکه هر لحظه ممکن است آنرا باطابق غذا خوری فرا خوانند از گفتگوهای طولانی پرهیز میکنند اما چون میل دارند چنین وانمود کنند که برای خوردن غذا بهیچوجه شتابی ندارند دائم حرکت میکنند میچینند و لحظه‌ای خاموش نمیشوند . میزبانان چشم بدرمیدوزند و گاهی بیکدیگر مینگرند . مهمانان میکوشند دریابند که مقصود از این نگاهها چیست و ایشان در انتظار کیستند : آیا در انتظار مهمان مهم و محترمی هستند یا هنوز غذا آماده نشده است ؟

پی‌یر چند لحظه قبل از شروع غذا رسید و لغت و سنگین میان اطاق مهمانخانه روی اولین صندلی راحت نشست و راه همه کس را مسدود ساخت . كنتس میخواست او را بحرف وادارد اما پی‌یر که پنداشتی در جستجوی کسی است ساده لوحانه از پشت عینك باطراف مینگریست و بتام سئوالات كنتس با کلمات کوتاه جواب میداد . بآنکه راه دیگران را مسدود ساخته بود یگانه کسی بود که باین عمل توجه نداشت . اکثر مهمانان که داستان ویرا با خرس شنیده بودند کنجکاوانه باین جوان تنومند و بلند قامت و متواضع مینگریستند و تعجب میکردند که چگونه چنین آدم لغت ونا آزموده و فروتنی توانسته است آن بلارا بر سر پاسبانی بیاورد . كنتس از او پرسید :

- شما تازه بسکو آمده‌اید ؟

پی‌یر همچنانکه باطراف مینگریست جواب داد :

—Oui , madame! (۱)

- شوهر مرا ندیده‌اید ؟

پی‌یر بالیغند کاملاً بیجا جواب داد :

—Non, madame! (۲)

- گویا در این اواخر در پاریس بودید ؟ تصور میکنم پاریس بسیار جالب باشد ؟

- بسیار جالب است .

كنتس لگاهی بآنامیخائیلونا افکند . آنامیخائیلونا دریافت که كنتس از وی تقاضا میکند که این جوان را مشغول سازد ، پس کنار او نشست و راجع پدرش با او بگفتگو پرداخت . اما پی‌یر بوی هم مانند كنتس جوابهای کوتاه میداد . مهمانان همه با یکدیگر مشغول بودند و گفتگو میکردند و از هر سو زمزمه آنها شنیده میشد :

«Les Razmovsky ... a été charmant, .. vous êtes bien bonne ... la comtesse Apraksine. (۳)

كنتس برخاست و باطابق انتظار رفت . صدای او از تالار بگوش رسید که میگفت :

- ماریاد میتریونا !

صدای زنانه ولی خشنی در جوابش گفت :

- خود اوست !

بدنبال آن صدا ماریاد میتریونا وارد اطاق شد .

تمام دوشیزگان و بانوان - جز بانوان بسیار مسن - ازجا برخاستند . ماریاد میتریونا - که زنی فربه و پنجاه ساله بود در آستانه در ایستاده در حالیکه سر را باطره‌های خاکستری بالا نگه داشته

(۱) آری ، مادام !

(۲) نه ، مادام !

(۳) «راز و موفسکیها .. راستی بسیار جذاب بود... شما بسیار مهربان هستید» كنتس آپراسکین...

بود بهمانان مینگریست و مثل کسیکه میخواهد آستینش را بالا کند آهسته آستینهای گشاد جامه‌اش را مرتب میساخت. ماریادمیتریونا همیشه بزبان روسی حرف میزد. با صدای رسا و کلفت خود که بر تمام صداهای دیگر غالب بود گفت :

— جشن نامگذاری بانوی عزیز را تبریک میگویم و سلامتی و خوشبختی او و کودکان عزیزش را آرزو میکنم.

موقیمکه کنت دستش را میبوسید گفت :

— پیرمرد گناهکار ! تو چطوری ؟ در مسکو حوصله تو سر رفته است ؟ در اینجا معلی برای شکار و سک‌زدوانی نیست ؟

پس بدختران کنت اشاره کرده گفت :

— پدرجان ! این جوجه‌ها کم بزرگ میشوند و باید خواه ناخواه برایشان شوهر پیدا کنی. همچنانکه بادست ناتاشا را که شادمان و بدون ترس برای بوسیدن دست وی پیش آمده بود نوازش میداد گفت :

— خوب، قزاق من ! (ماریادمیتریونا ناتاشا را قزاق مینامید) میدانم که دختر بد و شروری هستی اما دوست دارم.

پس ازکیف بزرگ خود گوشواره‌های باقوت گلابی شکلی را بیرون آورد و بناتاشا که در این جشن نامگذاری چهره‌اش گلگون‌تر و درخشان‌تر شده بود داد و فورا بجانب پی برگشته با آهنگ آرام و ملایم ساختگی گفت :

— آه ، آه ، آه ! بیای اینجا !

و با تهدید آستینش را بالاتر کشید. پی‌یر همچنانکه از پشت عینک ساده لوحانه باو مینگریست بجانب وی رفت.

— عزیزم ، نزدیکتر بیا ، نزدیکتر بیا. من یگانه کسی بودم که وقتی بدو در اوج قدرت و شهرت بود حقیقت را باو گفتم. حالا هم خدا بمن امر میکند که بتوهم حقیقت را بگویم. ماریادمیتریونا ساکت شد. همه خاموش گشتند و انتظار میکشیدند که بعد چه خواهد شد ، احساس میکردند که این سخنان تنها مقدمه‌ای یش نیست.

— خوب است ! در این حرفی نیست. جوان خویست ؟ پدرش در بستر مرگ افتاده و اومشغول تفریح و خوشگذرانیست. پاسبان را سوار غرس میکند. راستی شرم آور است. آقا جان ! شرم آور است. بهتر است بیدان جنگ بروی.

پس برگشت و دستش را بکنت که بزحمت از خنده خود داری میکرد داده گفت :

— خوب ! تصور میکنم که غذا حاضر است ؟

کنت با ماریادمیتریونا پیشاپیش میرفت و پشت سرهان کنتس با سرهنک هوسار که بدو محتاج بودند و نیکلای که میبایست همراه او در پی هنک برود و آنانیخائیلونا باشین‌شین باطاق غذاخوری رفتند. برک بازوی خود را در اختیار ورا گذاشت.

ژولی کاراگین خندان با نیکلای سر میز غذا رفت. بدنبال ایشان دختران و پسران جفت جفت که صفشان در تمام تالار کشیده شده بود حرکت کردند و در پی همه اطفال و پرستاران و مردان مرئی یکان یکان پسر سفره رفتند. خدمتکاران در حرکت بودند. صندلیها جابجا میشد. نوازندگان بنواختن پرداختند. مهمانان بجای خود نشستند. متعاقب آهنگ موسیقی نوازندگان خانوادگی کنت صدای قاشقها و چنگالها ، گنگگوی مهمانان ، کامهای آهسته خدمتکاران بگوش میرسید. در يك سر میز کنتس نشسته بود و در طرف راست او ماریادمیتریونا و سمت چپش آنانیخائیلونا و بانوان دیگرسر جا —

گرفته بودند، در سر دیگر میز کنت نشسته، درست پیش سرهنك هوسار و در طرف راستش شین شین و مردان دیگر جا داشتند. در یک طرف میز طولی جوانان مستور را در کنار برك، پی بر در کنار بودیس و در طرف دیگر آن اطفال و پرستارانشان و مردان مربی نشسته بودند. کنت از پشت ظروف بلور و بطریها و میوه خوریهای پر از میوه به سرش و کلاه بلند وی که نوارهای آبی داشت مینگریست و دمبدم برای کسانی که در طرفین او نشسته بودند شراب میریخت و خودش را هم فراموش نمیکرد. کنتس نیز بی آنکه وظیفهٔ مهربانی خود را فراموش سازد از پشت آناناسها نگاههای پرمعنی بشوهرش میانداخت و بنظرش میرسید که سرطاس و چهرهٔ سرخ وی از موهای سپیدش کاملاً متمایز است. از طرف بانوان نجوای مداوم شنیده میشد ولی از جایگاه مردان صداهای رساتری، مخصوصاً صدای سرهنك هوسار، بگوش میرسید. این سرهنك بقدری دداکل و شرب افراط میکرد که هر لحظه رنگ صورتش سرختر میشد و کنت از همپانانش خواش میکرد که بوی تاسی نمایند. برك بالبخند مهرآمیزی برای ورا توضیح میداد که عشق در اثر احساس بشری بوجود نمی‌آید بلکه الهام آسمانی است. بودیس همپانانی را که دور میز نشسته بودند بدوست جدید خود پی‌رمعرفی میکرد و با ناتاشاکه در برابرش نشسته بود با چشم و ابرو سخن میگفت. پی‌یر کم حرف میزد و بچهره‌های تازه‌آشنا نگاه میکرد و بسیار میخورد. از سوپها که دو نوع بود سوپ لاک‌پشت را انتخاب نمود و از سوپ گرفته تاخوردك ماهی و کباب تندرو هیچیک از خوراکیها و مشروبات را رد نکرد. هر دفعه خدمتکار بطری مشروب را که در دستمال سفیدی پیچیده بود از روی شانهٔ رفیق طرف راستش بطرز اسرارآمیزی پیش می‌آورد و میگفت: «درای - مادر» یا «شراب هنگری» یا «شراب رن»، پی‌یریکی از چهارگیلاس بلورین را که علامت خانوادگی کنت داشت و جلوی هر يك از همپانان چیده شده بود، مقابل دهانهٔ شیشه میگرفت و با حفظ ولدت و افری مینوشید و با قیافه‌ای که هر دم مطبوعتر میشد به همپانان مینگریست. ناتاشا رو بروی او نشسته بود و مانند دختر سیزده ساله‌ای که بیسری که نخستین بار وی را بوسیده و عاشق اوست بودیس را مینگریست. گاهی این نگاه تصادفاً بر چهرهٔ پی‌یر می‌افتاد. پی‌یر از نگاه این دختر مضحك و سرزننده بخنده می‌افتاد اما دلیل این خنده را نمیدانست.

نیکلای دور از سونیا در کنار ژولی کاراگینا نشسته بود و باز با همان لبخند غیر ادرادی با او سخن میگفت: سونیا در ظاهر میخندید اما آشکار بود که از رشك و حسادت رنج میبرد. زیرا گاهی رنگ میباخت و زمانی سرخ میشد و بادقت تمام با آنچه نیکلا و ژولی یکدیگر میگفتند گوش میداد. پرستار مضطربانه باطراف متوجه بود، گویی خود را برای دفاع در برابر حملات اهانت‌آمیز بکودکان آماده میسازد. مربی آلمانی میکوشید تا انواع خوراکیها و دسر ها و شرابها را بخاطر بسیار تا در نامه‌ای که بخانوادهٔ خود در آلمان مینویسد، آنها را توصیف نماید و چون خدمتکار از آن شیشهٔ پیچیده در دستمال برایش شراب نریخت رنجیده خاطر شد. آلمانی چهره درهم کشید و کوشید. تا چنین وانمود کند که مایل بنوشیدن این شراب نبوده است. ولی مخصوصاً از اینجهت رنجیده بود که دیگران توجه نداشتند که تمایل او باین شراب برای رفع عطش یا شرابخواری نیست بلکه فقط میخواهد حس کنج‌کاوای خود را با آن فرو نشاند.

در جایگاه مردان رفته رفته گفتگو گرمتر میشد. سرهنك میگفت که بیانیہ اعلان جنگ در بطرژبورك انتشار یافته است و نسخه ای از آنرا که او خود بچشم دیده است با بیک مخصوصی برای فرماندهی عالی فرستاده اند.

شین شین گفت :

اصولاً چرا باید مارا شیطان وسوسه کند و بجنك بنا بارت بکشاند؟ چرا ما باید با او جنك کنیم.

Il a déjà rabattu le caquet de l'Autriche, je crains, que cette fois ce ne soit notre tour. (۱)

سرهنك آلمانی که تنومند و بلند اندام و آتش مزاج بود و ظاهراً کهنه نظامی وطن پرستی بنظر میرسید از کلمات شین شین آزرده خاطر گشت و بالهجة آلمانی گفت :

— برای اینکه ... آقای عزیز! برای اینکه امپراطور دلیل آنرا بهتر میدانند. او در بیانیہ گفته است که نمیتواند در مقابل خطری که روسیه را تهدید میکند بی اعتنا باشد و امنیت کشور و مقام و منزلت آن و اتحاد مقدس ..

سرهنك مخصوصاً روی کلمه «اتحاد» تکیه کرد، گویی جان مطلب در همین يك کلمه بود. پس با حافظه خطابذیری که خاص فرماندهان است، مقدمه بیانیہ را چنین تکرار کرد : «یکانه هدف ثابت و آرزوی امپراطور که متوجه استقرار پایه های محکم و استوار صلح در اروپاست او را بر آن داشت که اینك قسمتی از قشون را با آنسوی مرزها حرکت دهد و برای نیل باین هدف مساعی و مجاهدات جدیدی بعمل آورد ...»

پس بطرژعبرت آمیز و آموزنده ای گیلان شراب را سر کشید و نگاهی حاکی از طلب تشویق بکنت افکنده با این جمله سخن خود را تمام کرد :

آقای عزیز! علت آن اینست!

شین شین چشمش را تنك کرد و خندید و با مغلوطی از جملات روسی و فرانسه گفت :

- Connaissez vous le proverbe (۱) «برما، برما، خوب بود خانه مینشستی و بشم

(۱) اوشاخ اطریش را دیگر شکسته است، میترسم حال لوبت ما رسیده باشد.

(۲) این ضرب المثل را میدانید :

خود را میرشتی» Cela nous convient a merveille (۲) سواروف سردار بآن بزرگی را شکست دادند. از شما میپرسم که سواروفهای امروز ما کجا هستند؟

سرهنگ روی میز کوفته گفت :

— ما باید تا آخرین قطره خونمان پیکار کنیم و در راه امپراطور خود جان بدهیم. آنوقت همه کارها اصلاح خواهد شد. باید هرچه ممکن است (کلمه ممکن را میکشید) باید هرچه ممکن است کمتر بیعت و گفتگو پرداخت.

پس باز رو بکنت کرده گفت :

— ما هوسارهای قدیمی چنین قضاوت میکنیم. همین وبس!

و با این سخن نیکلای را که تا متوجه شده بود از جنگ گفتگو در میانست، هم صحبت خود را رها کرده و با چشم و گوش متوجه سرهنگ و کلمات وی گشته بود، مغایب ساخته گفت :

— جوان، هوسار جوان! نظر شما چیست؟

نیکلای سراپا مشتمل شد و همچنانکه بشقاب را میچرخاند و گیلایهای خود را با قیافه مرد شجاع و مصممی که گویی در آن لحظه با خطر بزرگی مواجه است، جابجا میکرد جواب داد :

— کاملاً باشما موافقم! من معتقدم که روسها یا باید بمیرند یا پیروز شوند.

گویته پس از این سخن مانند شنوندگان دریافت که این بیان فوق العاده شورانگیز و هیجان آور ولی اظهار آن در این مورد نابجا بوده است.

زولی که در جواب او نشسته بود آهی کشید و گفت :

(۱) C'est bien beau ce que vous venez de dire

سونیا در آن موقع که نیکلای سخن میگفت. سراپایش میلرزید و چهره اش تابناک و سرخ شده بود.

پی‌یر سخنان سرهنگ گوش داده سرش را بعلامت موافقت حرکت میداد و میگفت :

— بسیار هالی!

سرهنگ باز روی میز کوفته فریاد کشید.

— جوان! تو هوسار حقیقی هستی.

ناکپان صدای بم ماریا دمیترونا از آنسوی میزشنیده شد :

— این چه سروصدایست راه انداخته اید؟

آنوقت رو به سوار کرده گفت :

— چرا روی میز میکوبی؟ از که اوقات تلخ شده؟ بیشک تصور کرده ای که فرانسویان رو بروی

توانسته اند؟

سرهنگ هوسار تبسم کنان گفت :

— من حقیقت را میگویم.

کنت از آنسوی میز فریاد کشید :

— او پی‌دربی از جنگ حرف میزد، ماریا دمیترونا! آخر پسر من میخواهد بمیدان جنگ برود.

صدای بم و بلند ماریا دمیترونا بی آنکه بخود زحمتی بدهد از آنسوی میز طنین افکن شد و

گفت :

(۱) این ضرب المثل درست زبان حال است

(۲) بسیار خوب، بسیار خوب حرفی زدید!

— چهارپسر من در ارتش خدمت میکنند و من غصه‌ای ندارم. مرك آدمی بدست خداوند است. یکی در بستر راحت می‌بیرد و دیگری در میدان جنگ از لطف و کرم پروردگار جان سلامت می‌برد — همینطور است!

دوباره گفتگوی طرفین از یکدیگر متمایز شد. مردان در یکطرف میز و زنان در طرف دیگر گفتگو می‌کردند. برادر کوچک ناتاشا از خواهرش پرسید:

— نمیبرسی؟ نمیبرسی؟

ناتاشا جواب داد:

— الان می‌برسم.

ناکبان چهره‌اش برافروخت و آثار تصمیم دل‌آورانه و مسرت بخشی از آن هویدا شد، ازجا برخاست، بانگاه بی‌بردار که رو برویش نشسته بود دهوت باستماع کرد و مادر را مخاطب ساخته گفت:

— ماما!

صدای بم ناتاشا دوسراسر میزطنین انداخت. کنکس هراسان پرسید:

— چه می‌گویی؟

اما هینکه از مشاهده چهره دخترش دریافت که قصد شیطنت و مزاح را دارد باخشونت دستش را تکان داد و با حرکت تهدیدآمیز سر او را دعوت بسکوت کرد. گفتگوی مهمانان خاموش شد، ولی صدای ناتاشا بی‌آنکه شکسته شود، محکم‌تر بگوش رسید:

— ماما امروز برای درس‌شیرینی داریم؟

کنکس می‌خواست ابرو درهم کشد اما نمیتوانست. ماریا دمیتریونا انگشت کلفتش را حرکت داده تهدید کنان گفت:

— قزاق!

اکثر مهمانان بسا خوردگان می‌نگریستند و نمی‌دانستند در مقابل این شوخی و شیطنت چه عکس-العملی نشان دهند.

کنکس گفت:

— بتو نشان خواهم داد!

ناتاشا که از پیش اطمینان داشت که مزاحش بخوبی استقبال خواهد شد گستاخانه و بوالهوسانه فریاد کشید:

— ماما! چه نوع شیرینی داریم؟

سونیا و پتایا قره خنده خود را پنهان کردند. ناتاشا برادر کوچکش و بی‌برآهسته گفت:

— دیدید پرسیدم!

ماریا دمیتریونا گفت:

— دسر امروز بستنی است، اما بتو نخواهند داد.

ناتاشا چون مشاهده کرد که چیزی نیست از آن بترسد و از ماریا دمیتریونا نیز بیم نداشت با آهنگ بلند تر پرسید:

— ماریا دمیتریونا! می‌خواهم بدانم که چه نوع بستنی داریم؟ من بستنی سرشیردار را دوست ندارم.

— بستنی هویج!

ناتاشا باز با صدای بلند پرسید :

« نه ، چه نوع ؟ ماریادمیتريونا ! چه نوع ؟ میخواهم بدانم .
ماریادمیتريونا و کنتس و سپس تمام مهمانان بخنده افتادند ، اما نه از جواب ماریادمیتريونا بلکه از شجاعت و مهارت تصور نابذیر این دختر کوچک که میتواندست و جرأت داشت با ماریادمیتريونا چنین گفتگو کند .

ناتاشا فقط وقتی از اصرار خود دست برداشت که گفته شد بستنی آناناس است . قبل از بستنی شامپانی آوردند دو باره موسیقی بترنم آمد . کنت و کنتس یکدیگر را بوسیدند و مهمانان از جا برخاستند و بکنتس تبریک گفتند و از روی میز کیلاس خود را بکیلاس کنت و اطفال و سپس بکیلاس یکدیگر زدند . باز خدمتکاران بجنب و جوش افتادند ، صندلیها روی زمین کشیده شد . مهمانان بهمان ترتیب اما با چهرهای سرخ و بر افروخته باطابق پذیرایی و اطاق دفتر کار کنت مراجعت کردند .

میزهای قمار از هم جدا شد و مهمانان بچند دسته تقسیم شدند . مهمانان کنت در دو اطاق پذیرایی و تالار و کتابخانه جای گرفتند .

کنت ورقها را چون باد بزن در دست نگهداشت بود ، از خواب پس از ناهار خویش باز حمت خود داری میکرد و بهمه کس لبخند میزد . جوانان به پیشنهاد کنتس کنار پیانو و چنگ گرد آمدند . ژوای نغمت بخواهش همه قطعه ای را با چند حالت مختلف بوسیله چنگ نواخت و سپس با سایر دوشیزگان همصدا شد و از ناتاشا و نیکلای که در موسیقی استعداد بسیار داشتند خواهش کرد آهنگی را بخوانند . ناتاشا که چون دوشیزگان بزرگ باوی رفتار میشد ظاهراً هم از این رفتار بسیار مغرور بود و هم در عین حال شرمگین از نیکلای پرسید :

- چه تصنیفی را بخوانیم ؟

نیکلای جواب داد :

- « چشمه »

ناتاشا گفت :

- خوب ، زودتر شروع کنیم ! بوریس ! شما اینجا بنشینید ، پس سونیا کجاست ؟

و چون با طراف نگریست و دید که دوستش در اطاق ایست بجهتجوی او شتافت .

باطاق سونیا دوید - او را در آنجا نیافت . به اطاق کودکان شتافت اما سونیا در آنجا هم نبود . ناتاشا دریافت که سونیا باید در دهلیز روی صندوق نشسته باشد . صندوق دهلیز مکان اندوه و غصه دختران خانه را ستوقها بود . حقیقه سونیا جامه ارغوانی نازک و لطیف خود را مچاله کرده ، روی توشک راهراه کثیف دایه برو افتاد ، چشمش را با انگشتهای کوچک خود گرفته بود و زار زار میگریست و شانه های هریانش میلرزید . چهره ناتاشا که در تمام روز جشن نامگذاری شاداب و با - طراوت بود ناگهان دگرگون شد : چشمایش از حرکت ایستاد ، عضلات گردنش لرزید ، گوشه های دهانش فرو افتاد و تالان گفت :

- سونیا ! چه شده ؟ ترا . ترا چه میشود ؟ اهو - اهو - اهو !

ناتاشا دهان گشادش را گشود ، قیافه زشت و ناپسندی پیدا کرده چون طفل شیر خواری

شروع بگریستن کرد ، نیدانست چرا گریه میکند و تنها بدینجهت میگريست که سونیا را گریان میدید. سونیا خواست سرازتشك بردارد ، خواست جواب گوید اما نتوانست و صورتش را بیشتر در تشك مخفی کرد . ناتاشا روی دوشك آبی چپبانه نشسته بود و دوست خود را در آغوش گرفته میگريست . بالاخره سونیا نیروی خود را جمع کرد ، ازجا برخاست ، اشکهایش را پاک کرد و گفت :

— یکمفته دیگر نیکولانکا خواهد رفت . کافذهای .. او ... رسیده . خودش بن گفت . با اینحال گریه من شایسته نبود (کافذهی را که در دست داشت نشان داد . اشعاری بخط نیکلای بر آن نوشته بود) . من نمیایست گریه کنم . تو نمیتوانی ... هیچکس نمیتواند بفهمد ... که او چه روح و قلبی دارد . باز بیاد روح پاک و قلب مهربان نیکلای افتاد و گریان شد . نیروهای خود را جمع کرد و اندکی بر خود مسلط شد و گفت :

— وضع تو خوبست ... من حسود نیستم ... ترا دوست دارم ... بوریس را هم دوست دارم .. با صفا و دوست داشتنی است .. در راه شما هیچ مانع وجود ندارد . اما نیکلای پسر عموی من است فقط اسقف اعظم .. بساید اجازه دهد .. وگرنه ممکن نیست . بعلاوه اگر مادر جان بفهمد .. (سونیا کنتس را مادر خود میدانست و مینامید) .. خواهد گفت که من آتیۀ نیکلای را خراب میکنم عاطفه ندارم ، نمک نشناسم .. اما در حقیقت .. بخدا قسم .. (صلیبی روی سینه کشید) من هم مادر جان و هم شما را بسیار دوست دارم ، فقط تنها ورا را .. آخر برای چه ؟ مگر من با او چه کرده ام ؟ من از شما با اندازه ای سپاسگزارم که حاضر همه چیز را در راه شما فدا کنم ، اما افسوس که چیزی ندارم .. سونیا نتوانست دیگر سخن بگوید و دوباره سر را میان دستها و تشك مخفی ساخت . ناتاشا میکوشید او را تسلی دهد اما از چهره اش آشکار بود که تمام گرانی بار اندوه دوست خود را درک کرده است . ناکهان کوفی حلق واقتی اندوه و بدبختی دختر عمویش را دریافته باشد گفت :

— سونیا ! بیشك ورا پس از نهار با تو گفتگو کرده است ؟ آری ؟
— آری ! اشعار را نیکلای بخط خود نوشت و من مشغول برداشتن سوادى از آن بودم . ورا این اشعار را روی میز من یافت و گفت که بمادر جان ارائه خواهد داد . همچنین گفت که من نمک نشناسم و مادر جان هرگز بنیکلای اجازه نمیدهد با من ازدواج کند و نیکلای با ژولی ازدواج خواهد کرد . میبینی که نیکلای تمام روز را با ژولی بوده است . ناتاشا ! برای چه ؟
دوباره اندوهناکتر از پیش شروع بگریستن کرد . ناتاشا سرش را از تشك برداشت ، او را در آغوش گرفت و همچنانکه از خلال اشکها لبخند میزد بتسلی و دلداریش پرداخته گفت :

— سونیا ، عزیزم ! حرفهای او را باور نکن ! یادت هست که چگونه ما سه نفر در تالار با نیکلای گفتگو میکردیم . یادت هست ، پس از شام ما درباره آئینه تصمیم گرفتیم . من حال چگونگی آنها بغضاتر ندارم ، اما یادت هست که همه چیز درست و مرتب و امسکان پذیر بود . برادر دایمی شین شین با دختر عموی خود ازدواج کرده است ، در صورتیکه ما نواده عموی یکدیگر هستیم .

بوریس میگفت که ازدواج تو با نیکلای بسیار آسان است . میدانی که من همه چیز را بوی گفته ام . او بسیار عاقل و مهربان است . سونیای قشنگم عزیزم ! گریه نکن ! (خندان سونیا را بوسید) ورا بدجنس و کینه جوست ، بحرفهای او اهمیت نده . کارها مرتب خواهد شد ، او هم بمادر من سخنی نخواهد گفت . نیکلای خود این مطلب را بمادر من میگوید . بعلاوه او هرگز در فکر ژولی نبوده است . پس سر سونیا را بوسید . سونیا برخاست . گریه کوچک ماده جا گرفت چشمهایش درخشید ،

بنظر میرسید که آماده دم جنباندن است، میخواست روی پنجه‌های نرم خود چمت و خیز کند و بنا بر طبیعت خویش با گلوله‌ای مشغول بازی شود.

شتابان لباس و کیسوان خود را مرتب کرده گفت:

— تو چنین تصور میکنی؟ راستی؟ ترا بخدا چنین است؟

ناتاشا همچنانکه یکی از طره‌های کیسوی باز شده زیر رقیقش را میبافت جواب داد:

— بخدا همینطور است (هر دو خندیدند) خوب، برویم تصنیف «چشمه» را بخوانیم.

— برویم

ناگهان ناتاشا ایستاده گفت:

— راستی میدانی که این پی‌یر جاق که رو بروی من نشسته بود چقدر مضحك است. من

بسیار خرسندم.

ناتاشا در دهلیز بنای دویدن گذاشت.

سویا پرها را از روی جامه‌اش گرفت و اشعار را زیر پیراهن نزدیک پستان بندش پنهان ساخت

و با قدمهای سبک و شادمان و چهره‌ی کلگون از شرم دو پی‌یر ناتاشا از دهلیز بتالار دوید. جوانان بنا

برخواست و مهمانان چهار نفری تصنیف «چشمه» را خواندند که مورد پسند همه واقع شد. پس نیکلای

تصنیفی را که بتازگی آموخته بود خواند:

در شب زیبا زیر نور مهتاب

این اندیشه سعادتمندش است

که در جهان پنهان کسی

در باره‌ی تومی اندیشد

که انگشتهای زیبا و لطیفش

بر تارهای چنگ زوین می‌لفزد

و ترا بسوی خویش فرا میخواند

فردا خوشبختی فرا میرسد

اما افسوس معشوق دیگر نیست

ولسی هنوز کلمات آخر را ادا نکرده بود که جوانان خود را برای رقص آماده ساختند و

نوازندگان در جایگاه ارکستر با بزمین می‌کوفتند و سرفه می‌کردند.

پی‌یر در اطاق پذیرایی نشسته بود و شین شین بتصور اینکه چون پی‌یر تازه از خارجه آمده است

علاقه خاصی بمسائل سیاسی داد بحث سیاسی ملال انگیزی را با وی آغاز کرد. دیگران نیز در این گفتگو

شرکت داشتند. همینکه موسیقی شروع شد ناتاشا با اطاق پذیرایی آمد و یکسر بجانب پی‌یر رفت و خندان و

کلگون از شرم گفت:

— ماما دستور داده‌اند که از شما خواهش کنم بامن برقصید

پی‌یر گفت:

— می‌ترسم که حرکات رقص را باهم اشتباه کنیم. اما اگر شما راهبری مراقبول کنید...

دست فربه خود را بدخترک لاغر اندام داد و برای اینکه زیر پای او برسد دستش را بسیار

بامین آورد. هنگامیکه چفتها بجای خود باز می‌گشتند و نوازندگان سازهای خود را کوک می‌کردند پی‌یر

در کنار هم رقص کوچک خود مینشست.

ناتاشا کاملاً خوشبخت میشد. زیرا با مرد بزرگی که تازه از خارجه آمده بود میرقصید. در مکانی مینشست که قابل چشم همه کس باشد و چون دوشیزه رسیده و بالنی ها وی گفتگو میکرد. بادبزی را که یکی از بانوان باوداده بود تا برایش نگاهدارد در دست داشت و جدید ترین حالتی را (خدا میدانست که در کجا و چه وقت آموخته بود) بخود گرفته باد بزن را حرکت میداد و از بالای آن خندان با هر قس خویش سخن میگفت. کنتس پیر هنگام عبور از میان تالار ناتاشا را نشان داده گفت :

— چه دختری ! چه دختری ! نگاه کنید !

ناتاشا سرخ شده بخنده افتاده گفت :

— خوب ، ماما ! چه شده ؟ خوب ، چرا میخندید ؟ مگر چیز تعجب آوری دیده اید ؟

در میان اکوسر سوم در اطافی که کنت و مارا یاد میتریونا ورق بازی میکردند صندلیها به حرکت درآمد و قسمت اعظم مهمانان محترم و سالخورده پس از مدتها نشستن تمدد اعصاب کردند و کیفها و کیسه های پول خود را در جیب گذاشته از در تالار وارد شدند. پیشایش همه کنت و مارا یاد میتریونا حرکت میکردند ، هردو چهره درخشانی داشتند. کنت با ادب و تکلیف مزاح آمیز باز در حلقه وار چون رقاص بالت در اختیار مارا یاد میتریونا گذاشته با قامت راست و خنده جلف زیر کانه و چهره روشن همینکه آخرین حرکت اکوسر تمام شد با صدای دست در گسترده متوجه خود ساخت و ویلن زن اول را مخاطب ساخته گفت :

— سیمون ! آهنگ دانیل کوپر را میدانی ؟

این رقص محبوب کنت بود که در جوانی آنرا دوست میداشت (دانیل کوپر یکی از حالات رقص آنگلز بوده است)

ناتاشا یکباره فراموش کرد که با مرد بزرگی میرقصد و فریاد کشید :

— باپارا نگاه کنید !

پس سرش را با زلف مجعد تاروی ژانوخم کرد و خنده بلند آهنگ داری در فضای تالار سر داد. حقیقتاً هر کس در سالن بود شادمان و لیغند زنان بآن پیر مرد بر نشاط مینگریست. کنت کنار هر قس موقر خود که يك سر و گردن از او بلندتر بود ایستاده، دستها را حلقه کرده بضرب موسیقی حرکت میداد ، شانه ها را میچپانید ، پاها را آهسته بزمین میکوفت و با نوشخندی که مردم چهره گردش را بیشتر فرامیگرفت تماشاچیان را برای مشاهده صحنه بعد آماده میساخت. چون آهنگهای نشاط انگیز و هیجان آور دانیل کوپر که تا حدی با آهنگ تر یا چکای روسی شباهت داشت بلند شد ، ناکهان آستانه تمام درهای سالن بزرگ را چهره های خندان خدمتکاران مردان از یکطرف و زنان از طرف دیگر پر ساخت. همه برای تماشای خوشی و شادمانی از باب آمده بودند.

دایه پیر از آستانه یکی از درها با صدای رسا فریاد کشید :

— بدرجان مامانند عقاب است !

کنت خدوب میرقصید و میدانست که خوب میرقصد اما هر قس وی بهیچوجه نمیتوانست و نمیتوانست خوب برقصد.

باهیگل تنومند و دستهای عظیم آویخته چون شمع راست ایستاده بود (کیفش را بدست کنتس داده بود) و فقط تنها صورت جدی و زیبایش میرقصید. هرچه در سراپای هیگل کرد و فریه کنت

ظاهر میشد تنها در چهره همیشه خندان و پره‌های بینی لرزان ماریادمیتریونا منعکس میگشت. هر چند کنت پیوسته بیشتر ابراز فعالیت میکرد و با چرخهای ماهرانه و پرش‌های سبک پاهاى فربه خود تماشاچیان را شیفته و مجذوب میساخت در عوض ماریادمیتریونا بکمترین کوشش و تنها با حرکت شانه یا بلند کردن دستهای حلقه شده هنگام چرخ و پای کوبی چنان تأثیری بوجود می‌آورد که ارزش و اهمیت آن با توجه بوقار و خشونت عادی او از عملیات کنت کمتر نبود. رقص پیوسته سریعترو باروحتر میشد. جفت‌هایی که برابر هم ایستاده بودند شاید یکدقیقه نیز نمی‌توانستند بخود توجه کنند و شاید اصولاً در این فکر هم نبودند. توجه همه کس بسوی کنت و ماریادمیتریونا معطوف شده بود گرچه هیچکس چشم از آندو رقص بر نمیداشت ولی ناتاشا آستین و دامن جامه تمام حضار را میکشید و از ایشان طلب میکرد که پایاچانش را تماشا کنند. کنت در فواصل حرکات رقص نفس عمیقی می‌کشید و دستش را حرکت میداد و بنوازدگان بانگ میزد تا آهنگ را سر می‌ترکنند. همچنانکه گاهی روی پنجه‌ها و زمانی روی پاشنه‌های پا بلند میشد، دور ماریادمیتریونا می‌چرخید و پیوسته بر سرعت و چابکی حرکات خود می‌افزود. سر انجام هم رقص خود را بمکانش هدایت نمود، آخرین حرکات رقص را انجام داد، پای فربه و نرم خود را از عقب بالا برد، سر عرق‌آلودش را با چهره خندان خم کرد، دست راستش را تکیان داد و در میان شلیک خنده و کف زدن حضار و قهقهه ناتاشا که از تمام صداها رساتر بود رقص خود را تمام کرد. هر دو رقص متوقف شدند، بدشواری نفس میکشیدند و بادستمالهای باتیست چهره خود را پاک میکردند کنت گفت:

— هر یزم! در دوره ما چنین میرقصیدند!

ماریا دمیتریونا همچنانکه آستینش را بالا میزد و دشوار و عمیق نفس میکشید گفت:

— چه دانیل کوپری!

هنگامیکه مهمانان در سالن خانه راستوفها دوو ششم رقص آنگلز را باهنگی که بواسطه خستگی مفرط نوازندگان از قاعده خارج شده بود میرقصیدند و خدمتکاران و آشپزان کوفته و خسته مشغول تهیه شام بودند، حمله ششم برکنت بزخوف عارض گشت. طبیبان صریحاً اظهار داشتند که امیدی به بهبودی او نیست. تشریفات مذهبی و دعای آمرزش در حال بیهوشی بیمار انجام گرفت. وسایل کفن و دفن آماده شد. در خانه جنبش واضطراب بی تکلیفی و انتظاری که در این دقایق پیش می آید آشکار بود. در خارج خانه تابوت سازان با انتظار دریافت سفارش تابوت گرانها و قبول انجام مراسم تدفین کنت پشت درها ازدحام کرده بودند امامی کوشیدند خود را از نظر مسافران کالسه‌هایی که بسوی خانه می آمد، پنهان کنند. والی مسکوکه پیوسته آجودانهای خود را برای اطلاع از حال کنت بهانه وی میفرستاد آنروز عصر بشخصه برای وداع از کنت بزخوف که یکی از نجای مشهور دربار کاترین بود با نجا آمد.

اطلاق پذیرائی مجلل پر بود. هنگامیکه والی پس از نیم ساعت توقف در اطاق بیمار از آنجا بیرون آمد همه برای ادای احترام بپا خاستند. والی با حرکت آرام و آهسته سر تعظیها را جواب میگفت و میکوشید تا از مقابل نگاههای طبیبان و روحانیون و خویشاوندان کنت هر چه زودتر بگذرد. شاهزاده واسیلی که در این ایام لاغر تر و رنگ باخته تر شده بود والی را مشایعت میکرد و آهسته چند بار مطلبی را برای او تکرار کرد.

شاهزاده واسیلی پس از مشایعت والی در تالار تهناروی صندلی نشست، پاهایش را روی هم انداخت، آرنجش را برزائوتکیه داد و بادست چشمش را بست. مدتی بدین حال نشست. پس برخاست، همچنانکه با چشملای وحشته با طراف مینگریست با کامهای سریع و غیر عادی از دلیز دراز بقتست عقب خانه نزد شاهزاده خانم بزرگ رفت.

اشخاصیکه در اطاق پذیرائی نیمه روشن بودند بریده بریده و آهسته و بیخ کوشی سخن میگفتند و هر بار که در اطاق محضرباصدای ضعیفی بازوبسته میشد، بانگاههای پراسان و منتظر بدانسو می نگرستند:

پیرمردی روحانی به بانویی که در کنارش نشسته بود و بسادگی گوش میداد میگفت:

سرحد عمر انسانی ... سرحد عمر انسانی تعیین شده است و هیچکس نمیتواند از آن تجاوز

کند.

بانو که گویی درین امر از خود نظری ندارد ، پس اذکر عنوان روحانی پیرمرداژو پرسید :

- آیا انجام آخرین تشریفات مذهبی دیر نشده ؟
مرد روحانی بسرطاسش که فقط چند دسته موی خاکستری شانه شده داشت دستی کشید و

جواب داد :

بانوی عزیز ! راز بزرگی است !

یکتفر از آخر اطاق پرسید :

- آنشخص که بود ؟ والی بود ؟ جوان بنظر میآمد ...

- سال عمرش نزدیک بهفتاد است ! میگویند کنت دیگر هیچکس را نمیشناسد ، آیا میخواهند

آخرین تشریفات مذهبی را بعمل آورند ؟

- من کسی را میشناختم که هفت مرتبه درباره اش تشریفات مذهبی را انجام دادند .

شاهزاده خانم دومی از اطاق بیمار با چشمهای گریان بیرون آمد و پهلوی دکتر لورن نشست

دکتر لورن باوقار و متانت زیر تصویر امپراطریس کاترین نشسته و آرنجش را بپیشانی تکیه داده بود .

در جواب سؤال شاهزاده خانم راجع بآب و هوا گفت :

Très beau, très beau, princesse, et puis, à Moscou on se croit à la campagne (۱)

شاهزاده خانم آهی کشیده گفت :

- پس ممکن است ؟ میتوان شربتتی باو داد ؟

لورن بفکر فرو رفت .

- دوایش را خورده ؟

- آری !

دکتر بیاد داشت خود نگاه کرد .

- يك استکان آب جوشیده بر دارید و (۲) une pincée de cremortartari

(با شصت و انگشت سیاه لاغرش نشان داد که uue pincée چقدر است) در آن بریزید .

دکتر آلمانی بآجودان میگفت :

- هرگز دیده نشده است که کسی پس از حمله سوم باز زنده بماند .

آجودان میگفت :

- چه مرد خوش بنبه ای بود

پس آهسته بستن خود افزود :

- تروتش بچه کسی میرسد ؟

دکتر آلمانی خندان جواب داد :

- داوطلبان دریافت آن پیدا میشوند .

باز در اطاق بیمار صد کرد و همه متوجه آن شدند . شاهزاده خانم دومی شربت را بدستور

لورن تهیه کرده بود و برای بیمار می برد . دکتر آلمانی نزد لورن رفت و بالهجه بدی بزبان

فراشه گفت :

(۱) خیلی عالی ! شاهزاده خانم اهو بسیار عالیت ! وانگهی هوای مسکوه فل هوای ده ییلاقی است

(۲) يك ذره «کرم دوتارتر»

— آیا ممکن است تا فردا صبح زنده بماند ؟

لورن لبهارا بهم فشارد و با خشونت انگشتش را بهلامت نفی مقابل بینی خود حرکت داد پس بالیغند شایسته‌ای که رضایتش را از قدرت او در ادراک و توضیح حال بیمار نشان می‌داد گفت :

— حداکثر تا امشب .

و با این سخن از کنار او رفت .

در این میان شاهزاده واسیلی در اطاق شاهزاده خانم را کشود . اطاق نیمه تاریک بود ، فقط دو چراغ کوچک برابر شاییل میسوخت و رایحه دلپذیر بخور و گلها بهشام میرسید . تمام اطاق بامبلهای کوچک ، گنجیه‌های کوچک ، قفسه‌های کتاب و میزهای کوچک تزئین یافته بود . از پشت پرده‌ای ملاقه‌های سفید تختخواب با تشک پر دیده می‌شد . چون در باز شد سگ کوچکی بنای بارس کردن گذاشت .

— آه ! پسر عمو شاه هستید ؟

شاهزاده خانم برخاست و کیسوانش را که همیشه ، حتی در اینموقع ، چنان صاف بود که کوئی بالعب برش چسبانده شده است مرتب کرده و پرسید :

— مگر اتفاقی افتاده ؟ من پیوسته در ترس و اضطراب بسر میبرم .

شاهزاده لغت و خسته روی صندلی راحت که شاهزاده خانم از آن برخاسته بود نشست

و گفت :

— اتفاقی نیفتاده . حالش همچنانست که بود . ولی کاتیش ! من فقط آمده‌ام راجع بکارها با تو گفتگو کنم . راستی اطاق تو چه قدر گرم است ! خوب ، ییابتشین اینجا تا حرف بزنیم .

شاهزاده خانم گفت :

— تصور کردم اتفاقی افتاده است .

و با قیافه جدی و منجمد همیشگی خود در بروی شاهزاده نشست و آماده شنیدن سخنان

وی شد .

— پسر عمو ! خواستم بخوابم اما نتوانستم .

شاهزاده واسیلی دست شاهزاده خانم را گرفت و بهادت خود باین کشیده گفت :

— خوب ، عزیزم ؟

معلوم بود که عبارت « خوب ، عزیزم ؟ » با مطالب بسیاری که هر دو بدون توضیح بیشتری

متوجه آنها میشدند مربوط است .

شاهزاده خانم که بالا تنه خشک و مستقیمش باباش هیچ تناسب نداشت با چشمهای خاکستری

پیش آمده و با چشمان بی‌فروغ خویش بشاهزاده نگرست و درحالی که سر را حرکت می‌داد و آه می‌کشید

نگاهی بشمائل انداخت . حرکات و اطوار او می‌توانست هم مبین اندوه و اخلاص و هم مصرح

خستگی و امیدواری باستراحت فوری تعبیر شود . اما شاهزاده واسیلی این حالت را بیان خستگی تعبیر

کرد و گفت :

— تصور میکنی که حال من بهتر از شماست (۱) Je uis éreinté, comme un cheval de post

کاتیش ! باین حال باید با تو گفتگو کنم و بسیار جدی هم گفتگو کنم .

(۱) مانند اسب چاپار خاله خسته و فرسوده شده‌ام

پس خاموش شد و گونه‌های سرخش شروع بلرزیدن کرد. این تشنج گاهی بريك گونه‌و زمانی بر گونه دیگرش ظاهر میشد و بچهره‌اش قیافه نامطبوعی میداد که هرگز هنگام حضور در سالنهای پذیرائی مشاهده نمیکشت. چشمهایش نیز مانند همیشه نبود. گاهی گستاخانه و مراج آمیز و زمانی ترسناک باطراف خیره میشد.

شاهزاده خانم که با دستهای خشکیده و لاغرش توله‌سگی را روی زانو نگهداشته بود، با دقت و توجه بچشم شاهزاده واسیلی مینگریست، اما معلوم بود که اگر مجبور شود تا بامداد سکوت اختیار کند با سؤال خود خاموشی را نخواهد شکست.

شاهزاده واسیلی که ظاهراً با وجود کشمکش درونی خود تصمیم بادامه سخن گرفته بود گفت:

- شاهزاده خاتم محبوب و دختر عموی عزیز، کاترینا سیونونا آیا میدانید که در دقایقی مانند این دقایق باید در باره همه چیز اندیشید. باید در باره آئینده و همچنین راجع بشما فکر کرد. میدانی که من همه شما را چون فرزندان خود دوست دارم.

شاهزاده خانم همچنان خیره خیره و مات بوی مینگریست.

شاهزاده واسیلی بی آنکه باو بنگرد خشمناک میز کوچک را از پیش خود کنار زد و گفت:

- بالاخره باید در فکر خانواده من نیز بود. کاتیش، میدانی که شماسه خواهر ماموتوف و همسر من - ما تنها وارث بلا فصل کنت هستیم. میدانم، میدانم که فکر کردن و سخن گفتن در باره این امور برای تو چقدر دشوار است، برای من نیز چندان سهل نیست. اما دوست من، عمر من بیچاره از پنجاه گذشته، باید آماده همه چیز باشم. آیا میدانی که من بدنیال پی یرفرستاده ام کنت صراحتاً بتصویر او اشاره کرده او را نزد خود طلبیده است؟

شاهزاده واسیلی کنجکاو و پرسنده بشاهزاده خانم مینگریست اما نمیتوانست دریابد که آیا شاهزاده خانم در باره آنچه شنیده است تفکر میکند یا اینکه تنها باو مینگرد... شاهزاده خانم جواب داد:

- سرعمر! من پیوسته دعا میکنم و از خدا میخواهم که او را بیمارزد و گناهانش را ببخشد و اجازه دهد که روح شریف او این...

شاهزاده واسیلی بسرطاش دست کشیده باکین توی دوباره میز کوچک را بسوی خود آورد و بایهوصلگی گفت:

- آری، چنین است اما بالاخره... مطلب اینست که خودت میدانی که کنت زمستان گذشته وصیت نامه ای نوشت و بدون توجه بوداث بلا فصل خود تمام اموالش را به پیروا گذارد.

شاهزاده خانم با آرامی گفت:

- از این وصیت نامه ها بسیار نوشته است، او نمیتواند املاکش را به پیروا گذارد. پیرو فرزند نامشروع اوست.

شاهزاده واسیلی بمجرد شنیدن این سخنان میز کوچک را بغود فشرده با تند و هیجان گفت:

- عزیزم، اما اگر کنت در نامه ای که بامیراطور نوشته تقاضا کرده باشد که اعلیحضرت لقب

فرزند مشروع را به پیرو عطا فرماینده چه خواهد شد؟ البته میدانی که پیاس خدمات کنت او را محترم خواهند داشت و تقاضایش را بجا خواهند آورد.

شاهزاده خانم لبخندی زد ولی لبخندش بلبخند کسی هباهت داشت که معتقد است در موضوع

مورد بحث از مخاطب خود بیشتر وارد است. شاهزاده واسیلی دوباره دست او را گرفته چنین گفت :
 - من میتوانم اطلاعات بیشتری بشما بدهم : این نامه نوشته شده و هر چند هنوز ارسال نشده
 ولی امپراطور از آن اطلاع یافته است. اما اینک مسئله جالب اینست که آیا این نامه از بین رفته
 یا نه ؟ اگر از بین نرفته باشد، همینکه همه چیز پایان یافت (در اینجا شاهزاده واسیلی آهی کشید و
 بمخاطبش فهماند که منظور او از کلمات « همه چیز پایان یافت » چیست) کاغذهای کنت زیر و رو
 میشود و وصیت نامه با این عریضه تسلیم امپراطور خواهد شد و تقاضای او هم حتماً مورد قبول قرار خواهد
 گرفت و در نتیجه بی بر بعنوان فرزند مشروع و قانونی تمام اموال را در تصرف خواهد آورد.
 شاهزاده خانم بالبخندی تسخیر آمیز که حاکی از این بود که بجز این حادثه همه اتفاقات
 دیگر ممکن است پیش آید، سخن او را بریده پرسید :

- سهم ما چه خواهد شد ؟

- اما کاتیش عزیزم مطلب چون روز روشن است. در اینصورت تنها او وارث قانونی است
 و شما يك پول سیاه نخواهد رسید. عزیزم، تو باید تحقیق کنی که آیا وصیت نامه و این عریضه
 نوشته شده است یا نه و چنانچه نوشته شده آیا از بین رفته است یا نه ؟ و اگر بجهتی بدست فراموشی
 سپرده شده است تو باید تحقیق کنی که در کجاست و آنها را بدست بیاوری زیرا ...
 شاهزاده خانم بی آنکه حالت چشپهای خود را تغییر دهد لبخندی کنایه دار و تسخیر آمیز زده گفت :
 - فقط این کم بود. من زن هستم، گرچه بعقیده شما ما زنان همه احمق هستیم اما همینقدر میدانم
 که فرزند نامشروع نمیتواند وارث قانونی باشد ...
 و بس از اندکی سکوت گفت :

- آخر او هر مزاده است.

شاهزاده خانم تصور میکرد که با این ترجمه صریح فرزند نامشروع، بوچی و بی اساسی مسأله
 مورد بحث را نشان داده است.
 شاهزاده واسیلی گفت :

- کاتیش ! راستی چگونه درک نمیکنی ؟ تو با این هوش و زیرکی چطور نمیفهمی ؟ اگر کنت در
 نامه خود از امپراطور تقاضا کرده باشد که بی بر را پسر مشروع و قانونی او بشناسد، در اینصورت بی بر
 دیگری بر نخواهد بود بلکه کنت بزخوف است و بنابراین طبق وصیت نامه تمام اموال با او میرسد و
 چنانچه وصیتنامه و این عریضه موجود باشد جز برهیز کاری و وظیفه شناسی تو و نتایج حاصله از آن
 برای تو تسلی و دلخوشی دیگری باقی نخواهد ماند. واقعیت و حقیقت امر همین است که گفتم.
 شاهزاده خانم با همان قیافه که زنان هنگام بیان لطیفه زندان ورنجش آور بخود میگیرند گفت :
 - پسر عوی عزیز ! من میدانم که وصیتنامه نوشته شده است ولی این مسأله را نیز میدانم که آن
 وصیت نامه اعتبار قانونی ندارد و شما مرا دیوانه کامل هیاری تصور میکنید.
 شاهزاده واسیلی با صبر و حوصله گفت :

- شاهزاده خانم کاترینا سیمو نوای عزیزم ! من برای نزاع با تو اینجا نیامده ام بلکه بدین
 منظور آمده ام که در باره منافع خویشاوند عزیز و خوب و مهربان و صادقی گفتگو کنم. برای بار
 دهم بتو میگویم که اگر عریضه کنت با امپراطور و وصیت نامه برفع بی بر در میان اسناد و کاغذهای کنت موجود
 باشد دیگر بتو و خواهرانت ادنی نخواهد رسید. اگر سخنان مرا باور نمیکنی گفته های مطمئن
 و کارشناسان را باور کن، من الساعه بادمیتری آنوفری میچ (وکیل خانواده) مذاکره کردم. او نیز
 همین عقیده مرا دارد.

ناگهان گویی تغییراتی در افکار شاهزاده خانم بدید آمد ، زیرا لبهای نازکش رنگ بساخت (اما چشمش بهمان حالت باقی بود) و چون شروع بسخن کرد ، با صدائی که زیر وبم آن ظاهراً بر خلاف انتظار خودش نیز بود گفت :

— اگر چنین باشد بسیار خوب است ، من هیچ چیز نمیخواستم و نمیخواهم .
توله سگ را از روی زانوهای پر تاب کرد و جامه خود را مرتب ساخته گفت :

— او از کسانی که همه چیز خود را در راهش فدا کرده اند چنین سپاسگزاری و قدردانی میکند .
بسیار خوب ؛ بسیار خوب شاهزاده ، من هیچ چیز احتیاج ندارم .

شاهزاده واسیلی جواب داد :

— اما تو تنها نیستی ، دو خواهر داری .

ولی شاهزاده خانم بحرر او گوش نمیداد و همچنان میگفت :

— آری ، من این مسأله را از مدت ها پیش میدانستم اما فراموش کرده بودم که بجز پستی و دنائت ، فریب و زیرک ، کینه و حسادت ، دسیسه و دوزک و ناسپاسی و نمک شناسی نباید در این خانه انتظار دیگری را داشته باشم .

شاهزاده واسیلی در حالیکه عضلات صورتش بیشتر میلرزید پرسید :

— میدانی که این وصیت نامه در کجاست یا نه ؟

— آری ، من احمق بودم و باز بر دم اعتماد داشتم و ایشان را دوست خود میدان داشتم و در راهشان فداکاری میکردم . اما تنها کسانی کامیاب و موفقند که دون همت و فرومایه هستند . من میدانم که این دسیسه ساخته و پرداخته کیست .

شاهزاده خانم میخواست از جا برخیزد ولی شاهزاده واسیلی دست او را نگه داشت .

شاهزاده خانم باقیافه کسی که ناگهان از نوع بشر مایوس شده و اعتماد و ایمان بدیگران را از دست داده است کین تو زانه بغضش مینگریست .

شاهزاده واسیلی میگفت :

— دوست من ، هنوز وقت باقیست . کاتیش ، بغض داشته باش که تمام این اعمال بدون اراده و توجه و در وضع بیماری و با حالت خشم انجام گرفته و سپس فراموش شده است . عزیزم ، وظیفه ماست که اشتباه او را اصلاح کنیم و بوسیله باز داشتن او از انجام این بیعدالتیها از رنجهای آخرین دقائق حیاتش بکاهیم و نگذاریم با این اندیشه بیرد که او کسانی را بدبخت ساخته است که . . .

— ... که همه چیز خود را فدای وی کرده اند و هرگز او قدر و ارزش فداکاری ایشان را نشناخته

است .

شاهزاده خانم میکوشید که از جا برخیزد ولی شاهزاده واسیلی او را از این عمل باز میداشت

شاهزاده خانم آهی عمیق کشیده گفت :

— نه ، پسر عموی عزیز ، بغض خود خواهم سپرد که هرگز در این دنیا دیگر نباید انتظار پاداشی داشت ، در این دنیا نه شرافت وجود دارد و نه عدالت . در این دنیا باید شریر و حيله گر بود .

— خوب ، خوب ، آرام بگیر . من دل مهربان تر امیشتانم .

— نه ، دل من شریر و کینه جوست .

شاهزاده تکرار کرد :

— من قلب مهربان ترا میشناسم. قدر دوستی و صمیمیت ترامیدانم و انتظار دارم که تو هم نسبت به من همین عقیده را داشته باشی. آرام بگیر! بیا تا وقت باقیست عافانه و منطقی گفتگو کنیم. شاید يك شبانه روز باقی باشد، شاید يك ساعت حال آنچه تو راجع بوضعیت نامه میدانی برای من حکایت کن! و از همه مهمتر بگو که وصیتنامه در کجاست تو باید از محل آن باخبر باشی. اگر آنرا بیایم فوراً آنرا برمی داریم و بکنت نشان می دهیم. بی شك کنت آنرا فراموش کرده است و دلش می خواهد که آنرا محو کند. می فهمی که یگانه آرزوی من انجام این اراده مقدس اوست. آری، من بهمن منظور اینجا آمده ام. من تنها برای این منظور در اینجا هستم که باو و بشما کمک کنم.

شاهزاده خانم میگفت :

— حال همه چیز معلوم شد. من میدانم که این دیسه ساخته کیست.

— عزیزم! باز از مطلب خارج شدی.

— این دوز و کلک را حمایت شده شما، آنامیخائیلونای عزیز شما، که من او را بخد متکاری خود

نمی پذیرم، این زن پست و فرومایه و منفور چیده است.

(۱) Ne perdons point de temps

— آه! حرف زنید! او در زمستان گذشته بزور داخل این خانه شد و از تمام ما، مخصوصاً از

سونیا، داستانهای کثیف و نفرت انگیزی را برای کنت نقل کرد که من از تکرار آنها شرم دارم.

این داستانها کنت را بیمار و بستری ساخت و حتی تا دو هفته دیگر نمی خواست قیافه ما را هم ببیند.

آری، من میدانم که در همان موقع کنت این نامه منفور را نوشته است ولی تصویری کردم که این کاغذ

ارزشی ندارد.

(۱) Nous y voilà! — خوب! پس چرا قبلاً این موضوع را بمن نگفتی؟

شاهزاده خانم بی آنکه جواب او را بدهد گفت :

— این نامه در میان کیف جواهر نشان است که کنت همیشه زیر بالش خود می گذارد. حال فهمیدم!

در این حال شاهزاده خانم که یکباره تغییر حال داده بود با صدای بلند فریاد کرد :

— آری! اگر گناهی، آنهم گناهی عظیم، در نامه اعمال من ثبت باشد، کینه و تنفر من از این زن

پست و منفور است. چرا بزور باین خانه می آید. اما من تمام حسابهای خود را باو تصفیه خواهم کرد.

بزودی زمان تصفیه حساب خواهد رسید.

در آن موقع که این گفتگوها در اطاق پذیرائی و اطاقهای شاهزاده خانها جریان داشت کالسکه بی بی (که کسی را در پیش فرستاده بودند) با آنامیخائیلونا (که لازم دانسته بود با بی بی همراه باشد) بصحن حیاط کنت بز و خوف وارد شد. هنگامیکه از صدای چرخهای کالسکه بواسطه کاهی که پای بنجرها پاشیده بود کاسته شد آنامیخائیلونا با بیانی تسلی بخش متوجه بی بی شد و چون دید که او در گوشه کالسکه بخواب رفته است بیدارش کرد بی بی بدنبال آنامیخائیلونا از کالسکه بیرون آمد و تازه در آن موقع راجع بملاقات با پدر مختصر خود که در انتظار او بود اندیشید و متوجه شد که کالسکه او نه در مقابل جلوخان اصلی بلکه در کنار در پشت عمارت توقف کرده است و قتی از بله های کالسکه پائین آمد مشاهده کرد که دومرد دولباس پیشه و ران بسرعت از کنار در عمارت بیشت دیوار گریختند. بی بی در پناه دیوارها چند نفر دیگر را نظیر ایشان دید. اما نه آنامیخائیلونا، نه خدمتکار، نه کالسکه چی که قطعاً این اشخاص را دیده بودند توجهی بایشان نکردند و در نتیجه بی بی تصور کرد که نباید بایشان توجه کند و بدنبال آنامیخائیلونا براه افتاد. آنامیخائیلونا با گامهای تند از بله های سنگی باریکی که نور ضعیفی آنرا روشن میساخت بالا رفت و به بی بی که آهسته از عقب میآمد اشاره کرد تا تندتر گام بردارد. بی بی گرچه نمیدانست که اصولاً برای چه باید نزد کنت برود و چرا باید از بله کان عقب وارد خانه شود ولی اطمینان و شتاب آنامیخائیلونا او را متقاعد ساخت که این کار بی شک ضرورت دارد. در وسط بله چیزی نمانده بود که چند نفر سطل بدست که کفشهای خود را روی بله کان میکوفتند و شتابان پائین میآمدند ایشان را سرنگون کنند. این مسردان از مشاهده ایشان بهیچ وجه اظهار شکفتی نکردند و برای کشایش راه خود را بدیوارها فشردند. آنامیخائیلونا یکی از ایشان را مغالط ساخته پرسید :

— راه اطاق شاهزاده خانها از اینجا است؟

خدمتکار با صدای رسا جسورانه ، چنانکه گویی در این مواقع دیگر هر کار جائز است ،

جواب داد :

— آری ، در طرف چپ !

وقتی بیا کرد کوچکی رسیدند بی بی رکفت :

— شاید کنت در بی من نفرستاده باشد. بهتر است با اطاق خود بروم.

آنامیخایلو نا توقف کرد تا پی‌یر باورسید ، پس دست او را گرفته با همان قیافه که آنروز بامداد باپس خود حرف میزد گفت :

-Ah, mon ami ! croyez , que je souffre autant que vous , mais soyez homme. (۱)

پی‌یر از پشت عینک نگاهی مهرآمیز بآنامیخایلو نا افکند و پرسید :

- راستی بهتر نیست که من باطاق خود بروم ؟

-Ah, mon ami, oubliez les torts qu'on a pu avoir envers vous, pensez que c'est votre père ... peut-être à l'agonie (۲)

پس آهی کشیده گفت :

-Je vous ai tout de suite aimé comme mon fils. Fiez vous à moi pierre, Je, n'oublierai pas vos intrérêts. (۳)

پی‌یر نمیفهمید که منظور وی چیست اما بیش از پیش احساس میکرد که باید چنین باشد و مطمئناً بدنیال آنامیخایلو نا که در این میان در را کشوده بود براه افتاد .

این در بر سرای پله‌کان عقب باز میشد . خدمتکار پیرشاهزاده خانم در گوشه‌ای نشسته بود و چوواب میبافت . پی‌یر هرگز باین قسمت عمارت نیامده بود و حتی تصور نمیکرد که در این قسمت هم این اطاقها موجود باشد . آنامیخایلو نا از دختری که بسایک سینی وتنک از کنارش میگذشت (پس از آنکه او را عزیمت و دختر مهربانم خطاب کرد) از سلامتی شاهزاده خانمها پرسید و پی‌یر را در امتداد دهلیز سنگی هدایت کرد . در اول سمت چپ این دهلیز باطاق نشیمن شاهزاده خانمها بساز میشد . دختر خدمتکار که تنگی باخود میبرد در حال عجله (مانند تمام کارهای دیگری که در این وقت انجام میشد) فراموش کرد در را پشت سرخویش ببندد و پی‌یر و آنامیخایلو نا توانسته هنگام عبور نگاهی بدرون اطاق بیفکنند . در این اطاق شاهزاده خانم بزرگ با شاهزاده واسیلی کنار هم نشسته گفتگو میکردند و چون شاهزاده واسیلی مشاهده کرد که ایندو از مقابل اطاق گذشته باشتاب خود را پس کشید و شاهزاده خانم بر پا جست و غضبناک در را شدت بهم زد و آنرا بست .

این حرکت با آرامش همیشگی شاهزاده خانم چنان نامتناسب بود و ترس و بیسی که در آن لحظه بر چهره شاهزاده واسیلی ظاهر شد باندازه‌ای باالیهت و وقار شاهزاده ناجور بود که پی‌یر ایستاد و با نگاه برسنده از پشت عینک براهنمای خود نگریست . ولی آنامیخایلو نا اظهار شگفتی نکرد بلکه لبخند خفیفی برلبانش نقش بست و آهی عمیق کشید ، گویی میخواست بگوید که تمام این صحنه را انتظار داشته است . پس در جواب نگاه پی‌یر گفت :

-Soyez homme, mon ami, c'est moi qui veillerai à vos intrérêts. (۴)

و تندتر در دهلیز براه افتاد .

پی‌یر از این اوضاع سردرنمیآورد نمیدانست که مفهوم عبارت (۵) veiller à vos intrérêts

(۱) آه! دوست من! باور کنید که مفهوم باندازه شمارنج می‌کشم و اما شما باید مرد باشید!

(۲) آه! دوست من! ستمگریهایی را که در حق شما شده است فراموش کنید و در نظر داشته باشید که او پدر شماست ... و شاید اکنون در حال احتضار باشد.

(۳) من از آن زمان که شما را دیدم چون پسر خود دوست داشتم . پی‌یر! بمن اعتماد داشته باشید . من منافع شما را از نظر دور نخواهم داشت .

(۴) دوست من! مرد باشید! من گلهیان منافع شما خواهم بود.

(۵) من گلهیان منافع شما خواهم بود.

چيست اما احساس می کرد که تمام این قضایا باید چنین باشد. از دهلیز سالن نیه تاریک مجاور اطاق پذیرائی کنت وارد شدند. این سالن یکی از آن اطاق های سرد و مجللی بود که پی بر راه آن را از جلوخان اصلی میدانست. اما در وسط این اطاق هم يك لکن بزرگ قرارداد داشت و روی قالی هم آب ریخته بود. در آنجا بخدمتکار و کشیشی که مجبوری در دست داشت برخوردند. خدمتکار و کشیش بی آنکه بایشان توجه کنند بانوک پا باطاق پذیرائی وارد شدند. این اطاق پذیرائی را که دو پنجره ایتالیائی داشت و دری از آن بگلخانه باز میشد و مجسمه نیمتنه بزرگ و تصویر تمام قد امپراطریس کاترین در آن نصب شده بود پی بر میشناخت. همان اشخاص تقریباً با همان وضع در اطاق پذیرائی نشسته با یکدیگر نجوی میکردند. هنگام ورود ایشان همه خاموش شدند و پنجره فرسوده از غم ورنگ باخته آنامیخائیلونا و باندام بزرگ و فربه پی بر که سر را پایین انداخته مطیعانه دنبال او میرفت، توجه کردند.

از قیافه آنامیخائیلونا خوانده میشد که می داند آن دقیقه قاطع فرارسیده است، پس باحرکات واطوار بانوی جهاننیده بطرز بورکی، در حالیکه پی بر را در کنار خود نگهداشته بود، شجاعت از بامداد وارد اطاق شد. احساس میکرد که چون کسی را که محتضر آرزوی دیدارش را دارد هدایت می کند مطمئناً او را خواهند پذیرفت. بانگاهی سریع تمام کسانی را که در اطاق بودند از نظر گذراند و همینکه مشاور مذهبی کنت را دید بجای آنکه تعظیم کند ناگهان قامت خود را درهم فشرد و حقیرتر جلوه داد و با گامهای کوتاه و ملایم بجانب مرد روحانی رفت و مؤدبانه نخست از یک کشیش و سپس از کشیش دیگر دعای خیر طلبید و گفت:

— خدا را شکر که بوقع رسیدیم. همه ما غویشاوندان دچار وحشت و اضطراب بسیاریم. این جوان پسرکنت است و آهسته بسخن خود افزود:

— چه دقیقه وحشتناکی!

سپس بجانب دکتر رفت و گفت:

— Cher docteur, ce jeune homme est le fils du comte... ya-t-il de l'espoir ?

دکتر خاموش بیالانگریست و با حرکت سریع شانه هارا بالا انداخت. آنامیخائیلونا درست با همان سرعت شانه هارا بالا انداخت و چشمش را که نیمه بسته بود بالا برد و آهی کشید و از نزد دکتر بسوی پی بر رفت و با احترام خاص و مهربانی او را مخاطب ساخته اندوهناک گفت:

— Ayez confiance en sa miséricorde! (۲)

پس نیمکت کوچکی را به پی بر نشان داد تا در غیبتش بر آن بنشیند و خود پی صدا بجانب دری که همه بآن می نگرستند رفت. دروا بسیار آهسته گشود و در پشت آن ناپدید گشت.

پی بر که مصمم بود کاملاً درهمه کار از راهنمای خود اطاعت کند بطرف نیمکت رفت. ولی همینکه آنامیخائیلونا پشت در پنهان گشت متوجه شد که تمام حضار با کنجکاو و همدردی بیش از اندازه او را می نگرند و گویی با ترس و احترامی چابلسانه یکدیگر نشان میدهند و باهم نجوی میکنند. ایشان چنان محترمانه با او رفتار میکردند که بیش از این هرگز چنین احترامی را نسبت بخود از کسی ندیده بود. بانوی ناشناسی که با کشیش سخن می گفت از جای خود برخاست و جای خود را باو داد. آجودانی دستکشی را که از دست پی بر افتاده بود برداشت و باو تقدیم نمود.

(۱) دکتر عزیز! این جوان پسرکنت است آیا امید می دهی؟

(۲) بگرم و بخشایش خداوند امیدوار باش!

طبیبان هم وقتی پی‌یر از مقابلشان می‌گذشت، خاموش بکناری می‌رفتند تا راه او را بکشایند. پی‌یر نخست می‌خواست درجای دیگر بنشیند تا مزاحم آن بانو نشود و خود دستکش را از زمین بردارد و از کنار طبیعیان که اصولاً سر راه او نبودند عبور کند. اما ناگهان متوجه شد که مبادا این عمل شایسته نباشد. پی‌یر خود را در آتش شخصیتی احساس می‌کرد که باید مراسم وحشتناکی را که همه از او انتظار دارند انجام دهد و باین جهت باید خدمتگذاری همه را بپذیرد. خاموش دستکش را از آجودان گرفت، بجای آن بانو نشست، دستهای بزرگش را قرینه یکدیگر روی ذالو گذاشت و مانند یک مجسمه مصری نشسته بخود گفت که باید مخصوصاً همه چیز همچین باشد و برای آنکه امشب دست و پای خود را کم نکنند و کاری احقانه انجام ندهد، بهیچوجه نباید بفکر و اراده خود عمل کند بلکه باید خود را کاملاً در اختیار و اراده کسانی که راهنمایش می‌کنند بگذارد.

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که شاهزاده واسیلی باینمنه‌ای که ستاره‌ای بر سینه آن می‌درخشید با ابهت و وقار وارد اطاق شد. شاهزاده از بامداد لاغرتر بنظر می‌آمد. همینکه باطراف نگریست و پی‌یر را روی نیمکت دید چشمش بیش از حد گشوده شد و بسوی وی رفت، دستش را گرفت (کاری که پیش از این هرگز نمی‌کرد) و آنرا باین کشید (کویی می‌خواست قدرت آنرا آزمایش کند) و گفت:

(۱) - Courage, courage, mon ami. Il a demandé à vous voir. C'est bien.

شاهزاده واسیلی می‌خواست برود اما پی‌یر ضروری شمرد که بپرسد:

— حال ...

ولی مکث کرد. نمی‌دانست که آیا شایسته است مرد معترض را «کنت» بنامد یا نه. بعلاوه شرم داشت که وی را پدر بنامد. شاهزاده واسیلی گفت:

Il a eu encore un coup, il y a une demi heure - حمله دیگری عارضش شد.

Courage, mon ami (۲)

افکار پی‌یر چنان آشفته بود، که از کلمه «حمله» چنین استنباط کرد که کسی بیدارش حمله کرده است و با تعجب بشاهزاده واسیلی خیره شد ولی پس از مدتی دریافت که بیماری را «حمله» می‌نامند. شاهزاده واسیلی در حال حرکت چند کلمه بالورن سخن گفت و با پنجه‌های پا بطرف دررفت. چون نمی‌توانست با پنجه پا راه برود زشت و ناشایسته باتمام بدن جست و خیز می‌کرد. در پی او شاهزاده خانم بزرگ، سپس کشیشها و خدمه کلیسا و چند خدمتکار بآن اطاق رفتند. حرکت و جنب و جوشی از پشت در شنیده شد. ناگهان آنایمخاییلونا با همان چهره رنگ باخته ولی مصمم برای انجام وظیفه از اطاق بیرون شتافت و دستهای پی‌یر را گرفته گفت:

- La bonté divine est inépuisable. C'est la cérémonie de l'extrême onction qui va commencer. Venez! (۳)

پی‌یر از روی قالی نرم وارد آن اطاق شد و متوجه گشت که آجودان و بانوی ناشناس و چند نفر از خدمتکاران نیز همگی بدنبال او آمدند، پنداشتی که حال دیگر برای ورود باین اطاق کسب اجازه لازم نیست.

(۱) دوست من! دل داشته باشید! جرأت داشته باشید! شما را بحضور طلبیده است، خوب است.

(۲) نیم ساعت پیشی حمله دیگری عارضش شده، دوست من! قوی‌دل باشید!

(۳) لطف و کرم خداوند پایان ندارد. حال انجام تشریفات آخرین تدهین شروع میشود، برویم!

پی بر این اطاق بزرگه را که بواسطه ستونها و قوسها قسمت شده و سر تا سر با قالی های ایرانی مفروش بود بخوبی میشناخت. آن قسمت از اطاق که پشت ستونها واقع بود و یکطرف آن تختخواب بلندی از چوب فوفل زیر پرده های ابریشمی گذاشته بودند و در طرف دیگر آن محراب بزرگه بسا شمالی قرار داشت برنگت خیره کننده و زیبایی، همچنانکه کلیساها را در موقع عبادت شامگاهان روشن می کنند، روشن بود. يك صندلی راحت با پشتی بلند زیر تزیینات محراب که نور ضعیفی بر آن می تابید وجود داشت. پی بر هیکل موقر و با عظمت پدرش، کنت بزوغوف را بادسته ای از موهای خاکستری که مانند یالهای شیر روی پیشانی ریخته بود و چینهای درشت خاص صورت اشraf را بر چهره زیبا و سرخ مسایل بزرگیش مشاهده کرد. کنت بزوغوف درست زیر شمال خوابیده بود، بالشهای اطو شده بسفیدی برف که ظاهراً تازه تعویض شده بود، زیر سرش قرار داشت و لعاف سبز روشن تا کمرش را گرفته بود. هر دو دست بزرگ و ستبرش روی لعاف قرار داشت. خدمتکاری از پشت صندلی خم شده و شمع مومی را در میان شصت و انگشت سبابه راست بیمار نگهداشته بود. کشیشان بسا جامه های درخشان و مجلل خود اطراف صندلی ایستاده بودند. گیسوان بلندشان روی جامه هاشان میریخت، هر يك شمعی روشن در دست داشتند و تشریفات مذهبی را با شکوه و ابهت و تأنی خاصی انجام میدادند. اندکی عقب تر از ایشان دو شاهزاده خانم جوان ایستاده و دستمالها را مقابل چشم گرفته بودند. در مقابل آنان خواهر بزرگترشان کایش با قیافه کینه جو و مصمم ایستاده لحظه ای چشم از شمال برداشته، آنامیخائیلونا با قیافه ای اندوهناک که مبین عفو و اغماض بود بپهلوی آن بانوی ناسازگار در ایستاده بود. شاهزاده واسیلی در طرف دیگر در، نزدیک صندلی راحت، ایستاده يك صندلی منبت شده را که روکش مخمل داشت پیش کشیده، دست چپش را با شمع روی پشتی آن تکیه داده بود و با دست راست روی سینه صلیب میساخت و هر دفعه که انگشتش را بر پیشانی میگذاشت چشمهایش را بالا میرد. در چهره اش آثار خلوص و تسلیم باراده خداوند نقش بسته بود. بنظر میرسید که قیافه او میگوید: «اگر شما متوجه این حالت نیستید، بدا بحال شما»

در پشت سرش آجودان و طبیبان و خدمتکاران ایستاده بودند. همچنانکه در کلیسا مراسم است مردان از زنان جدا شده بودند. همه خاموش بر سینه صلیب می کشیدند، فقط صدای خواندن

دعا و آواز بسم سنگین و ملایمی شنیده میشد و در فواصل سکوت صدای بسایا شدن و تنفس بگوش میرسید. آنامیخائیلونا با آن قیافه بر معنی وبا ایست که مینمود بغوی وظایف خود را میداند سراسر اطاق را پیموده نزد بی بی آمد و شمع را بدست او داد. بی بی شمع را روشن کرد و چون مجذوب تماشای اطرافیان خود بود با همان دستی که شمع را نگهداشته بود صلیب ساخت.

شاهزاده خانم سونی که از خواهران دیگرش جوانتر و خوش خلق تر بود و گونه سرخ و خالی سیاه داشت بوی نگر بسته تبسم کرد و صورتش را زیر دستمال پنهان ساخت و مدتی دستمال را از چهره خود برداشت. اما دوباره به بی بی نگر بسته پهنده افتاد، گویی قدرت نداشت بدون خنده او را بنگرد ولی در همین حال نمیتوانست از نگرستن او خودداری کند. از اینجهت برای اجتناب از وسوسه نفس آهسته و آرام بیشت ستون رفت. در میان مراسم مذهبی ناگهان صدای کشیشان خاموش شد.

روحانیون آهسته سخنی بیکدیگر گفتند. خدمتکار پیری که دست کنت را نگهداشته بود برخاست و بجانب بانوان برگشت. آنامیخائیلونا پیش رفت و روی بیمار خم شد و از پشت سر با انگشت بلورن اشاره کرد که نزدیک بیاید. دکتر فرانسوی که شمع در دست نداشت با وضع محترمانه بیکانه ای که با وجود اختلاف عقیده مذهبی تمام اهمیت این تشریفات باشکوه را درک می کند و با دیده احترام بآن می نگرند بستون تکیه داده بود، چون متوجه اشاره آنامیخائیلونا شد با گامهای آهسته و محکم بسوی بیمار رفت و با انگشتهای سفید و نازک خود دست او را گرفت و از روی لحاف سبز بلند کرد و او را برگردانده بشمارش نبض بیمار پرداخت و بفکر فرو رفت. شربتی را بیمار خوراندند، جنب و جوش ملایمی در اطراف او ایجاد شد، پس دوباره همه بجای خود رفتند و شعائر مذهبی از نو شروع گردید. در ضمن این وقفه بی بی متوجه شد که شاهزاده واسیلی صندلی خود را رها کرد و با قیافه ای که نشان میداد با آنچه انجام میدهد اطمینان دارد و بدا بحال کسانیکه مقصود او را درک نمی کنند بجای آنکه نزد بیمار برود از کنار صندلی راحت او گذشته بشاهزاده خانم بزرگ ملحق شد و هر دو بانتهای اطاق خواب، بطرف تخت خواب بلند پشت پرده های ابریشمی، حرکت کردند. و چون از تخت خواب دور شدند هم شاهزاده واسیلی و هم شاهزاده خانم بزرگ پشت در اطاق پنهان گشتند، اما قبل از پایان مراسم مذهبی دو باره با یکدیگر بمکان خود مراجعت کردند. بی بی بر کف پاین نتیجه رسیده بود که آنچه امشب در برابر چشمش انجام میشود بیشک ضروری است، بر رفتن و برگشتن ایشان نیز مانند اوضاع دیگر توجهی خاص ننمود.

آهنگ آواز کلسیائی قطع شد و صدای کشیش که محترمانه ببیمار بواسطه پذیرش شعائر مذهبی تبریک می گفت بگوش رسید. بیمار همچنان بی حرکت و بیجان افتاده بود ولی در اطراف وی همه در حرکت بودند. صدای گامها و نجوی ها شنیده میشد. در میان این نجوی ها صدای آهسته آنا-میخائیلونا از همه بلندتر بود. بی بی صدای او را میشنید:

... بیشک باید او را روی تخت خواب برد، اینجا بهیچوجه نمیشود...

طبیعیان، شاهزاده خانها و خدمتکاران چنان بیمار را حاطه کرده بودند که بی بی دیگر آن چهره سرخ مایل بزرودی را با یال خاکستریش نمیدید. با آنکه بی بی در ضمن انجام تشریفات مذهبی قیافه های دیگر را نیز تماشا می کرد لفظه ای چهره پدر را از نظر دور نداشته بود. از حرکت محتاطانه کسانیکه دور صندلی راحت را گرفته بودند دریافت که معترض را بلند کرده و حرکت داده اند...

صدای آهسته و وحشت زده یکی از خدمتکاران بلند شد:

- دست مرا بگیر ! اینطور بزمین میافتد ...
صداهای دیگر میگفت :

- از پایین ... یکنفر بیاید اینجا...

تنفس دشوار و گامهای شتابزده ایشان نشان میداد که سنگینی باری که حمل می کنند مافوق نیروی آنان است .

کسانیکه بیمار را حمل میکردند و آنامیخائیلونا نیز در میانشان بود به پی بر رسیدند. اذوای قفاهای ایشان لحظه ای سینه کشوده و برجسته و بر عضله و شانه های قر به بیمار که از فراز سر مردمی که زیر بغلش را گرفته بودند بالا آمده بود و سر خاکستری و موی مجعد شیر مانند اش دیده شد . این سر با پیشانی فوق العاده فراخ و گونه های برجسته و دهان زیبا و شهبانی و نگاه سرد و مغرورانه بواسطه نزدیکی مرک زشت و بد ترکیب نشده بود همان حالتی را داشت که پی بر سه ماه پیش هنگام عزیمت به پترزبورگ دیده بود اما این سر ناتوان و بیچاره بر اثر گامهای ناموزون حمل کنندگانش تکان میخورد و نگاه سرد و بیروحش بر چیزی متوقف نمیشد .

چند دقیقه در کنار تخت خواب بلند جنب و جوش بوجود آمد . مردمی که بیمار را حمل میکردند پراکنده شدند .

آنامیخائیلونا نیز دست پی بردار گرفته گفت :

- برویم !

پی بر با او بطرف تخت خواب رفت . محض بوضع باشکوهی که نتیجه انجام تشریفات مذهبی بود روی تخت خواب قرار گرفته و بیالشها تکیه داده بود . دستهایش قرینه یکدیگر روی لحاف سبز قرار داشت . وقتی پی بر بنخست خواب نزدیک شد کنت مستقیم او را مینگریست اما چنان بوی مینگریست که هیچکس بدرک مقصود و منظور وی موفق نمیشد . بسا این نگاه هیچ مطلبی را بیان نمیکرد ولی چون چشمی وجود داشت بیشک باید نگاهی هم وجود داشته باشد. یا شاید مطالب بسیاری را حکایت می کرد. پی بر چون نپیدانست چه باید کرد توقف نمود و پیرسان بر اهنبای خود نگرست. آنامیخائیلونا با حرکت سریع چشم دست بیمار را نشان داد و بالیها بوسه ای از هوا بجانب او فرستاد پی بر با احتیاط گردن خود را دراز کرد تا بلعاف اصابت نکند و دستور او را بجای آورد . لب را بر دست درشت و پر عضله پدر چسباند . از این عمل کوچکترین حرکت با لرزشی در دست یا در یکی از عضلات چهره کنت پدید نیامد. پی بر باز با چشم وظیفه آینده خود را از آنامیخائیلونا پرسید . آنامیخائیلونا با چشم صندلی راحت را که در کنار تخت خواب قرار داشت باو نشان داد . پی بر مطبعمانه روی صندلی نشست و با چشم پرسید که آیا آنچه کرده صحیح است یا نه ؟ آنامیخائیلونا بعلامت تصدیق سر را حرکت داد. دو پاره پی بر دستها را قرینه یکدیگر روی زانو گذاشت و مانند مجسمه مصری قرار گرفت ، گویی چون اندام فرهبش جای وسیعی را اشغال میکرد آشفته خاطر و اندوهگین است و تمام قوای عقلانی خود را بکار میبرد تا بقدر امکان کوچکتر بنماید پی بر به کنت مینگریست اما کنت بمکانی که چهره پی بر هنگام ایستادن در آنجا قرار گرفته بود نگاه میکرد . قیافه آنامیخائیلونا نشان میداد که با اهمیت این وضع رقت انگیز یعنی آخرین دقایق دیدار پدر و پسر معرفت کامل دارد . این آخرین دیدار دودقیقه طول کشید اما در نظر پی بر يك ساعت جلوه نمود . ناگهان تشنجی در عضلات درشت و چپنهای صورت کنت پدید آمد . رفته رفته تشنج شدیدتر گشت و دهان زیبا کج شد (تازه در این موقع پی بر دریافت که پدرش تا چه اندازه بمرک نزدیک است) و از دهان کج شده صدای خس خس و کلمات نا مفهومی بگوش رسید . آنامیخائیلونا باتوجه فوق العاده بچشم محض نگاه میکرد و می کوشید تا مفهوم سخنان او را در یابد گاهی پی بر را نشان میداد و زمانی بگیلاس شربت اشاره می کرد و گاهی آهسته و پیرسان نام شاهزاده

واسیلی را میبرد و زمانی بلحاف اشاره میکرد . چشم و قیافه محضری بیصبری را نشان میداد و میکوشید بغد متکاری که پیوسته بالا سر تخت خواب ایستاده بود بنگرد . خدمتکار آهسته گفت :
- میخواهند دوی پهلوی دیگر برگردند.

و با این سخن برخاست تا اندام سنگین کنت را برگرداند . پی بر نیز برخاست تا با و کمک کند . در آن موقع که کنت را پهلوی پهلوی میکردند يك دستش لغت و ناتوان زیر بدنش ماند و محضری بیهوده میکوشید تا دست خود را آزاد نماید . معلوم نبود که آیا کنت متوجه نگاه وحشت زده پی بر باین دست بیجان شده یا در این لحظه اندیشه دیگری در دماغش گذشته است ؟ در هر حال اول بدست لمس و ناتوان خود و سپس بقیافه وحشت زده پی بر و دوباره بدست از کار افتاده خویش نظری انداخت و لبخند ضعیف رنج آوری که بهیچوجه با سیمایش متناسب نبود و شاید لبخند تبسخر بر ضعف و ناتوانی خویش بود در چهره اش نقش بست . ناگهان پی بر از مشاهده این لبخند تشنجی در سینه و خس و خسی در بینی خود احساس کرد . بغض کلوش را گرفت و پرده اشك چشمش را تیره ساخت . محضری را پهلوی رو بدیوار برگرداندند . بیمار آه عمیقی کشید . آنامیخائیلونا متوجه شد که شاهزاده خانم برای پرستاری محضری آمده است و پی بر گفت :

(۱) Il est assoupi , Allons

و با پی بر از اطاق بیرون رفت .

در اطاق پذیرائی بجز شاهزاده واسیلی و شاهزاده خانم بزرگ دیگر کسی نبود. ایشان زیر تصویر امپراطریس کاترین نشسته با حرارت گفتگو میکردند. همینکه پی‌یر را با دانه‌هایش مشاهده کردند خاموش شدند ولی پی‌یر چنین پنداشت که شاهزاده خانم چیزی را مخفی کرد و آهسته گفت:

- چشم این زن را نمیتواند ببیند.

شاهزاده واسیلی به آن‌ها می‌خائیلونا گفت:

- Catiche a fait donner du thé dans le petit salon. Allaz, ma pauvre Anna michailovna, prenez quelque chose, autrement vous ne suffirez pas. (۱)

اما به پی‌یر سخنی نگفت و فقط پائین کتف او را با حس همدردی فشرد. پی‌یر و آن‌ها می‌خائیلونا با طاق پذیرائی کوچک رفتند.

لورن در اطاق مدور پذیرائی در مقابل میزی که اسباب چای و غذای سرد روی آن قرار داشت ایستاده از فنجان نازک بیدسته چینی چای می‌خورد و با هیجان فرونشاندن می‌گفت:

- Il n'y a rien qui restaure' comme une tasse de cet excellent thé

russe après une nuit blanche.

تمام کسانی که آنشب در خانه کنت بسز و خوف حضور داشتند برای تقویت خویش کنار میز ایستاده بودند. پی‌یر این اطاق مدور و کوچک را با آینه‌ها و میزهای کوچکش خوب بغاطر داشت. هنگامیکه مجالس رقص در خانه کنت دائر میشد، چون از رقص اطلاع نداشت، مایل بود در این اطاق کوچک آینه بنشیند و تماشا کند که بانوان بالباس رقص و برلیانها و مرواریدهای درخشانی که زینت بخش شانه‌ها و سینه‌های عربان‌شان بود چگونه هنگام عبور از این اطاق بچهره خویش و انعکاس مکرر تصویر آن در آینه‌های درخشانده می‌نگرند. اینک همان اطاق بوسیله نور ضعیف دو شمع روشن شده

(۱) کاتیش دستور داده است که در سالن کوچک چای بدهند. آن‌ها می‌خائیلونا یی‌چاره من! بروید آنجا.

و چیزی بخورید و سگر نه از پاخواهید افتاد.

(۲) هیچ چیز مانند يك فنجان چای عالی روسی انسان را پس از يك شب بی‌خوابی سر -

حال نمی‌آورد.

بود و در آن نیمه شب روی میزی کوچک و سافل چای و اغذیه گوناگون نامرتب چیده و مردمی از طبقات متفاوت با البسه ساده در آن اطاق نشسته بایکدیگر نجوی میکردند و باهر حرکت و هر کلمه نشان میدادند که هیچکس آنچه را در اطاق خواب انجام گرفته یا بعداً انجام میگردد فراموش نخواهد کرد. در این موقع بی بر کجکاوانه براهنهای خود تکیه میکرد و مشاهده کرد که آنامیخائیلونا پاورچین پاورچین دوباره باطاق پذیرائی رفت. بی بر تصور کرد که انجام این عمل نیز ضروری است. پس لحظه ای تأمل کرد و بدنبال او رفت. آنامیخائیلونا کنار شاهزاده خانم ایستاده بود و هر دو باهم آهسته آهسته اما باهیجان و اضطراب سخن میگفتند.

شاهزاده خانم ظاهراً مانند آن موقعیکه در اطاق خود را بهم زد، بیجان آمده بود و به آنامیخائیلونا میگفت:

— شاهزاده خانم! اجازه بدهید که من بشخصه هر کار را که صلاح میدانم انجام دهم. ولی آنامیخائیلونا راه اطاق خواب را پیش پای شاهزاده خانم بسته بود و بالحنی ملایم و متقاعدکننده میگفت:

— اما شاهزاده خانم عزیزم! آیا این عمل در این دقایق برای عموی بیچاره که احتیاج باستراحت دارد فوق العاده دشوار نخواهد بود؟ در این دقایق که روح او دیگر برای تسلیم آماده شده است گفتگو از امور دنیا...

شاهزاده واسیلی بهمان وضع عادی خویش روی صندلی راحت نشسته و پاها را رویهم انداخته بود. عضلات گونه اش سخت جستن میکرد و وقتی فرو میافتاد شل و آویخته میشد و فربه تر بنظر میرسید چنان قیافه ای بخود گرفته بود که گویی بگفتگوی این دو بانو توجه بسیار ندارد.

— *Voyons, ma bonne Anna michailovna, laissez faire Catiche.* (۱)

میدانید که کنت چقدر او را دوست دارد.

شاهزاده خانم رو بشاهزاده واسیلی کرد و بکیف جواهر نشانی که دزدست داشت اشاره نموده و گفت:

— منم نمیدانم که در این سند چه نوشته شده، فقط میدانم که وصیت نامه حقیقی او دزدست میباشد و این سند همان کاغذ فراموش شده است.

شاهزاده خانم میخواست از کنار آنامیخائیلونا بگذرد ولی آنامیخائیلونا جستی زد و دوباره راه را بر او بست و کیف را چنان محکم گرفت که معلوم بود بزودی آنرا رها نخواهد کرد. پس گفت:

— شاهزاده خانم عزیز! من میدانم. شاهزاده خانم مهربان! از شما خواهش می کنم و استدعا دارم که باو رحم کنید. شما سوگند میدهم...

شاهزاده خانم خاموش شد. تنها صدای کشمکش و مبارزه بر سرکیف بگوش میرسید، معلوم بود که اگر اوسخن بگوید حرفهای خوش آیند آنامیخائیلونا نخواهد بود. آنامیخائیلونا کیف را محکم بدست گرفته بود ولی باوجود این همان آهنگ صدای دلپذیر و سنگین و ملایم میگفت:

— بی بر! دوست من! اینجا شاهزاده تصور می کند که وجود او در شورای خانوادگی زائد نباشد. چنین نیست؟

بمکرتبه شاهزاده خانم با صدای رسا که مهمانان نیز در اطاق پذیرائی شنیدند و بیمناک شدند فریاد کشید:

(۱) گوش کنید! آنامیخائیلونا ای عزیز! بگذارید کاتیش هر کار را که خواست صلاح میدانم انجام دهد

— پسر عمو! چرا شما حرفه نمی‌زنید؟ چرا وقتی کسی که، خدا میداند کیست، بخود اجازه مداخله میدهد و در آستانه اطاق محتضرا این صحنه را بوجود می آورد شما خاموش هستید؟ آنوقت رو به آنامیخائیلونا کرده کین تو زانه گفت:

— دسیسه کارا

و با تمام نیرو کیف را بجانب خود کشید ولی آنامیخائیلونا چند قدم پیش رفت تا کیف از دستش رها نشود و بادست دیگر محکم آنرا گرفت. شاهزاده واسیلی برخاست و سلامت کنیان و متمجب گفت:

— او! بسیار مضحك است! رها کنید. من بشما میگویم.

شاهزاده خانم کیف را رها کرد.

— شما هم رها کنید!

ولی آنامیخائیلونا بسخنش اعتنا نکرد.

— بشما میگویم رها کنید! همه کار را بعهده خود می گیرم. میروم و ازو میبرسم. من قانع شدید؟

آنامیخائیلونا گفت:

— اما شاهزاده، پس اذ این تشریفات مذهبی باشکوه يك دقیقه او را آسوده بگذاردید؟

پس رو به بی برگرده گفت:

— بی بر! شما عقیده خود را بیان کنید!

مرد جوان نزدیک ایشان آمد و با تعجب بچهره برافروخته شاهزاده خانم که تمام آثار وقار و آداب دانی اذ آن زائل شده بود و بگونه های ارزنده شاهزاده واسیلی خیره شد. شاهزاده واسیلی باخسوت گفت:

— بخاطر داشته باشید که شما مسئول تمام عواقب اینکار هستید. شما نمیدانید که چه می کنید.

ناگهان شاهزاده خانم به آنامیخائیلونا حمله کرد و کیف را اذ دستش کشیده گفت:

— زن رسوا!

شاهزاده واسیلی سردا پائین انداخت و دستها را حرکت داد.

در این لحظه ناگهان در، همان در وحشتناك، که بی بر مدتها بآن مینگریست و بآرامی باز و بسته میشد با صدای رسا چهار طاق باز شد و شدت بدیوار خورد و شاهزاده خانم دومی اذ آنجا بیرون دوید و دستها را بهم ساییده مأیوسانه گفت:

— چه می کنید؟ (۱) — Il s'en va et vous me laissez seule

شاهزاده خانم بزرگ کیف را بر زمین انداخت ولی آنامیخائیلونا شتابان خم شد و کیفی که مدتی باعث کشمکش بود، برداشته با طاق خواب دوید. شاهزاده خانم بزرگ و شاهزاده واسیلی بخود آمده بدنبال او رفتند. پس از چند دقیقه شاهزاده خانم بزرگ رنگ پریده و کبود لب قبل از همه اذ آنجا بیرون آمد و چون چشمش به بی بر افتاد، خشم و کینه فوق العاده ای بسر چهره اش هویدا شد و گفت:

— آری، حال خوشحال باشید! شما منتظر همین بودید.

پس بگریه افتاد و صورتش را با دستمال پوشاند و از اطاق بیرون دوید.

بدنالشاهزاده خانم شاهزاده واسیلی خارج شد و با گامهای لرزان خود را بنیمکتی که بی بر بر آن نشسته بود رساند و روی آن افتاد و چشمش را بادت پوشانید. بی بر متوجه شد که دنگ او نیز پریده است و مثل اینکه تب و لرز عارضش شده باشد، فك زیر بنش میلرزید.

شاهزاده واسیلی آرنج بی بر را گرفته گفت:

— آه دوست من!

بی بر در آهنگ صدایش صداقت و ضعفی را احساس کرد که تا آن زمان ندیده بود.

— آه دوست من! چقدر ما گناه میکنیم! چه اندازه نیرنگ و تقلب بکار میبریم! برای چه مرتکب این اعمال میشویم؟ دوست من! بزودی من بابا بصمت سالکی میگذارم ... آخر من هم ... پایان همه چیز مرگ است، مرگ وحشتناک است.

و با این سخن بگریه افتاد.

آنایمیخائیلونا پشت سر همه از اطاق خارج شد و با قدمهای آرام و آهسته بسوی بی بر رفت و گفت:

— بی بر! ...

بی بر پزان بوی نگر بست. آنایمیخائیلونا پیشانی جوان را بوسید و آنرا با اشک خود آلوده ساخت و پس از اندکی سکوت گفت:

— Il n'est plus... (۱)

بی بر از پشت عینک باو غیره شد. آنایمیخائیلونا گفت:

— Allons, je vous reconduirai. Tâchez de pleurer. Rien ne soulage comme les larmes. (۲)

آنایمیخائیلونا او را با طاق پذیرایی تاریک هدایت کرد. بی بر خوشحال بود که در آنجا کسی قیافه او را نمی بیند. آنایمیخائیلونا او را تنها گذاشت و پس از مراجعت مشاهده کرد که بی بر دست در زیر سر بغواب عیقی فرو رفته است.

صبح روز بعد آنایمیخائیلونا به بی بر گفت:

— Oui, mon cher, c'est une grande perte pour nous tous. Je ne parle pas de vous. Mais Dieu vous soutiendra, vous êtes jeune et vous voilà à la tête d'une immense fortune, Le testament n'a pas été encore ouvert. Je vous connaissez pour savoir que cela ne vous tournnera pas la tête, mais cela vous impose des devoirs et il faut être homme (۳)

(۱) او دیگر وجود ندارد.

(۲) برویم، من شما را مشایعت میکنم. کوشش کنید. بگریید. هیچ چیز پسند از اشک عقده دل را نمی کشاید.

(۳) آری عزیزم! راستی که او برای همه ما فقدان عظیمی بود. از شما حرفی نیز نم. خداوند بشت و پناه شما باشد! شما جوان هستید، امیدوارم که صاحب ثروت عظیمی بشوید. هنوز وصیت نامه را نگشوده اند. من بقدركفات شما را میشناسم و اطمینان دارم که این خبر شما را مبهورت و ذوق زده نخواهد کرد. اما مسئولینهای سنگینی را بعهده شما خواهد گذاشت. شما باید مرد و قوی بدل باشید.

بی‌یر ساکت بود.

- Peut être plus tard je vous dirais, mon cher, que si je n' avais pas été là, Dieu sait ce qui serait arrivé . Vous savez, mon oncle avant hier encore me promettait de ne pas oublier Boris. mais il n'a pas eu le temp. J'espère , mon cher ami , que vous remplirez le désir de votre père(۱)

بی‌یر از این سخنان چیزی درک نیکرد و اذشرم و اضطراب کلگون شده بود و خاموش با آنامیخائیلونا مینگریست.

آن‌امیخائیلونا پس از گفتگوی با بی‌یر بغضه‌ی راستوف رفت و در آنجا خفت . بامداد که از خواب برخاست جزئیات مرگ کنت بزورخوف را برای راستوفها و تمام آشنایان حکایت کرد و گفت: « کنت چنان مرد که او خود آرزو داشت . پایان حیات کنت نه تنها مؤثر و رقت انگیز مینمود بلکه آموزنده نیز بود . آخرین دیدار پدر با پسر باندازه‌ی هیجان انگیز و اندوه آور بود که من بدون ریختن اشک نمیتوانم آنرا به خاطر بیاورم . اما من نمیدانم کدامیک از ایشان در آن دقایق وحشتناک خود را بهتر نشان دادند، آیا پدر که تا آخرین نفس بیاد همه کس و همه چیز بود و بالعین مؤثر و هیجان انگیز با پسرش سخن میگفت یا بی‌یر که با قیافه‌ی رقت آور و خسته و کوفته همچنان در پنهان ساختن اندوه خود کوشش میکرد تا پدرش در آستانه‌ی مرگ مضطرب و غمگین نشود. » آن‌امیخائیلونا همچنین میگفت: « این وضع دردناک ولی آموزنده است . مشاهده‌ی مردمی مانند کنت بی‌یر و پسر شایسته‌ی او سبب تعالی روح و تهذیب اخلاق خواهد بود » اما رفتار شاهزاده خانم و شاهزاده واسیلی را محرمانه تقبیح میکرد.

(۱) شاید در آینده شما بگوییم که اگر من آنجا نبودم ، خداوند عالم است، که چه اتفاق می افتاد شما میدانید که همچون پریروز دوباره بمن وعده داد که پوریس را فراموش نکنم اما اجل مهلتش نداد. دوست من! امیدوارم که شما آرزوی پدرتان را بجای آورید.

در تپه‌های لیزی، املاک شاهزاده نیکلای آندره یویچ بالکونسکی، هر روز ورود شاهزاده آندره جوان و همسرش را انتظار میکشیدند. اما این انتظار نظم و ترتیب سختی را که طبق آن زندگانی خانواده شاهزاده پیر جریان داشت مختل نمیشود. فرمانده کل، شاهزاده نیکلای آندره یویچ، که در میان مردم بلقب شاه پروس ملقب بود، از آن موقع که در دوره سلطنت پاول بدهکده تبعید شد، بی آنکه تبعیدگاه خود را ترک کند پیوسته با دخترش، شاهزاده خانم ماریا، و ندیده وی، مادموازل بودین، در تپه‌های لیزی زندگانی میکرد. هر چند در دوره سلطنت امپراطور جدید اجازه بازگشت بیابخت بوی داده شد ولی باز هرگز دهکده را ترک نمیکرد و میگفت که من بکسی محتاج نیستم و چنانکه کسی بن نیازمند است باید مسافت ۱۵۰ ورست از مسکو تا تپه‌های لیزی را پیماید. او معتقد بود که ریشه تمام مفاسد و معایب بشر تنبلی و خرافات و سرچشمه تمام فضائل و معاسن آدمی عقل و فعالیت است. تربیت دخترش را خود بهمه گرفته بود و برای آنکه دو فضیلت اصلی یعنی عقل و فعالیت را در وی بوجود آورد باو جبر و هندسه میآموخت و تمام اوقات زندگانی او را بین اشتغالات دائمی تقسیم میکرد. خودش نیز پیوسته بکار مشغول بود. گاهی آنچه را که از حوادث بیاد داشت مینوشت، زمانی مسائل ریاضیات هاله را حل میکرد، گاهی انقیه دانش را صیقل میداد، زمانی بیباغانی یا مراقبت در امر ساختمان ابنیه ای که لحظه ای در املاکش متوقف نمیشد میپرداخت.

چون شرط اولیه فعالیت را نظم و ترتیب میدانست بساینجهت نظم و ترتیب را در شیوه زندگانی خود تا آخرین درجه امکان رعایت میکرد. سفره غذایش با شرایط ثابت و خاصی در سر دقیقه معینی گسترده میشد. باطرافیان خود، از دخترش گرفته تا خدمتکاران، خشونت و سختگیری میکرد و باینجهت با آنکه بیرحم و مستکر نبود چنان ترس و احترامی را در دلشان بر میانگیخت که تحصیل آن مقام حتی برای سفاکترین مردم بهسوءلت میسر نمیشد. با آنکه بسازنشسته بود و در امور دولتی و محیط سیاسی نفوذ و تأثیری نداشت مستخدمین عالیرتبه استانی که املاک شاهزاده در آن واقع بود، وظیفه خود میدانستند که بحضور او شرفیاب شوند و کاملاً مانند معمار و بساغبان او یا دخترش شاهزاده خانم ماریا تا ساعت معینی در اطراق پذیرایی منتظر ورود شاهزاده بمانند. و چون در بزرگ و بلند دفتر کار کشوده میشد و اندام کوچک پیر مرد بسا کلاه کبس و دستهای کوچک

خشکیده و ابروهای خاکستری آویخته، که هنگام در هم کشیدن برق چشمان زیرک و جوان ناپیش را پنهان میساخت، آشکار میشد هر کس در این اطاق بود خود را بسادای احترامی آمیخته بترس مجبور مییافت.

شاهزاده خانم ماریا در صبح روز ورود جوانان بنا به عادت در ساعت معین برای سلام صبح با طاق پذیرائی رفت و با ترس روی سینه صلیب ساخت و در دل دعائی خواند. او هر روز با طاق پذیرائی میرفت و هر روز دعا میکرد که این ملاقات روزانه بخیر و خوشی انجام پذیرد.

خدمتکاری که در اطاق پذیرائی نشسته بود آرام و آهسته گفت:

— بفرمائید!

از پشت در صدای موزون ماشین خراطی شنیده میشد. شاهزاده خانم محبوبانه دستگیره را چرخاند و در آهسته و بی صدا بالا شد و او در آستانه آن ایستاد. شاهزاده که پشت ماشین خراطی کار میکرد، نظری بجانب در افکنده بکار خود ادامه داد.

دفتر بزرگ کار از اشیائی که ظاهراً بیوسه مورد استفاده واقع میشد پر بود. در این اطاق همه چیز، از میز بزرگی که روی آن کتب و نقشه ها قرار داشت و کنبه های بلند شیشه ای کتابخانه که کلید آنها در سوراخ قفل نمایان بود و میز تحریر بلند که دفتری گشاده روی آن وجود داشت تا ماشین خراطی که در اطرافش پوشال ریخته و افزارها چیده شده بود، همه از فعالیت گوناگون و منظم و همیشگی حکایت میکرد. حرکت پای کوچک پیرمرد در کفشهای نقره دوزی شده تاتاری و فشار محکم دستهای لاغر و ورزیده اش نیروی شدید و پر مقاومت دوران پیری با طراوتی را نشان میداد. پس از آنکه ماشین چندبار دیگر چرخید شاهزاده با آواز (وی جایائی دستگاه خراطی برداشت، رنده را پاک کرد و آنرا در گیسو چرمی کنار ماشین انداخت و نزدیک میز رفت و دخترش را بحضور طلبید. او هرگز فرزندانش را بدعای غیر یسار نمیکرد بلکه تنها گونه زهرش را که هنوز تراشیده بود برابر شاهزاده خانم گرفت تا بیوسد و در حالیکه با توجه و مهربانی پاو مینگریست با خشونت گفت:

— سلامت هستی؟ خوب پس بنشین!

دفتر هندسه را که بخط خود نوشته بود برداشت و صندلی را بسا پا پیش کشید. بسرعت صفحه ای را کشود و همچنانکه ناخن خشن دستش را از يك مقاله بمقاله دیگر میکشید گفت:

— برای فردا!

شاهزاده خانم روی دفتر خم شد.

ناگهان پیرمرد از کيسه ای که بالای میز آویخته بود پاکتی را که عنوانش بخط زنانه بود بیرون آورد و روی میز انداخت و گفت:

— بیا این نامه را برای تو فرستاده اند.

شاهزاده خانم که هنگام مشاهده این نامه صورتش از لکه های سرخ پر شد، شتابان آنرا برداشت و روی آن خم شد.

شاهزاده بالبخندی سرد که دندانهای محکم و زردش را نشان میداد پرسید:

— اذالو میز است؟

شاهزاده خانم محبوبانه پوی نگریسته و شرمگین خندید و گفت:

— آری، از ذولی است.

شاهزاده با خشونت گفت:

- دو نامه دیگر را نخوانده بتو میگویم ولی نامه سوم را خواهم خواند. میترسم که شما بیش از اندازه مهمل بنویسید. نامه سوم را خواهم خواند.

شاهزاده خانم بیشتر سرخ شد و در حالیکه میخواست نامه را بیدرش بدهد جواب داد:

- پدرجان! این نامه را هم میتوانید بخوانید!

شاهزاده نامه را پس زد و کوتاه و بریده گفت:

- سومی، گفتم سومی را میخوانم!

پس آرنج را بیض تکیه داده دفتر را بسا اشکال هندسی پیش کشید. پیر مرد سر را نزدیک دخترش روی دفتر خم کرد و یک دست را روی پستی صندلی راحت شاهزاده خانم گذاشت چنانکه شاهزاده خانم خود را از هر طرف محصور در بوی تند توتون و کهولت پدرش که از دیر زمانی با آن آشنا بود مشاهده کرد. پیر مرد در این حال میگفت:

- خوب، مادموازل... خوب، مادموازل! این مثلثها متشابهند. می بینید که زاویه abc...

شاهزاده خانم بیمناک بچشم تابناک پدرش در کنار خویش مینگریست. صورتش از شرم گلگون شد، آشکار بود که شاید يك کلمه را هم درك نمیکنند و بسیار میترسد و این ترس و وحشت مانع از آنست که توضیحات دیگر پدر را، هر چند واضح و آشکار باشد، درك کند. معلوم نبود که تقصیر از معلم است یا از شاگرد، ولی در هر حال این صحنه هر روز تکرار میشد. چشم شاهزاده خانم چنان تیره و تار میگشت که هیچ چیز را نمیدید و هیچ صدای نمیشنید و فقط چهره خشکیده و لاغر پدر سختگیر را پهلوی خویش احساس میکرد و نفس و بوی پدر را میشنید و تنها در این اندیشه بود که هر چه زودتر از دفتر کار او خارج شود و در اطاق خود آزادانه بتفکر درباره این مسائل پردازد. پیر مرد از خود بیخود گشته گاهی صندلی راحت را که بر آن نشسته بود با صدای بلند بچلو و عقب میکشید و زمانی بغود فشار میداد که از جا در نرود ولی کم و بیش خشمگین میشد و بدحرفی میکرد و گاهی دفتر را بکنار میانداخت.

شاهزاده خانم يك سؤال را غلط جواب داد. پدر دفتر را پس زد و یکمرتبه رو را برگرداند

و فریاد کشید:

- عجب احمقی است!

اما فوراً برخاست و در اطاق بدم زدن پرداخت دو بساطه نزد او آمد و دستی بگیسوان شاهزاده خانم کشید و بجای خود نشست و بتوضیحات ادامه داد. وقتی شاهزاده خانم دفتر درس را بست و وسایل خود را جمع کرد و آماده رفتن شد پدرش گفت:

- اینطور نمیشود، شاهزاده خانم! اینطور نمیشود، بانوی عزیز! ریاضیات موضوع مهمی است.

من هرگز میل ندارم که توماوند این دوشیزگان احمق اجتماع ما بار بیسائی. صبر و تحمل هشق و علاقه ایجاد میکند و حماقت را از تو دور خواهد کرد.

در میان این سخنان گونه دخترش را بادست نوازش میداد.

شاهزاده خانم میخواست از اطاق بیرون رود اما پدرش با حرکت دست او را متوقف ساخت

و کتاب نوی را که هنوز گشوده نشده بود از روی میز برداشت و گفت:

- این کلید اسرار را الوئیزای تو برایت فرستاده است. کتاب مذهبی است. امان در عقیده

هیچکس مداخله نمیکند... يك بار سطحی آنرا مرور کردم. بگیر خوب، برو، برو!

پس دستی بشانه او زد و در راپشت سرش بست.

شاهزاده خانم ماریا با قیافه محزون و بیمناک همیشه خود که صورت را نازیا و بیمار، نمایش را

نازیبا تر میساخت ، باطابق خود بر گشت و پشت میز تحریرش که پراژ تصویر های کوچک و کتاب و دفتر بود نشست . شاهزاده خانم بهمان اندازه که پدرش نظم و ترتیب را رعایت میکرد نامرتب و نامنظم بود ، دفتر هندسه را روی میز گذاشت و با بیصبری نامه را گشود . این نامه از نزدیکترین دوست ایام کودکی وی بود ، این دوست همان ژولی کارا کینا بود ، که در جشن نامگذاری خانه راسخوها حضور داشت . ژولی چنین نوشته بود :

«دوست عزیز و ارجمند ! راستی جدائی چه وحشتناک و مخوف است ! هر قدر بخود تلقین میکنم که نیمی از وجود و سعادت من در وجود شماست و با وجود فاصله ای که ما را از یکدیگر جدا ساخته دل های ما با رشته های محبت ناگسستی بهم پیوسته است ، باز دلم با سرنوشت و تقدیر می ستیزد . با وجود تمام تفریحات و سرگرمیهای اطراف خویش نمیتوانم اندوه پنهانی را که از زمان مفارقت تو در اعماق قلبم احساس میکنم فروشانم . چرا ما مانند تاستان گذشته در اطاق بزرگ مطالعه خانه شما روی آن نیمکت آبی که نام « هرازی » بآن داده بودیم در کنار یکدیگر نیستیم ؟ چرا من از آن نگاه آرام و لطیف و نافذ شما که بعدی آنرا دوست دارم که هم اکنون در برابرم مجسم است نمیتوانم مانند سه ماه پیش نیروی روح و قوت دل کسب کنم ؟ !

چون شاهزاده خانم ماریا نامه را تا اینجا خواند آهی کشید و بآینه قدی که در سمت راستش آویخته بود نظر کرد . آینه اندامی ضعیف و نازکیا و چهره ای لاغر را منعکس نمود . چشم همیشه اندوهناکش در این حال بانومیدی خاصی بتصویر خود در آینه نگرست و بسا خود گفت : « نه ! تملق مرا میکوید . » و روی از آینه برگردانده بخواندن نامه پرداخت . اما ژولی از دوستش تملق نگفته بود : چشمهای درشت و کود و درخشان شاهزاده خانم که گویی گاهی اشعه گرم و جذابی دسته دسته از آن میتابید حقیقه باندازه ای زیبا بود که اغلب اوقات با وجود زشتی اعضای دیگر صورتش او را از زیباییان فریبده تر میساخت اما شاهزاده خانم هرگز حالت زیبای چشمهای خود را نمیدید زیرا دردقایتی چشمش این حالت را پیدا میکرد که درباره خود نمی اندیشید ولی مانند تمام مردم دیگر بمجرد آنکه بآینه نظر میکرد چهره اش يك حالت ساختگی و غیر طبیعی و زشتی را بخود میگرفت . باری شاهزاده خانم بطالعه نامه ادامه داد :

« در مسکو همه تنها از جنگ سخن میگویند . یکی از دو برادران من در خارجه است و برادر دیگرم جزو گاردی است که میخواهند بسوی مرزها حرکت کنند . امپراطور عزیز ما بطرز بزرگ را ترك کرده است و چنانکه مردم میگویند قصد دارد وجود مبارک و ارجمند خویش را در معرض مخاطرات جنگ قرار دهد . خدا کند که هیولای « کورسیکان » که آرامش سراسر اروپا را مختل ساخته است بدست این فرشته که پروردگار قادر مطلق از راه لطف و بخشایش شهر یاری ما برگزیده است مغلوب و سرکوب گردد . از برادرانم که بگذرم این جنگ مرا از مصاحبت گرامیترین دوستی که محبتش را بجان خریده ام محروم ساخت . منظورم نیکلای راسخوف جوان است که با شور و اشتیاق خود نمیتوانست پیکاری و سستی را تحمل کند و برای ورود بآرتش دانشکده را رها ساخت . ماریای عزیزم ! احترام میکنم که اگر چه نیکلای هنوز فوق العاده جوانست ولی عزیمت او بآرتش برای من اندوه بزرگی بود . این جوان که تاستان گذشته درباره اش باتو گفتگو کردم باندازه ای شریف و اصیل و بانشاط و نیروست که نظیر او در میان جوانان بیست ساله پیر نمای عصر ما بندرت یافت میشود . مخصوصاً بسیار صریح و الهیجه و با عاطفه است . بعدی پاك و بی غش و سرشار از پنداره های شاعرانه است که آشنائی باوی هر چند زود گذر و کوتاه بود ، با اینحال یکی از شیرین ترین شادمانیهای دل بیچاره من که تاکنون رنج بسیاری را تحمل کرده بشمار میروید . روزی داستان وداع و سخنانی

که در آن هنگام گفته ایم برای شما حکایت خواهم کرد. این خاطرات هنوز در دل من زنده است ... آه! دوست عزیز، خوشبخت شما هستید که از این شادبهای سوخته و این اندوههای جگر سوز بخیبرید. زیرا معمولا اندوها از شادبها شدید ترند. من بخوبی میدانم که کنت نیکلای بانده ازی جوان است که برای من جز دوستی ساده نمیتواند بود. اما این دوستی شیرین و این رابطه شاهرانه و پاک شراب کواردانی است که تشنگی سوزان مرا فرومینشاند. اما دیگر گفتگو از این مقوله کافیت . «خبر مهمی که تمام مسکورا بخود مشغول داشته مرکه کنت بزخوف و مسئله میراث اوست. راستی میدانید که سه شاهزاده خانم مبلغ ناچیزی دریافت کردند، شاهزاده واسیلی چیزی داده نشد ولی تمام اموال کنت پیر به بی بر رسید و علاوه بر آن لقب فرزند قانونی و مشروع بوی عطا شد و در نتیجه اینک او کنت بزخوف و یکی از ثروتمندترین مردم روسیه است. میگویند که شاهزاده واسیلی در این قضایا نقش بسیار داشت و نفرت انگیزی را بازی کرده و با حال بسیار آشفته و پریشان بیطرز بود که برگشته است.

«اقرار میکنم که من بامور ارث و وصیتنامه زیاد وارد نیستم ولی تغییر لحن و رفتار مادر - جانهای دختران پایتخت و خود این دوشیزگان نسبت باین جوانی که همه بنام ساده بی سر او را میشناختیم - در یک جمله معترضه باید بگویم که من همیشه او را حقیر و کوچک می انگاشتم - و حال بنام کنت بزخوف معروف و یکی از ثروتمندترین افراد روسیه شده موجب تفریح و شادمانی منست. چون از دو سال پیش هرکس سرگرم آنست که نامزدی برای من پیدا کند - هرچند من قسمت اعظم ایشانرا نمیشناسم - ناشرین اخبار ازدواج مسکو مرا بعنوان کنتس بزخوف معرفی کرده اند. اما شما میدانید که من هرگز آرزوی چنین وصلتی را ندارم. راستی حال که گفتگوی ازدواج بیان آمد آیا خبر دارید بازگی آنامیخائیلونا بسیار محترمانه نقشه ازدواجی را که برای شما کشیده اند برای من فاش ساخت شوهر آینده شما بی کم و کاست آناتول پسر شاهزاده واسیلی است زیرا در نظر دارند که بوسیله زناشویی با دوشیزه معروف و متمولی و سرسامانی بزندگانی او بدهند و قرعه انتخاب پدر و مادر او بنام شما اصابت کرده - من میدانم که عقیده شما در این باب چیست؟ اما وظیفه خود دانستم که شما را قبل از آن آگاه سازم. میگویند که این جوان بسیار زیبا و وحشی و ولگرد است. این یگانه اطلاعی است که من توانسته ام از او بدست بیاورم.»

«دیگر برگویی کافیت. صفحه دوم را هم سیاه کردم و مادر جان بدنبال من فرستاده که برای صرف ناهار بخانه آپراکسین برویم. کتاب عرفانی را که برای شما فرستاده ام مطالعه کنید. این کتاب در اینجا شهرت و موفقیت عظیمی کسب کرده است. هرچند در آن مطالبی نوشته شده که فهم آن برای فکر بشر دشوار است اما با اینحال کتابی عجیب و عالیست مطالعه آن مایه آرامش و عروج روح است، خدا حافظ! درود ارادتمندانه مرا بیدرجاتنان و سلام مرا ببادماوازل بورین ابلاغ کنید. شما را در آغوش میکشم.

از احوال برادر تان و همسر جذابش برای من بنویسید.

زولی»

شاهزاده خانم بفکر فرو رفت و اندیشناک خندید. با این خنده چهره اش که چشمهای دوخشانى آنرا روشن میساخت یکباره عوض شد. پس از جابرجاست و با کامهای سنگین بجانب میز رفت. صفحه کاغذی را برداشت و بسرعت در جواب نامه دوست خود چنین نوشت:

«دوست عزیز و ارجمند! نامه شما مورخ سیزدهم ماه جاری موجب کمال خرسندی من شد.

زولی شاعریشه من! پس شاهنواز مرا دوست دارید؟ مفارقتی که بزشتی از آن نام برده اید ظاهراً چنانکه باید در شما تأثیر نکرده است. شما از جدائی شکایت میکنید. پس اگر من جرأت کله و شکایت داشتم چه میبایست بگویم؟ از دیدار تمام کسانی که پیش من عزیز و کرامی هستند معروم شده‌ام. آه! اگر مذهب ما را تسلی نمیداد زندگانی بسیار غم انگیز بود. شما چرا تصور میکنید که من از شنیدن توصیف علاقه و دل بستگی شما بآن جوان چهره درهم خواهم کشید و نگاهم جدی و خشن خواهد شد؟ در این مورد من تنها نسبت بخود جدی و خشن هستم. من از این احساسات در دیگران با خبرم و شاید بعلمت آنکه تاکنون طعم آنرا نچشیده‌ام با آن موافق نیستم و لسی با این حال آنرا سزاوار تو بیخ و سرزنش نمیدانم. فقط چنین می‌پندارم که عشق مسیحیان، عشق بهمنوع و حتی مدارای بادشمن از علاقه و احساساتی که چشم زیبایی مرد جوانی میتواند در دل دوشیزه‌ای شیدا و عاشق پیشه چون شما برانگیزد، شایسته تر و نشاط انگیزتر و بهتر است.

خبر مرگ کنت بز و خوف پیش از وصول نامه شما بمارسید و پدرم از شنیدن آن بسیار متأثر شد. پدرم معتقد است که کنت بز و خوف نماینده ماقبل آخر قرن بزرگ بود و اینک نوبت باو خواهد رسید. اما آنچه از دستش بر آید انجام خواهد داد تا این نوبت حتی الامکان دیر تر فرارسد خدا این بدبختی و حشت انگیز را برای ما نیاورد!

«من نمیتوانم در باره بی‌ریکه در کودکی او را میشناختم باشما هم عقیده باشم. بنظر من میرسد که او همیشه دلی مهربان داشت و این همان صفتی است که من بیش از همه صفات دیگر ارزشمند میدانم. درباره وراثت او و نقشی که در این عرصه شاهزاده واسیلی بازی کرده است باید گفت که برای هردو بسیار حزن‌آور است. آه! دوست عزیز، بنا بگفتار نجات دهنده مقدس ما عبودشتر از سوراخ سوزن از ورود تروتمندان بی‌بشت خداوند آسانتر است. این گفتار بسیار صحیح است دل من بحال شاهزاده واسیلی و پیش از او بحال بی‌ری می‌سوزد. او باید با این جوانی بارگران این ثروت عظیم را بدوش کشد، تاچه اندازه در معرض وسوسه نفس قرار گیرد. اگر از من میپرسیدند که در جهان پیش از همه چیز طالب چیستی؟ در جواب میگفتم: آرزو دارم که از فقیرترین گدایان بی چیز تر باشم. دوست عزیز! از کتابی که برای من فرستاده اید و در شهر شما آن اندازه سرو صدرا انداخته است هزار مرتبه سپاسگزارم. ولی چون نوشته اید که در ضمن مطالب خوب و مفید این کتاب مطالبی هم وجود دارد که فکر ضعیف بشر قادر بدرك آن نیست لذا تصور میکنم که مطالعه مطالب نامفهوم که بیشك فایده‌ای بر آن مترتب نیست کاری بی‌هوده و عبث است من هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که علاقه و اشتیاق برخی از مردم به مطالعه کتب عرفانی چیست، خاصه که مطالعه آن جز تشنگی افکار و ایجاد شک و تردید و اضطراب خیال و گراف کوفی که کاملاً مغایر سادگی مسیحیت است حاصلی ندارد؟ بهتر آنست که انجیل و حواشی آنرا مطالعه کنیم. ولی هرگز در بی فهم اسرار غامض آن نیاید بود، زیرا تا زمانی که این بدن بین مانگناکاران بیچاره و ابدیت حجابی غیر قابل نفوذ است چگونه میتوانیم از اسرار و حشمتك و غوامض قدرت حق واقف شویم؟ بهتر است بمطالعه آن اصول عالی که نجات دهنده یزدانی ما بمنظور هدایت آدمیان در این جهان باقی گذاشته است اکتفا کنیم! بگذار در پیروی از این اصول بکوشیم و خود را متقاعد سازیم که هرچه بفکر ضعیف بشری خود کمتر میدان دهیم بهمان اندازه در نظر خداوند که جز دانشهای که از جانب اوست باقی مردود است، پسندیده تر خواهیم بود هرچه در اسراری که ایزد پروردگار باخفای آن تعلق گرفته کمتر غور و تفحص کنیم بهمان اندازه دودتر بوسیله روح مقدسش بکشف آن ناقل میشویم.

« پدرم راجع بغواستگاری با من مذاکره نکرده ولی بمن گفته است که نامه‌ای در یافت کرده و منتظر ملاقات شاهزاده واسیلی است . دوست عزیز و پربهای من ! دربارۀ نقشۀ ازدواج که برای من کشیده‌اند باید بشما بگویم که بعقیدۀ من ازدواج اصل مقدسی است که باید از آن پیروی کرد . هر قدر برای من دشوار باشد با اینحال اگر ارادۀ قادر مطلق بر آن باشد که وظایف همسری و مادری را بعقیدۀ من واگذارد ، کوشش خواهم کرد حتی الامکان احساسات خود را نسبت بکسی که پروردگار بعنوان شوهر بمن عطا فرموده است مداخله ندهم و خود را ناراحت نسازم و وظایف خود را با صداقت و وفاداری بانجام رسانم .

« نامه‌ای از برادرم رسیده که در آن ورود خود را با همسرش به تپه‌های لیسی اطلاع داده است . این شادمانی مدت‌ها دوام نخواهد داشت ، زیرا برای شرکت در این جنگ که خداوند میداند ما چگونه و بجهت جهت در آن کشیده شدیم ناچار مارا ترك خواهد کرد . تنها در شهرستان شما یعنی در مرکز فعالیت و اجتماع سخن از جنگ نیست بلکه در اینجا ، در میان کارهای روزانۀ روستایی و سکوت و آرامشی که شهریان در روستاها می‌پندارند ، نیز شایعات جنگ بکوش میرسد و مصائب آن بشدت احساس میشود . پدرم فقط در باره حمله و دفاع حرف میزند و من از سخنانش چیزی نمیفهمم پربروز هنگام کردش روزانۀ خود در خیابان دهکده صحنۀ جانخراشی را مشاهده کردم . .. دستۀ سربازانی را که از دهکده ما جمع آوری کرده بودند بآرتش میفرستادند . ایکاش وضع مادران و زنان و اطفال کسانیرا که بیدان جنگ میرفتند مشاهده میکردید و شیون و زاری طرفین را میشنیدید بنظر میرسد که گویا بشریت قوانین نجات دهنده مقدس خود را که عشق بهمَنوع و عفو خطاکاران را توصیه می‌کند فراموش ساخته است و بر خلاف این اصل لیاقت و شایستگی اصلی خود را در هنر جنگ و کشتار یکدیگر تصور مینماید .

« دوست عزیز و مهربان خدا حافظ ! نجات دهنده آسمانی ما و مادر مقدس او شما را در پناه توجهات عظیم خود نگهدارند . »
ماری .»

مادموازل بورین با آهنگ مطبوع و شاداب خود گفت :

— Ah' vous expédiez le courrier, princesse, moi j'ai expédié le mien J'ai écrit à ma pauvre mère (۱)

مادموازل بورین يك دنیا شادمانی و سبکسری و خود خواهی را در جهان اندوه و افسردگی شاهزاده خانم ماریا وارد ساخت و آهسته تریسختن خود چنین افزود :

— Princesse, il faut que je vous prévienne, le prince a eu une altercation avec Michel Ivanoff, il est de très mauvaise humeur, très morose. Soyez prévenue, vous savez ...

— آه ! شاهزاده خانم ! میخواهید نامه بفرستید ؟ من نامه خود را فرستادم . برای مادر بیچاره ام نوشته بودم .

— شاهزاده خانم ! باید شمارا آگاه کنم ! شاهزاده با میخائیل ایوانیچ پر خاش می‌کرد . بسیار کج خلق و عبوس است . مواظب خودتان باشید ! میدانید .

شاهزاده خانم ماریا جواب داد :

— Ah, chère amie, je vous ai prié de ne jamais me prévenir de l'humeur dans laquelle se trouve mon père. Je ne me permets pas de le juger, et je ne voudrais pas que les autres le fassent.

پس شاهزاده خانم نظری بساعت افکنده متوجه شد که پنج دقیقه از وقت مقرر برای مشق پیانو گذشته است و باقیانۀ پیمناک باطابق پذیرائی رفت. مطابق برنامه روزانه بین ساعت ۱۲ و ۲ بعد از ظهر شاهزاده استراحت می کرد و شاهزاده خانم پیانو میزد.

(۱) آه! دوست عزیز! من از شما خواهش کرده ام که هرگز دربارهٔ روش و اخلاق پدرم با من صحبت نکنید! من بخود اجازه نمیدهم از او خرده گیری کنم و میل ندارم که دیگران نیز او را انتقاد کنند.

بیشخدمتی خاکستری مو خواب آلوده در دفتر بزرگ کار نشسته بغرغرشاهزاده گوش میداد. از قسمت عقب خانه و از پشت درهای بسته قطعه دشواری از سونات «دوسک» که بیش از ۲۰ مرتبه تکرار شده بود بگوش میرسید.

در اینموقع يك كالسكه و يك درشكه كوچك بهشتی رسید و شاهزاده آندره از كالسكه بیرون آمد و بهمسر كوچك اندامش در پیاده شدن كمك کرده و در پی او براف افتاد. تیغون خاکستری موی با کلاه کیس از در اطاق پذیرائی سرکشید و آهسته گفت که شاهزاده خواب است و شتابان در راست تیغون میدانست که نه ورود پسرو نه هیچ حادثه غیر مترقبه دیگری نباید نظم روزانه را مختل سازد.

ظاهراً شاهزاده آندره نیز مانند تیغون از این مطلب خوب مستحضر بود. برای اطمینان خاطر که مبادا در غیبت او عادات پدرش تغییر کرده باشد نظری بساعت افکند و چون مطمئن شد که برنامه زندگانی روزانه در تپه‌های لیزی همان شیوه سابق باقیست بهمسر خود گفت:

- بیست دقیقه دیگر برمیخیزد. حال برویم نزد شاهزاده خانم ماریا!

شاهزاده خانم كوچك در اینمدت فربه شده بود اما چشمها و لب کوتاهش با موهای لطیف سیاه و لبخند هنگام سخن گفتن همچنان نشاطبخش و فریبنده بود، شاهزاده خانم باطراف خود نگریسته با قیافه‌ای که از میزبان مجلس رقص تمجید میکنند بشوهرش گفت:

— Mais c'est un palais. Allons, vite, vite! (۱)

در حالیکه باطراف خود مینگریست بشوهر و تیغون و خدمتکاری که راهنماییشان میکرد لبخند

میزد و می گفت:

-- C'est Marie qui s'exerce? Allons doucement, il faut la surprendre (۲)

شاهزاده آندره که مؤدب و اندوهناک بدنبالش میرفت، هنگام عبور به پیرمردی که دستش را

بوسید گفت:

(۱) اما اینجا کاخ است! خوب، زودتر برویم، زودتر!

(۲) این ماری است که تمرین می‌کند! آهسته تر برویم تا مارا نبیند.

— تیغون ! تو پیر شدی !

از در مقابل اطاقی که آهنگ پیانو از آن بگوش میرسید دختر فرانسوی زیبا و موبوری بیرون آمد . مادموازل بورین که بنظر میرسید از شادمانی دیوانه شده است گفت :

--Ah! quel bonheur pour la princesse . Enfin! il fut que je la prévienne (۱)

شاهزاده خانم کوچک با او روبوسی کرده گفت :

—Non, non, de grâce ... Vous êtes mlle Bourienne, je vous connais déjà par l'amitié que vous port ma belle—soeur. Elle ne nous attend pas ! (۲)

بدر اطاقی که از آن يك آهنگ مکرر بگوش میرسید نزدیک شدند . شاهزاده آندره ایستاد و چهره درهم کشید ، گویی در انتظار چیز نامطبوعی است .

شاهزاده خانم کوچک داخل شد . آهنگ موسیقی خاموش گشت . فریادها و قدمهای سنگین شاهزاده خانم ماریا و صدای بوسه بهم آمیخت . چون شاهزاده آندره باطاق وارد شده هنوز آن دو بانو که فقط یکبار هنگام هروسی شاهزاده آندره مدتی کوتاه یکدیگر را دیده بودند در آغوش هم قرار داشتند و لبانشان را بهمان محلی که در لحظه اول ملاقات رسیده بودند محکم میفشردند . مادموازل بورین در کنارشان ایستاده و دستها را روی قلب گذاشته بر هیو کارانه لبخند میزد و يك اندازه برای گریستن و خندیدن آماده بود . شاهزاده آندره شانه ها را بالا انداخت و مانند دوستانان موسیقی که از استماع آهنگ غلطی ابرو در هم میکشند چنین بصورت انداخت . بانوان یکدیگر را رها ساختند ولی دوباره چون کسانی که از تأخیر کاری بیسنا کنند دست یکدیگر را گرفتند و صورت یکدیگر را بوسیدند و برخلاف انتظار شاهزاده آندره هر دو گریستند و باز یکدیگر را بوسیدند . مادموازل بورین هم می گریست .

چنین بنظر میرسید که شاهزاده آندره ناراحت شده ولی این عمل در آن دوزن بسیار طبیعی مینمود . گویی هرگز تصور نمی کردند که ممکن است این ملاقات بی گریه انجام شود . ناکهان هر دو بخنده افتاده گفتند :

--Ah ! chère! Ah! marie! ... (۳)

—J'ai rêvé cette nuit. (۴)

—Vous ne nous attendiez donc pas ?.. Ah! Maris, vous avaz maigri.

—Et vous avez repris... (۶)

مادموازل بورین میان سخن دوید و گفت :

-
- (۱) آه ! چه سعادتی است برای شاهزاده خانم ! بالاخره ! باید او را آگاه کرد .
 (۲) نه ، نه ! خواهش میکنم . . . شما مادموازل بورین هستید . می از محبتی که خواهر شوهرم بشما دارد شمارا از پیش میشناختم . او در انتظار ما نیست .
 (۳) آه ! عزیزم ! آه ! ماری !
 (۴) دیشب خواب دیدم .
 (۵) پس شما منتظر ما نبودید ؟ آه ! ماری ! شما لاغر شدید
 (۶) اما شما فربه شدید .

J'ai tout de suite reconnu madam la princesse (۱)

شاهزاده خانم ماریا فریاد کشید :

— Et moi qui ne me doutais pas!.. Ah! André, je ne vous voyais pas (۲)

شاهزاده آندره و خواهرش دست یکدیگر را بوسیدند و او بخواهرش گفت که هنوز مانند سابق همیشه اشک در آستین دارد .

شاهزاده خانم ماریا نگاه گرم و نازنین چشمهای درشت و درخشانش را که در آن لحظه زیبا بود از میان اشک بچهره شاهزاده دوخت .

شاهزاده خانم کوچک بی در پی سخن می گفت، لب کرک داشت گاهگاه لحظه ای پائین می آمد و دومی که ضرورت داشت بلب سرخ پائینی تماس پیدا میکرد و دوباره لبخندی بر لبانش نقش می بست و بر اثر این لبخند چشم و دنداناش درخشیدن می گرفت .

شاهزاده خانم کوچک حادثه ای را که برای او در تپه اسپاسکی اتفاق افتاد و امکان خطر داشت حکایت کرد و بیدرنک گفت که تمام لباسهایش را در بطرز بورك گذاشته است و خداوند میداند که در اینجا چه باید بیوشد . او می گفت که آندره بکلی عوض شده و « کیتی اودینوا » به پیر مردی شوهر کرده و يك خواستگار حسابی برای شاهزاده خانم ماریا پیدا شده است و بخواهر شوهرش وعده کرده که بعداً در این باب بتفصیل با او گفتگو خواهد کرد . شاهزاده خانم ماریا هنوز خاموش برادرش می نگریست و چشمهای زیبایش از عشق و اندوه وی حکایت می کرد ولی آشکار بود که اینك توجهی بگفته های زن برادرش ندارد و افکار خویش را دنبال میکند . در میان داستان زن برادرش راجع بآخرین جشن بطرز بورك برادر را مخاطب ساخته آهی کشید و گفت :

— آندره ! توقعاً بچنگ میروی ؟

لیزانیز آهی کشید . برادر جواب داد :

— همین فردا صبح .

— Il m'abandonne ici, et Dieu sait pourquoi, quand il aurait pu avoir de l'avancement ... (۳)

شاهزاده خانم ماریا سخنانش را تا آخر گوش نداد و دنبال افکار خود را گرفت و چون برادرش

نگریست و با چشمی پر محبت بشکمش اشاره کرده پرسید :

— حقیقه ؟

قیافه شاهزاده خانم کوچک تغییر کرد و آهی کشید و گفت :

— آری ، حقیقه ! آه ! بسیار وحشتناک است .

لب لیزانزو افتاد و چهره را بچهره خواهر شوهرش نزدیک کرد و دو باره بگریستن پرداخت . شاهزاده آندره چهره درهم کشیده گفت .

— او باید استراحت کند . لیزا ! چنین نیست ؟ او را باطاقش هدایت کن ! منهم میروم نزد پدرجان . راستی چگونه است ؟ همچنانست که بود ؟

(۱) من فوراً شاهزاده خانم را شناختم

(۲) من هیچ حدس نمی زدم ! آه ! آندره ! من ترا ندیدم .

(۳) او مرا اینجا رها میکند و خداوند میداند که وقتی میتواند ترفیع مقام بگیرد برای چه

از اینجا می رود

شاهزاده خانم ماریا شادمان جواب داد :

— آری ، همچنانست که بود . نمیدانم بنظر تو چگونه است .

شاهزاده آندره بالبخندی نامحسوس که میخواست بگوید که من هر چند پدرم را محترم میشمارم و بدو علاقه دارم ولی نقاط ضعف او را نیز درك می كنم پرسید .

— همان ساعات و همان گردش درخیابانها و همان ماشین خراطی ؟

شاهزاده خانم که گویی درس هندسه برای او یکی از نشاط انگیزترین مشغولیات زندگانیست ،

شادمان گفت :

— همان ساعات و ماشین خراطی ، بعلاوه ریاضیات و درس هندسه من .

چون بیست دقیقه ای که تا موقع بیداری شاهزاده پیر باقیمانده بود سپری گشت ، تیغون آمد تا شاهزاده جوان را نزد پدر هدایت کند . پیرمرد بافتخار ورود پسرش در برنامه روزانه خود استثنائی قائل شد ، یعنی دستور داد هنگام لباس پوشیدن قبل از ناهار پسرش باطاق او بیاید . شاهزاده پیر بشیوه قدیم قبا می پوشید و کلاه گیس بر سر می گذاشت . شاهزاده آندره با قیافه ای مشتاق و آرزومند که هنگام گفتگو بایی برداشت ، نه با قیافه مفرورو و عبوسی که در سالنهای پذیرایی بخود می گرفت باطاق پدر وارد شد . پیرمرد روی صندلی بزرگ راحت که روکش تیماجی داشت نشسته سرش را بدست تیغون داده بود .

پیرمرد سرش را تا حدی که گیسوی بافته در دست تیغون بوی اجازه میداد تکان بدهد حرکت داد و گفت :

— آه ! جنگجو ! میخواهی با بنابارت جنگ کنی ؟ با دقت مراقب او باش و گرنه بزودی نام مارا هم در فهرست رعایای خود ثبت خواهد کرد . خوب ، سلامتی ؟

پس گونا اش را برای بوسیدن پیش آورد . حالت پیرمرد پس از خواب پیش از ناهار بسیار خوب بود . (اومی گفت که خواب قبل از ناهار طلاست و بعد از ناهار نقره است) و شادمان از زیر ابروان پر پشت و آویخته خویش از گوشه چشم پسرش نگریست . شاهزاده آندره نزدیک رفت و گونه را در جاییکه نشان داد بوسید ولی بگفتگوی مورد علاقه پدر یعنی طعن و کنایه بپردازان جنگی آندوره و مخصوصاً بینابارت جواب نکفت . شاهزاده آندره که مشتاق و مؤدب متوجه حرکات خطوط سیمای پدر بود گفت :

— آری ، پدرجان ! با همسر آستانم نزد شما آمده ام . حال شما چگونه است ؟

— برادر ! تنها دیوانگان و بیماران سلامت نیستند . تو مرا میشناسی از بامداد تا شب مشغول کارم و اعتدال را رعایت می كنم و باینجهت سلامت هستم .

پسر تبسم كنان گفت :

— خدا را شكر !

پیرمرد بموضوع مورد علاقه اش برگشته گفت :

— خدا در اینجامد اخله ای ندارد . خوب ؛ حکایت کن بدانم که چگونه آلمانها بشما آموخته اند تا بقیوه علمی جدیدشان که استراتژی مینامند با بنابارت جنگ كنند .

شاهزاده آندره تبسم کرد . بالبخندی که نشان میداد نقاط ضعف پدر مانع احترام و عشق بوی

نمیشود گفت :

— پدرجان ! اجازه بدهید بروم استراحت كنم . آخر الساعه وارد شده ام .

پیرمرد طره های کیسوان خود را تکان داد تا ببیند محكم بافته شده یا نه و با فریاد گفت :

- دروغ میگوئی ، مهمل میگوئی ! اطاق زن تو آماده است . شاهزاده خانم ماریا او را راهنمایی میکند و اطاقش را باو نشان میدهد . الان هم هردو مشغول پرگوئی هستند . این شیوه زنانه ایشانست . من اздаشتن او خوشحالم . تو بنشین و حکایت کن ! من عملیات آرتش میخلسون را درك میکنم ، عملیات آرتش فالتسوی را نیز درك میکنم ... اردو کشی های همزمان است ... اما آرتش جنوب چه خواهد کرد ؟ پروس و بیطرفی آن ... اینرا هم میدانم .

پس از سندی راحتی برخواست و شروع بگام زدن کرد . تیخون دنبالش میدوید و تکه های لباسش را باو میداد . شاهزاده پیر میگفت :

- اطریش چه میکند؟ سوئد چه میکند؟ چطور آنها از «پومران» عبور خواهند کرد ؟

چون شاهزاده آندره اصرار پدرا را در این سؤالات مشاهد کرد نخست با بی میلی ولی رفته رفته با اشتیاق ، درحالی که میان داستان بی اراده بعادت خویش فرانسه حرف میزد ، بتشریح نقشه عملیات اردو کشی مزبور پرداخت و توضیح داد که چگونه آرتش نود هزار نفری باید پروس را برای رفع بیطرفی وی و کشاندن بجنبك تهدید کند و چگونه باید قسمتی از این آرتش در «اشترالزوند» باقشون سوئد متحد شود و چگونه باید دویست و بیست هزار اطریشی با صد هزار روسی در صحنه کارزار ایتالیا و رن فعالیت کنند و چگونه پنجاه هزار روسی و پنجاه هزار انگلیسی در ناپل بیکدیگر ملحق خواهند شد و بالاخره چگونه این آرتش پانصد هزار نفری باید از جهات مختلف بفرا نسویان حمله کند . پیرمرد که گوئی کمترین توجه باین داستان نداشت و شاید اصولا بآن گوش نمی داد و در ضمن گام زدن لباس میپوشید ، سه بار سخن پسر را برید ، یکمرتبه فریاد کشید :

- سفید ، سفید !

و منظورش این بود که تیخون جلیقه سفید را باو بدهد ، دفعه دیگر از پسرش پرسید :

- آیا زنت باین زودی خواهد زائید ؟

پس ملامت کنان سر را حرکت داده گفت :

- بسیار بد است ! خوب ، ادامه بده ، ادامه بده !

مرتبه سوم وقتی بود که شاهزاده آندره توضیحات خویش را تمام کرد و پیرمرد با آهنگ غلط و صدای فریاد خود شروع بپخواندن کرد :

(۱) - « *Mallbroug s'en va-t-en guerre. Dieu sait quand reviendra.* »

پسر با تبسم گفت :

- من نمیگویم که من باین نقشه موافقت دارم . من فقط وضع موجود را برای شما شرح دادم .

نقشه ناپلئون هم بدتر از این تنظیم نشده است .

پیرمرد بفکر فرورفت و چون با کسی که خود سخن میگوید تندتند گفت :

- خوب ، مطلب تازه ای را برای من نگفتی . (۲) « *Dieu sait quand reviendra.* »

برو با طاق غذاخوری !

در ساعت معین شاهزاده صورت تراشیده و پودر زده وارد اطاق پذیرائی شد. عروسی شاهزاده خانم ماریا، مادموازل بورین و معمار شاهزاده در آنجا منتظر بودند. با آنکه معمار شاهزاده از لحاظ مقام اجتماعی بی اهمیتی که داشت بهیچ وجه نمیتوانست انتظار این افتخار عظمی را داشته باشد ولی بواسطه هوس عجیب پیرمرد بهمسفرگی با شاهزاده مختصر گشته بود. شاهزاده که عملاً اختلافات طبقاتی و مراتب اجتماعی را با دقت رعایت مینمود و بندرت حتی مستخدمین عالیرتبه و مهم استان را سرزمین غذای خود راه میداد یکمرتبه برای اثبات برابری تمام مردم میخائیل ایوانویچ معمار را که آب بینی را با گوشه دستمالش پیچایش پاک میکرد برگزید و بارها بدخترش تلقین نمود که میخائیل ایوانویچ هرگز از من و تو بدتر نیست. شاهزاده در سر سفره غذا بیش از همه کس میخائیل ایوانویچ کم حرف را طرف گفتگو قرار میداد.

در اطاق غذاخوری که مانند تمام اطاقهای دیگر وسیع بود و سقف بلندی داشت افسراد خانواده و خدمتکاران که پشت هر صندلی ایستاده بودند ورود شاهزاده را انتظار میکشیدند. آبدار حوله ای روی دست انداخته بطروف روی میز مینگریست و بخدمتکاران اشاره میکرد و نگاه مضطربش پیوسته میان ساعت دیواری و دزی که شاهزاده از آن وارد میشد در حرکت بود، شاهزاده آندره بقاب بزرگ طلائی که تصویر شجره نامه خانواده شاهزاده بالکونسکی در آن بود و برای او تازگی داشت نگاه میکرد. در مقابل آن، قاب بزرگ دیگری بهمان اندازه با تصویری زشت (که ظاهراً نقاش خانواده آنرا کشیده بود) از شاهزاده حکمران و بنیان گزار خانواده بالکونسکی که تاجی بسرداشت آویخته بود. شاهزاده آندره بآن شجره نامه نظر میکرد و سررا حرکت میداد و باقیافه ای که معمولاً بتصاویر مضحك مینگرند میخندید، بشاهزاده خانم ماریا که نزدیک او آمد گفت:

— اینها چقدر بنظر آشناست!

شاهزاده خانم ماریا شکفت زده برادر نگریست ولی نفهمید که او بچه میخندد. زیرا آنچه پدرش انجام میداد در نظر او محترم بود و قابل انتقاد محسوب نمیشد.

شاهزاده آندره گفت:

— هر کس نقطه ضعفی دارد. او هم باهوش و عقل سرشار خود تسلیم این چیزهای مبتذل میشود! شاهزاده خانم ماریا که نمیتوانست تهور برادر را در خرده گیری از پدر درك کند خود را آماده

اعتراض میساخت که صدای گامهایی که همه در انتظار آن بودند از دفتر کار بگوش رسید. شاهزاده پیرمانند همیشه شتابان و شادمان وارد اطاق شد. گوئی میخواهد این حرکات نرم و چابک خود را در مقابل صلابت و سختی جریان عادی خانه اش قرار دهد. در همان لحظه که ساعت بزرگ زنک دو را نواخت و صدای زیر ساعت دیگری از اطاق پذیرائی بگوش رسید شاهزاده پیرایستاد و با چشمهای نافذ و درخشان و جدی از زیر ابروان پسر پشت آویخته بهمه نظر افکند و بچهره شاهزاده خانم کوچک خیره شد. شاهزاده خانم کوچک در آن موقع همان احساس درباریان را هنگام ورود تزار داشت، یعنی همان نرس و احترامی که این پیر مرد در اطرافیان خود برمی انگیزت احساس میکرد. پیر مرد دستی بر شاهزاده خانم کوچک کشید و ناشیانه قفایش را نوازش داد و مکرر گفت:

— خوشحالم! از دیدن شما خوشحالم!

و دوباره بوی خیره نگر بست و شتابان ازو دور شد و بجای خود نشست گفت:

— بنشینید! بنشینید! میخائیل ایوانیچ! بنشینید!

محلّی را برعوش در کنار خود نشان داد. پیشخدمت صندلی را برای شاهزاده خانم نزدیک برد. پیر مرد باندام گرد او نظر کرده گفت:

— هو! هو! عجله داشتی! خوب نیست!

پس بعاتت خویش پوزخندی سرد و نامطبوع زد و گفت:

— باید راه بروی! باید راه بروی! هر چه ممکن است بیشتر راه بروی، هر چه ممکن است

بیشتر راه بروی!

شاهزاده خانم سخنانش را نمیشنید یا نمیخواست بشنود. خاموش بود و مضطرب بنظر میرسید. شاهزاده حال پدرش را پرسید. شاهزاده خانم تبسم کنان شروع بسخن کرد. باز شاهزاده درباره آشنایان مشترک استفسار کرد. شاهزاده خانم بحرف زدن اشتیاق پیدا نمود و سلام دوستان را بشاهزاده ابلاغ نمود و شایعات شهری را برایش حکایت کرد. در حالیکه شور و حرارتش فزونی میگرفت گفت:

- La comtesse Apraksine, la pauvre, a perdu son mari, et elle a pleuré les larmes de ses yeux (۱)

بهمان اندازه که شور و حرارت شاهزاده خانم کوچک افزایش مییافت، شاهزاده تسدیرجاً خشنتر بوی مینگریست. پس یکمرتبه مثل اینکه بقدر کفایت در احوال او مطالعه کرده است و نظریه صحیحی درباره او بدست آورده رویش را از او برگرداند و میخائیل ایوانویچ را مخاطب ساخته گفت:

— خوب، میخائیل ایوانویچ! دوست ما بنایارت بوضع دشواری گرفتار خواهد شد و چنانکه شاهزاده آندره (شاهزاده پیر از پسرش همیشه چنین نام میبرد) برای من حکایت کرد نیروی عظیمی برای مقابله با او گرد آمده! امان و شما همیشه او را آدم بی اهمیت و نالایقی میدان داشتیم. میخائیل ایوانویچ که نمیدانست چه موقع این «من و شما» درباره بنایارت چنین عقیده ای را ابراز داشته اند ولسی متوجه شد که وجودش برای مقدمه این گفتگو ضروری بود، شکفت زده بشاهزاده جوان مینگریست و نمیدانست که بعد چه خواهد شد. شاهزاده معمار را نشان داده پسرش گفت:

(۱) کنس آپراکسین بیچاره شوهر خود را از دست داده و از بی گریه کرده اشکش خشک

شده است.

— او متخصص بزرگ تدابیر جنگی است!

باز گفتگو بجنگ و بنایارت و بژنرالها و بشخصیتهای سیاسی روز کشیده شد. شاهزاده پیر ظاهراً نه تنها معتقد بود که تمام سیاستمداران آن عصر چون اطفال شیرخوار از الفبای امور سیاسی و نظامی بیخبرند و بنایارت یک فرانسوی ناقابلی است که فقط بسبب فقدان مردان بزرگ نظیر پاتبومکین و سواروف که قادر بمقابله باوی بودند موفق و کامیاب گشته است، بلکه حتی عقیده داشت که هیچ اشکال و تضاد سیاسی در اروپا وجود ندارد و جنگ حقیقی هم موجود نیست بلکه خیمه شب بازی مصحکی راه افتاده که مردم جدیدی در آن بازی میکنند و چنین مینمایانند که کار حقیقی و مهمی را انجام میدهند. شاهزاده آندره که خرسند و شادمان سخنان تمسخر آمیز پدر را درباره مرد؟ نوتحمل میکرد و با خنده و بشاشت او را بحرف میکشید و بشخانش گوش میداد، گفت:

— مگر هر چه در قدیم بوده خوب بوده است؟ مگر همین سواروف نبود که در دام «مورو» افتاد و نتوانست از آن بیرون آید؟
شاهزاده فریاد کشید:

— که این حرف را بتوزد؟ چه کسی این حرف را زد؟ سواروف! (شاهزاده بشقاب را پرتاب کرد و تیغون ماهرانه آنرا گرفت) سواروف!... شاهزاده آندره، درست فکر کن! فقط دومسرد نامی وجود داشتند! یکی فریدریش بود و دیگری سواروف. مورو! اگر دستهای سواروف آزاد بود مورو اسیر میشد اما هوفس-گریگس-وورست-شناپس-رات (۱) دستهای سواروف را بسته بود. در آنوضع شیطان هم نمیتوانست آزادی عمل داشته باشد. شما خواهید فهمید که این هوفس-گریگس-وورست-شناپس-رات چیست! وقتی سواروف نتوانست با ایشان کنار بیاید، میخائیل کوتوزوف چگونه میتواند با ایشان کنار بیاید؟ عزیزم! شما با ژنرالهای خود از عهده بنایارت بر نمیآئید. باید از وجود فرانسویان استفاده کنید و سک هر محل را بجان شغال آن محل بیندازید پس شاهزاده بدعوتی که از مورو در آنسال برای ورود بد خدمت روسیه شده بود اشاره کرده گفت:

— «بالن» آلمانی را بنیویورک بدنبال مورو فرستاده اند. وضع عجیبی است!... مگر پاتبوم-مکینها، سواروف ها، آرلوفها آلمانی بوده اند؟ نه، برادر! یاشما همه دیوانه شده اید یا پیری عقل مرا زائل کرده است. خدایار شما باشد، ما هم تماشا میکنیم. بنایارت در میان ایشان سردار کبیر شده است!... اوهم!

شاهزاده آندره گفت:

— نه، من بهیچوجه نمیگویم که تمام نقشهها خوب بوده است. فقط نمیتوانم درک کنم که شما چگونه میتوانید درباره بنایارت چنین قضاوت کنید. شما هر چه میل دارید بخندید ولی با اینحال بنایارت سردار بزرگ است!

شاهزاده معمار را که بخوردن کباب مشغول بود و تصور میکرد که دیگر شاهزاده او را فراموش کرده است مخاطب ساخته با فریاد گفت:

— میخائیل ایوانوویچ! من بشما گفته بودم که بنایارت متخصص تدابیر جنگی است! حالا او هم همین حرف را میزند!
معمار جواب داد:

— حضرت اشرف! بیشک فرمایش شما صحیح است.

۱ - (Hofs - kriegs - Rat) یعنی شورای جنگ در باری wurst یعنی فرمه schnaps

یعنی عرق.

شاهزاده دوباره خنده سرد خود را سرداد و گفت :

- بناپارت اقبالش بلند است سربازان بسیار خوب در اختیار دارد. بعلاوه قبل از همه با آلمانها حمله کرد. و هراحمقی میتواند آلمانها را شکست بدهد. از زمانیکه دنیا پا بر جاست همه کس آلمانها را شکست داده است و ایشان هرگز کسی را مغلوب نساخته اند. فقط بیکدیگر غلبه میکنند. بناپارت هم بواسطه جنگ با ایشان مشهور شد.

پس شاهزاده تمام اشتباهات سیاسی و جنگی بناپارت را تشریح کرد. با آنکه پسرش اعتراض نمیکرد بخوبی آشکار بود که مایل نیست با وجود تمام دلائلی که بر علیه بناپارت اقامه میشود مانند پدرش عقیده خود را در باب وی تغییر بدهد. شاهزاده آندره گوش میداد و اعتراض نمیکرد ولی بسیار متعجب بود که چگونه این پیرمرد که سالها در دهکده ای منزل دارد و شاید یک بار هم از آنجا خارج نشده میتواند باین دقت و تفصیل از تمام اوضاع نظامی و سیاسی اروپا در سالهای اخیر با خبر باشد و درباره آن اظهار نظر کند. شاهزاده پیر میگفت :

- تو تصور میکنی که من پیرمرد هستم و حقیقت امور را درک نمیکم؟ اما باید بتو بگویم که من پیوسته در اطراف این مسائل می اندیشم! من شبها نمی خوابم! خوب، این سردار بزرگ تو در کجا لیاقت و برانزدگی خود را نشان داده است؟

پسر جواب داد :

این داستان بسیار طولانی و مفصل است.

- پس بروی دست بناپارت!

و باین سخن بزبان فرانسه بسیار سلیس بانک زد :

- M - lle Bourienne, voilà encore un admirateur de votre goujat d'empereur! (۱)

- Vous savez, que je ne suis pas bonapartiste, mon Prince (۲)

« Dieu sait quand reviendra ». (۳) شاهزاده با هتک غیر طبیعی خواند :

و با صدای غیر طبیعی تر خندید و از سر میز غذا کنار رفت. شاهزاده خانم کوچک در تمام مدت بحث و گفتگو درباره این مسائل خاموش بود و گاهی شاهزاده خانم ماریا و زمانی پیدر شوهر خود مینگریست. چون همه از سر میز برخاستند، دست خواهر شوهر خود را گرفت و او را با طاق دیگر آورده گفت :

- Comme c'est un homme d'esprit votre père, c'est à cause de cela peut-être qu'il me fait peur. (۴)

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- آخ! نمیدانی چه مهر بانست.

(۱) مادموازل بورین! اینهم یکی دیگر از ستایندگان امپراطور لوطی شماست!

(۲) شاهزاده، شما میدانید که من طرفدار بناپارت نیستم.

(۳) خدا میداند چه وقت بر میگردد...

(۴) راستی پدر شما چه مرد عاقلی است! شاید بهمین جهت است که من ازو میترسم.

شاهزاده آندره عصر روز بعد عزیمت کرد. شاهزاده پیر بی آنکه در نظم و ترتیب برنامه خود تغییر دهد پس از ناهار باطاق خود رفت. شاهزاده خانم کوچک نزد خواهر شوهرش بود. شاهزاده آندره که نیمه تنه راه پیمائی بی سردوشی پوشیده بود در اطاق خود بایشخدمتش وسائل سفر را جمع آوری میکرد. پس از آنکه بشخصه کالسه و بسته بندیها و جامه دانهایش را بازرسی نمود دستور داد اسبهارا ببندند. در اطاقش فقط آنچه شاهزاده آندره همیشه نزد خود نگاه میداشت مانده بود: يك جامه دان سفری، يك جعبه نقره لوازم آرایش دو طیانچه قرکی و يك قداره که از اردو کشی «اوجاکوف» برگشته و پدرش بوی هدیه داده بود. تمام این لوازم سفر شاهزاده آندره مرتب بود. همه این وسائل پساك ونو در جلد های ماهوتی قرار داشت و با تسمه و قبطان خوب بسته شده بود.

کسانی که عاده کارهای خود را متفکرانه انجام میدهند در دقایق عزیمت بسفر و تغییر برنامه زندگانی نیز کاملاً در حال تفکر هستند. در این دقایق معمولاً گذشته را بیاد میآورند و نقشه های آینده را طراحى میکنند. ازینجهت چهره شاهزاده آندره بسیار اندیشناك و لطیف بود، دستش را بیشت گرفته از يك گوشه اطاق شتابان بگوشه دیگر میرفت و بییش رومینگریستر متفکرانه سر را حرکت میداد. آیا از رفتن بچنگ بیم داشت یا از ره ساختن همسرش اندوهناك بود؟ شاید ترس و اندوه باهم او را شکنجه میداد. فقط آشکار بود که مایل نیست کسی در چنین حال او را مشاهده کند. زیرا چون صدای پائی را از دهلین شنید شتابان دستها را پائین انداخته کنار میز ایستاد و قیافه ثابت و آرامی بخود گرفت. کوئی مشغول بستن روپوش جامه دان است. صدای پائی را که از دهلین شنید صدای گامهای سنگین شاهزاده خانم ماریا بود. شاهزاده خانم ماریا نفس زنان چنانکه کوئی دوان دوان آمده گفت:

— بمن خبر دادند که دستور داده ای اسبها را بکالسه ببندند. من بسیار میل داشتم که با تو در خلوت گفتگو کنم. خداوند داناست که ما باز برای چه مدت زمانی از یکدیگر جدا خواهیم شد. راستی که از آمدن من خسته خاطر نشده ای؟ پس برای توضیح این پرسش خود چنین گفت:

— آندریوشا! تو بسیار تغییر کرده ای.

شاهزاده خانم ضمن ادای کلمه «آندریوشا» تبسم کرد. ظاهراً این اندیشه که این مرد جدی

وزیرها همان آندریوشا، یعنی همان پسر بچه لاغر و شیطان رفیق ایسام کودکی او بود، در نظرش عجیب مینمود. شاهزاده آندره در جوابش تبسم کرده پرسید:

— لیزا کجاست؟

شاهزاده خانم ماریا روی نیمکت مقابل برادرش نشسته گفت:

— بقدری خسته بود که در اطاق من روی نیمکت بغواب رفت. آه آندره! زن توجه جواهری

است! چون کودکی عزیز و شادمان است. نمیدانی من چقدر او را دوست دارم!

شاهزاده آندره خاموش بود اما شاهزاده خانم ماریا در چهره او آثار تمسخر و تحقیر را خواند و گفت:

اما باید در مقابل نقاط کوچک ضعف اغماس داشت. آندره! کیست که نقطه ضعفی نداشته باشد؟ فراموش نکن که او در اجتماع اشراف پرورش یافته و بزرگ شده است. بعلاوه اکنون وضع او چندان نشاط بخش نیست. باید انسان خود را بجای او بگذارد تا از حالش آگاه شود....

(۱). Tout comprendre, c'est tout pardonner. فکر کن! بیچاره پس از آن زندگانی که بآن خو گرفته حال باید از شوهر جدا شود و با وضع فعلی خود تنها در دهکده ای بماند. آری، این وضع بسیار دشوار است!

شاهزاده آندره بخاوش نگرسته خندید. خنده او مانند خنده کسی بود که میخواهد بطرف بگوید که من از افکار تو مستحضرم. پس گفت:

— آخر تو هم درده زندگانی میکنی و این زندگی در نظرت وحشتناک نیست.

— وضع من با او فرق دارد. مرا کنار بگذار! من زندگانی دیگری را آرزو نمیکشم و نمیتوانم آرزو کنم، زیرا از زندگانی بصورت دیگر آگاه نیستم. اما آندره، فکر کن زن جوان و اجتماعی که در بهترین سالهای عمر خویش در دهکده ای زنده بگور میشود، چه حالی دارد؟ او در اینجا بکلی تنهاست، زیرا پدر جان همیشه بکار خود مشغول است و من... تو مرا خوب میشناسی و میدانی... برای زنی که برفت و آمد در میان بهترین اجتماعات خو گرفته است من مصاحب و همدم خوب و خوشروئی نیستم. فقط مادام ازل بورین...

شاهزاده آندره گفت:

— من ازین بورین شما هیچ خوشم نمیآید.

— آه، نگو! او بسیار خوب و مهربان است. مهمتر از همه دختر قابل ترحمی است. هیچکس را ندارد. اگر حقیقت را بخواهی نه تنها با احتیاج ندارم بلکه مزاحم من هم هست. تو میدانی که من همیشه گوشه نشین بودم و حال هم بیشتر بگوشه گیری علاقه دارم که تنها باشم... پدرم او را بسیار دوست دارد. او و میخائیل ایوانوویچ تنها کسانی هستند که پدرم با ایشان همیشه مهربان و خوشروست. زیرا هر دو پرورده احسان وینند. چنانکه «استرن» میگوید: «ما کسانی را که با آنان نیکی میکنیم بیش از آنها که بما نیکی میکنند دوست داریم». پدرم او را از سر راه برداشته است، اما او بسیار مهربان و پاک طینت است. پدرم شیوه قرائت کتاب او را دوست دارد و او شبها بلند بلند برای پدرم کتاب میخواند و بسیار خوب میخواند.

ناگهان شاهزاده آندره پرسید:

— خوب، ماری! حقیقت را بمن بگو! تصور میکنم که گاهی تحمل اخلاق پدر برای تو

دشوار است؟

شاهزاده خانم ماریا سخت از این سؤال تعجب کرد و سپس بو حشمت افتاده گفت:

— برای من؟! ... برای من؟! برای من دشوار است؟!!

شاهزاده آندره گفت:

— پدرم همیشه تندخو بود اما گمان میکنم که حال دیگر رفتارش تحملنا پذیر شده است.

شاهزاده آندره مخصوصاً برای گنج کردن و آزمایش خواهرش با این لحن حقارت آمیز از

پدرش سخن میگفت:

شاهزاده خانم ماریا که پیروی از افکار خود را از جریان گفتگو بیشتر دوست داشت گفت:

— آندره! تواز هر جهت خوبی اما بخود بینی و استبداد رأی مبتلائی و این گناه بزرگی

است. مگر انتقاد از پدر جایز است؟ و چنانچه جایز باشد، مردی چون پدرم بجز حس احترام چه

حس دیگری میتواند در انسان برانگیزد؟ من درسایه اوبسیار راضی و خوشبختم. یگانه آرزوی

من اینست که همه شما چون من خوشبخت باشید.

برادر با دیرباوری سر را حرکت داد.

— آندره! اگر حقیقت را بخواهی یگانه مسأله ای که تحمل آن برای من دشوار است طرز

تفکر پدرم در مورد مسائل مذهبی است. نمی فهمم که چگونه مردی بسا این عقل و درایت سرشار

نمی تواند آنچه را که چون روز روشن است ببیند و با این اندازه میتواند گمراه باشد. آری! یگانه

بدبختی من اینست. اما در این باب هم در ایام اخیر نیز آثار بهبودی را مشاهده میکنم، در روزهای

اخیر طعنه و تمسخر او مانند سابق زهر آلود نیست، چنانکه چندی پیش راهبی را بحضور پذیرفت

و مدتی مدید با او گفتگو کرد.

شاهزاده آندره تمسخر کنان اما با مهربانی گفت:

— خوب، دوست من! میترسم شما و راهب شما باروت و گلوله خودتان را بیپسوده مصرف کنید.

ماریا پس از اندکی سکوت محجوبانه گفت:

— آه دوست من! من فقط دعا میکنم و امیدوارم که خدا صدای مرا بشنود. آندره! من از

تو یک خواهش بزرگ دارم.

— دوست من. خواهش تو چیست؟

شاهزاده خانم ماریا دست در کیفش فرو برد و چیزی را بدست گرفت ولی آنرا نشان نداد

آنچه در دست داشت همان چیزی بود که برای آن از برادر خواهش میکرد ولی گویی قبل از تعهد

انجام خواهش خود نمیخواهد آنرا از کیف بیرون آورد. پس برادرش گفت:

— نه! تعهد کن که خواهش مرا رد نکنی، انجام این خواهش بهیچوجه برای تو زحمت

نخواهد داشت. چیزی که شایسته و برآورنده تو نباشد در میان نیست.

با این سخن محجوب و ملتزم برادرش نگریست. شاهزاده آندره چون کسی که حدساً موضوع

را دریافته است گفت:

— اگر انجام این خواهش زحمت بسیار هم برای من داشته باشد...

— تو هر فکری که میخواهی بسکن. میدانم که تو هم مانند پدرم هستی. هر فکر میخواهی

بکن. اما برای رضای من اینکار را انجام بده. خواهش میکنم انجام بده. حتی پدرم، پدر

بزرگما، هم آنرا در جنگها همراه خود داشت.

شاهزاده خانم ماریا هنوز آنچه در دست داشت از کیف بیرون نیاورده بود.

- خوب، پس بمن قول میدهی؟

- البته! این چیست؟

- آندره! من بوسیله شمایل مقدس ترا دعای خیر میکنم. بمن قول بده که هرگز آنرا از خود جدا نخواهی کرد...

شاهزاده آندره گفت:

- اگر و نش دوپود نباشد و کردن را خم نکنم... برای خشنودی تو...

اما در همان لحظه متوجه شد که ازین مزاح آثارانده بر چهره خواهرش هویدا گشت و از گفته خود پشیمان گشته گفت:

- دوست من! بسیار خرمندم، حقیقه بسیار خرسند خواهم شد.

شاهزاده خانم ماریا با حرکت جالب و با بهتی شمایل کوچک بیضی شکل کهنه مسیح را که در نقره سیاه قلم کشیده شده بود با زنجیر نقره ظریف دودستی در مقابل برادر نگه داشت و با صدائی که از شدت هیجان میلرزید گفت:

- برخلاف نظر و اراده تو ترا نجات خواهد داد و بتو ترحم خواهد کرد و ترا بسوی خود خواهد کشید، زیرا آنها در وجود او حقیقت و آرامش وجود دارد.

پس صلیبی بسینه کشید و شمایل کوچک را بوسیده برادر داد و گفت:

- آندره! خواهش میکنم برای رضای من...

از چشمهای درشت شاهزاده خانم ماریانور حجب و محبت میدرخشید. این چشمها تمام چهره لاغر و بیمار او را نورانی میساخت و او را زیبا مینمود. برادر میخواست شمایل کوچک را ازو بگیرد اما خواهرش او را متوقف ساخت. آندره مقصود خواهر را دریافت و بسینه صلیب کشید و شمایل را بوسید. چهره آندره در عین حال مهربان و تمسخر آمیز مینمود.

- Merci, mon amie. (۱)

شاهزاده خانم ماریا پیشانی برادر را بوسید و دوباره روی نیمکت نشست، پس از اندکی سکوت شاهزاده خانم شروع بسخن کرده گفت:

- آندره! چنانکه بتو گفتم مانند همیشه مهربان و جوانمرد باش! درباره لیزا باخشونت دآوری نکن! او بسیار مهربان و پاک طبیعت است و اینک وضع بسیار دشواری دارد.

- ماما! تصور میکنم هرگز بتو نگفته باشم که من از همسر ناراضیم. بعلاوه تو نشنیده ای که من ازو انتقاد کرده باشم. پس بچه سبب تو این حرفها را بمن میزنی؟

چهره شاهزاده خانم گل انداخت و چون گناهکاران سکوت کرد.

- من بتو چیزی نگفتم اما دیگران مطالبی بتو گفته اند و من از این پیش آمد بسیار متأثرم.

تمام سرگردن شاهزاده خانم ماریا از اضطراب و هیجان گلگون شد. میخواست سخنی بگوید اما نتوانست حرف بزند، برادرش درست حدس زده بود: شاهزاده خانم کوچک پس از ناهاار گریان گفته بود که احساس میکند زایمانش سخت و رنج آور است و از وضع حمل و سرنوشت خود وحشت دارد. بعلاوه از پدرش و از شوهرش شکایت کرده بود. سپس در میان گریه بخواب رفت این قضیه سبب شد که آندره را دل بحال خواهر سوخت و گفت:

- ماما! بگذار یک نکته را برای تو بگویم. من هیچ اعتراضی بهمسر ندارم، هرگز ازو انتقاد نکرده ام و انتقاد نمی کنم، از رفتار خود با اونیز نمیتوانم خرده گیری کنم. در هر وضعی که باشم

همیشه چنین خواهد بود. اما اگر تو میخواهی حقیقت را بدانی ۱. اگر بخواهی بدانی که آیا من خوشبختم؟ نه. آیا او خوشبخت است؟ نه! علت عدم خوشبختی چیست؟ نمیدانم...

هنگام گفتن این سخنان از جا برخاست و بطرف خواهر رفته خم شد و پیشانی او را بوسید. چشمهای زیبایش با فروغی غیر طبیعی که نماینده زیرکی و محبت بود میدرخشید و از فراز سر خواهرش بدهلیز تاریک مینگریست.

- برویم فردا، باید وداع کرد. یابتر است تو تنها بروی و بیدارش کنی، من هم الساعه خواهم آمد.
پس فریاد کشید:

- پطروشکا! بیا اینجا، وسائل را ببر! آنها را روی صندلی کالسکه و اینها را در طرف راست بگذار!

شاهزاده خانم ماریا برخاست و بجانب دررفت ولی ناکهان ایستاد و گفت:

-André, si vous avez la foi, vous vous seriez adressé à Dieu, pour qu'il vous donne l'amour, que vous ne sentez pas et votre prière aurait été exaucée (۱)

شاهزاده آندره گفت:

- آری، شاید! ماما، برو، منهم الان خواهم آمد.

هنگامیکه شاهزاده آندره بطرف اطاق خواهرش میرفت در راهروئی که يك قسمت خانه را بقسمت دیگر متصل میساخت بامادموازل بورین که لبخند زیبایی بر لب داشت مصادف شد. این بارسو بود که در آنروز مادموازل بورین باتیسم ساده لوحانه و مسرت بخش در راهروهای خلوت سرراه شاهزاده آندره سبز میشد. مادموازل بورین که بسیبی نامعلوم کلگون شده بود سر را پائین انداخته گفت:

-Ah! je vous croyais chez vous. (۲)

شاهزاده آندره باخشونت بوی نگریت و آثار کین توی برچهره وی نمودار شد و مادموازل بورین جوابی نداد و بی آنکه بچشمش نگاه کند چنان نگاه تحقیر آمیزی به پیشانی و کیسوان او انداخت که دختر فرانسوی سرخ شد و بی آنکه سخنی بگوید شتابان از وی گذشت. وقتی شاهزاده آندره باطاق خواهرش رسید شاهزاده خانم کوچک بیدار شده بود و با صدای ظریف و مسرت بخش کلماتی را تند تند دنبال یکدیگر ادا میکرد که از میان در بگوش میرسید. چنان باشتاب سخن میگفت که گوئی پس از سکوت طولانی میخواهد زمان خاموشی را که بهدر رفته است، جبران نماید. مانند همیشه بزبان فرانسه میگفت:

-Non, mais figurez-vous, la vieille comtesse Zouboff avec de fausses boucles et la bouche pleine de fausses dents, comme si elle voulait défier les années. (۳) ها، ها، امارای... (۳)

شاهزاده آندره این جمله را درباره کنتس زوبووا با همین خنده شاید پنج بار در حضور بیگانگان از همسرش شنیده بود آرام و آهسته وارد اطاق شد. شاهزاده خانم کوچک با اندام فربه و چهره

(۱) آندره! اگر ایمان داشتی بخداوند برو میگردی و از او میخواستی که عشقی را که احساس

نمیکنی بتو عطا فرماید و دعای تو بیشک مستجاب میشد.

(۲) آه! تصور می کردم که شما در اطاق خودتان باشید.

(۳) نه. پیش خود میچشم کنید، کتس زوبووی پیر با عینوی مصنوعی و دندانهای مصنوعی، گوئی

میخواست سالها را تمسخر نماید... ها، ها، ها، ماری!

کلیگون یافتنی خود را بدست گرفته روی صندلی راحت نشسته بود، بی آنکه لحظه‌ای خاموش شود خاطرات و حتی جملات پطرزبورگی را نقل میکرد. شاهزاده آندره بسوی او رفت و دستی بر سر کشید و پرسید که آیا از خستگی و کوفتگی راه بیرون آمده است. شاهزاده خانم جواب او را داد و دوباره دنبال گفتگوی خویش را گرفت.

کالسکه شش اسبه کناره‌اشتی ایستاده بود. سایه تساریک آن شب پائیزی در حیات چنان گسترده بود که کالسکه‌چی مال‌بند کالسکه را نمیدید. خدمتکاران با فانوس درهشتی بدینسو و آنسو میدویدند. خانه عظیم با پنجره‌های بزرگ و روشنش در تاریکی میدرخشید. خدمتکاران بسرده که میل داشتند با شاهزاده جوان وداع کنند در سراسر از دحام کرده بودند. تمام افراد خانواده: میخائیل ایوانوویچ، مادموازل بورین، شاهزاده خانم ماریا و شاهزاده خانم کوچک در طالار ایستاده بسودند. شاهزاده آندره بدقت کار پدر که میخواست در خلوت با او وداع کند فرا خوانده شد. همه منتظر ورود پدر و پسر بودند.

وقتی شاهزاده آندره بدقت پدر وارد شد، شاهزاده پیر با عینک دوران کهولت و جبه سفیدی که هرگز با آن بجز نزد پسرش برابر هیچکس ظاهر نمیشد، پشت میز نشسته نامه‌ای مینوشت. پدر سر برداشت و پرسید:

- میخواهی بروی؟

و باز بنوشتن پرداخت.

- آمده‌ام باشم و اداع کنم.

پیر مرد گونه‌اش را نشان داده گفت:

- اینجا را ببوس! متشکرم! متشکرم!

- برای چه از من تشکر میکنید؟

- برای اینکه رفتن را بتعویق نینداختی و بدامن زنت نجسبیدی. خدمت بر همه چیز مقدم است. متشکرم! متشکرم!

باز بنوشتن ادامه داد، از نیش قلم خراشیده وی ترشحات مرکب باطراف پراکنده میشد.

در حال نوشتن گفت:

- اگر میخواهی حرفی بزنی بگو! من این دو عمل را میتوانم در یک آن با هم انجام دهم.

- راجع به سرم... از اینکه زحمت او را بعهده شما میگذارم شرم دارم..

- این مهمالات چیست؟ مطلب اصلی را بگو!

- وقتی زمان وضع حمل اورسید قایله‌ای را از مسکو بخواهید که موقع زایمان اینجا باشد.

شاهزاده پیر اندکی مکث کرد، کوئی مفهوم این سخنان را نفهمیده است، زیرا با نگاهی پرسنده به پسرش خیره شد.

شاهزاده آندره پریشان شد و گفت:

- میدانم که اگر طبیعت کمک نکند، هیچکس قادر یکمک نخواهد بود. تصدیق میکنم که از هزار مورد شاید تنها یک مورد خطر نساك باشد اما این تسوهم درمن و او ایجاد شده... و باو حرفهای هم زده‌اند، بعلاوه او خود خواهی نیز دیده است و باین جهت از وضع حمل بیم دارد.

شاهزاده ضمن نوشتن زیر لب میگفت:

- هوم... هوم... اینکار را انجام خواهیم داد.

پس نامه را امضاء کرد و شتابان بجانب پسرش برگشته خندان گفت:

- چیز بدی است، ها؟

- پدر جان! چه چیز بد است!

شاهزاده پیر مختصر و مفید گفت:

- زن داری.

شاهزاده آندره گفت:

- من مقصود شما را نمیفهمم.

شاهزاده پیر گفت:

- آری، دوست من! چاره ای نیست. همه مانند یگدیگرند، بعلاوه نمیتوان دوباره مجرد شد.

تو بیمی نداشته باش. من یکسوی نخواهم گفت. اما تو خودت این موضوع را میدانی.

با انگشتان کوچک و استخوانی خود دست پسر را گرفت و حرکت داد. با چشمهای نافذی که

بنظر میرسید اعماق دل انسان را می بیند خیره خیره پسرش نگرست و باز خنده سرد خود را سرداد.

پسر آهی کشید و با این آه تصدیق کرد که پدرش منظور او را دریافته است. پیر مرد نامه

را در پاکت گذاشت و شتابان آن را مهر و موم کرد. هنگام لاك و مهر کردن نامه بریده بریده میگفت:

- چه میشود کرد؟ او زیباست. آنچه از دستم بر آید انجام خواهم داد. تو آسوده خاطر باش

آندره خاموش بود و از این مسئله که پدرش بر از او پی برده است هم شادمان و هم افسرده

بود. پیر مرد بر خاست و نامه را پسرش داد و گفت:

- گوش کن. درباره همسرت نگران نباش. آنچه مقدور باشد انجام خواهد گرفت. اکنون

درست گوش کن. این نامه را به میخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف بده. در این نامه با و نوشته ام که

وظائف مهمی را بتو محول نماید و ترا مدت ها در مقام آجودانی نگاه ندارد: آجودانی شغل خوبی

نیست. با و بگو که من بیاد او هستم و او را دوست دارم و برای من بنویس که چگونه با تو رفتار میکنند

اگر از تو حسن استقبال کرد پیش او باش و در همانجا خدمت کن. اگر پسر نیکلای آندره نیچ-

بالکونسکی خدمتی از نظر رحم و شفقت واگذار شود، هر چند آن خدمت از طرف مقامات عالی

باشد، قبول نخواهد کرد. خوب، حال بیا اینجا!

قدری تند سخن میگفت که نیمی از کلماتش جویده جویده ادا میشد. اما پسرش بدرک سخنان

پدر عادت داشت. پس پسر را بطرف میز تحریر برد، در آنرا آگشود، کشویی را بیرون کشید و دقتری

را که بخط درشت و دراز و در هم خود نوشته بود بیرون آورده گفت:

- بیشك من پیش از تو خواهم مرد. بدان که این دفتر یادداشت های من است و باید آنرا پس

از مرگ من بامپراطور تسلیم کنی، در اینجا هم يك چك بانك و يك نامه است: اینها جایزه کسی است

که تاریخ جنگهای سواروف را بنویسد. آنها باید بفرهنگستان فرستاده شود. اینهم دفتر خاطرات

من است، پس از مرگم مطالعه کن، برای تو مفید خواهد بود.

آندره پیدریش نگفت که امیدوار است پدرش سالها زندگانی کند. میدانست که اظهار این

سخنان زائد است. فقط در جوابش گفت:

- پدر جان! تمام اینکارها را انجام خواهم داد.

شاهزاده دستش را برای بوسیدن پیش آورد و پسرش را در آغوش کشیده گفت:

- خوب، شاهزاده آندره! بامان خدا! ولی بدان که اگر کشته شوی فقدان تو برای من

پیر مرد دردناك است. پس از اندکی سکوت با صدای رسا گفت:

- واگرفهمم که تو چنانکه شایسته پسر نیکلای بالکونسکی است رفتار نکرده ای ... شرمسار

خواهم شد.

پسر لبخندزن گفت :

— پدرجان ! این تذکر لازم نبود .

پیرمرد خاموش شد شاهزاده آندره باز گفت :

— میخواستم خواهشی دیگر از شما بکنم . اگر من کشته شدم و از من پسری ماند شما او را از خود جدا نکنید و همچنانکه دیروز بشما گفتم در خانه خود تربیتش کنید... خواهش میکنم.

پیرمرد خندید و گفت :

— او را بزنت ندهم؟

پدر و پسر خاموش رو بروی یکدیگر ایستادند. چشمان نافذ پیرمرد خیره بچشمهای پسر دوخته شده بود. عضلات تحتانی چهره شاهزاده پیر بلرزه افتاد و ناگهان گفت :

— وداع کردیم ...

پس در اطاق را گشوده خشمناک و رسا فریاد برآورد:

— برو، برو!

شاهزاده خانم کوچک و شاهزاده خانم ماریا که شاهزاده آندره و پیرمرد را بآیینک و جبهه سفید و بدون کلاه گیس در آستانه اطاق دفتر مشاهده کردند پرسیدند:

— چه شده، چه شده؟

شاهزاده آندره آهی کشید و جوابی نداد. پس رو بهمسرش کرده گفت :

— خوب !

و این «خوب!» باطنین سرد استهزاء همراه بود، گوئی میگفت : «حال شما هم ساز خود را

کوک کنید.»

شاهزاده خانم کوچک رنگ باخته و بیمنانک بشوهرش نگریسته گفت :

— André, déjà! (۱)

شاهزاده آندره او را در آغوش کشید. شاهزاده خانم فریادی کشید و بیهوش روی شانه او

افتاد. شاهزاده آندره با احتیاط شانه خود را عقب کشید و بصورت او نظر انداخت و با دقت او را

روی صندلی راحت نشاند و آهسته بخواهرش گفت :

-Adieu, Marie.

خواهر و برادر دستهای یکدیگر را بوسیدند. شاهزاده آندره با گاههای سریع از اطاق

خارج شد.

شاهزاده خانم کوچک روی صندلی راحت افتاده بود، مساموازل بورین شقیقه هایش را

مالش میداد، شاهزاده خانم ماریا زن برادرش را نگهداشته با چشمهای زیبا و اشک آلود بدری که

شاهزاده آندره از آنجا بیرون رفت مینگریست و در پیش علامت صلیب میساخت. از دفتر کار

صدای خشمناک پاک کردن مکرر بینی چون شلیک تیر بگوش میرسید. تازه شاهزاده آندره خارج

شده بود که درد دفتر کار بسرت گشوده شد و اندام لرزان و چهره عهوس پیرمرد درجه سفید ظاهر شد و

خشمناک بشاهزاده خانم کوچک که بیهوش افتاده بود نگریسته گفت :

— رفت ؟!

پس ملامت کمان سر را حرکت داده در را بروی خود محکم بست .

(۱) آندره ! باین زودی!

(۲) ماری ! خدا حافظ !

قسمت دوم

در اکتبر سال ۱۸۰۵ قشون روسیه شهرها و دهکده‌های دوک نشین اطریش را اشغال کرد .
 هنگ‌های تازه از روسیه وارد میشد و در اطراف دره «برونو» اردو میزد و در خانه سکنه منزل میکرد
 مرکز فرماندهی کوتوزوف ، فرمانده کل قوا ، نیز در آنجا بود .

روز یازدهم اکتبر سال ۱۸۰۵ یکی از هنگهای پیاده تازه وارد با انتظار بازدید فرماندهی
 کل در نیم ورستی شهر توقف کرده بود . با وجود کیفیت غیرروسی محل و وضع محیط (باغهای میوه،
 دیوارهای سنگی ، بامهای سفالین ، کوهپایی که در فاصله دوری دیده میشد و روستایان محلی که
 گنجگوانه بسربازان روسی مینگریستند) این هنگ مانند هنگهای روسی که در قلب روسیه برای
 بازدید آماده میشد بنظر میرسید .

هنگام عصر در آخرین مرحله راه پیمائی دستور کتبی رسید که فرمانده کل قوا این هنگ
 را در ضمن راه پیمائی بازدید خواهد کرد . اگرچه مضمون این نامه در نظر فرمانده هنگ نامفهوم
 بود و معلوم نمیشد که منظور ازین دستور بازدید در ضمن حرکت است یا نه ؟ با اینحال در شورای
 فرماندهان گردانها تصمیم گرفته شد که هنگ را در حال توقف برای سان آماده سازند .

سربازها پس از سی ورست راه پیمائی چشم بهم نگذاشتند و تمام شب را بتعمیر و پاک کردن
 اسلحه مشغول بودند . آجودانها و ستوانها حاضر غائب میکردند و آمار مینوشتند . نزدیک صبح
 هنگی که افراد آن در آخرین مرحله راه پیمائی روز قبل پراکنده و نامنظم بود توده متشکل دو-
 هزار نفری را نشان میداد که هریک از ایشان محل و وظیفه خویش را میدانست و هر د کمه لباس یا
 هر تسمه تجهیزاتی بجای خود قرار داشت و از پاکیزگی برق میزد . نه تنها ظاهرشان مرتب بود بلکه
 اگر فرمانده کل اراده میکرد که لباس زیرین سربازان را نیز بازدید کند مشاهده میکرد که تمامشان
 پیراهن پاک و تمیزی در بر دارند و در کوله پشتی ایشان نیز آنچه در آئین نامه مذکور است و
 سربازان «خرت و پرت» مینامند موجود میباشد . تنها کفش سربازان موجب اضطراب خیال همه کس
 بود . بیش از نیمی از سربازان کفشهای پاره و سوراخدار داشتند . اما این نقصی تقصیر فرمانده هنگ
 نبود ، زیرا با وجود تقاضاهای مکرر از طرف مأمورین اطریشی بوی کفش تحویل نشده و هنگ اونیز
 در حدود یک هزار ورست راه پیمائی کرده بود .

فرمانده هنگ ژنرال پیر و سرخ چهره و فربه‌ی بود که ریش دوشقه‌خاکستری داشت و فاصله‌ی سینه تا پشش از پهنای شانه او بیشتر بنظر میرسید. لباس رسمی و نو که تازه از زیر دست خیاط بیرون آمده و هنوز تای آن باز نشده بود در برداشت، چنین مینمود که سردوشیهای زرین‌پهن کلفتش بجای آنکه روی شانه‌های قطورش قرار گرفته باشد شانه‌های او را بجانب بالا کشیده است فرمانده هنگ قیافه‌ی مرد خوشبختی را داشت که یکی از خطرناک‌ترین وظایف زندگانی را با موفقیت انجام داده است. او در مقابل صف قدم میزد و هنگام راه رفتن میلزید و در هر قدم پشش را آهسته حرکت میداد. آشکار بود که فرمانده هنگ از مشاهده هنگ خسود لذت میبرد و از داشتن ریاست آن خوشبخت است و تمام خیالات و افکارش تنها در اطراف هنگ متمرکز است. اما با اینحال گامهای سرزانش حکایت میکرد که در روح و دل او، بجز علائق نظامی، علائق زندگانی اجتماعی و جنسی نیز بیش از اندازه‌ی طبیعی حکم فرماست. بیهکی از سرگردها که خندان پیش آمد و خنده‌اش از آسودگی خیال حکایت میکرد روی آورده گفت:

— خوب! میخائیل میتریچ! دیشب بسیار گرفتار بودیم و وقت سرخارندن نداشتیم. اما عیب ندارد، تصور میکنم که هنگ ما در شمار هنگهای بدنباشد ۵۰۰۰ها؟
فرمانده گردان کنایه‌ایکه بامسرت توأم بود شنید و خندان گفت:
حتی اگر برای شرکت در مراسم رژه امپراطوری هم میرفتند، ایشانرا از میدان سان بیرون نمیکردند.
— چه گفتی؟

در اینموقع از جاده شهر که گشتیها در آن کشیک میدادند دوسوار نمودار شد. یکی از آندو آجودان و دیگری گماشته قزاقی بود. این آجودان را از ستاد کل فرستاده بودند تا آنچه در فرمان دیروز واضح و روشن نبود توضیح دهد و مخصوصاً بگوید که فرمانده کل مایل است این هنگ را با همانوضع که در راه بود یعنی باشنل و کوله‌پشتی و بدون تدارکات بازدید کند. یکی از اعضای شورای جنگی در بارش پیش از وین نزد کوتوزوف آمده و حامل پیشنهادات و دستورانی بود که بموجب آن کوتوزوف میبایست در اسرع اوقات قشون خود را بقشون دوک بزرگ «فردیناند» و «ماک» ملحق نماید. کوتوزوف که این الحاق را مناسب و مفید نمیدانست قصد داشت در ضمن بیان دلائل دیگر خویش وضع اسف‌انگیز قشون راهنگام ورود از روسیه بژنرال اطریشی نشان دهد. بهمین منظور نیز میخواست باستقبال هنگ برود، زیرا هر چه وضع هنگ بدتر مینمود برای فرمانده کل مطلوبتر بود. هر چند آجودان ستاد از این جزئیات خبر نداشت با اینحال فرمان فرماندهی کل را که باید سربازان باشنل و کوله‌پشتی باشند و جز این فرمانده کل ناراضی خواهد بود بفرمانده هنگ ابلاغ کرد.

فرمانده هنگ پس از استماع این فرمان شانه‌ها را خشنماک بالا انداخت و بزمین تگریسته دستش را حرکت داد و گفت:

— عجب کاری کردیم!

و سرزنش کنان بفرمانده گردان گفت:

— میخائیل میتریچ! آخر من که بشما گفتم منظور از راه پیمائی اینست که شنل بپوشند.

آه! پروردگارا!

پس مصمم گامی پیش گذاشت و بشیوه فرماندهان فریاد کشید:

— فرماندهان گروهان! گروهانها!

آنوقت گوئی شخصیتی که درباره او سخن میگوید مخاطب اوست محترمانه و مؤدبانه از آجودان پرسید.

- زود تشریف فرما خواهند شد ؟

- تصور میکنم تا یکساعت دیگر تشریف فرما شوند.

- آیا وقت تعویض لباس را خواهیم داشت ؟

- نمیدانم، ژنرال...

فرمانده هنگ خود بمیان صفوف سربازان رفت و دستور داد همه سگی شغل بپوشند. فرماندهان گروهان در میان گروهانهای خود میدویدند و گروهانها با طراف میشتافتند (شغلها کاملاً مرتب نبود) در همان لحظه صفوف منظم و خاموش و بی حرکت سربازان بجنبش افتاده پراکنده شد و صدای پیچ و گشتگوازه طرف بگوش رسید. سربازان بهر سو میدویدند، شانه ها را بعقب خم میکردند، کوله پشتی ها را از سر بیرون آورده شغلها را میپوشیدند و دستها را بالا برده در آستینها فرو می کردند.

- پس از نیم ساعت همه چیز دوباره بوضع منظم سابق بازگشت، فقط صفوف سربازان از رنگ خاکستری برنگ سیاه مبدل شده بود. فرمانده هنگ باز با قدمهای لزرزان برابر هنگ خود رفت و از فاصله دوری بصفوف سربازان نگاه کرد. ناکهان توقف کرده فریاد کشید:

- این دیگر چیست؟ فرمانده گروهان سوم ...

چند صدا از امتداد صفوف تکرار کرد:

- فرمانده گروهان سوم ببیش! فرمانده پیش ژنرال! گروهان سوم پیش فرمانده ...

و آجودان هنگ بدنبال افسری که تأخیر کرده بود شتافت.

هنگامی که صداهای پر حرارت که در این حال کلمات را درهم آدا میکرد و فریاد میکشیدند

« ژنرال پیش گروهان سوم »! بمقصد رسید، صاحب منصب خوانده شده از پشت گروهان

ظاهر شد و هر چند دیگر سنین پیری را میگذراند و نمیتوانست بدود ولی روی پنجه های پا سکندری

میخورد و بطرف ژنرال یورتمه میرفت. قیافه سروان اضطراب شاگرد دیستانی را مینمود که

درس نیاموخته ای را از او پرسیده باشند. بر چهره سرخش که شاید از افراط در بادیه کساری باین

رنگ درآمده بود لکه های سرختری ظاهر شده دهانش را نمیتوانست بوضع استواری نگهدارد.

فرمانده هنگ سروان را که نفس زنان نزدیک میشد و هر چه نزدیکتر میشد آهسته تر پیش میآمد از

سرما یا ورنه انداز کرد و در حالیکه با فك تحناتی سربازی را در گروهان سوم با شغلی که رنگش با

شغلهای دیگر تفاوت داشت نشان میداد فریاد کشید:

- شما بزودی بسربازان خود پاچین خواهید پوشانید! این دیگر چیست؟ راستی خود شما

کجا بودید؟ ما در انتظار تشریف فرمائی فرمانده کل هستیم و شما پست خود را ترك میکنید؟ ها؟..

من بشما نشان خواهم داد که چگونه باید افراد آرتش را بسا لباس خواب برای باز دید آماده

کرد!.. ها؟..

فرمانده گروهان چشم از مافوق خود برنمیداشت و دو انگشت خود را پیوسته بیشتر بکنار

آفتاب گردان کلاه میفشرد، پنداشتی نجات خود را فقط در این فشار انگشتها میداند. فرمانده هنگ

با مزاح خشونت آمیز گفت:

- پس چرا حرف نمی زنید؟ این سرباز کیست که جامه دختران هنگری را پوشیده ؟

- حضرت اشرف ..

- خوب! «حضرت اشرف»؛ حضرت اشرف! حضرت اشرف! اما حضرت اشرف! معنی اینکار را هیچکس نمی‌فهمد
سروان آهسته گفت:

- حضرت اشرف! این دالو خوف، همان افسری است که درجه‌اش ...
- درجه‌اش بسپهبدی بالا رفته یا بسر بازی تنزل کرده؟ اگر سرباز است باید مطابق آئین نامه مانند همه سربازان لباس بپوشد.

- حضرت اشرف! خود شما هنگام راه پیمائی باوا اجازه دادید...
فرمانده هنگ اندکی ملایم‌تر گفت:

- اجازه دادم؟ اجازه دادم؟ شما جوانها همیشه اینطور هستید. اجازه دادم؟ اگر يك كلمه حرف بشما بزنند می‌روید... اگر يك كلمه حرف بشما بزنند می‌روید...
فرمانده هنگ اندکی سکوت کرد و باز خشمناك گفت:

- خوب؛ لطفاً آفر! خود را پاکیزه و شایسته لباس بپوشانید...

فرمانده هنگ نظری باجودان افکنده با گامهای لرزان بطرف هنگ رفت. معلوم بود که خشم خود را خوش می‌داشت. هنگام عبور از مقابل صفوف سربازان می‌خواست باز هم بهانه‌ای برای طعنان خشم و غضب خود بیابد. از يك افسر بواسطه نشان تمیز نشده و از افسر دیگر بسبب مستقیم نبودن صف ایراد گرفت و قرقر کنان بگروهان سوم نزدیک شد. با آهنگی که آثار درد و رنج از آن هویدا بود بسر بازی که پنج نفر با دالو خوف فاصله داشت بانك زد:

- این چه وضع ایستادن است؟ پات کجاست؟ پات کجاست؟

دالو خوف آهسته پاهای خمیده‌اش را راست کرد و گستاخانه بصورت ژنرال خیره شد.

- چرا شل آبی پوشیدی؟ زود در بیا!... گروهان! لباس او را عوض کن!... کتا...

ولی نتوانست حرفش را تمام کند. زیرا دالو خوف شتابان گفت:

- ژنرال، من وظیفه دارم امر شما را اطاعت کنم اما وظیفه ندارم که تحمل...

- در صف نباید حرف زد... نباید حرف زد! نباید حرف زد!

اما دالو خوف بلند و رسا حرف خود را تمام کرد:

- ولی وظیفه ندارم توهین را تحمل کنم.

نگاههای ژنرال و سرباز باهم مصادف شد اما ژنرال سکوت کرد و خشمناك حمایت خود را

پاچین کشید و در حال حرکت گفت:

- خواهش می‌کنم لطفاً لباس خود را عوض کنید!

در این موقع کشتی فریاد کشید :

- آمدند .

فرمانده هنگ سرخ شد و بطرف اسب دوید با دستهای لرزان رکاب را گرفت و روی زین جست، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با قیافه مصمم و خشنود دهانش را از پهلوی گشود و آماده فریاد کشیدن شد . هنگ چون پرنده ای که بالهای خود را آرایش می دهد بجنبش آمد و بی حرکت ایستاد .

فرمانده هنگ با آهنگی جانخراش که برای خود او نشاط انگیز و برای هنگ خشن بود و برای فرمانده کل که کالسکه اش نزدیک می شد شاد باش محسوب می شد فریاد کشید :

- خبردار رررر :

از میان جاده خاکی وسیع که اطراف آن درخت کاری شده بود کالسکه بلند آبی رنگش اسب وینی که فخرهایش آرام آرام صدا می کرد آهسته نزدیک میشد . ملتزمین رکاب و اسکوورتی از سربازان کروآت در پی کالسکه سواره می آمدند . در کنار کوتوزوف ژنرال اطریشی که لباس سفیدش در میان لباسهای نظامی سیاه روسی عجیب می نمود نشسته بود . کالسکه مقابل هنگ توقف کرد . کوتوزوف و ژنرال اطریشی آهسته با یکدیگر گفتگو می کردند . کوتوزوف در آن هنگام که با گامهای سنگین از پله کالسکه پائین می آمد آرام آرام خندید؛ پنداشتی این دو هزار نفر که نفسهارا در سینه محبوس کرده بودند و با او و فرمانده هنگ می نگرستند هرگز وجود ندارند.

صدای فرمان برخاست ، صفوف هنگ دوباره لرزید و صدای چکاچاک پیشفنگ بگوش رسید در میان سکوت هر گبار صدای ضعیف شادباش فرمانده کل بگوش رسید . هنگ بغرش آمد : « حضرت ... اشرف ... شاد ... باشید ! » و دوباره همه صداها خاموش شد . وقتی هنگ بحرکت آمد، نخست کوتوزوف در محلی ایستاد و سپس با ژنرال سفیدپوش در کنار صفوف سربازان براه افتاد ملتزمین رکابش نیز بدنبال او حرکت کردند.

از طرز سلام فرمانده هنگ که محترمانه و چاپلوسانه چشمها را بوی دوخته بود و بالا تنه اش را بجلو خم کرده بزمحت گامهای لرزانش را نغمه میداشت و بدنبال ژنرالها از مقابل صفوف میگذاشت و از هر کلمه یا هر حرکت فرمانده کل از جام میجست، بخوبی معلوم بود که او از وظیفه خود در اطاعت

و فرمانبرداری از ما فوق بیشتر از وظیفه ریاست و فرماندهی خویش لذت میبرد. هنگ بواسطه سختگیری و مساعی فرمانده هنگ نسبت بهنگهای دیگر که در آن موقع بسوی برونو میرفت وضع بسیار مرتب داشت. شماره بیماران و عقب ماندگان ۲۱۷ نفر بود و جز کفش تمام مایحتاج سربازان آماده و مرتب بود.

کوتوزوف از برابر صفوف میگذشت و گاهی توقف میکرد، گاهی بسربازان یا افسرانی که از دوره جنگ با ترکها میشناخت چند کلمه محبت آمیز میگفت. هنگام مشاهده کفش سربازان چندبار اندوهناک با حرکت سر آنها را بژنرال اطریشی نشان داد. کوئی میخواست بسگوید که هر چند درین مورد کسی مقصود قابل ملامت نیست ولی با اینحال نمیتواند باینوضع بسیار بد توجهی نداشته باشد. فرمانده هنگ هر بار که کوتوزوف سخن میگفت پیش میدوید، کوئی میترسید مبادا کلمه ای از سخنان فرمانده کل را درباره هنگ نشنود. بیش از بیست نفر از ملتزمین رکاب بدنبال کوتوزوف، بفاصله ای که کلمات آهسته شنیده شود، حرکت میکردند و با یکدیگر سخن میگفتند و گاهی میخندیدند. جوان زیبایی که سمت آجودانی داشت از همه فرمانده کل نزدیکتر بود. این آجودان شاهزاده بالکونسکی بود. رفیق اونسویسکی، افسر ستاد، مردی بلند قامت و بسیار تنومند که زیبا و مهربان و خندان بود و چشمنمانک داشت در کنار او راه میرفت. نسویسکی بزحمت میتوانست از خنده ای که افسر سوار سپاه چرده مجاور او موجب میشد، خودداری نماید. این افسر سوار بی آنکه خود بخندد و حالت چشمنهای ثابت خود را تغییر دهد با قیافه جدی چشم از پشت فرمانده هنگ برنمیداشت و هر حرکت او را تقلید مینمود، هر دفعه که فرمانده هنگ از جامیجست و بییش خم میشد، افسر سوار نیز درست مانند او از جامیجست و بییش خم میشد. نسویسکی میخندید و با آرنج بیپلوی دیگران میرد که متوجه مقلد باشند.

کوتوزوف از مقابل هزارها چشم از حدقه بیرون آمده که فرمانده خود را بدنبال میگرداخته و بیحال میگذشت. همینکه بگروهان سوم رسید ناگهان توقف کرد. ملتزمین رکابش که این توقف ناگهانی را پیش بینی نکرده بودند بی اختیار بوی نزدیک شدن. فرمانده کل سروان بینی سرخ را که برای شغل آبی رنج کشیده بود شناخته گفت:

— آه! تیموخین!

در آن موقع که فرمانده هنگ تیموخین را سرزنش میکرد، چنین تصور میرفت که هرگز کسی نمیتواند بیش از تیموخین خود را راست و خشک و بی حرکت نگهدارد. اما در آن دقیقه که فرمانده کل با اوسخن میگفت، سروان آنچنان خبردار ایستاده بود که بنظر میرسید اگر فرمانده کل چند لحظه دیگر باو بنگرند، بزحمت خواهد توانست خود را در حال خیردار نگهدارد. بهمین جهت کوتوزوف که ظاهراً متوجه حال او شد و تنها خیر و سعادت سروان را میخواست با شتاب رویش را ازو برگرداند. لبخند نامحسوسی در صورت فریه کوتوزوف که بواسطه اثر زخمی زشت مینمود ظاهر شد و از فرمانده هنگ پرسید:

— رفیق قدیمی جنگ اسماعیلیه است! افسر دلوری است! تواز و راضی هستی؟

فرمانده هنگ که نمیدانست افسر سوار حرکاتش را چون آئینه نامرئی منعکس میسازد، بخود لرزید و پیش رفت و پاسخ داد:

— حضرت اشرف! بسیار راضی هستم.

کوتوزوف همچنانکه از دور میزد خندان گفت:

— ما همه نقطه ضعفی داریم. او هم علاقه شدیدی به «باخوس» داشت.

فرمانده هنگ ترسید که مبادا در این مورد تقصیری داشته باشد و جوابی نداد. افسر سوار در این موقع متوجه قیافه سروان و بینی سرخ و شکم فرورفته او شد و چنان با شباهت صورت و هیئت او را تقلید کرد که نتوانست از خنده خودداری کند کوتوزوف بسوی او برگشت ولی معلوم بود که افسر سوار قادر است چهره خود را بهر شکل که مایل باشد بنمایاند. در همان لحظه ای که کوتوزوف بعقب برگشت، افسر سوار پس از شکلک ساختن توانست جدید ترین و مؤدب ترین و بیگانه ترین قیافه ها را بخود بگیرد.

گروهان سوم آخرین گروهان بود. کوتوزوف بفکر فرورفت، ظاهراً میخواست مطلبی را بیاد آورد. شاهزاده آندره از میان ملتزمین رکاب بیرون آمد و بزبان فرانسه آهسته گفت:

— دستور داده بودید افسری را که در این هنگ خلع درجه شده است یادآوری کنم.
کوتوزوف پرسید:

— دالوخوف کجاست!

دالوخوف که چون سربازان دیگر شغل خاکستری بتن داشت منتظر نشد تا او را احضار کنند، همه متوجه شدند که سربازی سفید چهره با قامتی رعنا و چشمهای آبی روشن از صف بیرون آمده فرمانده کل نزدیک شد و خبردار ایستاد. کوتوزوف اندکی چهره را درهم کشیده پرسید:

— شکایت داری؟

شاهزاده آندره گفت:

— این دالوخوف است!

کوتوزوف گفت:

— آه! امیدوارم که این درس ترا اصلاح کند، خوب خدمت کن! امپراطور بخشنده ورؤف

است. اگر شایسته ولایت باشی من ترا فراموش نخواهم کرد.

چشمهای آبی و شفاف این سرباز با همان گستاخی که فرمانده هنگ مینگریست فرمانده کل خیره شد، پنداشتی با حالت ورق زار خود حجاب مقررات و شرایطی را که تا این اندازه فرمانده کل را از سرباز جدا میسازد پاره میکند. پس با آهنگ آزاد و رسا و محکم گفت:

— حضرت اشرف! یک خواهش دارم. خواهش میکنم بمن فرصتی بدهید تا کلاه خود را پاک

کنم و مراتب اخلاص و فداکاری خود را بامپراطور و روسیه ثابت نمایم.

کوتوزوف مانند آن موقعی که از سروان تیموخین روبه گرداند، از دالوخوف روبه گرداند، برق لبخندی در چشمش درخشیدن گرفت، روبه گرداند و چهره درهم کشید، پنداشتی بدین وسیله میخواهد بگوید که آنچه را دالوخوف باو گفت و آنچه میتواند بگوید مدتهاست که میداند و تمام اینها او را افسرده و ملول ساخته است. پس رویش را برگرداند و بجانب کالسکه رفت.

هنگ بگروهانها تقسیم شد و بطرف اردوگاهی که برای او در نزدیکی برونتیمین شده بود رهسپار گشت. سربازان امیدوار بودند که پس از این راه پیمائی دشوار در آنجا کفش و لباس بگیرند و استراحت کنند.

فرمانده هنگ خود را بگروهان سوم رسانیده بسروان تیموخین که پیشاپیش آن حرکت میکرد

نزدیک شد و گفت:

— پروخور ایگناتیچ! شما از من کله ندارید؟

پس از باز دیدی که بخیر و خوشی گذشت، چهره فرمانده هنگ از شادمانی میدرخشید و میگفت:

— خدمت تزاری ... چاره ای نیست ... گاهی باید در برابر صف مخصوصاً هنگام باز دید اندکی

خشن بود ... من در عذرخواهی پیشدستی میکنم . شما مرا میشناسید .. آری ! اوبسیارراضی بودو تشکر کرد .

با این سخن دستش را بطرف سروان دراز کرد .

سروان که بینی‌اش سرخترشده بود جواب داد :

— ژنرال ! شما لطف دارید . من چه جرأت دارم که کله مند باشم .

و با خنده‌ای فقدان دودندانش را که در جنگ اسماعیلیه بر اثر ضربت قنداق تفنگ شکسته بود آشکار ساخت .

— باقay دالوخوف هم از طرف من بگوئید که من او را فراموش نخواهم کرد . خاطرش آسوده باشد . مدت‌یست که میخواهم از شما بیرسم او کیست و رفتارش چگونه است ؟ تیموخین گفت :

— حضرت اشرف ! وظیفه خود را با کمال دقت انجام میدهد ... اما اخلاقی ..

فرمانده هنگ پرسید :

— اخلاقی چطور است ؟

سروان گفت :

— حضرت اشرف ! در ایام مختلف فرق دارد . گاهی عاقل و فهمیده و خوش خلق و مهربان است و زمانی چون حیوان درنده است . در لهستان نزدیک بود یکنفر یهودی را بکشد .. فرمانده هنگ گفت :

— خوب ، خوب ! اینحال باید بحال جوانی که بدبخت است ترحم کرد . اوبامتنفذین مربوط است . بنابراین شما ..

تیموخین با لبخندی فهماند که منظور رئیس را درک کرده است و گفت :

— حضرت اشرف ! اطاعت میشود .

فرمانده هنگ در میان صفوف دالوخوف را یافت و اسبش را نگهداشته باو گفت :

— با اولین کوشش خود میتوانید سردوشیهای خود را دوباره بدست آورید .

دالوخوف باطراف نظر انداخته سخنی نگفت و حالت دهان خود را که خنده تمسخر آمیزی را مینمایاند تغییر نداد . فرمانده هنگ بسخن ادامه داد :

— خوب ، بسیار خوب .

پس با آهنگی که همه سربازان بتوانند حرفش را بشنوند گفت :

— تمام افراد یک گیلان و دکا مهمان من هستند . از همه شما سپاسگزارم . خدا را شکر ! و با این سخن از گروهان سوم پیش افتاده بجانب گروهان دیگر رفت . تیموخین بافسر زیردستش که در کنار او راه میرفت گفت :

— راستی مرد خوبیست . زیردست او میتواند خدمت کرد .

افسر جزء خندان گفت :

— خلاصه کلام شاه دل است ... (بفرومانده هنگ لقب شاه دل داده بودند)

روحیه شاد و خرسند فرماندهان پس از بازدید سربازان نیز سرایت کرد . گروهان هاخشمود و خرم در حرکت بودند . از هر طرف صدای گفتگوی سربازان شنیده میشد :

— پس میگفتند که یک چشم کوتوزوف کور است .

— حقیقه اینطور است ؟ بکلی ناپیوست .

— اما ... برادر ، از تو تیزبین تر است . اوبیکشها و لباس و تجهیزات ما با دقت توجه کرد ...

— برادر ! وقتی بیاهای من نگاه میکرد ... فکر میکردم ...
 — بنظرم بآن اطریشی که با او بود گنج مالیده بودند. مثل آرد سفید بود. شرط میبندم که او را هم مثل اسلحه ما هر روز پاك و تمیز میکنند .
 — فدوشو ... آیا او در باره شروع جنگ حرفی زد ؟ تو بآنها نزدیکتر بودی . مثل اینکه میگفتند بناپارت خودش در برنوست .
 — بناپارت ؟ این احمق چه مملاتی میگوید. چه چیزها را نمیداند . حالا پرسش شورش کرده است . بنا بر این اطریشها سرگرم آرام ساختن ایشانند و او میگوید که بناپارت در برنوست. تردیدی نیست که این جوان احمق است . بهتر است گوشت را بیشتر باز کنی .
 — این کارپردازها شیطان را تماشا کن . گسروهان پنجم بدهکده رسیده و حالا مشغول پختن آش است ، اما ما هنوز بمنزل نرسیده ایم .
 — شیطان ! يك سوخاری بده بمن .
 — دیروز تو تون بمن دادی ؟ خوب ، خوب ، برادر ! خوب ، خدا همراه تو .
 — خوب بود يك راحت باش میداد نه و گرنه باید چهارورست دیگر را با شکم گرسنه طی کنیم .
 — وقتی آن آلمانیها مارا در کالسکه سوار میکردند چقدر خوب بود . آدم سواره میرفت و تصور میکرد که مرد بسیار مهمی است .
 — اما برادر کم ! مردم اینجا بکلی وحشی و خشمناکند . در آنجا مثل اینکه همه لهستانی بودند .
 وزیر بیرق روسیه . ولی حالا با آلمانیهای دو آتش رسیده ایم .
 فریاد سروان بگوش رسید :

— سرود خوانها به پیش !

در حدود بیست نفر از صفوف مختلف پیش دویند . طبال که رهبرشان بود صورتش را بطرف سرود خوانان برگردانده دستش را حرکت داد و سرود سربازی را که با کلمات : « خورشید هنوز سرنزده بود ... » شروع میشد و با کلمات : « با بابا کامنسکی بسوی پیروزی میشتایم » پایان مییافت آغاز کرد . این سرود در ترکیه ساخته شده بود . ولی در اطریش بجای « بابا کامنسکی » کلمه « بابا کوتوزوف » را گذاشته بودند و میخواندند .

طبال که سربازی لاغر و چهل ساله و در عین حال زیبا بود این کلمات را بشیوه سربازی تند ادا کرد و دستهایش را چنان تکان داد که گویا چیزی را بزمین می اندازد و بخشونت سربازان سرود خوان نگر بسته چهره درهم کشید . ولی وقتی مطمئن شد که تمام دیده ها نگران اوست با حرکت کسی که چیز گرانبھائی را با احتیاط بالای سر برده چند لحظه آنجا نهمیدارد و ناگهان نومیخانه بزمین میزند و میسکند چنین خواند :

آه ! آستانه کلبه من !

بیست نفر ترجیع بند سرود : « کلبه های جدید من ... » را تکرار می کردند . قاشق زن با وجود اسلحه و کوله پشتی سنگینش چلاک بجلوپرید و رویش را بگروهان کرد ، پس یسکی میرفت و شانه هایش را حرکت می داد ، بنظر میرسید که با قاشقهایش شخصی را تهدید می کند . سربازان با آهنگ سرود دست ها را تکان می دادند و با کامهای بلند راه میرفتند و بی اختیار پایشان غلط می شد . صدای چرخها ، تق تق فنر ، صدای سم اسبان از پشت گسروهان بگوش رسید . کوتوزوف با ملزمین رکاب بشهر مراجعت میکرد . فرمانده کل با دست اشاره کرد که افراد آزادانه حرکت کنند . از شنیدن آهنگ سرود و مشاهده سربازی که در حال رقص بود افراد گروهان که شادمان

وچالاک حرکت می کردند آثار خرسندی برچهره فرمانده کل و ملتزمین رکابش پدید آمد درصفت دوم سمت راست که کالسکه از کنارش میگذشت دالوخوف، سرباز چشم آبی، بی اختیار توجه همه را جلب می کرد. دالوخوف با چابکی و زیبایی خاصی با آهنگ سرود گام بر می داشت و با چنان قیافه ای بمابرین می نگرست که کوئی بحال هر کس که با گروهان حرکت نمی کند متأثر است. پرچمدار هوسار، یعنی همان افسری که جزو ملتزمین رکاب کوتوزوف بود و تقلید فرمانده هنگ را درمی آورد، خود را از کالسکه عقب کشید و بطرف دالوخوف رفت.

ژرکوف، پرچمدار هوسار، زمانی در پترزبورگ عضو همان انجمن عیاشی و خوشگذرانی بود که دالوخوف پیشوای آن بشمار میرفت. ژرکوف در خارجه با دالوخوف که درجه سربازی داشت مصادف شد اما لازم و شایسته ندانست که بوی آشنائی دهد. اینک پس از گفتگوی کوتوزوف با این افسر که بدرجه سربازی تنزل یافته بود شادمان و صمیمی چون دو دوست قدیم او را مخاطب ساخته درحالی که می کوشید با آهنگ سرود پای اسبش را با قدمهای افراد گروهان هم آهنگ سازد گفت:

— دوست عزیزم! چطور هستی؟

— چطورم؟ همینطور که می بینی!

سرود نشاط انگیز با آهنگ بی تکلف و خرسند سوال ژرکوف و سرودی عمدی جواب دالوخوف چاشنی مخصوص می داد. ژرکوف پرسید:

— خوب! رابطیات با افسران چطور است؟

— بد نیست. آدم های خوبی هستند. تو چطور خود را بستاد انداختی؟

— افسروا بسته ام، نگهبانم.

— هر دو خاموش شدند.

باز شوخم را با خود بردم

از روی آستین پرواز دادم

این کلمات سرود بی اختیار حس شجاعت و خرسندی را بر میانگیخت. ایندو نفر اگر هنگام سرود خواندن گفتگو نمی کردند بیشک گفتگوی آن ها بنحودیگری انجام می شد. دالوخوف پرسید:

— راست است که اطریشها را شکست داده اند؟

— خدا عالم است. اینطور می گویند.

دالوخوف متناسب با آهنگ سرود مختصر و شمرده جواب داد:

— خوشحالم!

ژرکوف گفت:

— یک شب پیش ما بیافزون بازی کنیم.

— مگر شما خیلی پول دارید؟

— بیافزون!

— هرگز! عهد کرده ام تا وقتی درجه ام را پس نگرفته ام نه لب بمشروب بزنم و نه دست بورق.

— خوب! اما در اولین کوشش ...

آنوقت خواهیم دید.

دوباره هر دو خاموش شدند، ژرکوف گفت:

اگر چیزی احتیاج داشتی نزد ما بیا! همه در ستاد بتو کمک خواهند کرد...
 دالو خوف خندید.

— خیالت راحت باشد. هر چه لازم داشته باشم خودم بدون خواهش برمی دادم.

— آه! من فقط...

— منهم فقط...

— خدا حافظ!

— خدا حافظ!

در آن بالاها، در آندورها

در کشور خود....

ژرکوف مهمیزی با سبش زد واسب که دوسه بار باهیجان پایبیا می کرد و نمی دانست با
 کدام یا شروع بحرکت کند بالاخره بهمان آهنگ سرود بنای دویدن گذاشت و از گروهان گذشته
 بکالسه رسید.

کوتوزوف پس از بازدید هُنک با ژنرال اطریشی بدقتر کارش رفت و آجودانش را فرا خوانده دستور داد بعضی اسناد وارده را درباب وضع قشون و نامهٔ دوک بزرگ فریدیناند، فرمانده ارتش جدید، را نزد او بیاورد. شاهزاده آندره بالکونسکی نوشته‌هایی را که مطالبه شده بود بدقتر فرمانده کل قوا برد. کوتوزوف و عضو اطریشی شورای جنگی دربار در برابر نقشه نشسته بودند. کوتوزوف گفت:

- آها!...

کوئی با این کلمه آجودان را دعوت بانتظار کرد و گفته‌گوی خود را بزبان فرانسه ادامه داد. کوتوزوف با بیان و آهنگی ظریف و دلپذیر که همه کس را باستماع کلمات شمرده‌اش وادار می‌ساخت گفت:

- ژنرال! فقط يك مطلب را می‌خواهم بگویم.

معلوم بود که کوتوزوف از استماع سخنان خویش خرسند است و درحالی که کلمات را شمرده شمرده ادا می‌کرد گفت:

- ژنرال! فقط می‌خواهم بگویم که اگر این امر بمیل شخصی من بستگی داشت بی‌شک مدت‌ها پیش ارادهٔ اعلیحضرت امپراطور فرانسیس عملی میشد و مدت‌ها قبل قشون من بقشون دوک بزرگ پیوسته بود. بشراقتم سوگند! باور کنید که برای شخص من واگذاری فرماندهی عالی ارتش ژنرالهای مجربتر و لایقتر - که در اطریش فراوان یافت می‌شوند - ورهائی از بار این مسئولیت سنگین و دشوار سعادت بزرگ نیست. اما ژنرال! حوادث از ما نیرومندتر است.

پس چنان تبسم کرد که کوئی می‌خواست بگوید: « شما کاملاً مختارید سخنان مرا باور نکنید و قبول یا عدم قبول سخنان من از طرف شما حقیقهٔ برای من یکسان است، اما برای ابراز این عقیده دلیلی ندارید. اصل مطلب هم همین است. »

ژنرال اطریشی که در قیافه‌اش آثار نارضایتی خوانده می‌شد جز آنکه بهمان لحن و آهنگ جواب کوتوزوف را بدهد چاره‌ای نداشت. ناگزیر خشمناک و کله‌مند بطوریکه با مفهوم تملق آمیز کلماتش مغایر بود گفت:

- برعکس، برعکس! شرکت حضرت اجل درین امر عمومی مورد قدردانی اعلی حضرت است اما ما تصور میکنیم که این تأخیر قشون پرافتخار روسیه و فرمانده کل آنرا از تاج افتخاری که معمولاً در میدانهای نبرد بدست می آید محروم خواهد ساخت.

بنظر میرسید که ژنرال اطریشی این جمله را قبلاً پیش خود ساخته و پرداخته است. کوتوزوف همچنان با لبخند تعظیم کرد و گفت:

- اما من کاملاً باین مسأله اطمینان دارم و بموجب مفاد آخرین نامه ای که دوک بزرگ فردیناند مرا بدریافت آن مفتخر فرموده اند تصویر می کنم که قشون اطریش تحت فرماندهی سردار جنگی کلردانی مانند ژنرال ماگ دیگر اکنون بی پروزی قطعی نائل آمده است و بکمک مانیازی ندارد.

ژنرال چهره درهم کشید. هر چند اخبار مثبتی از شکست اطریشها در دست نبود اما قرائن بسیار وجود داشت که شایعات نا مساعد عمومی را تأیید می کرد. باین جهت بیان کوتوزوف درباره پیروزی اطریشیان بیشتر با ستم زاء شباهت داشت. ولی کوتوزوف باز با همان قیافه ای که مبین صحت تصورات و بیاناتش بود با مهربانی لبخند میزد. حقیقت نیز آخرین نامه ای که از قشون ماگ برای آورسیده بود از پیروزی قشون وی و وضع بسیار مساعد سوق الجیشی او خبر میداد.

در این میان کوتوزوف روپشاهزاده آندره کرد و گفت:

- این نامه را بده بمن! ژنرال لطفاً این نامه را ملاحظه فرمائید!

پس با لبخند تمسخر آمیزی که در گوشه لبش ظاهر گشت قسمتی از نامه دوک بزرگ فردیناند را بزبان آلمانی برای ژنرال قرائت کرد:

«Wir haben vollkommenezusammengehaltene kräfte, nahe an 70000 Mann, um den Feind, wenn er den Lech passirt, angreifen und schlagen zu können. Wir können, da wir Meister von Ulm sind den Vorteil, auch von beiden Ufern der Donau Meister zu bleiben, nicht verlieren, mithin auch jeden Augenblick, wenn der Feind den Lech nicht pas-irte, die Donau übersetzen, uns auf seine Commuikations - Linie werfen, die Donau unterhalb repassiren, und dem Feinde, wenn er sich gegen unsere treue Allierte mit ganzer Macht wenden wollte, seine Absicht alsbald vereiteln. Wir werden auf solche Weise den zeitpunkt, wo die kaiserlich-russische Armee ausgerüstet sein wird, mutig entgegenharren, und sodann leicht gemeinschaftlich die Möglichkeit finden, dem Feinde das Schicksal zuzubereiten' so er verdient.» (۱)

(۱) «ماقوالتی کاملاً متمرکز در حدود ۷۰۰۰۰ نفر موجود داریم تا بتوانیم بدشمن در صورت عبور از رودخانه لخ حمله کنیم و تار و مارشان سازیم و چون اولم در دست ما است می توانیم تسلط خود را از لحاظ فرماندهی بر هر دو ساحل دانوب حفظ کنیم و در صورتی که دشمن از لخ عبور نکند و بخواهد از دانوب بگذرد هر لحظه می توانیم بخطوط مواصلاتش حمله ور شویم و از قسمت بسالین بساحل دیگر دانوب برسیم. و چنانچه دشمن با تمام قوای خود در صدد هجوم بمتحدین با وفای ما برآید باز می توانیم از اجرای نقشه او جلوگیری کنیم. بدین ترتیب ما شجاعانه در مقابل دشمن ایستادگی میکنیم و در انتظاریم که ارتش امپراطوری روسیه مجهز و آماده کارزار شود تا با تفاق یکدیگر امکان غلبه بر دشمن را بیابیم و او را بر سرنوشتی که شایسته و سزاوار اوست دچار سازیم.

ژنرال اطریشی که ظاهر میخواست بمزاح خاتمه دهد وبمطلب اصلی بپردازد گفت:
 - حضرت اشرف! اما بیشك شما از دستور عاقلانه‌ای که همیشه پیش بینی نا مساعدترین
 وضع را تجویز میکند مستحضر هستید
 با این سخن ناراضی با جودان تکریمت.
 کوتوزوف سخنش را بریده گفت:
 - ژنرال! ببخشید!

پس روبشاهزاده آندره کرده نوشته‌ای چند باو داد و گفت:
 - عزیزم! تمام گزارشهای شبکه اطلاعات مارا از کازلوفسکی بگیر. این دونا مه از کنت
 نوستیمس و این نامه از والا حضرت دوک بزرگ فردیناند است. اینهم چند نامه دیگر... از تمام
 اینها یادداشت پاکیزه‌ای بزبان فرانسه تهیه کن که تمام اطلاعات رسیده از فعالیتهای ارتش اطریش
 را واضح و آشکار نشان بدهد و وقتی این یادداشت تنظیم شد آنرا بحضرت اشرف تقدیم کن!
 شاهزاده آندره سررا، بعلامت اینکه از همان کلمات اولیه آنچه را کوتوزوف باو گفت و
 آنچه را قصد داشت بگوید درک کرده است، خم کرد و نامه‌ها را برداشت و در برابر هر دو ژنرال
 تعظیم کرد و در حالیکه آهسته روی قالی قدم میگذاشت باطاق انتظار رفت.

هرچند از زمانی که شاهزاده آندره روسیه را ترک کرده بود مدت بسیار نمیگذشت با اینحال
 در این مدت کوتاه بسیار تغییر کرده بود. در قیافه و حرکات و طرز راه رفتنش دیگر آن ساختگی و
 خستگی و بیحالی سابق دیده نمیشد. قیافه کسی را داشت که چون بکار مطبوع و جالبی مشغول
 است فرصت ندارد در این باب ببیند که نظر مردم درباره او چیست و رفتارش چه عکس العملی در
 دیگران بوجود میآورد. در قیافه اش آثار رضایت از خود و دیگران خوانده میشد. نگاهش
 جذابتر و لبخندش بشاشتر بود.

شاهزاده آندره درستاد کوتوزوف و در میان همقطاران و کلیه در ارتش، مانند زمانی که
 در اجتماع پترزبورگ بسر میبرد، از دوجبه متضاد شهرت داشت. عده‌ای که در اقلیت بودند
 بشاهزاده آندره مانند موجودی خاص که از تمام مردم دیگر متمایز است مینگریستند و از موفقیتهای
 بزرگی را انتظار داشتند، بسخنانش با توجه گوش میدادند، میخواب او بودند و ازو تقلید
 میکردند. رفتار شاهزاده آندره با ایندسته ساده و دوستانه بود. ولی دسته دیگر که اکثریت را
 تشکیل میدادند شاهزاده آندره را دوست نداشتند و او را مردی متکبر و خشک و بطور کلی نامطبوع
 میدانستند. اما شاهزاده آندره میتوانست با این عده چنان رفتار کند که او را محترم دارند و حتی از
 او بیم داشته باشد.

شاهزاده آندره پس از آنکه از دفتر کوتوزوف باطاق انتظار آمد با یادداشتها نزد رفیقش
 کازلوفسکی، آجودان نگهبان رفت. کازلوفسکی که با کتابی در کنار پنجره نشسته بود پرسید:

- خوب، شاهزاده! چه خبر؟

- باید یادداشتی درباره تنظیم کنم که چرا ما پیشروی نمیکنیم.

- خوب، چرا ما پیشروی نمیکنیم؟

شاهزاده آندره شانه‌ها را بالا انداخت.

کازلوفسکی پرسید:

- از ما که خبری نیست؟

- نه!

- اگر شکست او راست بود خبرش تابحال می‌رسید .
شاهزاده آندره گفت :

- بیشك !

و با این سخن بطرف دررفت . اما در همان موقع در اطاق شتابان گشوده شد و ژنرال اطریشی بلند قامت که سر را با دستمال سیاهی بسته و ظاهراً تازه وارد شده بود بسرعت باطاق انتظار آمد .
شاهزاده آندره ایستاد . ژنرال تازه وارد با لهجه خشن آلمانی شتابان گفت :
- فرمانده کل قوا کوتوزوف کجاست ؟

و با طراف خود نظر انداخت و بدون توقف پسوی در دفتر رفت .
کازلوفسکی با عجله بطرف ژنرال ناشناس آمده راه او را بست و گفت :
- فرمانده کل مشغول است . نام خود را بگوئید تا باطالع ایشان برسانم .
ژنرال ناشناس نظری تحقیر آمیز بر پای اندام کوتاه کازلوفسکی انداخت ، گوئی تعجب میکند که چگونه ممکن است او را نشناخته باشند . کازلوفسکی آرام تکرار کرد :
- فرمانده کل مشغول است :

صورت ژنرال چین خورد ، لبهایش منقبض شد و لرزید . دفترچه یادداشتی را از جیب بیرون آورد و بامداد تند تند چیزی در آن نوشت ، آن ورق را کند ، به کازلوفسکی داد و با کامهای سریع بطرف پنجره رفت و خود را روی صندلی انداخت و بتماشای حضار اطاق پرداخت ، گوئی می‌پرسید چرا ایشان بوی مینگرند ؟ پس دوباره سر برداشت و کردن کشید ، پنداشتی قصد دارد سخنی بگوید ولی فقط چون کسیکه بی‌اعتنا آوازی پیش خود زمزمه میکند صدای عجیبی را اردهان خارج ساخت اما بیدرنک این صدا را قطع نکرد . در دفتر باز شد ، کوتوزوف در آستانه در نمایان گشت . ژنرال با سر بسته ، مانند کسیکه از خطر می‌گریزد ، خمیده خمیده با پایهای لاغرش تند تند قدمهای بلند برداشته بجانب کوتوزوف رفت و با صدای شکسته‌ای گفت :

vous voyez le malheureux Mack! (۱)

صورت کوتوزوف که در آستانه دفتر ایستاده بود چند لحظه کاملاً بیحرکت ماند . ولی فوراً صورتش از چین پر شد ، اما طولی نکشید که پیشانی‌ش دوباره بحال عادی برگشت و مؤدبانه سر را خم کرد و چشم را بست و خاموش ماک را از کنار خود بداخل دفتر فرستاد و خود در رابست .
شایعه شکست اطریشیان و تسلیم تمام آرتش اطراف اولم که قبلاً انتشار یافته بود تائید شد . پس از نیمساعت آجودانها با این فرمان که بزودی قشون روس که تا آنزمان فعالیت نداشت با دشمن روبرو خواهد شد تمام جهات اعزام شدند .

شاهزاده آندره یکی از آن افسران کم نظیر ستاد بود که بجزریان عمومی امور نظامی توجه و علاقه فراوانی داشت ، چون ماک را دید و جزئیات شکست او را شنید دریافت که نیمی از اردو کشی با عدم موفقیت مواجه شده است ، تمام دشواری وضع آرتش روس را درک کرد و آنچه در انتظار این آرتش بود نقش را که او باید در آن ایفا کند بصورت زنده‌ای در خاطر مجسم ساخت . اندیشه ننگ و خفت اطریشیان مغرور و تجسم منظره تصادم روسها با فرانسویان ، یعنی نخستین جنگ پس از سواروف ، و تصور شرکت در این نبرد بی اختیار او را بهیجان آورد و شادمان ساخت . اما از یکطرف از نبودن بشارت که امکان داشت بر شجاعت و دلآوری قشون روس فائق آید بیمناک بود و از طرف دیگر نمیتوانست تصور شکست فضاخت باری را برای قهرمان محبوب خود تحمل کند .

(۱) شما ماک بدبخت را مشاهده میکنید !

شاهزاده آندره که در نتیجه این افکار خشمگین و مضطرب شده بود با طاقش رفت تا بعد از هر روز نامه‌ای بپدرش بنویسد. در دهلیز با هم منزل خود نسویتسکی و ژر کوف مسخره مصادف شد این دو مانند همیشه از چیزی میخندیدند. چون نسویتسکی چهره رنگ باخته و چشمهای برافروخته شاهزاده آندره را دید پرسید:

— چرا تو اینقدر گرفته‌ای؟

بالکونسکی جواب داد:

— دلیلی برای شادمانی نیست.

در آن موقع که شاهزاده آندره با نسویتسکی و ژر کوف مصادف شد، از جانب دیگر دهلیز اشتراوخ، ژنرال اطریشی وابسته بستاند کوتوزوف که در امر تهیه آذوقه قشون روس مراقبت میکرد، با عضو شورای جنگی دربار که شب پیش وارد شده بود با استقبال ایشان میآمدند. دهلیز باندازه‌ای وسیع بود که ژنرالهای اطریشی آزادانه میتوانستند از کنار سه افسر بگذرند. اما ژر کوف با دست نسویتسکی را کنار زده با هیجان گفت:

— میآیند... میآیند... عقب بروید، راه را باز کنید! خواهش میکنم راه را باز کنید!

ژنرالها با قیافه‌ای که نشان میداد احترام تحمیل شده را خوش ندارند از کنارشان گذشتند. ناگهان بر چهره ژر کوف مسخره خنده احمقانه‌ای از خرسندی که ظاهراً نمیتوانست از آن خودداری کند نقش بست، پیش رفت و ژنرال اطریشی را مخاطب ساخته بزبان آلمانی گفت:

— حضرت اشرف! افتخار دارم که تبریک عرض کنم.

پس سر را خم کرد و چون کودکانی که تازه رقص میآموزند ناشیانه گاهی يك پا و زمانی پای دیگری را بزمین کشید.

ژنرال عضو شورای جنگی دربار با خشونت بوی نگریست. اما چون خنده احمقانه او را جدی تلقی کرده بود نمیتوانست باو توجه نکند، ناچار چشمش را تنگ کرد و نشان داد که بسخنانش گوش میدهد.

ژر کوف خندان گفت:

— افتخار دارم تبریک عرض کنم. ژنرال مالك چاق و سلامت برگشته، فقط اندکی اینجاش

زخم شده است.

و با این سخن سرش را نشان داد. ژنرال ابرو درهم کشید و رو برگردانده براه خود ادامه

داد. پس از آنکه چند قدم دور شد خشمناك گفت:

-Gott, wie naiv(۱)

نسویتسکی قهقهه زنان شاهزاده آندره را در آغوش کشید ولی بالکونسکی که رنگش بیش از پیش پریده بود خشمناك او را از خود دور ساخت و رو بر ژر کوف کرد. اضطراب و هیجانی که در نتیجه مشاهده قیافه مالك و استماع خبر شکست او و تصور سرنوشت آینده ارتش روس بروی چهره شده بود بصورت خشم و غضب از شوخی بیجای ژر کوف در چهره اش هویدا گشت. همچنانکه فك تحسینش از هیجان میلرزید با صدای نافذی گفت:

— آقای عزیز! اگر شما میخواهید مقلد باشید من نمیتوانم مانع شما بشوم اما بشما اخطار

میکنم که اگر بار دیگر در حضور من مسخرگی کنید بشما خواهیم آموخت که چگونه باید رفتار کرد.

نسویتسکی وژرکوف ازین سخن چنان متعجب گشتند که خاموش بیالکونسکی خیره شدند.
ژرکوف گفت:

- مگر چه شده؟ من فقط تبریک گفتم.

بیالکونسکی فریاد کشید:

- من باشما مزاح نمیکنم، لطفاً ساکت شوید!

و دست نسویتسکی را گرفته از ژرکوف که نمیدانست چه جوابی بدهد و ورشد. نسویتسکی که میخواست او را آرام کند گفت:

- خوب، برادر! چه شده؟

شاهزاده آندره از شدت هیجان ایستاده گفت:

- چه شده؟ آخر بفهم که ما یا افسرانی هستیم که بتزارومیهن خود خدمت می‌کنیم و از موفقیت عمومی شادمان و از ناکامی همگانی اندوهگین می‌شویم یا خدمتکارانی هستیم که ما را بکارا بایان کاری نیست.

پس برای تأیید عقیده خود بزبان فرانسه گفت:

- Quarante milles hommes massacrés et l'armée de nos alliés détruite, et vous trouvez là le mot pour rire. C'est bien pour un garçon de rien, comme cet individu, dont vous avez fait un amie mais pas pous vous, pas pour vous. (۱)

وبزبان روسی جمله زیر را بسخن خود افزود:

- فقط کودکان دیستانی می‌توانند از این شوخیها لذت ببرند.

ولی همینکه متوجه شد که ممکن است ژرکوف سخنش را بشنود کلمات روسی را بالهجه فرانسوی تلفظ کرد.

او منتظر جواب پرچمدار بود اما پرچمدار بعقب برگشت و از دهلیز بیرون رفت.

(۱) چهل هزار هر قتل عام شده، قشون متحده را تارومار کرده اند و شما تازه فرصت خندیدن پیدا کرده اید. اینکار برای جوان بی ارزشی مانند این موجودی که شما بدوستی خود بر گزیده اید شایسته است اما نه برای شما، نه برای شما.

هنگ سوار پاولو گراد دردوورستی برونو اردو زده واسوارانسی که نیکلای راستوف با درجهٔ پرچمداری در آن خدمت می کرد در دهکدهٔ آلمانی بنام «زالسنک» اطراق کرده بود. فرماندهٔ اسواران، سروان دنیسوف که در تمام لشکر سوار بنام واسکا دنیسوف مشهور بود در بهترین خانهٔ دهکده مسکن داشت. راستوف پرچمدار نیز از همان موقع که در لهستان بهنگ رسیده بود همیشه با فرماندهٔ اسواران زندگانی می کرد.

درواز یازدهم اکتبر یعنی همان روزی که در مرکز فرماندهی بر اثر خبر شکست ماك همه بجانب وجوش آمده بودند در ستاد اسواران زندگانی صحرائی مسیر آرام سابق را طی میکرد. دنیسوف که تمام شب را بازی ورق گذرانده و در بازی مبالغه انگیزی باخته بود، بامدادان وقتی راستوف از مأموریت جستجوی علیق برگشت هنوز بخانه نیامده بود. راستوف بالباس پرچمداری سواره بهشتی نزدیک شد، با کار آزمودگی و چابکی خاص جوانان پارا از بالای زین رد کرد، لحظه ای در رکاب ایستاد، گوئی میل نداشت از اسب جدا شود، بالاخره بزمین جست و مصدر را فرا خوانده بسرباز سوارانی که شتابان بطرف اسب دوید گفت:

— آه، بوندانکو! دوست عزیز! اورا راه ببر تا عرقش خشک شود.

راستوف با همان ملاطفت و صمیمیت و خوشروئی برادرانه که جوانان خوش طبیعت، خاصه در زمان خوشی و سعادت، با همه کس رفتار می کنند این سخن را گفت * سرباز روسی خشنود سر را حرکت داده گفت:

— حضرت والا اطاعت می شود

— نگاه کن، باید عرقش خشک شود.

سرباز سوار دیگری نیز بطرف اسب دوید. اما بوندانکو دیگر لگام را نگه داشته بود. معلوم بود که این پرچمدار جوان پول چای خوبی می دهد و خدمتگزاری با او منفعت دارد. راستوف بگردن ویال اسب دست کشید و در هشتی ایستاده بخود گفت:

«عالیست! اسب خوبی خواهد شد» و تبسم کنان شمشیرش را نگه داشته همچنانکه مهمیزش چرنک چرنک می کرد از پله های هشتی بالا رفت. صاحبخانه بلوز بافته ای پوشیده بود و شبکلاهی بسرداشت و باشن کشی که با آن سرگین گاوها را جمع می کرد از گاودانی بیرون مینگریست. چهرهٔ آلمانی بمحض

مشاهده راستوف یکمرتبه پشاش ودرخشان شد و شادمان خندید و چشمک زد: ظاهراً از سلام باین مرد جوان لذت میبرد و پیوسته تکرار می کرد:

(۱) Schön'gut Morgen! Schön'gut Morgen!

راستوف با همان لبخند مسرت بخش و برادرانه که همیشه بر چهره اش مشاهده میشد گفت:

(۲) Schon Fleissig!

پس جملائی را که اغلب اوقات میزبان آلمانی میگفت تکرار کرد:

(۳) Hoch Oestreicher! Hoch Russen! Kaiser Alexander hoch!

آلمانی خندید و از گاودانی بیرون آمد و شب کلاهش را برداشت و دور سر کردند و فریاد کشید:

(۴) Und die Ganze Welt hoch

راستوف هم مانند آلمانی کلاهش را دور سر کردند و خندان فریاد کشید:

(۵) Und Vivat die ganze Welt!

هر چند نه برای آلمانی که گاودانی خود را پاك می کرد و نه برای راستوف که نفس زنان از جستجوی علیق بازگشته بود جهت خاصی برای شادمانی و خرسندی وجود نداشت با اینحال این دونفر با وجد و مسرت بسیار و عشق برادرانه بیکدیگر تگریستند، سرها را بعلامت محبت و مهمیبت حرکت دادند و تبسم کنان از هم جدا شدند. آلمانی بگاودانی برگشت و راستوف بکلبه ای که در آن با دنیسوف منزل داشت رفت.

راستوف از لاوروشکا که در تمام هنگ بنام مصدر خقه باز دنیسوف مشهور بود، پرسید:

— ارباب کجاست؟

لاوروشکا جواب داد:

— دیشب بخانه نیامدند. بی شك در قمار باخته اند. حالا دیگر من میدانم که اگر در بازی ببرند

زود بخانه می آیند و اگر قاصبح بخانه نیایند بدون تردید در بازی باخته اند و با اوقات تلخ بخانه بر میگردند. قهوه میل دارید؟

— ببار، ببار!

پس از دود قهوه لاوروشکا قهوه را آورد و گفت:

— دارند می آیند! الان شیطان از بند آزاد میشود!

راستوف از پنجره بخارج تگریست و دنیسوف را که بخانه باز میگشت مشاهده کرد. دنیسوف مردی کوچک اندام بود، چهره ای سرخ و چشمی سیاه و براق و سهیل و موئی پریشان و سیاه داشت با شلوار سواری چین دار و بلوز دکمه کشوده و کلاه سواری مجاله شده که در عقب سرش قرار داشت عبوس و سردر پیش بهشتی نزدیک شد و با صدای رسا و خشمناك فریاد کشید:

— لاوروشکا! خوب! احمق! بیا لباس مرا در ببار!

صدای لاوروشکا جواب داد:

(۱) — صبح بخیر! صبح بخیر!

(۲) — باین زودی مشغول کار شدید؟

(۳) — زنده باد اطریش! زنده باد روسها! زنده باد امپراطور الکساندر!

(۴) — زنده باد تمام جهان!

(۵) — زنده باد تمام جهان!

— خوب ، خودم درمیاورم .

دنيسوف باطاق وارد شده گفت :

آه ! تو بيدار شدى ؟

راستوف جواب داد :

— مدتى است ! بدنبال يونجه هم رفته بودم . راستى دوشيزه ماتيلدا را ديدم .

— راستى ؟ اما من ديشب تاصبح مثل يك سك پدرباختم . چه بدشانسى ! چه شانس بدى ! ...

همينكه تورفتى اقبال من هم رفت . آهاى ! چاى بيارا !

دنيسوف چون كسيكه ميخواهد بخندد صورتش را چين داد و دندانهاى کوتاه و محكمش را بيرون انداخت و با انگشتهاى کوتاه هر دو دست موهاى سياه و انبوهش را كه چون جنگلى آشفته و درهم بود بهم پيچيد و همچنانكه پيشانى و صورتش را با دودست مالش ميداد گفت :

— شيطان مرا قريب داد كه پيش اين موش (موش لقب يكي از افسران بود) بروم . راستى فكر كن كه او حتى يك ورق ، يك ورق ، يك ورق برنده هم بدست من نداد .

دنيسوف چيچ چاق شده را كه بدستش داده شد گرفت و در مشت خود فشرد و چنان محكم بزمين زد كه جرقه ها را باطراف پراكند و فرياد كشيد :

— ورق ناجور بدستم ميداد و دو بل ميكرد ، ورق ناجور بدستم ميداد و دو بل ميكرد . سر چيچ راشكست و دور انداخت و تمام جرقه ها را باطراف پراكنده ساخت و ساكت شد . پس يكمرتبه با چشمهاى درخشان خود شادمان براستوف نكريست و گفت :

— ايكاش لافل اينجا زن پيدا ميشد ! اما بجز خوردن مشروب كار ديگرى نميتوان كرد . ايكاش زودتر جنگ شروع ميشد ...

و چون صداى كامهاى سنگين و جرنك جرنك مهميز و سرفه هاى مؤدبانه را از پشت در شنيد روبدر کرده فرياد كشيد :

— آهاى ! كيست ؟

لاوروشكا گفت :

— گروهبان

— بر شيطان لعنت !

با اين سخن كيسه كوچكى را با چند سكه طلا بطرف راستوف انداخت و گفت :

— راستوف ! عزيزم ! بشمر بين چقدر دراين كيسه باقيمانده و آنرا زير بالى بگذار !

با اين سخن از در بيرون رفت .

راستوف پول را برداشت و مثل ماشين سكه هاى نرو و كهنه را از هم جدا كرد و مشغول شمارش آن شد . صداى دنيسوف از اطاق ديگر بگوش ميرسيد :

— آه ! تليانين ! سلام ! ديشب مرا لخت كردند .

صداى زيرديگرى گفت :

— درخانه كه ؟ درخانه ببيكوف ؟ درخانه موش ؟ ... من ميدانستم .

و دنبال آن صدا ستوان تليانين كه افسر كوچك اندامى از همان اسواران بود وارد اطاق شد .

راستوف كيسه پول را زير بالى گذاشت و دست كوچك و مرطوبى را كه بطرفش دراز شده بود فشرد .

تليانين بيجبى قبل از اردو كسى از كار دهنك سوار پاولو گراد منتقل شده بود . رفتارش درهنگ بسيار خوب بود اما كسى او را دوست نداشت ، مخصوصاً راستوف كه نه ميتوانست از تنفر بيجبى

خود نسبت باین افسر خودداری کند و نه میتواندست نفرت و انزجار خود را از وی مخفی نماید .
ستوان پرسید :

— خوب، سوار کار جوان ! گراچیک من چگونه بشما خدمت میکند؟
(گراچیک نام اسب سواری بود که تلیانین بر استوف فروخته بود)

ستوان هرگز بچشم کسی که با اوسخن میگفت نظر نمیکرد بلکه چشمش پیوسته از چیزی بچیز دیگر در گردش بود.

— امروز دیدم که شما سواره میآمدید...
راستوف با آنکه میدانست ارزش واقعی اسبی که ۷۰۰ روبل برای آن پرداخته بود نصف این مبلغ هم نیست گفت:

— عیب ندارد، اسب خوبیست ! فقط دست چپش کمی میلنگد...

— سمش ترک خورده ! اهمیت ندارد. من بشما یاد میدهم، نشان میدهم که چگونه باید سم

اورا بست .

راستوف گفت:

— خواهش میکنم نشان بدهید!

— البته نشان میدهم . این جزو اسرار نیست. شما برای این اسب ازمین سپاسگزاری

خواهید کرد.

راستوف که میل داشت از سر تلیانین آسوده شود گفت :

— پس دستور میدهم اسب را بیاورند!

وازی صدور این دستور اذرخار ج شد . درد هلیز دنیسوف چپ بدست در آستان در چمباتمه نشسته بود و گروهیان در برابرش ایستاده درباره مطالبی گزارش میداد . دنیسوف چشمها را تنگ کرد و با شصت از بالای شانه باطافی که تلیانین در آن نشسته بود اشاره کرد و چهارم را در هم کشید و با نفرت و انزجار سر را حرکت داده بی آنکه توجهی بحضور گروهیان داشته باشد گفت:

— آخ ! من از این جوان خوشم نمیآید!

راستوف شانه را بالا انداخت، پنداشتی میگوید : « من هم اورا خوش ندارم ! اما چاره

چیست؟ » پس دستور آوردن اسب را داد و نزد تلیانین برگشت . تلیانین هنوز بیحال همچنان

که راستوف را ترک گفته بود نشسته دستهای کوچک و سفیدش را بهم میمالید . راستوف هنگام

ورود باطاق بخود میگفت : « چه قیافه های نفرت انگیزی در دنیا یافت میشود ! » تلیانین برخاست

و بی اعتنا باطراف خود نگرسته گفت:

— دستور دادید اسب را بیاورند!

— آری!

— پس برویم! من فقط آمده بودم فرمان دیروز را از دنیسوف بپرسم. دنیسوف ! فرمان

بشما رسیده ؟

— هنوز نرسید ! شما کجا میروید؟

تلیانین گفت :

— میخواهم باین جوان نشان بدهم که چگونه باید سم اسبش را مداوا کند.

پس با هم بهشتی و از آنجا بطوبله رفتند، ستوان بر استوف نشان داد که چگونه باید سم

ترک خورده اسب را معالجه کرد و بخانه خود رفت.

چون راستوف برگشت روی میزیک شیشه و دکا و مقداری کالباس مشاهده کرد. دنیسوف مقابل میز نشسته بود و قلمش روی کاغذ خش خش میکرد. عبوس بیچهره راستوف نگریست و گفت: - دارم برایش کاغذ مینویسم.

درحالیکه قلم بدست داشت آرنجش را بهمیز تکیه داد و خرسند از اینکه میتواند در این وقت آنچه نوشتنی است بگوید مضمون نامه اش را برای راستوف چنین نقل کرد:

- دوست من! ما تا زمانیکه عاشق نشده ایم در خوابیم! ما فرزندان خاکی... همینکه عاشق بشویم بصورت خداوند در میآئیم و چون روز اول خلقت پاک و ظاهر میشویم..

ناگهان به لاوروشکا که بدون بیم و اضطراب بسویش میآمد فریاد کشید:

- این دیگر کیست؟ بفرستش بجهنم! وقت ندارم.

- فکر میکنید چه کسی باشد؟ خودتان دستور دادید. گروهبان است که بدنال پول آمده.

دنیسوف ابروها را درهم کشید، میخواست فریاد بزند، اما خاموش شد و بخود گفت:

- وضع بدی است!

از راستوف پرسید:

- چقدر پول در کیسه باقی مانده بود؟

- هفت تا سکه نو و سه تا سکه کهنه.

آه! وضع بدی است.

پس به لاوروشکا بانگ زد:

- خوب! لولوی سرخرمن! چرا ایستادی؟ گروهبان را بفرست برود!

راستوف سرخ شد و گفت:

- دنیسوف! خواهش میکنم هر قدر پول لازم دارید از من بگیرید. من پول زیاد دارم.

دنیسوف غرغر کنان گفت:

نه! من میل ندارم از دوستان خود قرض بگیرم، دوست ندارم!

راستوف تکرار کرد:

- اگر مثل دوفنر رفیق از من پول نگیرید از شما خواهم رنجید. راستی راستی من پول

زیاد دارم.

- نه

دنیسوف بطرف تختخواب رفت تا کیسه پول را از زیر بالش بردارد.

- راستوف کیسه را کجا گذاشتی؟

- زیر بالش زیری.

- اما اینجا نیست.

دنیسوف هر دو بالش را بزمین انداخت ولی باز کیسه پیدا نشد.

- بسیار عجیب است

راستوف گفت:

- صبر کن، شاید بابالشاروی زمین انداخته باشی

پس بالشارا یکایک برداشت و تکان داد. لحاف را برداشت و تکان داد و باز کیسه پیدا نشد.

راستوف گفت:

— شاید فراموش کردم که کجا گذاشته‌ام ؟ اما نه ! زیرا میدانستم که تو کیسه پولت را چون کنجی زیر سرمیگذاری. من هم کیسه را آنجا گذاشتم.

با این سخن متوجه لاوروشکا شده پرسید :

— کیسه کجاست ؟

— من باطاق نیامدم. هر کجا که گذاشتید باید همانجا باشد.

— اما آنجا نیست.

— شما همیشه اینطور هستید. لوازم خودتان را بکجا میاندازید و بعد فراموش میکنید که آنرا کجا گذاشته‌اید. جیبتان را بگردید !

راستوف گفت :

— نه ، اگر درباره کنج فکر نکرده بودم اما کاملاً در خاطر من هست که کیسه را زیر بالشها گذاشتم. لاوروشکا تمام تختخواب را زیر و رو کرد ، زیر تختخواب وزیر میز را تفتیش کرد ، تمام اطاق را جستجو نمود و بیحرکت در وسط اطاق ایستاد . دنیسوف خاموش حرکات لاوروشکارا میپایید و چون لاوروشکا شگفت زده دستهایش را تکان داد و گفت کیسه پول در هیچجا نیست ، براستوف نگرسته گفت :

راستوف شیطنت بچه مدرسه‌ای را کنار بگذار

راستوف نگاه دنیسوف را بر چهره خود احساس کرد ، چشمش را بالا آورد ولی در همان لحظه فروانداخت . کوئی تمام خونی که در جائی ، پائین تر از گلو ، محبوس بود یکمرتبه بجانب صورت و چشمهایش حرکت کرد . بزحمت نفس میکشید. لاوروشکا گفت :

— در این اطاق غیر از ستوان و شما کسی نبود. کیسه پول باید در همینجا باشد

یکمرتبه دنیسوف چون شله گلی سرخ شد و با قیافه تهدید ناک بطرف گماشته حمله کرده گفت :

— خوب ، بچه شیطان ! بجنب و کیسه را پیدا کن و گرنه زیر شلاق ترا خواهم کشت ، همه را زیر شلاق خواهم کشت.

راستوف که از نگرستن به دنیسوف اجتناب میکرد ، دکمه‌های نیمتنه را بست و شمشیرش را بکمر آویخت و کلاهش را بسر گذاشت . دنیسوف شانه‌های گماشته را تکان میداد و او را بدیوار میزد و فریاد میکشید :

— بتو میگویم که باید کیسه پیدا شود

راستوف بی آنکه سر را بلند کند بطرف در رفته گفت :

— دنیسوف او را رها کن من میدانم کیسه پول را چه کسی برداشته است.

دنیسوف اندکی مکث کرد و فکر فرورفت ، کوئی متوجه کنایه راستوف شد ، زیرا دست او را گرفت و باهیجانی که رگهای پیشانی و گردنش را راست کرده فریاد کشید :

— چه مهمانی ! مگردیوانه اشدی ؟ من این کار را بتو اجازه نخواهم داد. کیسه پول همینجاست پوست از کله این پست فطرت خواهم کند و آنوقت کیسه پیدا خواهد شد.

— راستوف با آهنگ لرزان تکرار کرد :

— من میدانم کیسه را چه کسی برداشته است.

و با این سخن بجانب دررفت . دنیسوف بطرف وی دوید تا او را نکهدارد و با فریاد گفت :

— بتو میگویم که تو اجازه اینکار را نداری.

اما راستوف دستش را از زیر دست او رها ساخت و باخشم و کینه‌ای که انسان بی‌زکریین دشمن خود می‌نگرد بوی نگرست و با آهنگی لرزان گفت:
 — آ یا می‌فهمی چه می‌گوئی! بجز من کس دیگری در این اطاق نبود. اگر او کیسه را برداشته باشد پس...
 و نتوانست گفته خود را تمام کند و از اطاق بیرون جست. صدای دنیسوف را از پی خود شنید که می‌گفت:

— آه! مرد شوی قو و همه را ببرد
 راستوف یکسر بخانه تلپانین رفت. مصدر تلپانین بوی گفت:
 — ارباب خانه نیستند. بستان درخته‌اند.
 و همینکه متوجه شد که پرچمدار برافروخته است پرسید:
 مگر اتفاقی افتاده است!
 نه، هیچ اتفاقی نیفتاده.
 مصدر گفت:

— اگر زودتر آمده بودید او را می‌دیدید.
 استاد در سه ورستی زالتسنگ بود راستوف بی آنکه بخانه مراجعت نماید اسبش را از اصطبل گرفت و بستان رفت. در دهکده‌ای که ستاد در آنجا مستقر بود مهمانخانه‌ای وجود داشت که افسران بدانجا میرفتند. راستوف یکسر بمهمانخانه رفت و با تلپانین رادر کنار هشتی دید.
 در اطاق دوم مهمانخانه جلوی ستوان یک بشقاب سوسیس و یک شیشه شراب بود. همینکه چشمش بر راستوف افتاد خندان ابرو را بالا کشیده گفت:
 — آه جوان شما هم آمدید
 راستوف پشت میز مجاور میز او نشسته گفت:
 — آری!

بنظر میرسد که بیان این کلمه برای او بسیار دشوار بوده است.
 هردو خاموش شدند. در این اطاق دو نفر آلمانی و یک افسر روس نشسته بودند. هیچ صدائی بجز صدای کاردها و بشقاب‌ها و ملج ملج غذا خوردن ستوان شنیده نمی‌شد. چون تلپانین چاشت خود را تمام کرد، کیسه ایراکه دو خانه داشت از جیب درآورد، با انگشت‌های سفید و کوچک خود که نوک خمیده داشت سکه طلائی را بیرون کشید و ابروها را بالا برده پول را بخدنگار مهمانخانه داد و گفت:

— خواهش می‌کنم زودتر باقیمانده آنرا بیاورید
 سکه نوبود. راستوف برخاست و نزد تلپانین رفت و آهسته، چنانکه صدایش بزحمت شنیده میشد، گفت:

— اجازه می‌دهد کیسه شما را تماشا کنم؟
 تلپانین بوی خیره شد و با ابرو بالا کشیده کیسه را باو داد و گفت:
 — آری، کیسه خوب است ... آری ... آری ...
 ولی یکمرتبه رنگش پرید و گفت:
 — جوان! تماشا کنید.

راستوف کیسه را بدست گرفت و بکیسه و پولهای آن و به تلپانین نگرست. ستوان که بنا به عادت خویش ناراحت اطراف خود را نگاه میکرد یکمرتبه باخوشحالی بسیار گفت:

— اگر به وین برسیم همه این پولها را خرج خواهم کرد اما اکنون در این شهر کثیف و کوچک نمیدانم با این پولها چه باید کرد. خوب، کیسه را بدهید؛ میخواهم بروم. راستوف خاموش بود. تلپانین گفت:

— میخواهید چه کنید؟ میخواهید چاشت بخورید؟ غذای اینجا خوب است، کیسه را بدهید! دستش را دراز کرد و کیسه را محکم گرفت. راستوف کیسه را راه ساخت. تلپانین کیسه را گرفت و آنرا در جیب شلوار سواری خود گذاشت و ابروان را بی اعتنا بالا انداخت و دهان را اندکی گشود، گوئی میگوید: «آری، آری! این کیسه را در جیب خود میگذارم و این کار بسیار ساده است و یکسی ارتباط ندارد.» پس آهی کشید و از زیر ابروان بالا رفته به چشمان راستوف نظر انداخته گفت:

— خوب، جوان؟

نوری بسرعت جریان برق چند بار از چشم تلپانین به چشم راستوف افتاد و منعکس شد. راستوف زیر بازوی تلپانین را گرفت و گفت:

— بیائید اینجا!

و او را نزدیک پنجره آورده آهسته بگوشش گفت:

— این پولهای دنیسوف است که شما برداشته اید ...

تلپانین گفت:

— چه؟ ... چه؟ ... بچه جرات این حرف را میزنید؟ ... چه؟ ...

اما آهنگ این کلمات آهنگ نومیدی و تقاضای عفو و بخشش بود. چون راستوف این آهنگ صدا را شنید شادمان شد، گوئی وزنه کران شك و تردید از دامن خیالش فرو افتاد و در عین حال بر حال این مرد بدبختی که در مقابلش ایستاده بود رقت آورد اما ناگزیر بود این کار شروع شده را بانجام برساند. تلپانین کلاهش را برداشته بطرف اطاق کوچک و خلوت راه افتاد و گفت:

— خدایم! اندکسانیکه اینجا نشسته اند چه فکرها خواهند کرد. باید در این باب مذاکره کنیم

راستوف گفت:

— من این مسأله را میدانم و ثابت میکنم.

— من ...

تمام عضلات چهره وحشت زده و رنگ باخته تلپانین متشنج شد. چشمهایش بنا به عادت مضطربانه دودو میزد اما نگاهش روی زمین سرگردان بود و بصورت راستوف نه مینگریست. صدائی از دهانش شنیده شد که بیهق گریه شباهت داشت.

— کنت! ... یک نفر جوان را نابود نکنید ... این پولهای ملعون را بگیرد ...

پولها را روی میز انداخت:

— من مادر و پدر پیری دارم.

راستوف پولها را برداشت، بی آنکه به تلپانین نظر اندازد یا سخنی بگوید بجانب در اطاق

رفت اما در کنار در توقف کرد و عقب برگشته با چشمی گریان گفت:

— خداوند! چگونه توانستید اینکار را انجام دهید؟

تلپانین باو نزدیک شده گفت:

— کنت!

راستوف از او دور شد و گفت:

— دست بمن نزنید! اگر احتیاج دارید این پولها را بردارید.

پس کیسه را بجانب او انداخت و از اطاق بیرون رفت.

عصر همان روز در خانه دنیسوف چند تن از افسران اسواران با حرارت گفتگو می کردند .
 سروان بلند قامت ستاد که موی خاکستری و سبیل دراز و قیافه خشن و صورت پرچروکی داشت
 بر استوف که از هیجان سرخ شده بود روی آورده گفت :

— راستوف ! من بشما میگویم که باید از فرمانده هنگ معذرت بخواهید .

سروان ستاد کمرستن نام داشت و دوبار بعزت اقدام بدوئل خلع درجه شده و بسربازی تنزل
 یافته بود و با پشتکار و جدیت درجه خود را باز گرفته بود . راستوف فریاد کشید :

— من بهیچکس اجازه نمیدهم که مرادرو غکو بخواند . او بمن گفت که من دروغ میگویم و
 منم باو گفتم که تو دروغ میگوئی و قضیه بهمینجا ختم شد . او میتواند هر روز مرا بنگهبانی بگمارد
 یا بزنندان بیندازد ولی هیچکس نمیتواند مرا بعدخواهی و ادار سازد . زیرا اگر او با داشتن عنوان
 فرمانده هنگ شایسته خود نمیداند که مرا راضی کند در اینصورت ...

سروان سخن او را برید و همچنانکه بسبیلهای درازش دست میکشید با آهنگ بم گفت :

— دوست عزیز ! تأمل کنید ! بحرفهای من گوش بدهید ! شما در حضور افسران دیگر فرمانده
 هنگ میگوئید که يك افسر دزدی کرده است ...

— این خطای من نیست که گفتگوی ما در حضور افسران دیگر انجام گرفته است . شاید
 اظهار این سخن در برابر ایشان صحیح و متناسب نبود . اما من که دیپلمات نیستم .

من باینجهت وارد سوار نظام شده ام که تصور می کردم در اینجادیگر رعایت نکهه سنجی ضرورت
 ندارد . حال او بمن میگوید که تو دروغ میگوئی ... خوب ! او بیاید و رضایت خاطر مرا فراهم سازد ...

— تمام این حرفها درست است و کسی نمیگوید که شما ترسو هستید . بعلاوه اصولا مطلب
 بر سر این نیست . از دنیسوف بپرسید که آیا تا بحال دیده شده است که پرچمداری از فرمانده هنگ
 خود کفاره بخواهد ...

دنیسوف سبیلهایش را میجوید و خاموش و گرفته بگفتگو گوش میداد ، گویا میل نداشت در
 آن شرکت کند . فقط در جواب سؤال سروان ستاد سر را بعلاامت نفی حرکت داد :

سروان ستاد همچنان میگفت :

— شما در حضور افسران دیگر درباره این کار زشت با فرمانده هنگ گفتگو کردید . با کدانیج
 (نام فرمانده هنگ با کدانیج بود) خواست شمارا ساکت کند .

— او مرا ساکت نکرد بلکه گفت که من نادرست میگویم .
 — خوب، آری! و آنوقت شما سخنان احمقانه‌ای باو گفتید ، بنابراین باید معذرت بخواهید !
 راستوف فریاد کشید:
 — بهیچوجه!

سروان ستاد در جوابش جدی و خشن گفت :

— من این انتظار را از شما نداشتم. شما نمیخواهید معذرت بخواهید. اما آقای عزیز! شما نه فقط در برابر او بلکه در برابر تمام هنگ ، در برابر همه ما ، کاملاً خطا کار هستید. گوش کنید : بیجای اینکه قبلاً درباره این موضوع فکر کنید و با دیگران مشورت نمائید ... یگراست پیش فرمانده هنگ رفتید و در حضور افسران دیگر هم نتوانستید زبان خود را نگهدارید . حال تکلیف فرمانده هنگ چیست ؟ آیا باید افسر مزبور را تحویل داد گاه بدهد و تمام هنگ را رسوا و مفتضح نماید؟ آیا باید برای يك آدم رذل و پست فطرت تمام هنگ را بدنام کرد؟ بعقیده شما باید فرمانده هنگ چنین کند . اما بعقیده ما این عمل صحیح نیست. با کدانیچ مرد شجاعی است . بشما گفت که شما نادرست میگوئید. این وضع مطبوع نیست اما چه باید کرد ؟ خود شما این وضع را بوجود آوردید . و حال که می‌خواهند این قضیه را بصورتی رفع و رجوع کنند و روی آن سرپوش بگذارند شما از شدت غرور و خود بینی نمیخواهید عذرخواهی کنید و می‌خواهید تمام اسرار را فاش نمائید و از اینکه شما را بنگهبانی کماشته اند رنجیده خاطر شده اید . راستی مگر عذرخواهی از يك افسر پیر و شرافتمند برای شما چه اشکال دارد؟ با کدانیچ ، هر چه باشد ، در هر حال سرهنگ باشرف و شجاع و قدیمی است ! این عذرخواهی برای شما توهین آمیز است اما ننگ و رسوائی هنگ در نظر شما اهمیت و ارزش ندارد؟ (در اینجا آهنگ صدای سروان ستاد لرزان شد) آقای عزیز! شما تازه باین هنگ آمده اید . شما امروز اینجا آمدید و فردا بسمت آجودانی بمحل دیگر منتقل میشوید . برای شما اصولاً فرق ندارد که مردم بگویند : « در میان افسران هنگ پاولو کراد دزد وجود دارد » اما ما باین حرف اهمیت میدهیم. دنیسوف. چنین نیست ؟

دنیسوف هنوز خاموش بود و حرکت نمی‌کرد ولی گاهی با چشمهای درخشان و سیاه خود بر استوف مینگریست. سروان ستاد بسختی خود چنین ادامه داد :

— این غرور شما در نظر تان کرامی و ارزشمند است و نمیخواهید معذرت بخواهید . اما در نظر ما پیران و بزرگسالان که در هنگ بزرگ شده ایم و خدا کند که در هنگ هم بمیریم شرافت هنگ بسیار عزیز است . با کدانیچ هم باین مطلب واقف است . آه! دوست عزیز، نمیدانید که شرافت هنگ در نظر ما چقدر عزیز و گرانبهاست. عمل شما صحیح نیست ، شاید شما از حرف من برنجید اما من همیشه حقیقت را بی‌پرده میگویم. آری، عمل شما صحیح نیست .

پس سروان ستاد برخاست و رو را از استوف برگرداند. دنیسوف از جا پریده فریاد کشید :

— بر شیطان لعنت! حقیقت میگوید. خوب؟ راستوف، خوب ؟

راستوف در حالیکه بی‌درپی ننگ می‌گذاشت ورنک بر می‌داشت و گاهی بیک افسر وزمانی با افسر

دیگر می‌نگریست گفت :

— نه، آقایان! نه... چنین فکر نکنید... من خوب می‌فهمم... قضاوت شما درباره من صحیح نیست... من... برای من... من بر عایت شرافت هنگ... خوب، حرف چه فایده دارد؟ در عمل ثابت خواهم کرد، برای من شرافت پرچم... خوب، اهمیت ندارد... راست است ، من گناهکارم... (اشک در چشمش

حلقه زد) من خطا کارم، کاملاً خطا کارم... خوب، دیگر چه میخواهید؟

سروان ستاد بجانب او بر گشت و بادست بزرگش بشانۀ اوزده گفت :

— کنت! حال خوب شد.

دنيسوف فریاد کشید :

— من بتو گفتم که او جوان شایسته است .

سروان ستاد که گوئی بیاداش این اعتراف بگناه راستوف را با عنوان خاص اومی خواند گفت:

— کنت! اینطور بهتر است. بروید و معذرت بخواهید.

راستوف با تضرع گفت :

— آقایان! من هر کاری را انجام میدهم؛ دیگر کسی درباره این قضیه از من کلمه ای نخواهد شنید.

اما نمیتوانم معذرت بخواهم. بخدا نمیتوانم. هر کاری که مایلید بامن بکنید. چگونه می توانم مسانند کودکی عذرخواهی کنم .

دنيسوف خندید. کرستن گفت:

— این کار ضرر شما تمام خواهد شد. با کدانیچ این مسائل را هرگز فراموش نمیکند. شما سزای

کله شقی خود را خواهید دید.

— بخدا این کله شقی نیست . من نمی توانم برای شما توصیف کنم که چه حسی است... اما

نمی توانم ...

سروان ستاد گفت :

— خوب، هر طور میل شماست.

پس متوجه دنيسوف شده پرسید :

— این پست فطرت چه می کند؟

دنيسوف گفت :

— خبر داده که بیمار است. دستور داده شد فردا نامش را از آمار هنگ خط بزنند .

سروان ستاد گفت :

— این عمل هم یکنوع بیماری است و گرنه آنرا بچیز دیگری نمی توان تعبیر کرد.

دنيسوف غضبناك فریاد کشید:

— بیماری است یا چیز دیگر، من نمی دانم ولی اگر پیش چشمم بیاید او را خواهم کشت .

در این میان زور کوف وارد اطاق شد. ناکهان افسران متوجه اوشده پرسیدند :

— چطور باینجا آمدی؟

— آقایان! بسوی جبهه! ماك با تمام قشون خود تسلیم شد .

— دروغ میگویی.

— خودم او را دیدم .

— چطور؟ ماك را زنده دیدی؟ بادستها و پاها ؟

— جبهه! جبهه! برای این خبر يك بطری شراب برای او بیاورید . اما چطور تو

باینجا آمدی ؟

— برای رضای خاطر این ماك ابلیس دوباره مرا بهنك فرستادند. يك ژنرال اطریشی که ورود

ماك را باو تبریک گفتم از من شکایت کرد ... راستوف! چرا قیافهات اینطور است؟ مثل اینکه تازه از

حمام بیرون آمدی ؟

- برادر! دوزخ است که مادر اینجا وضع آشفته‌ای داریم.
 آجودان هنگ وارد اطاق شد و خبری را که ژرکوف آورده بود تأیید کرد. بملاوه دستور
 رسیده بود که فردا حرکت کنند.
 - آقایان! بسوی جبهه!
 - خوب! خدا را شکر. ما ازیس اینجا ماندیم خسته شدیم.

کوتوزوف بجانب وین عقب نشست و ضمن عقب نشینی پلهای رودخانه های «اینه» (دبرونو) و «ترونه» (درلینس) را پشت سر خود منهدم ساخت. روز بیست و سوم آکبر قشون روس از رودخانه «انس» گذشت. ارابه های باروبنه، عراده های توپخانه و ستون قشون در وسط روز در دو طرف پل مانند سلسله زنجیر از میان شهر کشیده شده بود.

یکی از روزهای گرم و بارانی پائیز بود. ارتفاعاتی که آتشبارهای روسی مأمور حفاظت پل بر آن مستقر شده بود بر دورنمای وسیعی مشرف بود. ناگهان این منظره بوسیله حجاب شفاف بارانی که بطور مورب باریدن گرفت از نظر پنهان گشت و دوباره بهمان سرعت این پرده حریر درید و در پرتو آفتاب دورترین اشیاء نیز کاملاً مرئی شد و چنان بدرخشیدن آمد که گوئی بانهالاب براقی مالیده اند. شهر کوچک باخانه های سفید و بامهای قرمز و کلیسا و پلی که در دو طرف آن قشون روس بصورت انبوه متراکمی حرکت میکرد در دامنه ارتفاعات دیده میشد. در سر یکی از پیچهای دانوب چند کشتی و یک جزیره که کاخ و پارک وسیعی در آن بود نظر را جلب میکرد. آب دانوب و رود انس که در این نقطه بدانوب میریخت اطراف این کاخ و پارک جاری بود. جنگل کاجی ساحل سنگی چپ دانوب را میپوشاند و در آنسوی آن جنگل در فاصله بسیاری تاجهای سبز درختان و دره هایی که برنگ آبی میدرخشید مشاهده میشد. برجهای صومعه ای از میان جنگل دست نخورده کاج وحشی سر بر افراشته بود. در فاصله نزدیکتری، روی تپه های آنسوی رودخانه انس، طلا بیه های دشمن تشخیص داده میشد.

در بالای پشته ای ژنرال فرمانده قوای عقبدار و افسری از مستلزمین رکابش میان توپها ایستاده بودند و با دوربین محل را معاینه میکردند. اندکی عقبتر نسویتسکی که از طرف فرمانده کل قوا ب قسمت عقبدار اعزام شده بود روی لوله توپ نشسته بود. قزاقی که همراه او آمده بود کوله پشتی و بطری را باو داد و نسویتسکی افسران را با کلوچه گوشت پیچ و شراب زیره اصل مهمان میکرد. افسران شادمان او را احاطه کرده بودند. جمعی دوزانو و برخی چهارزانو روی علف مرطوب نشسته بودند. نسویتسکی میگفت:

— آری، این شاهزاده اطریشی احمق نبوده که این کاخ را در آنجا بنا کرده است. این محل بسیار عالیست! آقایان، پس چرا نمبخورید؟

یکی از افسران که از گفتگوی این عضو عالی مقام ستاد خرسند بود جواب داد:
 - خیلی متشکرم! شاهزاده! حقیقه جای بسیار زیباییست! ما از کنار آن پارک عبور کردیم
 و دو آه دیدیم این پارک بسیار عالیست!

افسر دیگری که بسیار مایل بود یک کلوچه دیگر بردارد، ولی شرم داشت و باین جهت چنین
 وانمود می کرد که محو اماشای این منظره است گفت:
 - نگاه کنید! شاهزاده، نگاه کنید! پیاده های ما دیگر بآنجا رسیده اند. روی آن مربع
 کوچک پشت دهکده سه نفر کشان کشان چیزی را میبرند. این کاخ را چنان غارت خواهد کرد که
 بکلی پاک و تمیز بشود.

نسویسکی گفت:
 - آری، آری!

پس با دهان زیبا و مرطوبش گازی بکلوچه زد و گفت:
 - نه، اما من آرزو دارم که بآنجا وارد شوم.

و با این سخن بصومعه ای که قبه های برج آن از بالای تپه دیده میشد اشاره کرد. پس پهنده
 افتاد و چشم بر افش را تنگ کرده گفت:
 - آقایان! آنجا بسیار خوش میگذرد!

افسران خندیدند.

- کاش میتوانستیم لافل این زنسان تارک دنیا را اندکی بشناسیم. می گویند دختران
 ایتالیائی جوان هم در میانشان وجود دارد. من حاضرم پنج سال از عمر خود را با یک بار رفتن
 بآنجا عوض کنم.

افسری که گستاختر از دیگران بود گفت:
 - بی شک ایشان هم در آنجا کسل شده اند!

در این میان افسری که در کنار ژنرال ایستاده بود چیزی را بوی نشان داد ژنرال میان
 لوله دوربین نگریسته دوربین را از چشم برداشت و شانته را بالا انداخته خشمناک گفت:
 - خوب، البته! البته! میخواهند پل رودخانه را گلوله باران کنند. پس معطل چه هستند؟
 در آنطرف سپاه دشمن با توپخانه اش به چشم دیده می شد. یکمرتبه دودی برنگ شیر از لوله توپی
 برخاست و بدنبال این دود صدای شلیکی از دور شنیده شد و افراد قشون روس بسوی پل شتافتند.

نسویسکی نفس زنان برخاست و بطرف ژنرال رفت و بابتیسم گفت:
 - حضرت اشرف! میل ندارید یک لقمه صرف کنید؟

ژنرال بی آنکه بوی جواب دهد گفت:
 - وضع بدی است! افراد ما تأخیر کردند.

نسویسکی گفت:
 - حضرت اشرف! آیا وقت رفتن من نیست؟

ژنرال فرمانی را که پیشتر بتفصیل ابلاغ کرده بود باختصار تکرار کرده گفت:
 - آری! خواهش میکنم بروید و بهوسارها بگوئید که آخر از همه از رودخانه بگذرند و
 همچنانکه دستور داده ام پل را آتش بزنند و قیلامواد احتراق زیر پل را باز دید نمایند.

نسویسکی جواب داد:
 - بسیار خوب!

پس بقزاقی که دهانه اسب او را نگه داشته بود دستور داد کسوله پشتی و قمقمه را برادر وبا جسم سنگین خود چابک روی زمین پرید و با افسرانی که بالینند او را میگریستند گفت:

- حقیقه بدیدن زنان تارك دنیا میروم .

وازره باریک و مارپیچ کوه پائین شتافت . ژنرال با افسر توپخانه رو کرده گفت :

- خوب! سروان! نشان بدهید که کلوله های ما تا کجا میرسد ! برای رفع کسالت اندکی تفریح کنید!

افسر فرمان داد :

- افراد پشت توپ!

در همان لحظه توپچیان از دور خرمن آتش بطرف توپهای بزرگ دویدند و مشغول پیر کردن آنها شدند . صدای فرمان بگوش رسید:

- توپ اول آتش!

توپ شماره يك چابک بعقب جست. غرش کرکننده ای که صدای فلزی میداد از آن برخاست و کلوله از بالای سرافراد قشون روس که پای تپه بودند پرواز کرد و نرسیده بدشمن بزمین خورد. دود غلیظی محل سقوط و انفجار آنها نشان داد . از شنیدن این صدا برق شادمانی بر چهره سربازان و افسران درخشید . همه از جا برخاستند و حرکات قشون ما و پیشروی دشمن را در تپه ها که چون کف دست صاف و هموار بود مشاهده کردند. در همان لحظه خورشید از زیر ابرها سرکشید و این آهنگ زیبا و پرطنین تك شليك با درخشندگی خیره کننده اشعه خورشید درهم آمیخت و تأثیر نشاط انگیز و روحبخشی را بوجود آورد.

دو کلوله دشمن از فراز پل پرواز کرده بود ، روی پل ازدحام عجیبی دیده میشد شاهزاده نسویشکی پیاده در وسط پل ایستاده و اندام فربه خود را بنرده‌ها فشرده بود و خندان بگماشته خود که چند گام عقب ترازو دهنه دو اسب را بدست داشت مینگریست. همینکه شاهزاده نسویشکی می‌خواست حرکت کند سربازان و اراکه‌ها بجانب او هجوم آورده او را بنرده‌ها می‌فشردند و او چاره‌ای جز تبسم نداشت.

سرباز اراکه چی جمعیتی را که در کنار چرخها و اسبها ازدحام کرده بودند میشکافت و اراکه را پیش میراند. قزاق باو گفت:

— آهای برادر، چه می‌کنی؟ آخر قدری صبر کن؛ مگر نمی‌بینی که ژنرال میخواهد بگذرد اما اراکه‌چی توجهی بنام ژنرال نکرد و بسربازانی که راهش را بسته بودند بانك

زدو گفت:

— آهای همشهریان! بچپ بروید، خبردار!

اما همشهریان شانه بشانه یکدیگر، سرنیزه‌ها را بهم پیوسته ، چون توده در هم فشرده از روی پل می‌گذشتند.

شاهزاده نسویشکی از فراز نرده‌های پل بیائین نگریست و امواج کوتاه و سریع پر صدای انس را مشاهده کرد که در اطراف ستونهای پل چین خورده می‌چرخیدند و یکدیگر را دنبال میکردند. و چون بروی پل می‌نگریست امواج جاندار سربازان را با کلاه جقه‌دار ، شلپا، کوله‌پشتی‌ها ، سرنیزه‌ها، تفنگهای بلند را می‌دید که از کنارش در حرکت بودند. زیر کلاه‌ها صورتهائی با عکسهای پهن و گونه‌های فرو رفته و نگاههای بیحال و خسته و پاهائی را که روی چوبهای گل‌آلود و چسبناك پل در حرکت بود از زیر ابرش می‌گذشت گاهی در میان امواج یکنواخت سربازان افسری باشکل و قیافه متمایز از سربازان چون کف سفید میان امواج انس راه خود را می‌گشود. زمانی هوساری که پیاده میرفت یا یکی از سکنه محلی، مانند تراشه‌ای که روی آب میرقصید ، بوسیله امواج پیادگان روی پل کشیده می‌شد. گاهی اراکه‌ای که با ائانه گروهان یا افسران کود شده و با روپوش چرمی مستور بود، مانند تخته‌ای که بر آب رودخانه شنا می‌کند، محصور از هرسو در روی پل پیش میرفت. قزاق نومیدانه توقف کرده گفت:

— ببین! اینها مثل سیلی هستند که سد خود را شکسته باشد. مگر شما چقدر هستید؟

سربازی خوشحال که شغل پاره‌ای در برداشت، از نزد یکش گذشته چشمک زنان گفت:

— از میلیون فقط یکی کمتر

و یکمرتبه در میان سیل سربازان ناپدید شد. سرباز پیر دیگری که بدنبال او ظاهر گشت بر فیش میگفت:

— اگر او (مقصود سرباز از «او» دشمن بود) الان پل را بکوبد نفس کشیدن را

فراموش میکنی

این سرباز هم گذشت، بدنبال او سرباز دیگری سوار بر ارابه آمد. مصدری که در عقب ارابه میدوید و ائانه آنرا زیر و رو میکرد می گفت:

— شیطان! پس هیچ‌ها را کجا گذاشتی؟

او هم با ارابه گذشت. چند سرباز خوشحال که بنظر مست میآمدند در پی ارابه میرفتند. یکی از

آنها که خود را در شغل بلندی پیچیده بود دستش را حرکت داده خرسند گفت:

— چطور او بافندگان تفنگ دندانهای آن بیچاره را خرد کرد ...

دیگری قهقهه زنان جواب داد:

— آری، آری! گوشت خوک خوشمزه‌ای بود

این سربازان هم گذشته و نوسوسکی نتوانست بدانند که دندانهای چه کسی را خرد کرده‌اند و گوشت خوک با این مسئله چه مناسبت داشت. گروهیانی با خشم و ملامت قرقر کنان میگفت:

— چقدر عجله میکنند! اوفقط از بسالای سر آنها تیراندازی کرده است و همه تصوری کنند که

آنها را خواهد کشت.

سرباز جوانی با دهان گشاد که باز حمت از خنده خودداری میکرد میگفت:

— عمو جان! همینکه کلوله از بیخ گوش من پرواز کرد بجای خود خشک شدم. بخدا از ترس

داشتم میمردم. چنین بنظر میرسد که این سرباز از ترس و وحشت خود لاف می‌زند. این

سرباز هم گذشت و بدنبال او ارابه‌ای رسید که بهیچیک از ارابه‌های دیگر شباهت نداشت.

ارابه روستائی دواسه آلمانی بود که بنظر میرسد تمام ائانه خانهای را بر آن بار کرده‌اند. پشت

این ارابه که بکنفر آلمانی دهانه اسبش را می‌کشد گاو زیبای بزرگ یستان و خط و خالی را بسته

بودند. روی تشکهای پر که بالای ارابه انباشته شده بود زنی با طفل شیرخوار و پیرزنی با دختران

جوان و خوش عرقیب و کلگون آلمانی نشسته بودند. معلوم میشد که طبق جواز مخصوص باین آوارگان

محلی اجازه عبور داده‌اند.

تمام سربازان بزنان مینگریستند و هنگامیکه ارابه قدم بقدم پیش میرفت تمام اظهارات

سربازان فقط مربوط بایشان بود. بر تمام چهره‌ها تقریباً لیخنندی مشابه یکدیگر که همه مبین

افکاری زشت درباره این زنان بوده‌شامده میشد. در این میان یکی گفت:

— نگاه کن این کالباس ساز هم فرار میکند

سرباز دیگری بآن آلمانی که سربزیر با گامهای بلند و قیافه خشنناک و وحشتزده میگذاشت

روی آورده گفت:

— این دختر کرا بما بفروش

— ببین چگونه آرایش کرده! ماده شیطان!

— فدو نوف، دلت نمیخواست ترا در خانه اینها منزل میدادند؟

— برادر! ما زاینها زیاد دیدیم

افسریاده‌ای که سبب می‌خورد و با تبسم بدختر ز بیامینگریست پرسید:

- شما کجا می‌روید؟

آلمانی چشمش را بست و باو فهماند که روسی نمیدانند. افسر سیبی بدختر تقدیم

کرده گفت:

- اگر می‌خواهی، بگیر!

دختر خندید و سیب را گرفت. نسویتسکی هم مانند تمام کسانی که روی پل بودند چشم از زنان برنداشت تا از برابرش گذشتند و در میان جمعیت ناپدید شدند. در پی ایشان باز همان سربازان با همان گفتگوها گذشتند و سرانجام همه کس و همه چیز متوقف گردید. چنانکه اغلب اوقات پیش می‌آید در انتهای پل اسبهای یکی از اراجه‌های گروهان رمیدند و تمام جمعیت ناگزیر شد منتظر بماند. سربازان می‌گفتند:

پس چرا ایستادند! هیچ نظم و ترتیبی در کار نیست چرا تنه می‌زنی؟ شیطان! مگر نمی‌توانی يك دقیقه صبر کنی؟ اگر او پل را گلوله باران کند وضع بدتر خواهد شد. نگاه کن! بآن افسر هم راه نمی‌دهند.

مردمی که بناچار توقف کرده بودند یکدیگر را نگاه می‌کردند و دائم حرف می‌زدند و بطرف مخرج پل فشار می‌آوردند.

نسویتسکی که در آن موقع از روی پل جریان آب انس را تماشا می‌کرد ناگهان صدای جسم عظیمی را که سرعت نزدیک شد و شلیکی در آب افتاد شنید این صدا برایش تازه‌گی داشت.

سربازی که نزدیک او ایستاده بود بشنیدن صدا باطراف نگرست و باخشونت گفت:

- بین که تا کجا رسید!

سرباز دیگری مضطربانه گفت:

- ما را تحریک می‌کند که زودتر از پل عبور کنیم.

جمعیت دوباره بحرکت آمد. نسویتسکی دریافت که این صدا از گلوله توپ دشمن بود و

فریاد کشید:

- آهای، فزاق! اسب مرا بیار! خوب، کنار بروید، راه باز کنید!

با کوشش بسیار خود را باسب رساند. پیوسته فریاد می‌کشید و پیش میرفت. سربازان یکناری میرفتند تا راه را برای او بگشایند. اما دوباره روی او می‌افتادند و واپس را لگدمی کردند. کسانی که نزدیک وی بودند گماهی نداشتند زیرا با شدت بیشتر از عقب فشرده می‌شدند. در این موقع نسویتسکی صدای گرفته‌ای را از پشت سر شنید:

- نسویتسکی، نسویتسکی!

نسویتسکی بعقب نگاه کرد و پانزده قدم دور تر از خود چهره قرمز و سیاه و موهای ژولیده واسکادنيسوف که کلاهش را بقفا گذاشته و شلی را بدوش انداخته بود در میان توده جاندار و متحرک سربازان پیاده مشاهده کرد.

دنيسوف که خشمناك و تهییج شده بود فریاد می‌کشید:

- باین شیطانهای ملعون دستور بده راه را باز کنند.

چشمهای براق و سیاه خود را با سپیده خون گسخته در کاسه میچرخاند و

شمشیر غلاف شده را که با دست برهنه سرخش نگهداشته بود تکان میداد. نسویتسکی شادمان جواب داد:

— آه! واسکا، تو اینجایچه می کنی؟

واسکا دنیسوف کین توزانه دند انهای سپیدش را نشان داده فریاد کشید:

— اسواران من نمیتواند عبور کند.

پس باسب زیبایی سراپا سیاهش که « بدوئین » نام داشت مهمیز زد. اسب گوشها را از سرنیزه هائی که بآن می خورد عقب می کشید و شیهه میزد و کف دهانش را باطراف میپراکند، سمش را روی پل چوبی میکوفت و بنظر میرسید که اگر سوارش اجازه دهد از روی نرده پل بمیان رودخانه خواهد جست. دنیسوف شمشیرش را از غلاف کشیده دور سر چرخاند و فریاد زد:

— این چه وضعی است؟ مثل کله گوسفند هستند! درست مثل يك کله گوسفند! برو عقب ...

راه بده ... همانجا بایست! ارا به چی ملعون! باشمشیر شکمت را پاره میکنم!

سربازان با قیافه های بیمناک، خود را بیکدیگر فرستردند و دنیسوف به نسویتسکی رسید. نسویتسکی از او پرسید:

— پس چه شده که امروز مست نیستی؟

دنیسوف جواب داد:

— حتی وقت مشروب خوردن هم نداشتم، هنک ما تمام روز اینطرف و آنطرف سرگردان بود. من با جنک مواقم ولی فقط شیطان از این هرج و مرج سردمی آورد.

نسویتسکی بشنل و نمزدین او نظر انداخته گفت:

— امروز چقدر شیک شدی؟

دنیسوف تبسم کرد و از کیسه چرمی که بکمر داشت دستمال معطری را بیرون کشید و زیر

بینی نسویتسکی کرفته گفت:

— هر وقت بمیدان نبرد میروم صورت را می تراشم، دندانها را تمیزی کنم و بخودم

عطر میزنم.

هیكل با ابهت نسویتسکی که فزاقی مشایعتش می کرد و عزم راسخ دنیسوف که شمشیر برهنه اش را دور سر می چرخاند و شجاعانه فریاد می کشید تأثیر خود را کرد و ایشان توانستند راه خود را بکشایند و پیاده ها را متوقف سازند. درمداخل پل نسویتسکی سرهنگی را که می بایست فرمان را بوی ابلاغ کند یافت و پس از انجام مأمریت خود مراجعت کرد.

دنیسوف پس از پاک کردن پل درمداخل آن توقف کرد. اسبش را که شیهه می کشید و سم بزمین میکوفت و میخواست نزد همراهانش برود، با حرکت ملایم دست نگهداشته باسوارانی که بطرف او میآمد می نگریست. صدای سم اسبان بر تخته های پل شنیده میشد، گوئی چند اسب بنای دویدن گذاشته اند. اسواران با افسرانی که پیشاپیش آن بودند در صفوف چهار نفری روی پل حرکت کرد و از مخرج پل گذشت.

سربازان پیاده در کل ولای لگد شده کنار پل ازدحام کرده با حس خاص بدخواهی و تمسخر و بیگانگی که معمولاً میان صنفهای مختلف قشون رواج دارد بهوسارهای تمیز و شیک که با نظم خاصی از بر ابرشان میگذاشتند می نگریستند.

سرباز پیاده ای گفت:

— چه بچه‌های آراسته‌ای هستند! مثل اینکه می‌خواهند در بولوار « پادنویسکی » مسکو گردش کنند.
دیگری گفت :

— چه فایده‌ای دارند ؟ فقط برای رژه رفتن خوبند!
سواری که اسبش بازی کنان گل‌ولای را بطرف يك سرباز پیاده پاشید تمسخر کنان گفت :

— پیاده ! اینقدر کرد و خاک نکن !
پیاده با آستین گل را از صورت پاک کرد و گفت :

— دلم می‌خواست ترا پس از دو مرتبه راه پیمائی طولانی با کوله‌پشتی ببینم . حتماً قلاب کمر بندت پاره میشد. تو اصلاً مرد نیستی بلکه مثل پرنده‌ای روی اسب نشسته‌ای.
سرجوخه‌ای بيك سرباز لاغر که پشتش زیر بار کوله‌پشتی سنگین خمیده بود مزاح —
کنان گفت :

— سزیکین ! باید ترا روی اسب نشانزد ، قیافه‌ات قشنگ و دیدنی میشود.
سوار دیگری گفت :

— يك چماق میان پا بگذار واسب سواری کن!

باقیمانده ستون پیاده نظام که درمداخل پل بشکل قیفی جمع و متراکم می شد شتابان از پل می گذشت بالاخره تمام ارا به ها گذشتند و فشار کمتر شد و آخرین گردان روی پل قدم گذاشت. تنها افراد اسواران دنیسوف در آن طرف پل برابر دشمن باقیمانده بود. از روی تپه های مقابل، دشمن در آن دورها تشخیص داده میشد اما هنوز از پائین یعنی از کنار پل دشمن مرئی نبود. زیرا ارتفاعات مقابل که بیش از نیم میل از پل فاصله نداشت افق دره ای را که رودخانه از میان آن میگذشت محدود می ساخت.

در پیشرو جلگه وسیعی قرار داشت که در بعضی نقاط آن دسته های گشتی ما در حرکت بودند. ناگهان درجاده ای که از ارتفاعات مقابل بالا میرفت قشونی با بلوز آبی و توپ و توپخانه ظاهر گشت. این، قشون فرانسویان بود. قزاق های گشتی بتاخت از تپه پائین آمدند.

تمام افسران و افراد اسواران دنیسوف، با آنکه می کوشیدند بگفتگوهای دیگر بپردازند و بجهات دیگر بنگرند، لحظه ای از فکر آنچه در بالای تپه میگذشت غافل نمی شدند و پیوسته بآن لکه آبی کنار افق که بعنوان قوای دشمن شناخته شده بود مینگریستند. آسمان پس از نیم روز دوباره صاف شد، خورشید با اشعه خیره کننده تدریجاً روی دانوب و کوه های اطرافش پائین می آمد.

هوا آرام بود، از فراز آن تپه گاهگاه صدای شیپور و فریاد دشمن بگوش میرسید. بجز دسته های کوچک گشتبهای مابین دشمن و اسواران دیگر هیچکس نبود. فاصله ای در حدود ششصد متر هوسارها را از قشون دشمن جدا می ساخت. دشمن آتش را قطع کرده بود و اینک آن خط مرزی مخوف و غیر قابل عبور و توصیف ناپذیری که دو قشون متخاصم را از یکدیگر مجزی می کرد آشکارا تر محسوس میشد.

« اگر يك قدم از این خط، یعنی این خط پراهمیت که حد فاصل مرگ و زندگیت فراتر بگذاریم - برنج ها و شکنجه های توصیف ناپذیر دچار خواهیم شد و مرگ را بیچشم خواهیم دید در آنجا چیست؟ در آنجا کیست؟ در آنجا، در پشت این کشتزارو این درخت و این بام که نور خورشید بر آنها تافته است، هیچکس نمیداند اما دلها مشتاق دانستن آنست. عبور ازین مرز وحشت انگیز است اما دلها آرزو مند عبور از آنست. میدانی که دیر یا زود باید از آن گذشت و دانست که در

آنجا، در آنسوی این خط مرزی چیست، همچنانکه دانستن آنچه در آنسوی مرگ وجود دارد اجتناب نا پذیر است، اما تو نیرومند و تندرست و شاداب برانگیخته‌ای و مردمی تندرست و نیرومند و برانگیخته چون تو احاطهات کرده‌اند» آری؛ هر کس هنگام برخورد با دشمن، اگر این افکار را نداشته باشد، لاف‌آنها احساس میکند و این احساس آنچه را که در چنین دقیق بوقوع می‌پیوندد، در نظرش با درخشندگی و حساسیت خاصی جلوه گر می‌سازد.

ناگهان از ارتفاعاتی که در تصرف دشمن بود، دود شلیک تیر ظاهر شد و گلوله‌ای صفیر زنان از فراز سراسواران بیرواز آمد. افسرانی که گردهم جمع شده بودند در جهات مختلف پراکنده شده هر یک بجای خود رفتند. سربازان میکوشیدند تا اسبهای رمیده را عقب بکشند و صفوف خود را مرتب کنند. تمام اسواران را سکوت فرا گرفت همه افراد بدشمن مقابل خویش و بفرمانده اسواران می‌نگریستند و منتظر فرمان بودند. گلوله دوم و سوم هم از بالای سرشان گذشت. معلوم بود که بطرف اسواران تیراندازی میشود. اما گلوله‌ها که با شتاب و آهنگ منظم صفیر میکشید از فراز اسواران می‌گذشت و در پشت سرشان بجائی می‌افتاد.

سواران بعقب نگاه نمی‌کردند اما بشنیدن صدای هر گلوله که از بالای سرشان می‌گذشت تمام اسواران که با وجود اختلاف چهره‌ها یک شکل بنظر می‌آمدند، در لحظه عبور گلوله، گویی بفرمان فرمانده خود، نفس‌ها را حبس می‌کردند و روی رکاب بلند می‌شدند و دوباره روی زمین مینشستند. سربازان بی آنکه سرها را بگردانند از گوشه چشم کنج‌ها و بیکدیگر می‌نگریستند تا ببینند که از پرواز و صفیر گلوله‌ها چه حالتی بر فیهشان دست می‌دهد. در کنار لب و زنج هر چهره، از دنیسوف گرفته تا شیپورزن، اثری حاکی از مبارزه جوئی و عصبانیت و هیجان ظاهر شده بود. گروه‌بان با چهره درهم کشیده سربازان مینگریست، پنداشتی آنها را تحدید بمجازات کند. «میرونوف» پرچمدار در موقع پرواز هر گلوله خود را خم میکرد. راستوف در جناح چپ روی گراچیک که با وجود سم ترك خورده‌اش اسب خوش منظری جلوه می‌کرد نشسته قیافه خرسند شاگرد مدرسه‌ای را داشت که برای دادن امتحانی که مطمئن است با رتبه ممتاز قبول خواهد شد در برابر تماشاگران بسیار فرار خوانده شده است. او با نگاه روشن و جاذب خود بهمه کس مینگریست، پنداشتی دیگران را بتماشای آرامش و متانت خویش در زیر باران گلوله دعوت میکند. اما با اینهمه در چهره او نیز بر خلاف میلش همان اثری که از احساس تازه و نامساعدی حکایت میکرد دیده میشد.

دنیسوف که نمیتوانست لحظه‌ای در یک محل قرار گیرد، پی‌درپی در مقابل صف اسواران بالا و پائین میرفت و فریاد میکشید:

— این کیست که پی‌درپی تعظیم میکند؟ میرونوف پرچمدار! این کار خوب نیست، بمن نگاه کنید!

صورت سیاه و پرمو و بینی پهن و اسکا دنیسوف با اندام کوچک و درهم پیچیده و آن مچ نیرومند و انگشت‌های کوتاه و پرمو که با آن قبضه شمشیر برهنه را نگاهداشته بود درست مانند همیشه، مخصوصاً عصر روزی که دوشیشه و دکا می‌خورد، بنظر می‌آمد.

او فقط بیش از معمول سرخ شده بود و سرش را با موهای ژولیده چون پرندگان که آب می‌نوشتند بالا گرفته با پاهای کوچکش بیرحمانه مهمیز را بهپهلوی «بدوئین» اصیل میزد و در حالیکه تصور میرفت دارد از عقب اسب پائین می‌افتد جناح دیگر اسواران می‌ناخت و با صدای

گرفته فریاد میکشید: «طیانچه‌ها را بازدید کنید!» آنوقت بجانب کرستن رفت. سروان ستاد که با سبیل‌های دراز خود مانند همیشه جدی مینمود و فقط چشمش بیش از اندازه میدرخشید، سوار بر مادیان بزرگ ونبرومند آهسته باستقبال دنیسوف آمد و گفت:

— خوب! کار بزد و خورد نخواهد کشید. میبینی که عقب نشینی میکنیم.
دنیسوف گفت:

— شیطان از کارشان سردرمی‌آورد.

و همینکه متوجه چهره شادمان پرچمدار شد فریاد کشید:

— ها! راستوف! خیلی معطل شده‌ای!

پس لبخند موقیعت آمیزی زد. کوئی از تماشای قیافه پرچمدار محظوظ شده بود. راستوف خود را کاملاً سعادتمند می‌پنداشت. در این موقع فرمانده هنگ روی پل ظاهر شد. دنیسوف اسبش را بجانب او تاخته گفت:

— حضرت اشرف! اجازه بدهید حمله کنیم! من ایشان را عقب خواهم زد.

فرمانده هنگ، کوئی مگسی مزاحم اوشده باشد، چهره را درهم کشید و با صدای خسته و ملال انگیز گفت:

— چه حمله‌ای! چرا اینجا ایستاده‌اید! مگر نمی‌بینید که جناحها مشغول عقب نشینی هستند.

اسواران را عقب ببرید!

اسواران از پل گذشت و بدون تلفات از تیررس دشمن بیرون رفت. اسواران دیگری که در خط زنجیر بود بدنبال اسواران اول از پل گذشت و آخرین قزاق‌ها هم ساحل آن طرف را تخلیه کردند.

دو اسواران پاولو گراد بدنبال یکدیگر از پل گذشته ببالای تپه رفتند. فرمانده هنگ، کارل باگداننچ شوبرت، با اسواران دنیسوف نزدیک شده چند قدم دورتر از راستوف آهسته اسب میرانده هر چند پس از تصادمی که بواسطه تلپائین میان ایشان پیش آمد اولین بار بود که یکدیگر را میدیدند ولی با اینحال بر راستوف توجیهی نکرد. راستی راستوف که خود را درجهه جنگ در اختیار مردی مشاهده میکرد که می‌دانست در برابرش گناهکار است، چشم از پشت ورزیده و قفای بورو کردن سرخ فرمانده هنگ برنمیداشت. گاهی راستوف چنین می‌پنداشت که عدم توجه باگداننچ ساختگی است و اینک تمام منظور و هدف او آزمودن شجاعت پرچمدار است و با این اندیشه قدراست می‌کرد و شادمان باطراف می‌نگریست. گاهی تصور میکرد که باگداننچ عمداً بمنظور نشان دادن شجاعت خود بر راستوف در کنار او حرکت می‌کند، گاهی می‌اندیشید که دشمن او اینک اسواران را بحمله نومیدانه و بی‌نتیجه‌ای می‌فرستد تا او، یعنی راستوف، را مجازات کند. گاهی بخود می‌گفت که پس از حمله بفرومانده هنگ خود نزدیک خواهد شد و جوانمردانه دست‌آشتی را بسوی او که مجروح افتاده است دراز خواهد کرد.

هیكل و شانه‌های بلند ژرکوف که تمام افراد اسواران او را می‌شناختند و چند روز پیش از هنگ سوار بجای دیگر منتقل شده بود بفرومانده هنگ نزدیک شد ژرکوف پس از اخراج شدن از ستاد کل در هنگ نماند. او میگفت که چون درستاد بدون انجام کار پاداش بیشتری دریافت می‌کند البته دیگر احمق نیست که درجهه کارهای سخت و بی‌حاصل را انجام دهد و بهین جهت توانسته بود وظیفه امربری را درستاد شاهزاده «باکراتیون» برای خود بدست آورد. اینک برای ابلاغ

اوامر فرمانده قوای عقب داد نزد فرمانده سابق خود میآمد. ژرکوف عبوس و جدی بررقایش نظری انداخته و دشمن راستوف یعنی فرمانده هنگ را مخاطب ساخته گفت :

— سرهنگ! امر شده است که توقف کنید و پل را آتش بزنید!

سرهنک عبوس پرسید:

— بچه کس امر شده ؟

ستوان جدی جواب داد:

— سرهنک! دیگر نمیدانم که بچه کس امر شده ، فقط شاهزاده بمن دستور داد

« بتاخت برو و سرهنک بگو که اسواران باید برگردد و پل را آتش بزند! »

متعاقب ژرکوف یکی از افسران ملتزم رکاب با همین دستور نزد فرمانده هنگ سوار آمد و پس از آن افسر ستاد دیگری ، نسویتسکی تنومند، سوار بر اسب قزاقی که بزحمت هیکل او را می کشید، شتابان رسید. نسویتسکی هنوز نرسیده فریاد کشید:

— سرهنک! این چه وضعی است! من بشما گفتم که باید پل را آتش بزنید اما شما اصلاً بفکر انجام اینکار نیستید . درستاد همه عصبانی شدند، آدم بهیچوجه از وضع اینجا سردر نمیآورد . سرهنک بدون شتاب هنگ را متوقف ساخت و روبه نسویتسکی کرده گفت :

— شما راجع بمواد احتراقی با من گفتگو کردید اما درباره آتش زدن پل يك كلمه هم حرف نزدید.

نسویتسکی اسبش را متوقف ساخت و کلاه از سر برداشت و با دست فریبش موهای خود را که از عرق تر شده بود مرتب کرده گفت:

— دوست عزیز، وقتی مواد احتراقی را روی پل آماده کرده اند ، چطور نگفتم که آنرا آتش بزنید؟

— آقای افسر ستاد! اولاً من « دوست عزیز » شما نیستم و ثانیاً بمن نگفتید که باید پل را آتش زد. من وظیفه خود را خوب میدانم و عادت دارم که اوامرها بطور دقیق اجرا کنم . شما گفتید که پل را آتش خواهند زد و من نمیدانستم که چه کسی باید آنرا آتش بزند...

نسویتسکی دستش را حرکت داد گفت:

— خوب همیشه همین وضع است .

پس رو بر ژرکوف کرده پرسید:

— تو چرا با اینجا آمدی؟

— بهمان دلیل که تو آمدی، اما راستی سراپا تر شده ای. بگذار ترا بچلانم.

سرهنگ رنجیده خاطر گفت :

— آقای افسر ستاد شما گفتید...

افسر ملتزم رکاب حرفش را بریده گفت:

— سرهنک! باید عجله کرد و گرنه دشمن توپهای خود را پیش می آورد و ما در تیررس او قرار میگیریم .

سرهنگ خاموش با افسر ملتزم رکاب و با افسر تنومند ستاد و برژرکوف نسگریسته چهره را درهم کشید و با ابهت خاص، چنانکه پنداشتی میخواست بگوید که با وجود تمام رفتار نامطبوعی که با او شده باز وظیفه خود را انجام خواهد داد، گفت :

— من پل را آتش نخواهم زد.

پس پاهای دراز و پرعضله خود را بیهلوی اسب زد، گوئی تمام خطاها بگردن اسب بیچاره است، و بیش تاخت و باسواران دوم، همان اسوارانی که راستوف تحت فرماندهی دنیسوف در آن خدمت می کرد، فرمان داد که بطرف پل مراجعت کند.

راستوف با خود اندیشید: «حدس من صحیح بود، میخواهد مرا بیازماید!» قلبش بتپش آمد و خون صورتش دوید. باخود گفت: «بگذار ببیند که آیا من ترسو هستم یا نه؟» دوباره برچهره های شادمان افراد اسواران آن خطوطی که هنگام توقف زیر گلوله های توپ بر صورتشان ظاهر میشد، هویدا گشت. راستوف بی آنکه لحظه ای چشم بردارد، پیوسته بدشمن خود، یعنی فرمانده هنگ، می نگریست و میل داشت در صورت او ثبوت حدس خود را بیابد. اما سرهنگ حتی یکبار بر راستوف نگاه نکرد و مانند تمام مواقعی که درجه بود قیافه اش جدی و با شکوه جلوه می کرد. فرمان شنیده شد. راستوف چندصد را در اطراف خود شنید که می گفتند:

— زود! زود!

سواران در حالیکه شمشیرهایشان با فاسارها گیر میکرد با جرنك جرنك مهمیز شتابان از اسبها پیاده شدند و لی نهیدانستند که چه باید کرد. سربازان بسینه صلب می کشیدند. راستوف دیگر بفرمانده هنگ نمی نگریست، چون وقت نگاه کردن نداشت. از ترس دلش میتپید اما فقط از این می ترسید که مبدا از سواران دیگر عقب بیفتد. وقتی اسبش را بیدک کش می داد دستش میلرزید و صدای ضربان شدید قلبش را می شنید. دنیسوف بعقب برگشته فریادی کشید و سواره در کنار او راه افتاد. راستوف بجز افرادی که با جرنك جرنك مهمیز و جلنك جلنك شمشیر در اطرافش می دویدند چیز دیگری نمیدید.

یک نفر از عقب فریاد زد:

— تخت روانها

راستوف در این باب نمیدانست که مطالبه تخت روانها چه معنی دارد. او میدوید و میکوشید که از دیگران پیش افتد. اما در کنار پل، چون پیش پای خود توجه نداشت، در میان کلهای چسبناك لگدمال شده سکندری خورد و روی دستها افتاد. صدای فرمانده هنگ که پیش از دیگران بدانجا رسیده و پیروزمند و شادمان سواره نزدیک پل ایستاده بود بگوش راستوف رسید:

— سروان! در هر دو طرف!

راستوف دستهای گل آلوده را با شلوار سواری خود پاك کرد و خواست بیشتر بدود، تصویری کرد هر چه پیشتر برود بهتر خواهد بود اما با گدازش با آنکه بر راستوف نگاه نکرده و او را نشناخته بود فریاد کشید:

— این کیست که از وسط پل میدود؟ برو بر است!

ناگهان خشمناك فریاد کشید:

— پرچمدار، برگرد!

پس بدنیسوف که با دلاوری و خود ستائی سواره روی الوارهای پل رفت روی آورده گفت:

— سروان چرا بیهوده خود را بخطر می اندازید؟ بهتر است از است پیاده شوید:

و اسکادنیسوف روی زمین برگشته جواب داد:

— آه، گلوله بگناهکاران میخورد

در این ضمن نسویشکی و ژرکوف و افسر ملتزم رکاب بیرون از تیررس گلوله در کنار یکدیگر ایستاده بودند و گاهی باین دسته کوچک که با کلاههای زرد و نیمه‌تنه‌های سبز سیرقطان دوزی شده و شلوارهای سواری آبی کنار پل درهم میلولیدند و زمانی با نظرف رودخانه سربازان دشمن که با شئل‌های آبی همراه عراده‌های توپ پیش میآمدند مینگریستند.

هریک از افراد قشون عظیم روسیه که روی ارتفاعات مشرف بپل ایستاده بود و در روشنائی تابناک عصر بپل‌ها و هوسارها و سربازان فرانسوی که بسا سرنیزه‌ها و توپخانه خود تدریجاً بپل نزدیک می‌شدند می‌نگریست بی‌اختیار با تیش قلب این سؤال را از خود می‌کرد: «آیا افراد ما می‌توانند بموقع پل را آتش بزنند یا نه؟ کدام طرف سریعتر عمل خواهد کرد؟ افراد ما بموقع پل را آتش خواهند زد یا فرانسویان توپخانه خود را بمحلی که پل در تیررس آن باشد میآورند و ایشان را نابود میکنند؟»

نسویشکی می‌گفت:

— آخ! وضع اسواران وخیم شد، حال دیگر در تیررس توپخانه دشمن است

افسر مستلزم رکاب گفت:

— ببوده اینهمه سرباز را با نجا برد.

نسویشکی گفت:

— حق باشماست! اگر دوسرباز زرنک و شجاع را فرستاده بود کار همین عده را انجام میدادند. ژرکوف بی آنکه چشم از هوسارها بردارد با همان ساده لوحی خاص خود که هرگز از خلال آن معلوم نمیشد که جدی میگوید یا نه میان سخن او دیده گفت:

— آه! حضرت والا! حضرت والا! چگونه شما قضاوت میکنید! اگر دو نفر بفرستد، پس چه کس موجب خواهد شد که مدال ولادیمیر را با نوار بامثال ما بدهند؟ حال اگر همه این عده از میان بروند باز فرمانده هنگ می‌تواند اسواران را بهانه کند و مدال را بدست آورد. با گدانی از قریب کارها بخوبی آگاه است.

افسر ملتزم رکاب گفت:

— خوب! توپخانه دشمن آماده بکار شد.

با این سخن توپهای فرانسوی را که بسرعت از سکوی عراده‌ها پیاده میکردند و پیش میکشیدند نشان داد.

از طرف فرانسویان در میان گروههاییکه گرد توپها جمع شده بودند بترتیب سه‌بار دود غلیظی تقریباً در يك لحظه ظاهر شد و در همان دقیقه که صدای غرش شلیک اول بگوش رسید دود غلیظ چهارمی مشاهده گشت. باز دو صدای غرش پشت سرهم برخاست و سپس غرش سومین بگوش رسید.

نسویشکی دست افسر ملتزم رکاب را گرفت و چون کسیکه درد سوزانی داشته باشد ناله کنان گفت:

— آخ! آخ! نگاه کنید! یکنفر! افتاد، افتاد، افتاد!

— بنظرم دوتا افتادند؟

نسویشکی رو بر گردانده گفت:

— اگر من امپراطور میشدم هرگز جنگ نمی‌کردم

توپهای فرانسوی را دوباره پرمیکردند. پیاده‌ها با شنل آبی دوان دوان بسوی پل پیش میآمدند. دوباره در فواصل مختلف دودهای مختصر ظاهر شد و گلوله‌ها با جسرق وجسروق وتروق وتروق بروی پل افتاد. اما دیگر نویسکی نمیتوانست آنچه که روی پل میگذاشت مشاهده کند، زیرا دود غلیظی از پل متصاعد شد. اسواران توانسته بود بموقع پل را آتش بزنند و آتشبارهای فرانسوی نه برای جلوگیری از آتش زدن پل بلکه برای آنها توپها نصب شده بود و باید بسوی هدفی تیراندازی کند، تیراندازی میکرد.

فرانسیویا توانستند قبل از مراجعت هوسارها بنزد یسډك كشان سه رگبار آتش کنند. دو رگبار بهدف اصابت نکرد اما در عوض گلوله‌های رگبار آخر درمیان دسته اسواران افتاد و سه نفر را اریای درآورد.

راستوف که نگران مناسبات خود با باگداننچ بود روی پل ایستاده نمیدانست چه باید کرد کسی نبود تا، چنانکه همیشه جنگ را پیش خود مجسم میساخت، با شمشیر دونیمش کند. برای آتش زدن پل نیز از دستش مساعدتی برنمیآمد، زیرا مانند سربازان دیگر که بوتقه باخود نداشت. او ایستاده باطراف مینگریست که ناگهان صدای تق تقی شبیه بریختن تعداد بسیاری گردوازل برخاست و سربازی که از همه بوی نزدیکتر بود ناله‌ای کشید و روی نرده پل افتاد. راستوف همراه دیگران بجانب او دوید. بازیکنفر فریاد کشید: «تخت روان!» سرباز مجروح را چهار نفر گرفتند و بلند کردند. مجروح فریاد کشید:

— اووووه! تراپخدا مرا رها کنید!

اما با اینحال او را برداشتند. نیکلای راستوف رورا برگرداند، گوئی در جستجوی چیزی بآندورها، بآب دانوب، باسمان نیلگون، بخورشید درخشان مینگریست. آسمان چقدر زیبا و تا چه اندازه آبی و بیکران و آرام بود! خورشیدی که فرومیشست بسیار تابناک و باشکوه بود! آب دانوب نیز در آندورها درخشندگی جذابی داشت! کوههای دور دست که در آنسوی دانوب آبی مینمود، صومعه، دره‌های اسرارآمیز، جنگل کاج که مه تافتاج درختان آنرا گرفته بود زیباتر و دل‌انگیزتر جلوه میکرد... در اینجا آرامش و خوشبختی وجود داشت... راستوف با خود اندیشید: «اگر من میتوانستم در اینجا باشم هرگز آرزوی دیگری نمیداشتم. تنها در قلب من و در این خورشید زیبا این اندازه سعادت وجود دارد. اما در اینجا... فاله‌ها، شکنجه‌ها، ترسها و این ایهام و این شتاب... بازیکنفر فریاد میکشید و باز همه بعقب میدوید و منم همراهشان میدویدم و او اینجاست اینجاست، مرگ اینجاست، مرگ برفراز سرم پرواز میکند، در پیرامون من میچرخد... يك لحظه دیگر... آنوقت من دیگر هرگز این خورشید، این آب، این دره را نخواهم دید.»

در همان لحظه خورشید در پشت ابر پنهان شد. برابر راستوف تخت روانهای دیگر ظاهر گردید. مشاهده تخت روان و ترس از مرگ و عشق بخورشید و حیات — همه و همه بصورت يك تأثر دردناک و اضطراب‌انگیز درهم آمیخت. راستوف آهسته پیش خود میگفت «پرورد کارا! تو که در آسمانی! مرا ببخش و نگهدار من باش!»

سربازان بیدك كشان رسیدند، صداها رساتر و آرامتر شد، تخت روانها از چشم پنهان گشت. صدای رسای واسکا دنیسوف از پشت گوش راستوف شنیده شد:

— خوب! برادر! بوی باروت را شنیدی...؟

راستوف با خود اندیشید: «همه چیز تمام شد. اما من ترسوهستم، آری ترسوهستم!». و نفس زنان اسبش را که میلمنگید ازیدك كش گرفت و سوار شد و از دنیسوف پرسید:

— این چه بود ، گلوله افشان ؟

دنيسوف فریاد کشید :

— چه گلوله ای ! کار را خوب انجام دادیم ! اما کار نفرت انگیزی بود ! حمله بسیار مطبوع

است ، هر کس که پیش راهت می آید باشمشیردو نیمش میکنی ! اما اسم اینکار را شیطان میدانم چیست . آدم در اینجا مثل آدمک میدان تیر اندازیست .

دنيسوف پس از گفتن این سخن بطرف گروهی که از فرماینده هُنک و نسویتسکی و ژر کوف و افسر ملتزم رکاب تشکیل شده بود و بساراستوف فاصله بسیار نداشت رفت . راستوف با خود

اندیشید : « اما ظاهراً هیچکس متوجه نشده است » . حقیقه هم همین بود و هیچ کس متوجه هیچ چیز نشده بود ، زیرا همه کس با این احساس پرچمدار که برای نخستین بار زیر باران گلوله آمده بود آشنائی داشت . ژر کوف گفت :

— درباره این عمل گزارشی خواهیم داد که شما را خرسند و راضی کند . مرا هم حتماً بدرجه ستوان دومی ارتقاء خواهند داد .

سرهنگ پیروزمندان و شادمان گفت :

— بشاهزاده گزارش بدهید که من پل را آتش زدم .

— اگر درباره تلفات پرسیدند چه جواب بدهم ؟

سرهنگ با صدای بم گفت :

— قابل تذکر نیست ، دوسوار مجروح شدند و یک نفر جابجا کشته شد .

سرهنگ وقتی کلمه زیبای روسی « جابجا کشته شد » را با طنین خاص ادای کرد قدرت فرو نشانندن

لبخند رضایت خود را نداشت .

قشون سی و پنج هزار نفری روسیه بفرماندهی کوتوزوف از طرف ارتش یکصد هزار نفری فرانسه بفرماندهی بناپارت تعقیب میشد و در میان سکنه محلی که باو خصومت میورزید محصور بود و دیگر بمتحدین خود اعتماد نداشت و از حیث کمبود آذوقه در مضیقه بود و ناچار خارج از حدود تمام شرایط و مقررات پیش بینی شده جنگ فعالیت می کرد و شتابان درسرازیری دانوب عقب مینشست ، هر جادشمن باو میرسید ، توقف میکرد و برای جلوگیری از تلفات تاحدی که ضرورت داشت با پیکارهای جزئی بوسیله قوای عقب دار خود حمله دشمن را دفع میکرد . زد و خورد هائی در حوالی « لامباخ » و « آمشتن » و « میلکه » بوقوع پیوست . اما با وجود شجاعت و سرسختی روسها در جنگ که دشمن نیز آنها تصدیق میکرد یگانه نتیجه این پیکارها تنها عقب نشینی سریعتر بود . قشون اطیش که از اسارت در حوالی اولم گریخته و در برونو بارتش کوتوزوف پیوسته بود اینک از ارتش روس جدا میشد و کوتوزوف فقط قوای ضعیف و خسته و وامانده خود را در اختیار داشت . دیگر فکر دفاع از وین متصور نبود . بجای اجرای نقشه حمله ای که عمیقانه طرح شده بود و با قوانین جدید استراتژی جنگ کاملاً مطابقت داشت و از طرف شورای جنگ در بار اطیش به کوتوزوف هنگام توقفش در وین تسلیم شده بود ، اینک یگانه هدف تقریباً قابل وصولی که در مقابل کوتوزوف قرار داشت این بود که مانند ماگ در حوالی اولم آرتش خود را از دست نهد و بقشونهای تازه - نفسی که از روسیه میآید ملحق شود .

بیست و هشتم اکتبر کوتوزوف با ارتش خود از دانوب گذشت و بساحل چپ آن رسید و برای نخستین بار دانوب را میان خود و قوای اصلی فرانسویان حایل قرارداد . توقف کرد در سیام اکتبر بلسگر «مورتیه» که در ساحل چپ دانوب بود حمله کرد و آنها را شکست داد . در این نبرد برای اولین مرتبه غنائمی بچنگ آمد .

چند پرچم و چند توپ گرفته شده و دو ژنرال دشمن نیز اسیر شدند و برای نخستین بار پس از دو هفته عقب نشینی قشون روس توقف کرد و پس از مبارزه نه تنها میدان نبرد را در دست نگاهداشت بلکه فرانسویان را منهزم ساخت . با وجود خستگی و کوفتی و بیلباسی قشون و با آنکه يك سوم افراد آن عقب مانده یا مجروح و بیمار و یا کشته شده بودند و با آنکه بیماران و مجروحین با نامه کوتوزوف که آنها را بشردوستی دشمن وامیگذاشت ، در آنسوی دانوب مانده بودند ،

با وجود آنکه بیمارستانها و خانه‌های بزرگ‌شهر «کرمس» که بیمارستان نظامی تبدیل شده بود ، گنجایش تمام بیماران و زخمیان را نداشت - معذک توقف درحوالی کرمس و پیروزی برمرورقیه جرات و روحیهٔ قشون را بمیزان قابل ملاحظه‌ای بالا برده بود و نشاط بخشترین شایعات نادرست را راجع برسیدن ستونهای قشون تازه نفس ازروسیه و پیروزی اطریشها و عقب نشینی ناپلئون منتشرمیساخت .

شاهزاده آندره هنگام این پیکاردر ملازمت ژنرال «شمیت» اطریشی بود که در این کار زار بهلاکت رسید . اسب شاهزاده آندره زیرپایش مجروح شد و دست خودش در اثرخراش گلوله جراحت مختصری برداشت . فرماندهٔ کل شاهزاده آندره را بنشانه اجاز لطف مخصوص برآی ابلاغ خبراین پیروزی بدربار اطریش فرستاد . دربار اطریش ازوین که قشون فرانسه آنرا تهدید میکرد به بیرویه منتقل شده بود . درشب کارزار شاهزاده آندره با هیجان اما نه خسته (اگر چه بظاهر قوی و نیرومند نبود معذک از قویترین مردم بیشتر تحمل خستگی و کوفتگی مینمود) سواره وارد کرمس شد و پیغام دوختورف را برای کوتوزوف آورد و در همانشب بعنوان پیک مخصوص عازم بیرون شد . این مأموریت علاوه برپاداشی که داشت قدم مهمی در راه ترفیع مقام وی بشمار میرفت .

آشب شبی تاریک بود و آسمانی پرستاره داشت . جاده درمیان بریفیکه درروزی پیکاربریده بود سیاهی میزد . شاهزاده در کالسکهٔ پستی گاهی مناظر کار زار گذشته را از خاطر میگذرانند و گاهی اثرخبر پیروزی را پیش خود حساب میکرد و زمانی وداع خود را با فرماندهٔ کل و رفقایش بیاد میآورد . خود را درحالی میدید که پس از انتظار طولانی سرانجام بمرحله مقدماتی سعادت دلخواه خود رسیده است . چون چشمش را بهم میگذاشت شلیک تفنگها و غرش توپها که با تق تق چرخها و فریادهای شورانگیز پیروزی درهم می آمیخت ، درگوشش طنین انداز میشد . گاهی در خواب میدید که روسها فرازمیکنند و خود او کشته شده است . اما شتابان از خواب می پرید ، گوئی باخوشبختی تازمائی متوجه میشد که چنین حوادثی روی نداده بلکه برعکس فرانسویان گریخته بودند ، دوباره تمام جزئیات پیروزی و مردانگی و شجاعت و متانت خویش را درموقع پیکار بخاطر میآورد و آرام میگرفت و خواب میرفت ... پس از آشب تاریک و پرستاره بامدادی تابناک و نشاط انگیز فرارسید . برف در آفتاب ذوب میشد ، اسبان ب سرعت میرفتند . جنگلها ، مزارع ، دهکده های جدید و گوناگون در هردو طرف جاده شتابان از برابر چشم میگذشت .

دریکی از منازل میان راه کالسکهٔ او از کنار ارايه های مجروحین عبور کرد . افسری که مأمور حمل و نقل بود در ارايه جلومیدید بود و با کلمات زشت و خشن بسربازان دشنام میداد و فریادمیکشید در هر يك از ارايه های دراز آلمانی شش نفر یا بیشتر مجروح رنگ بریده و باند پیچیده و کثیف نشسته بودند که درائر تکان ارايه روی جاده سنگی بالا و پائین میجستند . برخی از ایشان با یکدیگر سخن میگفتند (شاهزاده آندره مکالمهٔ روسی را میشنید) و برخی دیگران میخوردند . آنان که جراحتشان فوق العاده دشوار بود خاموش و بیحال با توجه و کنجکاو کودکان بیمار بکالسکهٔ پستی که از کنارشان میگذشت مینگریستند .

شاهزاده آندره بکالسکه‌چی دستور توقف داد و از سرباز مجروحی پرسید که در کدام نبرد زخمی شده است . سرباز جوابداد :

- پیروزد در ساحل دانوب .

شاهزاده آندره کيسهٔ کوچکی را از جیب بیرون آورد و سه سکهٔ طلا بسرباز داد . بافسری که

نزدیک میآمد روی آورده گفت :

- برای همه بچه‌ها! امیدوارم بزودی خوب شوید
افسر که ظاهر آ میل داشت باب گفتگورا باز کند پرسید:
- آقای آجودان! چه خبر؟

- خبرهای خوب
آنوقت بکالسه چپ بانک زد:
- حرکت کن!

چون شاهزاده آندره به بیرون رسید هوا تاریک شده بود. شاهزاده آندره خود را در میان خانه‌های مرتفع، چراغهای پر نور مغازه‌ها، پنجره خانه‌ها و فانوسها و کالسه‌های زیبایی که روی سنگفرشها صدا میکرد محصور یافت و خود را در محیط شهر بزرگ پر از مظاهر حیات مشاهده کرد که همیشه برای نظامیان پس از توقف طولانی در اردوگاه بسیار دلکش و فریبنده است. شاهزاده آندره با وجود مسافرت سریع و بیخوابی شب خود را چالاکتر و شادابتر از روز پیش احساس میکرد و یکسر بطرف کاخ رفت. ولی چون تب دازان هیجان داشت و پی در پی چشمش برق میزد و افکارش با سرعت و وضوح فوق‌العاده در دماغش جایگزین یکدیگر میشد. دوباره تمام جزئیات پیکار را، نه مبهم بلکه واضح و آشکار بهمان صورت که میخواست با امپراطور فرانتس معروض دارد، در نظر مجسم ساخت. سؤال‌های اتفاقی را که ممکن بود از او بشود و جوابهایی که برای آنها آماده ساخته بود از خاطر می‌گنجانند. تصور میکرد که بیدرنک بحضور امپراطور بار خواهد یافت اما در برابر در بزرگ کاخ مستخدمی پیش آمد و چون دانست که بیک مخصوص است او را به داخل دیگر هدایت کرد. مستخدم باو گفت:

- حضرت والا! از دهلین بطرف راست بپیچید! در آنجا آجودان نگهبان را خواهید دید. او شمارا نزد وزیر جنگ هدایت میکند.

آجودان نگهبان با استقبال شاهزاده آندره آمد و ازو خواهش کرد اندکی صبر کنند و خود باطاق وزیر جنگ رفت. پس از پنج دقیقه آجودان برگشت و با تعظیم بسیار مؤدبانه شاهزاده آندره را پیش انداخت و باطاق وزیر جنگ هدایت نمود. منظور آجودان از رعایت کامل این تشریفات آن بود که نگذارد آجودان روسی با او روابط صمیمانه و نزدیک پیدا کند. چون شاهزاده آندره بدقت وزیر جنگ نزدیک میشد، نه فقط راضی و خرسند نبود، بلکه خود را رنجیده خاطر یافت و این حس رنجش در همان لحظه، بی آنکه خود متوجه باشد، بحس تحقیر که هیچ علتی برای آن متصور نبود مبدل شد. عقل باریک بین و موشکافش در همان لحظه آن نظری را که بموجب آن حق داشت با جودان و وزیر جنگ با دیده تحقیر بنگرد بوی عرضه داشت و بخود گفت: «چون هرگز بوی باروت بمشامشان نرسیده است بیشک احراز پیروزی در نظرشان نیز بسیار ساده جلوه میکند!» چشمهای شاهزاده آندره از تحقیر تنگ شد. با تانی مخصوص باطاق وزیر جنگ رفت. وقتی وزیر جنگ را دید که پشت میز بزرگی نشسته است و تا دود فیه پس از ورودش باو اعتنائی نکرد حس تحقیر وی روی فزونی رفت. وزیر جنگ سرطاش را که موی خاکستری در شقیقه‌ها داشت میان دوش جمع مومی خم کرده بخواندن نوشته‌ها مشغول بود و بامداد بروی آنها علامت می‌گذاشت. بدون آنکه هنگام باز شدن درو شنیدن صدای پا سر را بلند کند کاغذی را که مشغول مطالعه آن بود تا آخر خواند. آنکه بدون توجه بفرستاده روسی نوشته‌ها را با جودانش داده گفت:

- این نوشته‌ها را بگیرید و باو بدهید!

شاهزاده آندره ازین رفتار چنین تصور کرد که یا حقیقه فعالیت ارتش کوتوزوف از تمام کارهای دیگر وزیر جنگ کمتر توجه او را جلب میکند و یا ضرورت دارد که بفرستاده روس چنین وانمود شود. باخود گفت: «اما این مطلب کاملاً برای من یکسان است!» وزیر جنگ بقیه نوشته‌ها را رویهم گذاشت و کنار آنها را باهم یکسان کرد و سر برداشت. قیافه مخصوص و هوشمندی داشت اما در همان لحظه که بشاهزاده آندره توجه کرد قیافه زیرکانه و مصمم او ظاهراً بعبادت یا بعد تغییر یافت و لبخند احمقانه و ریاکارانه مردی که دورنگی و ربای خود را پنهان نمیساخت و مراجعین بسیاری را یکی پس از دیگری می پذیرفت بر چهره اش نقش بست.

از شاهزاده آندره پرسید:

— از سپید کوتوزف؟ امیدوارم حامل خبرهای خوش باشید؟ «بامور تیه» تصادم ایجاد شد؛ پیروز شدید؟ دیگر وقتش بود!

پس نوشته‌ای را که بعنوان او بود گرفت و غمناک مشغول خواندن آن شد و بزبان آلمانی گفت:

— آخ! خداوندا! شمیت چه بدبختی بزرگی، چه بدبختی بزرگی!

نوشته را بسرعت تا آخر خواند و روی میز نهاد و بشاهزاده آندره نگریست، ظاهراً درباره چیزی میاندیشید.

— آه! چه بدبختی بزرگی! گفتید که نبرد قطعی بود؟ اما مورتیه اسیر نشده (اندکی خاموش شد) اگرچه این پیروزی در برابر مرگ شمیت بسیار گرانقیمت است ولی از خبر خوشی که آوردید بسیار خرسندم. بیشک اعلیحضرت اشتیاق ملاقات شما را خواهد داشت اما نه امروز. از شما سپاسگزارم. بروید استراحت کنید. فردا پس از رژه دربار عام حاضر شوید. اما بهتر است منتظر خبر من باشید.

دوباره همان لبخند احمقانه که هنگام گفتگو دیده نمیشد بر چهره وزیر جنگ ظاهر گشت و درحالی که سر را خم میکرد گفت:

— خدا حافظ! از شما متشکرم! اعلیحضرت امپراطور قطعاً میل دارد شما را ملاقات کند. وقتی شاهزاده آندره از کاخ خارج شد دریافت که تمام علاقه و سعادت حاصله ازین پیروزی را در اختیار وزیر جنگ بی اعتنا و آجودان مؤدبش وا گذاشته است و بیدرنگ تمام جریان افکارش تغییر یافت: پیکار بصورت خاطره دور و گذشته‌ای در نظرش مجسم شد.

شاهزاده آندره در بریون در منزل یکی از آشنایان خویش بنام « بی‌لی بین » که نماینده سیاسی روسیه بود اقامت کرد .

بی‌لی بین با استقبال وی آمده گفت :

— آه ! شاهزاده آندره ! مهمانی دلپذیرتر از شما نیست .

پس بخدمتکاری که بالکونسکی را راهنمایی میکرد گفت :

— فرانتس ! ائانه شاهزاده را باطاق خواب من ببر !

و باز بشاهزاده گفت :

— خوب ! پیک پیروزی هستید ؟ بسیار خوب ! چنانکه می بینید من بیمارم و در خانه

نشسته ام .

شاهزاده آندره پس از شستشو و تغییر لباس بدفتر کار مجلل نماینده سیاسی رفت و پشت

میز غذا نشست . بی‌لی بین آرام و خاموش کنار بخاری نشسته بود .

شاهزاده آندره نه تنها پس از مسافرت خود بلکه پس از گذشت مدت اردو کشی که در طی آن

از تمام وسائل راحت و نظافت و تجمل و ظرافت زندگانی محروم بود اینک در میان آن محیط پر تجمل

زندگانی که از کودکی بآن خو گرفته بود خوشی و آسایش را احساس میکرد . بعلاوه مسرور بود که

پس از پذیرائی اطریشیان اگر هم بزبان روسی تکلم نمیکند (ایشان بزبان فرانسه گفتگو میکردند)

لااقل بایک نفر روس که ظاهراً مانند هموطنان خویش از اطریشیان متنفر است (شاهزاده آندره در

در اینحال بیشتر از هر موقع از اطریشیان متنفر داشت) حرف میزند .

بی‌لی بین مردی سی و پنج ساله و مجرد بود و بهمان محیطی تعلق داشت که شاهزاده آندره متعلق بود

ایشان در پیترزبورگ بایکدیگر آشنائی داشتند اما در مدت توقف اخیر شاهزاده آندره و کوتوزوف

دروین آشنائی ایشان محکمتر شد . بی‌لی بین نیز مانند شاهزاده آندره که آینده درخشانی را در محیط

نظامی انتظار داشت ترقیات عظیمی را در محیط دیپلماسی انتظار می کشید . او هنوز جوان بود اما

دیگر دیپلمات جوان محسوب نمیشد ، زیرا از شانزده سالگی وارد خدمت شده و مدتی در پاریس

و کپنهاگ خدمت کرده بود و اینک دروین مقام نسبتاً مهمی را در اختیار داشت . صدر اعظم اطریش

و سفیر ما دروین او را میشناختند و باو ارج و قیمت می گذاشتند . او از زمره آن گروه دیپلماتها

نبود که موظف بداشتن صفات منفی هستند و برای آنکه دیپلمات بسیار خوب محسوب شوند فقط باید از انجام برخی از کارها اجتناب ورزند و بزبان فرانسه حرف بزنند. او یکی از آن دیپلماتها بود که دوستدار کار هستند و بکارها واردند، چنانکه باوجود تنبلی و سستی طبیعی خود گاهی شبها را پشت میز تحریر بسر میبرد. هر کار را صرف نظر از ماهیت آن بنحو احسن انجام میداد. سؤال «برای چه؟» توجهش را جلب نمیکرد بلکه سؤال «چگونه؟» علاقه داشت. برای اوفرقی نمیکرد که کار سیاسیش چه باشد اما تنظیم بخشنامه یا یادداشت یا گزارش دقیق و استادانه و گوشه دار کاری بود که موجب خرسندی و مسرت فوق العاده او میشد. علاوه بر قسدرت تحریر مکاتیب سیاسی هنر و لیاقت بی‌لی‌بین و رفتار و گفتارش در محیط‌های عالی اجتماعی قابل ستایش بود. بی‌لی‌بین گفتگورا نیز مانند کار وقتی دوست داشت که گفتگو بدیع و لطیفه‌دار باشد. در هر انجمن پیوسته مراقب فرصت بود تا سخن گیرنده و مؤثری را بگوید و جز درین موقع خاموش بود. سخنان بی‌لی‌بین در موقع گفتگو پیوسته با لطیفه‌های نغز آراشته بود و فصاحت و بلاغت او توجه همگان را جلب میکرد. پنداشتی بی‌لی‌بین این لطیفه‌های نغز را عموماً در آزمایشگاه دماغ خود چنان بعمل می‌آورد که ساده و قابل درک باشد و در نتیجه بهسولت درحافظه حقیرترین مردمان نقش بندد و از محفل دیگر منتقل گردد. حقیقه چنانکه میگفتند. *Les mots de Bilibin se colportaient denz les salons de Vienne* (۱) و حوادث بزرگ تأثیر میکرد.

صورت باریک و لاغر و زردش از چینهای درشت پوشیده بود و همیشه این شیارها مانند نوک انگشتیهای شخصی که تازه از حمام بیرون آمده باشد تمیز و شسته بنظر میرسید. حرکات این چینها عمل اصلی قیافه او را تشکیل میداد. گاهی شیارهای عمیقی بر پیشانی‌اش ظاهر میشد و ابروانش بالا میرفت، زمانی ابروانش فرومیافتاد و چینهای درشتی در اطراف گونه‌هایش پدیدار میگشت. نگاه چشمهای ریز و کودش همیشه مستقیم و نافذ بود و برق شادمانی در آن میدرخشید. بی‌لی‌بین گفت:

— خوب! حال از کارهای، شجاعانه خودتان برای ماحکات کنید.
بالکونسی با فروتنی هر چه تمامتر، بی‌آنکه حتی یکبار نام خود را ببرد، اول بتوصیف نبرد و سپس بچگونگی پذیرائی وزیر جنگ پرداخت و در ختم کلام گفت.

— Il m'ont reçu avec ma nouvelle, comme un chien dans un jeu de quille. (۲)

بی‌لی‌بین پوزخندی زد و چینهای صورتش ناپدید گشت. همچنانکه بناخنهای خود مینگریست و پوست بالای چشم‌چپش را جمع نمیکرد گفت:

— Cependant, mon cher, malgré la haute estime que je professe pour le «آرتش مقدس روسیه» j'avoue que votre victoire n'est pas des plus victorieuses.

۱- لسیفه‌های بی‌لی‌بین در سالنهای وین دهان بدهان میگشت.

۲- از من و خبری که آوردم بسیار بد پذیرائی کردند.

۳- عزیزم! اما باوجود احترام فوق العاده‌ای که من برای «آرتش مقدس روسیه» قائل هستم اقرار میکنم که پیروزی شما از آن پیروزیهای فوق العاده درخشان نبوده است.

بی‌لی بین بزبان فرانسه سخن میگفت ولی کلماتی را که میخواست مخصوصاً باحقارت نام برد بزبان روسی ادا میکرد .

— بچه جهت؟ شما با تمام قشون خود بمورتمیه تیربخت کسه تنها يك لشکر در اختیار داشت حمله کردید و او توانست از لای انگشتهای شما بگریزد؟ پس پیروزی شما در کجاست؟ شاهزاده آندره جواب داد :

— با این حال اگر جدی حرف بزنییم در هر حال میتوانیم بدون مبالغه و خودستائی بگوئیم که نتیجه این کارزار از نظر حوالی اولم بهتر است ...
— چرا شما يك سپید، لا اقل يك سپید را اسیر نکردید؟

— برای اینکه همه امور بر طبق انتظار و نظم و ترتیب روزهای رژه انجام نمیگردد. چنانکه بشما گفتم مادر نظر داشتیم که در ساعت هفت صبح بیشت جبهه دشمن حمله ور شویم اما تا ساعت پنج بعد از ظهر هنوز بانجا نرسیده بودیم*
بی‌لی بین تبسم کنان گفت:

— پس چرا ساعت هفت صبح نرسیدید؟ میبایست ساعت هفت صبح رسیده باشید! میبایست ساعت هفت صبح رسیده باشید!

— شاهزاده آندره با همان لحن گفت:

— چرا شما از طریق دیپلماتیک بنا پلئون تلقین نکردید که تخلیه زن برای او بهتر است؟ بی‌لی بین بهمان سخنش دویده گفت:

— میدانم، شما فکر میکنید که در نظر کسی که کنار بخاری نشسته گرفتن سپیدها بسیار سهل و آسانست. آری! این فکر شما بسیار صحیح و بجاست اما با اینهمه چرا او را اسیر نکردید؟ تعجب نکنید که نه تنها وزیر جنگ بلکه امپراطور و عالیشان و اعلیحضرت فراتس نیز از پیروزی شما چندان خرسند و راضی نخواهند شد. حتی من که منشی بینوای سفارت روس هستم از شنیدن این خبرها بشاشت خاصی احساس نمیکنم ...

با این سخن مستقیم شاهزاده آندره نگریست و چینهای پیشانی را هموار ساخت. بالکونسکی گفت: — عزیزم! حال نوبت شماست که به «چون و چرای» من پاسخ دهید. اعتراف میکنم که من درین مسائل وارد نیستم، شاید نکات ظریف دیپلماسی وجود داشته باشد که عقل من قدرت ادراک آنرا ندارد اما این نکته را بهیچوجه نمیفهمم. ما يك قشون کاملی را از دست میدهد، دو ك بزرگ فردیناند و دو ك بزرگ کارل اصلاً هیچیک اظهار حیاط نمیکنند و در پی يك اشتباه اشتباه دیگری را مرتکب میشوند و سرانجام تنها کوتوزوف پیروزی نائل میگردد و طلسم شکست ناپذیری فرانسویان را میشکند و لسی وزیر جنگ حتی بدانستن جزئیات این پیروزی علاقمند نیست .

— عزیزم! مخصوصاً بهمین دلیل (۱) *Voyez-vous, mon cher* مرحبانه تزار! آفرین بروسها! مرحبانه به ایمان! (۲) *Tout ça est bel et hon* اما پیروزی شما چه از قبایلی بما دارد (مقصود دربار اطریش است) اگر خبر خوشی درباره پیروزی دو ك بزرگ کارل یا فردیناند چنانکه میدانید (۳) *un archiduc vaut l'autre* — رادست کم بردسته آشفتشانی بناپارت برای ما میآوردید مطلب دیگری بود. البته ما از شنیدن این خبر خوش توپها شلیک میکردیم. اما این پیروزی تنها سبب آزار ماست. گوئی عهده آ برای آزدن ما بدست آمده است: دو ك بزرگ کارل هیچ عملی را انجام

(۱) — عزیزم! توجه کنید! (۲) — تمام اینها بجای خود صحیح و خوبست .

(۳) — ارزش دو كها بایکدیگر برابر است .

نمیدهد. دوک بزرگ فردیناند خود را با فنك و قهقیر آلوده میسازد - شماوین را رها میکنید و دیگر از آن دفاع نمیکنید. (۱) *comme si nous disiez* خدا همراه ماست، مرده شوی شما و پایتخت شما را ببرد. یگانه ژنرالی را که همه دوست داشتیم یعنی شهیت را شما طعمه کلوله دشمن ساختید و حال پیروزی خودتان را بما تبریک میگوئید... تصدیق کنید که خشم آورتراز خبری که شما آورده اید قابل تصور نیست. (۲) *c'est comme un fait exprès, comme un fait exprès* بعلاوه اگر شما پیروزی درخشانی هم نائل شوید حتی اگر دوک بزرگ کارل هم پیروزی درخشانی برسد، در جریان کلی جنك این پیروزیها چه تغییری خواهد داد؟ اکنون که وین از طرف قشون فرانسه اشغال شده دیگر پیروزیها اثری ندارد و دیر شده است.

- چگونه اشغال شده؟ وین اشغال شده؟

- نه تنها اشغال شده، بلکه بنایارت در «شونبرون» اقامت دارد و کنت، کنت ورنای عزیز ما،

برای کسب دستورات نزد اورهسپاراست.

بالکونسکی پس از خستگی و تأثیرات سفرویس از پذیرائی وزیر جنك و مخصوصا پس از غذائی که تازه صرف کرده بود متوجه شد که تمام اهمیت کلماتی را که میشنود نمی فهمد. بی‌لی بین بسخن ادامه داده گفت:

- امروز صبح کنت «لپشتن فلد» اینجا بود و نامه‌ای را بمن نشان داد که رژه فرانسویان... (۳) *le prince Murat et tout le tremblement* را دروین بتفصیل توصیف کرده بود... ملاحظه میکنید که پیروزی شما چندان مسرت بخش نیست و شما نمیتوانید بعنوان نجات دهنده‌ای پذیرائی شوید...

شاهزاده آندره که تدریجاً متوجه میشد که خبر اورا راجع به پیکار حوالی کرمس حقیقه در قبال حوادثی نظیر اشغال پایتخت اطریش بی اهمیت است گفت:

- آه! برای من یکسان است! آری، کاملاً یکسان است! اما وین چگونه اشغال شده؟ آن پل و آن استحکامات مشهور و شاهزاده «اوئرسپرک»؟ در میان ما شایع بود که شاهزاده اوئرسپرک از وین دفاع میکند.

- شاهزاده اوئرسپرک در این طرف - در طرف ماست و از ما دفاع میکند. اما وین در آنسوی رودخانه قرار دارد. نه! هنوز پل بتصرف دشمن در نیامده و امیدوارم که بتصرف وی در نیاید، زیرا مین گذاری شده و دستور انفجار آن هم صادر شده است. اگر چنین نبود مدتها پیش از این مادر کوههای «بوهمیا» سرگردان بودیم و شما با آرتش خود در ظرف یک ربع ساعت بسیار ناگوار و وحشتناک در میان دو آتش نابود میشدید.

شاهزاده آندره گفت:

- اما با اینحال اردو کشی هنوز پایان نپذیرفته است.

- اما من تصور میکنم که تمام شده است و تمام کله گنده‌های اینجا با من هم عقیده‌اند، منتهی جرأت اظهار آنرا ندارند.

آنوقت بی‌لی بین چین از پیشانی برداشت و یکی از لطیفه‌های خود را تکرار کرده گفت:

(۱) این عمل شما بمنزله آنست که بگوئید.

(۲) مثل اینکه تعدادی در کار است، مثل اینکه تعدادی در کار است.

(۳) شاهزاده موراو تمام دار و دسته

آنچه در شروع اردو کشی گفتم انجام خواهد گرفت یعنی سرنوشت جنگ نه بوسیله تیراندازی شما در حوالی «دورنشتاین» و بطور کلی نه بوسیله باروت بلکه بوسیله کسانی که این ماده منفجره را اختراع کرده اند تعیین خواهد شد. فقط این سؤال مطرح است که نتیجه ملاقات امپراطور آلکساندر با قیصر پروس در برلین چه خواهد بود. اگر پروس در اتحاد داخل شود، در این صورت (۱) *On forcera la main à L'Autriche* و دوباره جنگ خواهد شد و در غیر این صورت تنها موضوع مورد توجه آنست که مواد *Campo Formio* را بایستد در کجا تنظیم کرد.

ناگهان شاهزاده آندره دست کوچک خود را گره کرده روی میز کوفت و گفت:

اما چه نبوغ فوق العاده ای! اینمرد چه بخت و اقبال دارد!

بی ای بین چین بپیشانی افکند و بدینوسیله فهماند که اینک لطیفه ای را می خواهد بگوید و پیرسان گفت:

— *Buonaparte?* (۲)

و دوباره با تکیه روی «u» گفت: (۲) *Buonaparte!* تصور میکنم که حال که او

از شونبرون قوانین را باطریش دیکته میکند. (۳) *il faut lui faire grâce de l' u*

و باختصار او را *Bonaparte* نامید.

شاهزاده آندره گفت:

نه! مزاح را کنار بگذارید! راستی شما تصور می کنید که عملیات جنگی خاتمه یافته است؟

— اکنون بشما خواهم گفت که تصور من چیست: اطریش را دست انداخته اند و او با اینوضع

عادت ندارد و انتقام خود را خواهد کشید، باینجهت اطریش دست انداخته شده که اولاً ایالاتش

را تاراج کردند (On dit que «pravo clavnoe» est terrible pour le pillage)

بعلاوه قشونش شکست خورده و تارومسار شده و پایتختش نیز بتصرف دشمن درآمده است ... و تمام

این خسارت را بخاطر چشمه های زیبای اعلیحضرت امپراطور ساردین متحمل شده است و باینجهت

(۵) *Entre nous, mon cher* عقل بمن میگوید که مارا فریب می دهند، با حس قبل الوقوع

ادراک می کنم که مذاکره با فرانسه و پروژه صلح، آنهم صلح پنهانی و انفرادی، در جریان

انقضا است.

شاهزاده آندره گفت:

— غیر ممکن است! این عمل زشت و ننگین است!

بی ای بین بعلامت ختم گفتگو دوباره بپیشانی صاف و کشاده گفت:

Qui vivra verra (۶)

۱ — اطریش را مجبور خواهند کرد.

۲ و ۳ — بوناپارت؟

۴ — باید «u» را از نام حذف کرد.

۵ — (میگویند که آرتش مقدس روسیه بیرحمانه چپاول میکند)

۶ — عزیزم! بین خودمان باشد

هر کسی زنده بماند خواهد دید!

وقتی شاهزاده آندره باطاقی که برایش آماده شده بود رفت و در میان ملحفه‌های تمیز و تشکهای پرو بالشهای گرم و معطر دراز کشید احساس نمود که آن پیکاری که خبر پیروزی آنرا آورده بود در گذشته دور، در گذشته بسیار دوری بوقوع پیوسته است.

اینک مسائلی نظیر اتحاد پروس و خیانت اطریش و پیروزی جدید بفاپسارت و بارعرا و رژه و شرفیابی صبح روز بعد بحضور امپراطور فرانتس افکار او را بخود مشغول می سازد. پس چشمش را بست ولی در همان لحظه صدای غرش توپها و شلیک تفنگها و تق تق چرخ های کالسکه در گوشش پیچید و باز در عالم خیال دید که ستون ممتد تفنگداران از کوه پائین می آیند و فرانسویان تیراندازی می کنند و او با طپش قلب پیشاپیش همه در کنار شمشیر سواره در حرکت است و گلوله ها در اطرافش صفیر شادی می زنند و حس خرسندی از حیات باشدتی که از اوان کودکی هرگز بخاطر نداشته است بروی چهره می گردد.

با لیخندی سعادتمند و کود کانه گفت: «آری! تمام این حوادث روی داد...» و سپس بخواب عمیق جوانی فرو رفت.

شاهزاده آندره روز بعد دیر از خواب برخاست. تأثرات گذشته را بخاطر آورد و قبل از هر چیز متذکر شد که امروز باید بامپراطور فرانتس معرفی شود. پس وزیر جنگ و آجودان مؤدب اطریشی و بی‌لی‌بین و گفتگوی عصر دیروز در نظرش مجسم گشت: برای حضور در دربار لباس تمام رسمی خود را که مدتها دربر نکرده بود پوشید و شاداب و چابک و زیبا در حالی که دست مجروحش را بگردن آویخته بود بدفتر کار بی‌لی‌بین رفت. در دفتر کار چهار نفر از هیئت نمایندگی سیاسی حضور داشتند. بالکونسکی با شاهزاده اپولیت کوراگین، منشی سفارت، آشنا بود و بوسیله بی‌لی‌بین بدیگران نیز معرفی شد.

آقایانی که در دفتر کار بی‌لی‌بین حضور داشتند همه شاداب و جوان و از طبقه اشراف و ثروتمند بودند و در این شهر نیز مانند وین محفل جداگانه‌ای را که صدر آن بی‌لی‌بین بود تشکیل میدادند و آنرا (۱) Les nôtres مینامیدند.

در این محفل که تقریباً بدون استثناء از دیپلمات‌ها تشکیل میشد ظاهراً علائق خاصی که بکلی از جنگ و سیاست دور بود و در پیرامون اجتماع طبقات ممتاز و ارتباط با بانوان و جنبه تشریفاتی خدمات اداری دور میزد وجود داشت. این آقایان با کمال میل و رغبت شاهزاده آندره را مانند یکی از اعضای اصلی در محفل خود پذیرفتند (کمتر کسی بچنین افتخاری مفتخر می‌شد) و در اول برعایت ادب و بمنظور افتتاح باب سخن پریشی چند درباره قشون و جنگ از وی بعمل آمد ولی سپس گفتگو بزم‌احیا و شایعات پراکنده و مسرت بخش منتهی گشت.

یکی از ایشان که عدم موفقیت همقطار دیپلمات خود را حکایت می‌کرد گفت:

— ولی جالبتر از همه این بود که وزیر خارجه صراحتاً بوی گفت که انتصاب او در لندن در حکم ترفیع مقام است و او باید این انتصاب را بهمین نحو تلقی کند. اما چه خوب بود که شما قیافه ویرا در آن موقع مشاهده می‌کردید! ...

— اما آقایان ! از همه بدتر اینست که من حال پرده از کار کوراکین بر میدارم ! مرد بیچاره ای در بدبختی افتاده است و این دون ژوان ، این آدم وحشتناک ، از بدبختی وی استفاده می کند .

شاهزاده ایپولیت که میان صندلی راحت لمیده و پاها را روی دسته آن انداخته بود خندیده گفت :

— Parlez moi de ça (۱)

یکمرتبه چند نفر باهم گفتند :

— آه، دون ژوان، آه، مارا !

بی لی بین بشاهزاده آندره روی آورده گفت :

— بالکونسکی ، شما نمی دانید که تمام بمبکری های قشون فرانسه (نزدیک بود بگویم قشون روسیه) در قبال شاهکارهایی که این مرد در میان زنان انجام داده بسیار ناچیز است . شاهزاده ایپولیت گفت :

— La femme est la compagne de l'homme (۲)

و با این سخن از پشت عینک پیاپی خود که بالا نگه داشته بود نگرست . بی لی بین و اعضای محفل قهقهه زنان بیچشم ایپولیت نگرستند و شاهزاده آندره دریافت که ایپولیت که سابقاً نزدیک بود وی را بهمسرش بدگمان کند مسخره این محفل است . بی لی بین آهسته بیالکونسکی گفت :

— نه ! من باید با نمونه ای از گفته های کوراکین شما را سرگرم و مشغول سازم . وقتی او درباره سیاست نظر خود را میگوید بسیار جذاب و دلکش است . در این حال باید وقار و ابیت او را تماشا کرد .

پس نزدیک ایپولیت نشست و چین بیپیشانی انداخت و بحث سیاسی را با او آغاز نمود . شاهزاده و دیگران بدو آندو حلقه زدند . ایپولیت مغرورانه بهم توجه کرده گفت :

— Le cabinet de Berlin ne peut pas exprimer un sentiment d'alliance , sans exprimer comme dans sa dernière note vous comprenez vous comprenez et puis si Sa Majesté L' Empereur ne déroge pas au principe de notre alliance (۳)

پس دست شاهزاده آندره را گرفته گفت :

— Attendez, je n'ai pas fini ... je suppose que L'intervention sera plus forte que la non - intervention , Et ... (۴)

۱- خوب! خوب!

۲- زن همدم و رفیق مرد است.

۳- کابینه برلین نمیتواند عقیده خود را درباره اتحاد بیان نماید بدون اظهار نظر ... مثل یادداشت اخیر خود ... میفهمید ... بفهمید ... بعلاوه اگر اعلیحضرت امپراطور از اصول اتحاد ما منصرف نشود ...

۴- صبر کنید ! من هنوز حرفم را تمام نکرده ام ... تصور میکنم که مداخله از عدم مداخله قوی تر است و ...

اندکی مکث کرد و سپس بسخن خود چنین افزود :

— On ne pourra pas imputer à la fin de non — recevoir notre dépêche de vingt — huit novembre. Voilà comment tout cela finira. (۱)

سپس دست بالکونسکی را رها کرد و با این عمل نشان داد که سخن خود را تمام کرده است .

بی‌لی بین که از شادی در پوست نمی‌گنجید گفت :

— Démonsthenes, je te reconnais au caillou que tu as caché dans ta bouche d'or ! (۲)

ازین سخن همه بخنده افتادند و ایپولیت بلندتر از همه خندید. ظاهراً پیرشان و ناراحت مینمود و بزحمت نفس میکشید ولی نمیتوانست از خنده بی‌اختیاری که عضلات قیافه ثابت و یکنواخت او را میلرزاند خودداری نماید .

بی‌لی بین گفت :

— خوب، آقایان! بالکونسکی در بیرون مهمان منست و من میخواهم او را تا آنجا که میسر است با تمام شادمانیهای زندگانی اینجا سرگرم کنم . اگر ما دروین بودیم این کار بسهولت انجام میگرفت اما در اینجا ، در این دخمه کثیف و نفرت انگیز «موراوی» ، انجام این عمل دشوار است . من از شما همه خواهش میکنم که در اینکار بمن کمک کنید . باید مفاخر بیرون را باو نشان داد . شما عهده دار قاتر ها بشوید ، من با او باجتماعات خواهم رفت و شما ، ایپولیت ، البته زنانرا ...

یکی از اعضای انجمن دوستان سرانگشتهای خود را بوسیده گفت :

— باید «آملی» را باو نشان داد ، نمیدانید چه زیبا و دلرباست !

بی‌لی بین گفت :

— نه ، بطور کلی باید نظریاتی که بیشتر دوستدار بشریت است در دماغ این سرباز خون آشام وارد ساخت .

بالکونسکی نظری بساعتش افکنده گفت :

— آقایان ! میترسم که از مهمان نوازی شما نتوانم استفاده کنم . اکنون هم باید بروم .

— کجا ؟

— نزد امپراطور .

— اوه ، اوه ، اوه !

— چند نفر با هم گفتند .

— خوب، بالکونسکی ، خدا حافظ ، خدا حافظ ، شاهزاده ! برای صرف ناهار زود تر

مراجعت کنید ! ما منتظر شما هستیم .

بی‌لی بین که بالکونسکی را تا سرسرا مشایعت نمود گفت :

۱- عدم قبول یادداشت مورخ ۲۸ نوامبر ما را هم نمیتوان خاتمه کار تلقی کرد . عاقبت کارها اینجا خواهد کشید .

۲- دموستن ! من از دانه شنی که تو در دهان زرین خود مخفی کرده‌ای ترا شناختم .

— سعی کنید که ضمن گفتگو با امپراطور آنچه ممکن است از نظم و ترتیب جاده‌ها و دریافت آذوقه بیشتر تمجید کنید !

بالکونسکی خندان جواب داد:

— من میل دارم از آنها تمجید کنم اما تا آنجا که من ازین امور اطلاع دارم این عمل سهل و ساده نیست .

— خوب ، رویه‌مرفته هر چه ممکن است بیشتر حرف بزنید ! اوبگوش دادن سخن کسانی که بحضور می‌طلبید اشتیاف خاصی دارد و چنانکه ملاحظه خواهید کرد او خود نه سخن گفتن را دوست دارد و نه از رزموز سخن گفتن آگاهست .

امپراطور فرانتس در بارعام تنها بچهره شاهزاده آندره که در محل معین میان افسران اطریشی ایستاده بود خیره مینگریست و سردر ازش را بطرف او حرکت میداد. اما پس از سلام عام همان آجودان روزپیش با تشریفات خاص و مؤدبانه بشاهزاده آندره ابلاغ کرد که امپراطور متمایل است وی بحضورش راه یابد. امپراطور فرانتس ایستاده در میان اطاق او را بحضور پذیرفت. پیش از گفتگو شاهزاده آندره متعجب شد زیرا مشاهده کرد که امپراطور مضطرب مینماید و چهره اش گل انداخته است و نمیداند چه بگوید.

ناگهان شتابان از بالکونسکی پرسید:

— بگوئید بدانم چه موقع پیکار شروع شد؟

شاهزاده آندره بسؤال امپراطور پاسخ گفت و سپس سؤالات دیگری بهمین سادگی مانند: «آیا کوتوزوف سالم است؟ چه وقت اواز کرمس خارج شده است؟» و نظائر آن مطرح شد. امپراطور با قیافه ای سخن میگفت که گوئی تمام هدف و منظورش طرح سؤالات معینی است و جواب این سؤالات که کاملاً واضح و معلوم بود نمیتوانست مورد علاقه و توجه او باشد.

امپراطور پرسید:

— در چه ساعت نبرد شروع شد؟

بالکونسکی که بهیچان آمده بود و تصور میکرد اینک فرصت دارد تا آنچه را دیده یا از آن آگاهست بصورتی که در خاطر خود پخته و آماده ساخته است توصیف نماید گفت:

— نمیتوانم باطلاع اعلیحضرت برسانم که نبرد چه ساعتی درجبهه آغاز شد اما در دورنشتاین

یعنی محلی که من در آنجا بودم قشون در ساعت شش عصر بحمله پرداخت.

اما امپراطور بالبخندی سخنش را قطع کرده پرسید:

— چندمیل است؟

— منظور اعلیحضرت از کجا تا کجاست؟

— از دورنشتاین تا کرمس؟

— سه میل و نیم؟

- فرانسویان ساحل چپ را رها کردند؟
- چنانکه مأمورین اکتشافی ما گزارش داده اند آخرین سربازانشان با قایقها با نظرف رودخانه رفتند.

- در کرمس بقدر کفایت آذوقه موجود است؟

- آذوقه بقدر کفایت تهیه نشده بود.

امپراطور حرف او را بریده پرسید.

- ژنرال اشمیت در چه ساعت کشته شد؟

- تصور میکنم در ساعت هفت.

- در ساعت هفت؟ بسیار تأثر آور است. بسیار غم انگیز است.

امپراطور پس از سپاسگزاری اندکی سر را خم کرد. شاهزاده آندره از حضور امپراطور بیرون آمد و بیدرتنگ درباریان از هرسو او را احاطه کردند. از هر طرف چشمها با مهر و لطف بوی مینگریست و کلمات محبت آمیز بگوشش میرسید. آجودانی که روز پیش ویرا باطاق وزیر جنگ هدایت کرده بود او را شماعت کرد که چرا در دربار منزل نکرده است و پیشنهاد نموده که بخانه او برود. وزیر جنگ بطرف او آمد و باو تبریک گفت، زیرا امپراطور ویرا بدریافت مدال درجه سوم ماریاترزا مقنن ساخته بود. رئیس تشریفات امپراطریس او را بحضور علیاحضرت دعوت کرد. دوشس بزرگ نیز مایل بملاقات او بود. او نمیدانست بکدام يك پاسخ دهد و چند لحظه بشمرکز افکار خویش پرداخت. در میان سفیر روس شانه او را گرفت و بطرف پنجره اش کشید و با او مشغول گفتگو شد.

علیرغم پیشگویی بی‌لی‌بین خبری که او آورده بود باشادمانی استقیال شد. مراسم دعای شکرگزاری برپا گشت. کوتوزوف بدریافت صلیب بزرگ ماریاترزا سرفراز گشت و تمام قشون پاداش گرفت. از هر طرف برای بالکونسکی دعوتنامه میرسید و تمام صبح را ناگزیر بود بملاقات رجال دولتی اطریش برود. شاهزاده آندره پس از خاتمه ملاقاتها در ساعت پنج بعد از ظهر درحالی که مضمون نامه‌ای را که میخواست درباره پیکار و مسافرت خود به بریون برای پدرش بنویسد در فکر انشاء میکرد بخانه بی‌لی‌بین برگشت. در مقابل هشتی خانه بی‌لی‌بین ارابه‌ای نیمه بار شده ایستاده بود و فرانتس - خدمتکار بی‌لی‌بین - درحالی که با زحمت جامه‌دانی را می‌آورد از خانه بیرون آمد.

شاهزاده آندره پیش از مراجعت بخانه بی‌لی‌بین برای انتخاب کتبی جهت مطالعه هنگام اردو کشی بکتابخانه رفته و مدتی در آنجا نشسته بود.

بالکونسکی از فرانتس پرسید:

- چه خبر است؟

فرانتس که با زحمت جامه دان را در ارابه می‌انداخت گفت:

- Ach, Erlaucht! Wir ziehen noch weiter, der Bösewicht ist wieder hinter uns her. (۱)

شاهزاده آندره پرسید:

- چه؟ چطور؟

بی‌لی‌بین که باستقبال بالکونسکی بیرون آمد و برخلاف همیشه قیافه پریشانی داشت گفت:

۱ - آه! حضرت والا! باید راه یفتیم! این تبهکار باز سردر عقب ما گذاشته است.

Non, non, avouez que c'est charmant, cette histoire du pont de Thabor (پل وین). Ils l'ont passé sans coup férir. (۱)

شاهزاده آندره نمیتوانست منظور او را درک کند.

— مگر شما از کجا آمده‌اید که از خبری که تمام درشکه چپهای شهر میدانند اطلاع ندارید؟

— از خانه دوشس بزرگ می‌آیم. در آنجا چیزی نشنیدم.

— و ندیدید که مردم درهمه جامشغول بستن باروبنه خود هستند.

شاهزاده آندره با بیصبری گفت:

— نه، ندیدم... اما مطلب چیست؟

— مطلب چیست؟ مطلب اینست که فرانسویان از پلی که «اوئرسپرک» میبایست از آن دفاع

کند گذشته‌اند. پل منفجر نشده است و اینک مورات شتابان بطرف بریون پیشروی میکند و همین

فردا صبح باینجا خواهد رسید.

— چگونه باینجا خواهد رسید؟ چرا پل را وقتی مین گزاری شده بود منفجر نکرده‌اند؟

— این سؤال را من باید از شما بکنم. هیچکس، حتی ناپلئون، علت این امر

را نمی‌داند.

بالکونسکی‌شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— اما اگر ازل عبور کرده باشند دیگر قشون هم از دست خواهد رفت. ارتباطش بکلی

قطع خواهد شد.

بی‌لی‌بین جواب داد:

— اصل مطلب درهمینجاست. گوش کنید! چنانکه بشما گفتم فرانسویان وارد وین شدند.

روز بعد یعنی دیروز آقایان میپیدها: «مورات» و «لان» و «بلیار» بمراسمهای

خود نشستند و بطرف پل حرکت کردند (متوجه باشید که هر سه نفرشان اهل کاسکونی هستند)

یکی از ایشان گفت: آقایان! میدانید که پل «تابور» مین گزاری شده است و از آن بوسیله

استحکامات خاص قشون پانزده هزار نفری دفاع میشود و باین قشون امر شده است که پل را منفجر

نمایند و بما اجازه عبور دهند. اما اگر ما این پل را بگیریم امپراطور ما اعلیحضرت ناپلئون،

بسیار خرسند خواهد شد. پس بهتر است هر سه نفر سواره برویم و این پل را بگیریم. دیگران

گفتند: برویم! ایشان براه افتادند و پل را گرفتند و از آن عبور کردند و حال با تمام قشون خود

در این سمت دانوب بکراست بطرف ما و بطرف شما و بطرف خطوط مواصلات شما پیشروی

می‌کنند.

شاهزاده آندره اندوهناک وجدی گفت:

— مزاح را کنار بگذارید!

این خبر برای شاهزاده آندره هم غم انگیز و هم در عین حال مطبوع بود. همینکه

دانست که قشون روسیه در چنین وضع نومیدانه‌ای است بخاطرش رسید که سرنوشت مخصوصاً او را

برای نجات قشون روس از این محاصره تعیین کرده است. و این همان فرصتی است، همان «تولونی» است، که

او را از صفوف افسران گمنام بیرون میکشد و نخستین باب افتخار و شهرت را برویش میکشاید! هنگامیکه

پسختان بی‌لی‌بین گوش میداد در خاطر خود تمرین میکرد که چگونه پس از رسیدن بقشون در شورای جنگی

عقیده‌ای را که تنها راه نجات ارتش است اظهار خواهد نمود و چگونه اجرای نقشه را تنها با و

واگذار خواهند کرد.

۱ - نه، نه! تصدیق کنید که این داستان پل تابور بسیار جذاب است. دشمن بدون برخورد با

مقاومت از آن گذشته است.

بالکونسکی گفت :

— مزاح را کنار بگذارید!

بی‌لی بین بسخن ادامه داد و گفت:

۱ - من مزاح نمی‌کنم . هیچ چیز از آنچه می‌گویم صحیح‌تر و غم انگیزتر نیست . این آقایان تنها بیل نزدیک شدند و بیرقهای سفید را بالا آوردند ، اطمینان دادند که بزودی جنگ متارکه خواهد شد و ایشان یعنی سته‌بدها اینک برای مذاکره با شاهزاده اوئرسپرگ آمده‌اند . افسر نگهبان آنها را بداخل استحکامات راه داد و ایشان هزاران داستان احمقانه کاسکنی را برای او حکایت کردند و گفتند که جنگ تمام شده است و امپراطور فرانتس و بنایارت با یکدیگر وعده ملاقات گذاشته‌اند و اکنون مایل بدیدار شاهزاده اوئرسپرگ هستند و فصل مشیمی ازین گونه ترهات بهم بافتند . افسر نگهبان کسی را بدنبال اوئرسپرگ فرستاد . این آقایان با افسران دیده بوسی می‌کردند ، روی لوله توپها می‌نشستند ، مزاح می‌کردند و در ضمن یک گردان فرانسوی آهسته و پنهانی بیل نزدیک شد ، روی پل رفت ، کپسه‌های مواد منفجره را در آب انداخت و بجانب استحکامات پیشروی کرد . بالاخره فرمانده ، شاهزاده اوئرسپرگ فون-موترن عزیز ما ، ظاهر شد . « دشمن عزیز ! نخبه جنگاوران دلاور اطریش ، قهرمان جنگهای ترک ! دوره خصومت سرآمد ، ما میتوانیم دست یکدیگر را فشار بدهیم ... امپراطور ناپلئون در آتش اشتیاق شناختن شاهزاده اوئرسپرگ می‌سوزد » . خلاصه این آقایان که بحق و انصاف اهل کاسکنی بودند چنان با این بیان زیبا اوئرسپرگ را دوره کردند که این فرمانده ساده دل فریفته دوستی صمیمانه‌ای که بین او و سه‌پیدان فرانسوی برقرار گردید ، شد و منظره شنلها و پیرهای شتر مرغ کلاه‌مورات چنان چشمایش را خیره ساخت *qu' il n'y voit que du feu, et oublie celui qu'il* *devait faire sur l'ennemi.* (۱) بی‌لی بین با وجود جالب بودن داستانش فراموش نکرد که پس از بیان این لطیفه مکت کند و بشنونده‌اش فرصت بدهد تا قدر و ارزش آنرا درک کند (در این میان گردان فرانسوی شتابان وارد استحکامات شد و دهانه توپها را مسدود ساخت و پل را بتصرف درآورد .

همچنانکه هیچان بی‌لی بین در نتیجه جذابیت داستان تدریجاً فرومینشت گفت :

— نه ، اما بهترین قسمت داستان اینست که گروهیان مأمور توپی که باید بعلامت آن‌مینها محترق و پل منفجر شود چون پیشروی سریع فرانسویان را بسمت پل دید خواست تیراندازی کند اما « لان » او را از این کار مانع شد . گروهیان که ظاهراً عاقلتر از ژنرال خود بود بطرف اوئرسپرگ رفته گفت : « شاهزاده ! شما را فریب میدهند ، فرانسویان بطرف پل می‌آیند ! » مورات دید که اگر بگروهیان فرصت سخن گفتن دهد بسازی را باخته است ، با تعجب ساختگی یک کاسکونی حقیقی باوئرسپرگ گفت :

« این همان انضباط اطریشی است که اینقدر از آن تمجید میشود؟ شما چگونه بیک گروهیان

۱- که فقط آتش اشتیاق ایشان را شعله‌ور دید و آن آتش را که موظف بود بروی دشمن بکشد

فراموش کرد.

C'est génial . که پست‌ترین درجات را دارد اجازه می‌دهید با شما این چنین حرف بزند ؟
le prince d'Auersperg se pique d'honneur et fait mettre le sergent
aux arrêts . Non , mais avouez que c'est charmant toute cette
histoire du pont de Thabor . Ce n'est ni bêtise , ni lâcheté ... (۱)

شاهزاده آندره که شنل‌های خاکستری ، جراحات ، دود باروت ، صدای شلیک و اقتضای
شهرتی را که در انتظار وی بود زنده و مجسم میدید گفت :

— C'est trahison peut être . (۲)

بی‌لی‌بین سخن ادامه داد :

— Non plus. Cela met la cour dans de trop mauvais draps . Ce
n'est ni trahison, ni lâcheté, ni bêtise : C'est comme à Ulm . (۳)

پس گوئی در جستجوی جمله‌ای بفکر فرو رفت و گفت :

— C'est ... c'est du Mack . Nous sommes mackés. (۴)

بی‌لی‌بین سخنش را ختم کرد و متوجه شد که لطیفه تازه‌ای را گفته است که در آینده تکرار
خواهد شد . چین‌هایی که تا آن‌موقع پیشانی‌ش را گرفته بود سرعت ناپدید گردید و تبسم خفیف‌خرسندی
ورضایت بر لبش نقش بست و تماشای ناخن‌های خود پرداخت . و چون شاهزاده آندره از جا برخاست
که باطاق خود برود شتابان گفت :

— کجا می‌روید ؟

— می‌خواهم حرکت کنم .

— بکجا ؟

— به مرکز قشون .

— اما شما میخواستید که دوزخ دیگر بمانید ؟

— اما اکنون باید فوراً حرکت کنم .

شاهزاده آندره ترتیب حرکت را داده باطاق خود رفت .

بی‌لی‌بین بدن‌بالش باطاق او وارد شده گفت :

— عزیزم ، میدانید چیست ؟ من درباره عزیمت شما فکر میکردم . شما چرا می‌روید ؟

برای اثبات اینکه دلائل وی مبنی بر مخالفت با عزیمت شاهزاده آندره انکار ناپذیر است
تمام چین‌های صورتش را زائل ساخت .

شاهزاده آندره پرسان بمخاطب خود نگریست و جوابی نداد .

— چرا شما می‌روید ؟ میدانم که شما می‌گوئید حال که قشون در مخاطره است وظیفه منست

که بقشون بروم . من این مطلب را درک میکنم ، (۵) mon cher, c'est de l'héroïsme

۱-داین ضربت بسیار هوشمندانه بود . شاهزاده اوئرسپرک از عمل سگروهبان رنجیده خاطر
شد و دستور توقیف او را صادر کرد . نه ، اما تصدیق کنید که این داستان پل بسیار جذاب است . این عمل
نه حماقت است و نه ترسو و بزدلی

(۳) شاید خیانت باشد ؟ (۴) اینهم نیست . این عمل در برابر اوضاع بسیار بدی می‌اندازد .
این عمل نه خیانت است و نه حماقت . همان عملیست که در حوالی اولم انجام گرفته است .

(۴) این ... این عمل شبیه بعمل ماک است ، ماهمه بدرد ماک گرفتار شدیم .

(۵) عزیزم ! این از قهرمانیست .

شاهزاده آندره گفت :

- بیهیچوجه!

- اما شما فیلسوف هستید، پس حال فیلسوف کاملی باشید و از جنبه دیگر نیز باشیاء بنگرید :
خواهید دید که برعکس وظیفه شما اینست که در حفظ جان خود بکوشید. این کار را بدیگران که
بدرد هیچ کاری نمیخورند و اگذارید... بشما امر نشده است که مراجعت کنید و از اینجا هم شما را
مرخص نکرده اند. بنابراین شما میتوانید اینجا بمانید و هر جا که سر نوشت و بخت بد مارا کشاند
همراه ما بیائید. میگویند که باید به اولیموتس رفت. اولیموتس شهر زیبائیست. بیائید با کالکس
من با آنجا برویم.

بالکونسکی گفت :

- بی‌لی‌بین! مزاح را موقوف کنید!

- من باشما صریح و دوستانه حرف میزنم. خودتان قضاوت کنید! اکنون که شما میتوانید در
اینجا بمانید بکجا میروید و برای چه میروید؟ یکی از این دو شق در انتظار شما خواهد بود : (با
این بیان پوست بالای شقیقه چپش را جمع کرد) یا هنوز شما بآرتش نرسیده‌اید که قرار داد صلح
منعقد خواهد شد و یا تمام آرتش کوتوزوف با ننگ و شکست روبرو خواهد گشت.

بی‌لی‌بین که احساس میکرد دلائل وی قابل انکار نیست چنین از پیشانی برداشت.

شاهزاده آندره بسر دی جواب داد :

- من نمیتوانم بدین نحو قضاوت کنم.

و بخود گفت : « من مخصوصا از اینجهت با آنجا میروم که قشون را نجات بدهم »

بی‌لی‌بین گفت :

- Mon cher, vous êtes un héros (۱)

بالکونسکی در همان شب پس از وداع با وزیر جنگ بطرف مرکز فرماندهی ارتش روس حرکت کرد اما خود نمیدانست که در کجا مرکز فرماندهی را خواهد یافت بعلاوه میترسید که مبادا در راه کرمس بدست فرانسویان گرفتار شود .

در شهر بریون درباریان و تمام کسانی که با دربار ارتباط داشتند بار و بنه خود را می بستند ؛ بارهای سنگین دیگر باولمپوتس فرستاده شده بود . در حوالی «اتسلدورف» شاهزاده آندره وارد جاده ای شد که قشون روس با شتاب بسیار و بینظمی فوق العاده از آن میگذشت . ارا به ها چنان جاده را مسدود ساخته بودند که حرکت باکالسکه امکان پذیر نبود . شاهزاده آندره از فرماندهی قزاقها اسبی وقزاقی گرفت و خسته و گرسنه از کنار ارا به ها عبور کرده و بجهتجوی مرکز فرماندهی کل و بنه سفر خود پیش رفت ، شومترین شایعات را درباره وضع قشون در میان راه می شنید و بینظمی دسته هائی که در حال فرار بودند آن گفته ها را تأیید میکرد .

«Cette armée russe que l'or de L'Angleterre a transportée des extrémités de l'univers, nous allons lui faire éprouver le même sort, le sort de l'armée d'Ulm . (۱)

شاهزاده آندره این عبارت را از فرمان بنایپارت بقشون خود بخاطر آورد ولی این عبارت هم تعجب او را در مقابل آن قهرمان نابغه بر میانگیخت و هم حس غرور جریحه دار شده خودش را بیدار میساخت ، بعلاوه او را امیدوار بکسب شهرت و افتخار میکرد و با خود میگفت : «اگر بجز مردن چاره دیگری نباشد ، چه میتوان کرد؟ اگر مردن ضروری باشد من بدتر از دیگران باستقبال مرگ نخواهم شتافت» .

شاهزاده آندره با نظر تحقیر باین توده بی پایان و گروهانهای نا منظم و ارا به ها و مهمات و توپخانه که اشکال گوناگون داشتند و از یکدیگر پیش می افتادند و سه سه و چهار چهار در کنار هم حرکت می کردند و جاده کل آلود را مسدود میساختند مینگریست . از هر طرف تا جائی که گوش

(۲) «ما این قشون روسی را که باطلای انگلیسی از آخردنیا باینجا آورده شده بهمان سرنوشت دچار میکنیم که قشون اولم بدان مبتلا شد» .

قدرت شنیدن داشت صدای چرخها و تق تق گاریها و ارا به ها و عراده توبها و صدای سم اسبان و ضربات شلاق و فریاد ارا به چپها و دشنام افسران و گماشتگان و سربازان درهم و برهم شنیده میشد. لاشه های پوست کنده و پوست نکننده اسبان، ارا به های شکسته که سربازان آنها کنار آنها فاشته و در انتظار چیزی بودند، سربازان عقب افتاده که دسته دسته بدهکده های مجاور میرفتند یا از دهکده ها کیسه های پر آذوقه را بامرغ و گوسفند و یونجه حمل میکردند در هر دو طرف جاده فراوان بود. در فراز و نشیب جاده جمعیت متراکمتر و فریاد و فغان گوش خراشتر میشد. سربازان تازانو در گل ولای فرو میرفتند و بادست توبها و ارا به ها را محکم می گرفتند. ضربات تازیانه فرو می آمد، سم اسبان می لغزید تسمه یراقها پاره میشد، فریادها سینه ها را میخراشید. افسران مأمور و نظم حراکت قشون از میان ستونها میگذشتند و فریادشان در میان این غوغا باز حمت بگوش میرسید و در قیافه ایشان خوانده میشد که از رفع بینظمی و هرج و مرج نا امیدند.

بالکونسکی کلمات بی لی بین را بخاطر آورده با خود اندیشید: «اینست قشون مقدس عزیز!» و بطرف ستون رفت تا نشانی محل فرماندهی کل را از یکی از گذریان بپرسد. درست در مقابلش وسیله نقلیه عجیب يك اسبه که ظاهراً بدست سربازان ساخته شده بود و بگاری و درشکه و کالسکه شباهتی نداشت بلکه حد متوسطی از آنها بود ظاهر شد. این ارا به را سربازی میراند و زنی که شالی را بخود پیچیده بود پشت پرده ای زیر روپوش چرمی نشسته بود. شاهزاده آندره نزدیک شد، میخواست از سرباز سؤال کند که فریادهای نومیدانه زنی که در ارا به نشسته بود توجیهش را جلب کرد. افسر اداره کننده حرکت ستون تازیانه اش را بروی سرباز راننده که میخواست از دیگران جلو بیفتد فرو آورد: شلاق بیرده گاری خورد؛ زن با آهنگی نافذ فریاد کشید و چون شاهزاده آندره را دید سر را از پشت پرده بیرون آورد و دستهای لاغرش را از زیر شال خارج کرده فریاد زد:

- آجودان! آقای آجودان!... محضر رضای خدا... بفریادم برسید... عاقبت ما چه خواهد شد... من زن طبیب هنگ شکارچی هفتم هستم... بما راه عبور نمیدهند، ما عقب مانده ایم، افراد خود را کم کرده ایم...

افسر خشمگین بسربازانك زد:

- برگرد! و گرنه گوشت بدنت را تکه تکه میکنم! سر این گاری شکسته را برگردان!

زن یزشك فریاد کشید:

- آقای آجودان! از ما حمایت کنید آخرین چه وضعی است؟

شاهزاده آندره اسب خود را با فسر نزدیک کرده گفت:

- اجازه بدهید این ارا به عبور کند. مگر نمی بینید که مسافر آن زنست؟

افسر نگاهى باو کرد و جوابی نداد و دوباره رو بسرباز آورده گفت:

- بتو نشان خواهم داد که چگونه باید جلوزد... برگرد!

شاهزاده آندره با دندانهای فشرده دوباره گفت:

- بشما میگویم که باین ارا به راه عبور بدهید.

ناگهان افسر باخشم و هاری رو بجانب او آورده فریاد کشید:

- تو دیگر کیستی! تو کیستی؟ تو! (مخصوصاً روی کلمه تو تکیه کرد) مگر فرماندهی ها؟ در اینجا

فرماندهی با منست نه با تو.

و باز بسرباز باز زد:

— بر گرد! و گرنه گوشت بدن ترا تکه تکه میکنم.

ظاهراً افسر این عبارت را دوست داشت.

صدائی از عقب بگوش رسید.

— خوب نوک این آجودانک را چید!

شاهزاده آندره دریافت که چنان مستی خشم بی سبب افسر را از خود بیخود ساخته است که آنچه میگوید درک نمیکند و مشاهده کرد که حمایتش از زن پزشک که در این ارا به عجیب نشسته او را بوضع بدی که بیش از هر چیز از آن میترسد و بزبان فرانسه (۱) Ridicule نامیده می شود انداخته است اما احساس چیز دیگری میگفت. هنوز افسر حرف خود را تمام نکرده بود که شاهزاده آندره با چهره زشت و دگرگون گشته از خشم اسبش را بجانب اوتخت و تازیانه سواریش را بالا برده فریاد کشید:

— اجازه... بدهید... این... ارا به... عبور کند!

افسر دستش را حرکت داده شتابان دور شد و گفت:

— تمام این بی نظمی ها، تقصیر این ها، تقصیر این استاد بیاست. هر طور میل دارید عمل کنید! شاهزاده آندره بی آنکه چشمش را بلند کند با عجله از ارا به زن پزشک که او را نجات دهنده خود مینامید دور شد و همچنانکه با تنفر و انزجار کوچکترین جزئیات این صحنه زشت و تحقیر آمیز را بخاطر می آورد، بجانب آن دهکده تاخت که در آنجا ستاد فرماندهی کل را نشان دادند

شاهزاده آندره در دهکده از اسب پیاده شد و بقصد آنکه لافل دقیقه ای استراحت کند و غذائی بخورد و تمام این افکار غم انگیز و رنج آور خود سر و صورتی بدهد با اولین خانه رفت و بخود گفت: «اینجا جمعی پست فطرت و ارا از اندنه قشون». هنگامیکه بپنجره اولین خانه نزدیک میشد صدای آشنائی از عقب او را بنام فراخواند.

شاهزاده آندره بعقب برگشت. از پنجره کوچک صورت زیبایی نسوئی سکی بیرون آمده بود. نسوئی سکی در دهان مرطوبش چیزی را میجوید و دستش را حرکت میداد و او را نزد خود می خواند و فریاد می کشید:

— بالکونسکی، بالکونسکی! مگر نمیشنوی؟ زود تر بیا!

شاهزاده آندره وارد خانه شد، نسوئی سکی و آجودان دیگری را بخوردن چاشت مشغول دید. ایشان با شتاب از بالکونسکی پرسیدند که آیا خبر تازه ای دارد؟ شاهزاده آندره در قیافه ایشان که برایش کاملاً آشنا بود آثار اضطراب مشاهده کرد ولی این اضطراب مخصوصاً در قیافه همیشه خندان نسوئی سکی بیشتر محسوس بود.

بالکونسکی پرسید:

— فرمانده کل کجاست؟

آجودان جواب داد:

— در این دهکده، در آنخانه مقابل.

نسوئی سکی پرسید:

— خوب! خبر مربوط بتسلیم و انعقاد صلح حقیقت دارد؟

— من باید از شما این سؤال را بپرسم. من بجز اینکه باز حتمت نزد شما رسیده ام هیچ اطلاع دیگری ندارم.

نسویسکی گفت :

— شاهزاده! حال شما دیگر بار و بنه خود را هرگز پیدا نخواهید کرد و خدا میداند که پیتر، گماشته شما، در کجاست .

— پس ستاد فرماندهی کل کجاست ؟

— شب را ما در «تسنایم» خواهیم ماند .

نسویسکی گفت :

— من هر چه لازم داشتم روی دواسب بار کردم . بنه سفر خوبی که لااقل برای رسیدن بکوههای بوهمن نیز کفایت میکند برایم آماده ساخته اند . برادر! وضع بدی است ! اما همینکه متوجه شد که شاهزاده آندره چون کسیکه در اثر تماس با بطری لیدن مرتعش شود بلرزه افتاد پرسید :

— ترا چه می شود؟ مگر حقیقه بیماری که چنین میلرزی؟

شاهزاده آندره جواب داد :

— نه، چیزی نیست .

او در آن لحظه بیدار برخورد خود با زن پزشك و افسر مأمور اداره حمل و نقل افتاده بود . از نسویسکی پرسید :

فرمانده کل در اینجا چه میکند؟

نسویسکی گفت :

— من هیچ اطلاعی ندارم .

شاهزاده آندره گفت :

— من همیشه می دانم که همه اینها نفرت انگیز و زشت و بدکارند .

و با این سخن بجانب خانه ای که فرمانده کل در آن منزل داشت رهسپار شد .

شاهزاده آندره از کنار کالسکه کوتوزوف و اسبان خسته و کوفته افسران ملتزم رکاب و قزاقها که بلند بلند با یکدیگر گفتگو میکردند گذشته وارد دهلیز شد . بوی گفتند که کوتوزوف بسا شاهزاده باگراتیون و «وایروتر» در کلیه نشسته است . وایروتر ژنرال اطریشی جانشین اشمیت مقتول بود . در دهلیز کازلوفسکی کوچک اندام مقابل محوری چمباتمه نشسته بود . محرر تغاری را بجای میز و وارونه مقابل خود گذاشته آستین را بالا زده بود و نامه مینوشت . قیافه کازلوفسکی از غم فرسوده مینمود . ظاهراً او نیز شب گذشته نخواهیده بود، بی آنکه سر را تکان دهد بشاهزاده آندره نظری افکند و مشغول دیکته کردن بمحرر شد .

— خط دوم ... نوشتی؟ هك نارنچك انداز كيف، هك پادولسكي ...

محرر به کازلوفسکی نگاه کرده خشمناك و بی ادب جواب داد :

— حضرت والا! عجله نکنید! من نمیتوانم باین تندى بنویسم .

در این موقع از پشت در صدای مضطرب و ناراضی کوتوزوف که صدای ناشایست دیسگری را قطع میکرد بگوش رسید . شاهزاده آندره از آهنگ این صداها و از نگاه بی اعتنائی کازلوفسکی و از بی ادبی محرر رنج دیده و از این وضع که محرر و کازلوفسکی تا این اندازه نزدیک فرمانده کل روی زمین، کنار تغاری نشسته اند و ازداد و فریاد قزاقهای مواظب اسبان در زیر پنجره خانه دریافت که باید فاجعه مهم و شومی در شرف وقوع باشد . بدینجهت مصرانه از کازلوفسکی سؤال میکرد . کازلوفسکی گفت :

- شاهزاده، الساعه! وضع قشون با کراتیون...

- تسلیم چطور؟

بیهیچوجه سخن از تسلیم نیست! فرمان شروع پیکار صادر شده است!

شاهزاده آندره بجانب دری که از پشت آن صدای گفتگو بگوش میرسید رفت. ولی چون خواست در را بگشاید، صدا خاموش گشت، درخود بخود باز شد و کوتوزوف با بیمنی عقابی و صورت فربه در آستانه در ظاهر گشت. شاهزاده آندره درست روبروی کوتوزوف ایستاده بود. اما از حالت یکتا چشم بینای فرمانده کل معلوم بود که اندیشه‌ها و نگرانی‌ها چنان او را بخود مشغول ساخته که کوئی چشمش جائی را نمی‌بیند. کوتوزوف مستقیماً بچهره آجودان می‌نگریست ولی نمیتوانست او را بشناسد.

کوتوزوف در این حال متوجه کازلوفسکی شد و پرسید:

- خوب، تمام شد؟

- حضرت اشرف! الساعه!

با کراتیون که قامتی کوتاه و اندامی لاغر و قیافه‌ای آرام و مصمم مانند شرقیان داشت و هنوز بسن کبولت نرسیده بود در پی فرمانده کل از اطاق بیرون آمد.

شاهزاده آندره پا کتبی را بدست کوتوزوف داد و دوباره با صدای رسا گفت:

- افتخار دارم خود را معرفی کنم!

- آه! ازوین؟ خوب، بعد، بعد!

کوتوزوف با با کراتیون بهشتی رفت و بوی گفت:

- خوب، شاهزاده، خدا حافظ! خدا بهمراه تو! امیدوارم که پیروزی بزرگی نصیب شود!

قیافه کوتوزوف یکمرتبه آرام شد و اشک در چشمش ظاهر گشت. با دست چپ با کراتیون را بسوی خود کشید و با دست راست که انگشتری در آن داشت با روشی که ظاهراً عادت او بود بسینه او صلیب کشید و گونه فریبش را برای بوسه پیش برد اما با کراتیون بجای گونه گردنش را بوسید.

کوتوزوف تکرار کرد:

- مسیح همراه تو باد! مسیح همراه تو باد!

و بطرف کالسکه رفته به بالکونسکی گفت:

- سوار کالسکه من شو!

- حضرت اشرف! من میل داشتم که در اینجا مورد استفاده قرار گیرم. اجازه بدهید در قسمت

شاهزاده با کراتیون بمانم.

- بیا بالا!

و همینکه متوجه صبر و ثباتی بالکونسکی شد گفت:

- من خود بافسران خوب محتاج هستم، خودم احتیاج دارم.

پس هر دو در کالسکه نشسته و کالسکه راه افتاد، دقایقی چند در خاموشی گذشت.

کوتوزوف که کوئی از آنچه در خاطر بالکونسکی میگذشت مستحضر است با روشن بینی

و بصیرت پیران گفت:

- آینده آستان حوادث بسیار است.

پس چون کسیکه با خود سخن میگوید گفت:

- اگر فردا یکدهم قشون او باقی بماند خدا را سپاسگزار خواهم بود.

شاهزاده آندره بکوتوزوف نگرست و از نیم متر فاصله بی اختیار اثر زخم پاك و شسته‌ای را روی شقیقه کوتوزوف ، آنجا که کلوله جنك اسماعیلیه در سرش اثر گذاشته بود با چشمخانه خالی مشاهده کرد. بالکونسکی باخود اندیشید: « آری ، اوحق دارد که با این آرامش درباره محو و نابودی این مردم سخن بگوید. »

پس با صدای بلند گفت :

— بهمین جهت است که من هم از شما خواهش می‌کنم که مرا باین قسمت بفرستید.
کوتوزوف جوابی بوقی نداد. چنان اندیشناك نشسته بود که کوئی آنچه بوی گفته شده فراموش کرده است . پس از پنج دقیقه کوتوزوف همچنانکه روی فنرهای نرم کالسکه آرام آرام تکان می خورد ، بجانب شاهزاده برگشت ، در قیافه کوتوزوف اثری از هیجان نبود . با تمسخر لطیفی از شاهزاده آندره جزئیات ملاقاتش را با امپراطور پرسید و درباره تفسیرهایی که راجع بکار زار کرمس در دربار شنیده بود و احوال زنانی که آشنای مشترك ایشان بودند تحقیق کرد .

روز اول نوامبر کوتوزوف بوسیله جاسوسان خود خبر شد که قشون وی تقریباً در وضع یأس-
آور و چاره ناپذیری قرار دارد.

جاسوسان گزارش دادند که فرانسویان بانیری عظیم از پل وین گذشته و بطرف خطی رهسپارند که کوتوزوف را با قشونهائی که از روسیه میآمد مربوط میساخت. اگر کوتوزوف تصمیم میگرفت که در کرمس بماند، آتش یکصد و پنجاه هزار نفری ناپلئون تمام خطوط مواصلات او را قطع میکرد و قشون چهل هزار نفری فرسوده وی را محاصره مینمود و در نتیجه اونیز بسر نوشت ماگ در حوالی اولم دچار میشد و اگر کوتوزوف مصمم میشد که جاده اتصال با قشونهای تازه نفس روسیه را ترك نماید ناگزیر بود از بیراهه بنواحی ناشناخت کوههای «بوهم» برود و در مقابل قوای متفوق دشمن از خود دفاع کند و امید پیوستن بقشون یو کسپودن را یکباره رها سازد. اگر کوتوزوف تصمیم میگرفت که برای پیوستن بقشونهای تازه نفس روسیه از جاده کرمس بطرف اولمیوتس عقب نشینی کند، باز بیم این خطر میرفت که فرانسویان که از پل وین عبور کرده بودند زودتر باین جاده برسند و راه او را مسدود سازند و وی ناگزیر شود هنگام راه پیمائی باتمام بار و بینه خویش با دشمنی که شماره افرادش سه برابر قشون اوست و از دو جهت او را محاصره کرده است نبرد کند.

کوتوزوف راه سوم را انتخاب نمود.

چنانکه جاسوسان گزارش دادند فرانسویان پس از عبور از پل وین با سرعت بطرف «تسنایم» که در صدورستی راه عقب نشینی کوتوزوف قرار داشت رهسپار بودند. اگر کوتوزوف قبل از فرانسویان به تسنایم میرسید، امیدواری بنجات قشون بیشتر میشد و چنانچه بفرانسویان فرصت میداد که قبل از او به تسنایم برسند، بیشك تمام قشون روسیه در معرض نك و خفتی شبیه بقشون اولم قرار میگرفت با بکلی محو و نابود میشد. اما سبقت بفرانسویان نیز باتمام قشون امکان پذیر نبود، زیرا راه فرانسویان از وین تا تسنایم از راه روسها، از کرمس تا تسنایم، کوتاهتر و بهتر بود.

کوتوزوف در شب وصول این خبر طلایه چهار هزار نفری را - بطرف راست یعنی از راه کوهها بجاده وین- تسنایم فرستاد. با گرایتون میبایست بدون راحت باش راه پیمائی کند و همیشه روبوین و پشت به تسنایم توقف نماید و چنانچه زودتر از فرانسویان بجاده مزبور رسید، تا سرحد امکان ایشانرا معطل کند. از طرف دیگر خود کوتوزوف نیز باتمام بار و بینه بطرف تسنایم حرکت کرد.

با گراتیون باسربازان پابرهنه و گرسنه خود در شب طوفانی چهل و پنج ورست را از بیزا هه و میان کوهها پیمود و یک سوم مردان خود را که عقب مانده بودند از دست داد و لسی چند ساعت قبل از فرانسویان به «هولا برون» واقع در جاده وین - تسنایم رسید. کوتوزوف ناچار بود یک شبانه روز دیگر با باروبنه در راه باشد تا به تسنایم برسد و با گراتیون نیز ناگزیر بود برای نجات قشون با چهار هزار سرباز گرسنه و خسته و وامانده مدت بیست و چهار ساعت قشون خصم را که در هولا برون با آن مصادف شد معطل نگاه دارد.

ظاهراً این عمل غیر ممکن مینمود و لسی تقدیر عجیب غیر ممکن را ممکن ساخت یعنی موقوفیت نیرنگ و فریبی که پل وین را بدون زد و خورد بفرانسویان تسلیم کرد مورات را بر آن داشت تا در راه فریب کوتوزوف نیز کوشش نماید. مورات پس از بر خورد بقوای ضعیف با گراتیون در جاده تسنایم چنین پنداشت که تمام قشون کوتوزوف همین است و برای درهم شکستن این قشون مصمم شد در انتظار قشون عقب مانده خود بماند و بدین منظور پیشنهاد نمود که سه روز جنگ متار که شود بشرط آنکه هیچ یک از طرفین متخاصم مواضع خود را تغییر ندهند. مورات اطمینان داد که چون مذاکرات عقد قرارداد صلح در جریان است برای اجتناب از خونریزی بیفایده این متار که را پیشنهاد میکند. ژنرال اطریشی، کنت نوستیتس، که در مواضع مقدم قرارداد است سخنان قاصد مورات را باور کرد و عقب نشست و قشون با گراتیون را بلا دفاع گذاشت. پیک دیگری بخط زنجیر روسها نزدیک شد تا همین خبر متار که جنگ سه روزه را بقشون روس اعلام نماید. ولی با گراتیون جواب داد که نمیتواند این متار که را بپذیرد یا رد کند و آجودان خود را با گزارش پیشنهاد مزبور نزد کوتوزوف فرستاد.

متار که جنگ یگانه وسیله بدست آوردن وقت بود تا کوتوزوف بتواند هم بقشون خسته و وامانده با گراتیون فرصت استراحت بدهد و هم باروبنه و عراده های توپ را که حرکشان از نظر فرانسویان پنهان بود، لااقل یک منزل به تعهیم نزدیکتر کند. این پیشنهاد متار که جنگ یگانه امکان غیر منتظر نجات قشون روس بود. کوتوزوف بمحض وصول این خبر وینتسن گروود، ژانرال آجودانی، که منتصب بستان وی بود باردوی دشمن فرستاد. وینتسن گروود نه تنها مأور بود که متار که جنگ را بپذیرد بلکه وظیفه داشت تا شرایط تسلیم را نیز پیشنهاد کند در این ضمن کوتوزوف آجودانهای خود را بعقب ستون فرستاد تا هر چه ممکن است حرکت ارا به ها و باروبنه قشون را در جاده کرمس - تسنایم تسریع کنند. سربازان گرسنه و فرسوده با گراتیون مجبور بودند بتنهائی جهت استتار حرکت ارا به ها و باروبنه و افراد قشون اصلی در برابر دشمنی که هشت برابر ایشان بود بیحرکت توقف نمایند.

پیش بینی های کوتوزوف در پیشنهاد تسلیمی که او را بانجام تعهدی موظف نمیساخت و میتوانست فرصت عبور قسمتی از باروبنه را فراهم آورد و هم درین باب که اشتباه مورات بسزودی فاش خواهد شد صحیح درآمد.

بدین معنی که چون بنا بر آنست که در شونبرون واقع در ۲۵ ورستی هولا برون توقف داشت، گزارش مورات و طرح متار که جنگ و تسلیم را دریافت کرد، فوراً نیرنگ و فریب خصم را مشاهده نمود و نامه زیر را بمورات نوشت:

« Au prince Murat

Schoenbrunn, 25 Brumaire-en 1805
à huit heures du matin.

Il m'est impossible de trouver des termes pour vous exprimer mon mécontentement. Vous ne commandez que mon avant-garde et

vous n'avez pas le droit de faire d'armistice sans mon ordre. Vous me faites perdre le fruit d'une campagne. Rompez l'armistice sur le champ et marchez à l'ennemi. Vous lui ferez déclarer, que le général qui a signé cette capitulation, n'avait pas le droit de le faire, qu'il n'y a que l'Empereur de Russie qui ait ce droit.

Toutes les fois cependant que l'Empereur de Russie ratifierait la dite convention, je la ratifierai, mais ce n'est qu'une ruse. Marchez, détruisez l'armée russe... vous êtes en position de prendre son bagage et son artillerie.

L'aide-de-camp de l'Empereur de Russie est un... Les officiers ne sont rien quand ils n'ont pas de pouvoirs, celui-ci n'en avait point... Les Autrichiens se sont laissés jouer pour le passage du pont de vienne vous laissez jouer par un aide-de camp de l'Empereur Napoléon (۱)

آجودان بناپارت با این نامه تهدید آمیز که به وراث نوشته شده بود با سرعتی که اسبش قادر بر قن بود حرکت کرد ولی خود بناپارت که بزرگوارش اعتماد نداشت از بیم آنکه مبادا قربانی بدام افتاده از جنگاوش بگریزد با کارد خود عازم میدان کارزار شد. قشون چهار هزار نفری با گرایتون سرخوش خرمهای آتش را برافروخته خود را خشک و گرم میکردند و سراز سه روز برای نخستین بار آتش برای خود می پختند و هیچیک از افراد قشون آنچه را که در انتظار وی بود نمیدانست و درباره آن نمیانندیشید.

۱- شاهزاده مورات شونبرون، یست و پنجم، بر ورسال ۱۸۰۵، ساعت ۸ صبح

«نمی توانم برای بیان عدم رضایت خود از شما کلمه ای بیایم. فقط فرماندهی طلا به من بعهده شماست و شما حق ندارید بدون فرمان من جنک را متارکه کنید. شما با این عمل مرا از نتیجه و ثمره یک اردو کشی محروم میسازید. فوراً قرارداد عارکه را نقض کنید و بدشمن بتازید و بوی اعلام کنید که ژنرال ۱۴۰ این تسلیم نامه را امضاء کرده است حق امضاء آنرا نداشته است و اصولاً بجز امپراطور روس هیچکس این حق را نخواهد داشت.»

«حقیقتاً اگر امپراطور روس با شرایط مذکور موافق باشد من نیز موافقت خواهم کرد اما این قرارداد مکرر و حيله ای بیش نیست، حرکت کنید و آرتش روسیه را منهدم سازید! افسران ناواقعی اختیار نام نداشته باشند هیچ ارزش ندارند او نیز هیچ اختیاری نداشته است. هنگام عبور از پل اطریشیان فریب شمارا خوردند و حال شما فریب آجودان امپراطور را میجوید

شاهزاده آندره ساعت چهار بعد از ظهر پس از اصرار و با فشاری بسیار از کوتوزوف اجازه گرفت و به «گرونت» رفت و خود را به باکراتیون معرفی نمود. در آن موقع هنوز آجودان بناپارت بقسمت مورات وارد نشده و ییکار نیز آغاز نگشته بود. در قسمت باکراتیون از جریان عمومی حوادث اطلاعی نداشتند و درباره صلح حرف میزدند، اما امکان آنرا باور نمیکردند و چنانچه درباره جنگ گفتگو میکردند بوقوع نزدیک کارزار نیز معتقد نبودند.

باکراتیون چون میدانست که بالکونسکی آجودانیست که مورد لطف و اعتماد است با مهر و محبت خاصی او را پذیرفت و بوی گفت که امروز یا فردا بیشک پیکار آغاز خواهد شد و او را کاملاً آزاد گذاشت که در موقع نبرد بمیل خود یا در کنار او بماند یا در قسمت عقبدار نظم و ترتیب عقد نشینی را «که آنهم بسیار اهمیت داشت» مراقبت نماید. باکراتیون که کوئی میخواست شاهزاده آندره را آرام کند گفت:

— ولی امروز قطعاً پیکاری بوقوع نخواهد پیوست

باکراتیون بخود گفت: «اگر این جوان یکی از آن آفازاده‌های جلف ستاد باشد که برای دریافت مدال صلیب باینجا آمده، در هر حال اگر در قسمت عقبدار هم برود پاداش و مدال خواهد گرفت و چنانچه مایل باشد نزد من بماند، میتوانم بماند اگر افسر شجاعی بود بیشک بدرود من خواهد خورد.»

شاهزاده آندره جوابی نداد و اجازه خواست مواضع را بازدید کند و از وضع قشون آگاه شود تا در صورت مأموریت بداند کجا باید برود. افسر نگهبان قسمت که مردی خوش اندام بود و لباس زیبایی بر تن داشت و انگشتی الماس بانگشت کرده بود و با آنکه با کمال میل و رغبت بزبان فرانسه سخن میگفت ولی فرانسه نمیدانست و بدحرف میزد مأمور راهنمایی شاهزاده آندره شد.

در هر طرف افسرانی عرق آلوده و اندوهناک که کوئی در جستجوی چیزی هستند و سربازانی که درها و نیمکتها و پنجره‌ها را از دهکده بیرون میکشیدند مشاهده میشدند.

افسر ستاد این سربازان را نشان داده گفت:

— شاهزاده! ما نمیتوانیم جلوی ایشان را بگیریم. فرماندهان قسمتها ایشان را پراکنده میسازند.

پس چادری که قهوه خانه آن قسمت بودند نشان داده گفت:

— اینجا را نگاه کنید! سربازان جمع میشوند و اینجامی نشینند. امروز صبح همه را بیرون کردم تماشا کنید! دوباره آنجا پر شده است! شاهزاده! باید بروم و ایشان را بترسانم، يك دقیقه صبر کنید!

شاهزاده آندره که هنوز فرصت نیافته بود غذا بخورد گفت:

— با هم برویم! من هم نان و پنیری از قهوه چی خواهم گرفت.

— شاهزاده! پس چرا تابحال نگفتید؟ من يك لقمه نان و پنیر داشتم که شما را مهمان کنم. هر دو از اسب پیاده شدند و بداخل چادر قهوه خانه رفتند. چند نفر افسر خسته و فرسوده با صورت های سرخ شده پشت میزها نشسته میخوردند و مینوشیدند.

— خوب! آقایان، این چه وضعی است؟ آخر نباید از پشت خود غیبت کرد. شاهزاده دستور داده است که هر کس سر جای خود باشد.

آنوقت بافسر توپخانه کوچک اندام ولاغرو کثیفی که بدون چکمه (چکمه های خود را با کافه چی داده بود تا آنرا خشک کند) با جوراب در برابر واردین ایستاده بود و غیر طبیعی تبسم میکرد روی آورده گفت:

— خوب! سروان توشین! شما چطور خجالت نمیکشید! ظاهراً شما که افسر توپخانه هستید باید سرمشق و نمونه باشید و حال چکمه بپانکرده اید. اگر الساعه شیپور خطر را بزنند، شما بدون چکمه وضع بسیار خوبی خواهید داشت.

سپس افسر ستاد لبخندی زده گفت:

— آقایان! لطفاً به محل خود بروید: همه، همه...

شاهزاده آندره هنگام مشاهده سروان توشین بی اختیار تبسم کرد - توشین خاموش لبخند زنان پا بپا میکرد و هوشمندانه با چشمهای درشت خود گاهی بشاهزاده آندره و زمانی بافسر ستاد از سرمهر و محبت مینگریست.

سروان توشین که ظاهراً میل داشت وضع ناپسند خود را با مزاح روپوشی نماید متبسم و معجوب گفت:

— سربازان میگویند که آدم پا برهنه چابکتر است.

اما هنوز سخنش را تمام نکرده بود که متوجه شد مزاح او نگرفت و پیریشان و مضطرب شد.

افسر ستاد که میکوشید لحن جدی خود را حفظ کند گفت:

— لطفاً بقسمتهای خود بروید!

شاهزاده آندره باردیگر باندام کوچک توپچی نگریست. چهره او بهیچوجه بنظامیان شباهت نداشت، اندکی مضحك اما فوق العاده جذاب بود.

افسر ستاد و شاهزاده آندره سوار اسبها شدند و براه خود رفتند.

ایشان با نسوی دهکده میرفتند و پیوسته از کنار سربازان و افسران میگذشتند. برخی از این سربازان در همان جهت و برخی در جهت مخالف حرکت میکردند. شاهزاده در سمت چپ خود خاک قرمز و تازه ای را که اخیراً برای ایجاد سنگرها از زمین کنده شده بسود مشاهده کرد. چند گردان سرباز با وجود باد سردی که میوزید یکتا پیراهن مانند مورچه های سفید مشغول حفارین استحکامات بودند. بیلهای پر از خاک سرخ دیده میشد که دستهای نامرئی از داخل گودالها بخارج پرتاب میکرد. ایشان بجانب سنگرها رفتند و پس از تماشاى سنگرها از آنجا گذشتند. پشت سنگرها

با سربازان بسیار مصادف شدند که پیوسته بطرف سنگرها میرفتند و جای دیگران را میگرفتند . شاهزاده آندره و افسرستاند مجبور بودند بینی های خود را بگیرند و شتابان از این محیط مسموم و وخفه کننده دور شوند
افسرستاند گفت :

(۱) Voilá l'agrément des camps , monsieur le prince .

سپس بطرف تپه های مقابل حرکت کردند . از این تپه ها فرانسویان دیده میشدند . شاهزاده آندره اسبش را نگهداشت و تماشا پرداخت .

افسرستاند مرتفعترین نقطه را نشان داده گفت :

- آتشبارهای ما در آنجا مستقر شده است . فرمانده آتشبار همان آدم عجیبی است که بدون چکمه در چادر قهوه خانه نشسته بود . از آنجا همه چیز معلوم است . شاهزاده : برویم بآنجا !
شاهزاده آندره که میل داشت از سر افسرستاند خلاص شود گفت :
- از صمیم قلب سپاسگزارم ! حال دیگر خودم بتنهایی میروم . خواهش میکنم بیش ازین بخود زحمت ندهید !

افسرستاند عقب ماند و شاهزاده آندره تنها رفت .

شاهزاده آندره هر چه پیشتر میرفت و بدشمن نزدیکتر میشد منظره قشون منظمتر و دلچسبتر میشد زیرا بمنظمی و افسردگی فقط در آن ستون مقابل تسنایم حکمفرما بود که شاهزاده صبح از کنارش گذشته بود و ده ها ورست از فرانسویان فاصله داشت . درگرونت نیز تا حدی بیم و اضطراب حکمفروائی میکرد اما هر چه شاهزاده آندره بفرانسویان نزدیکتر میشد منظره قشون ما اطمینان بخشتر مینمود و افراد بیشتر بخود اطمینان داشتند . سربازان با شنل در صفا ایستاده بودند و گروهبان با حضور سروان ایشان را حاضر غایب میکرد و با انگشت بسینه هریک از سربازانی که در آخر صف ایستاده بودند میزد و بوی امر میکرد دستش را بلند کند . سربازان در تمام دشت پراکنده شده بجمع کردن چوب و خاشاک میپرداختند و کومه میساختند . شادمان میخندیدند و با یکدیگر گفتگو میکردند . برخی برهنه و بعضی با لباس کنار آتش نشسته مچ پیچها و پیراهنهای خود را خشک میکردند . و بکفشها و شنلهای خود وصله میزدند . جمعی نیز اطراف پاتیلها و دیگها جمع شده بودند . در یکی از گروهانها غذا حاضر شده بود و سربازان آزمندانه بدیگها که بخار از آن متصاعد بود نگاه میکردند و منتظر نتیجه نمونه غذا بودند که استوار مأمور آشپزخانه در کاسه چوبی برای افسری که روی تخته ای مقابل کومه اش نشسته بود میبرد .

در گروهان دیگری که بختش مساعد بود (چون بهمه گروهانها ودکا داده نمیشد) سربازان کنار گروهان آبله روی چهارشانه ای ایستاده بودند . گروهان بشکه کوچکی از ودکا را کج کرده بداخل قمعقعهائی که بنوبت زیر آن نگهداشته میشد میریخت . سربازان با قیافه های خرسند و اندیشناک قمعقه ها را بلبل می گذاشتند و آنرا خالی کرده لبها را می لیسیدند و با آستینهای شنل دهان خود را پاک میکردند و شادمان از گروهان دور میشدند . تمام قیافه ها چنان آرام بود که گوئی این عمل نه فقط در مقابل چشم دشمن و قبل از شروع کارزار که لااقل نیمی از قشون سرپستهای خود باشد انجام میگردد بلکه در محل امن و آرامی در خاک وطن بوقوع میپیوندد .

شاهزاده آندره از هنگ تیرانداز هم گذشت و وارد صفوف نارنجک اندازان کییف شد . افراد تنومند هنگ نارنجک انداز بمان امور دوران صلح و متارکه اشتغال داشتند . شاهزاده آندره از

نزدیک کومه فرمانده هنگ که از کومه‌های دیگر بلندتر و متمایز تر بود عبور کرد. بصف دسته نارنجک انداز رسید که مرد برهنه‌ای پیشاپیش آن دراز کشیده بود. دوسرباز او را نگه‌داشته بودند و نفر دیگر ترکه‌های نرمی را دور سر چرخانده با آهنگ بیشت عریانش میزدند. مجازات شونده از ته دل فریاد میکشید. سرگرد فریبی در برابر صف قدم میزد و بی آنکه بفریاد او توجه نماید بی‌دری می‌گفت:

— دزدی برای سرباز تنگ است! سرباز باید شرافتمند و نجیب باشد. کسی که از برادرش چیزی بدزدد هرگز شرف ندارد. پست فطرت! بزن! باز هم بزن!

همه کس انعکاس صدای ضربات شلاق و فریاد نومیدانه‌ایکه ظاهراً مبالغه‌آمیز و ساختگی مینمود می‌شنید.

افسر جوانی شگفت زده و افسرده از مجازات شونده دور شد و هراسان با جودان تازه وارد نگرست.

شاهزاده آندره پس از رسیدن با آخرین خط از مقابل صفوف گذشت. خط زنجیرما و دشمن در جناح راست و چپ از هم فاصله بسیار داشت اما در وسط، در محلی که صبح پیکها از آنجا عبور کرده بودند، دو خط زنجیر با اندازه‌ای بهم نزدیک بود که سربازان طرفین میتوانستند قیافه یکدیگر را ببینند و با یکدیگر گفتگو کنند. بجز سربازانی که در این مکان خط زنجیر را ساخته بودند کنجکاوان بسیار از دو طرف گرد آمده دشمن خود را که در نظرشان عجیب و بیگانه مینمود و تماشا میکردند و میخندیدند.

از بامداد، با آنکه نزدیک شدن بخطر زنجیر اکیداً ممنوع شده بود، معذک فرماندهان نمیتوانستند کنجکاوان را دور کنند. سربازان مانند کسانی که نمایش عجیب و نادری را نشان میدهند در خط زنجیر ایستاده بودند و دیگر بفرانسویان توجه نداشتند بلکه درباره کسانی که بخطر زنجیر میآمدند اظهار تمقید میکردند و با بیصبری و بیحوصلگی لحظه آزادی خود را از پاسداری انتظار میکشیدند.

شاهزاده آندره ایستاده بتماشای فرانسویان پرداخت.

سربازی يك تفنگدار روس را که با افسرش بخطر زنجیر نزدیک شده بود و تندتند و با حرارت با نارنجک انداز فرانسوی حرف میزد بر فیش نشان داده می‌گفت:

— نگاه کن! نگاه کن! چقدر ماهرانه و زور می‌کند! فرانسوی هم بگردش نمی‌رسد. خوب، سیدوروف؟

سیدوروف که در مکالمه فرانسه مشهور بمهارت بود جواب داد:

— صبر کن، گوش بده! آه! استادانه حرف می‌زند.

سربازی که او را با خنده بیکدیگر نشان میدادند دالو خوف بود شاهزاده آندره او را شناخت و بگفتگوی او گوش داد.

دالو خوف با فرمانده گروهان خود از جناح چپ که هنگ ایشان در آنجا موضع داشت بطرف خط زنجیر آمده بود.

فرمانده گروهان که بجلو خم شده بود و شاید می‌توانست مبادا يك کلمه از زبانی را که برایش نامفهوم بود بشنود، دالو خوف را بر میانگیخت و می‌گفت:

— خوب، باز هم، باز هم، خواهش میکنم تندتر! خوب، چه می‌گوید؟

دالو خوف بسر و جان جواب نمیداد و محو سخنان نارنجک انداز فرانسوی شده بود. همچنانکه انتظار میرفت ایشان راجع بچنگ گفتگو میکردند. فرانسوی اطریشیان را بجای روسها گرفته بود و میخواست ثابت کند که روسها تسلیم شدند و از اولم گریختند. دالو خوف ثابت میکرد که روسها تسلیم نشدند بلکه فرانسویان را شکست دادند.

دالو خوف میگفت :

— بما دستور داده شده که شما را از اینجا بیرون کنیم و بیرون خواهیم کرد .

نارنجك انداز فرانسوی میگفت :

— شما فقط سعی کنید که باتمام قزاقهای خود اسیر نشوید .

تماشاگران و شنوندگان فرانسوی از این سخن بخنده افتادند .

دالو خوف گفت :

— شما را مثل زمان سواروف برقص وامیدارند ! (۱) on vous fera d'ancer

یکی از فرانسویان پرسید :

— Qu'est-ce qu'il chante? (۲)

فرانسوی دیگری که حدس زد منظور دالو خوف یادآوری جنگهای سابق است جواب داد :

— De l'histoire ancienne. L'Empereur va lui faire voir à votre souv-

ara , comme les autres ... (۳)

دالو خوف خواست بگوید :

— بناپارت ...

اما فرانسوی حرفش را بریده خشمناك فریاد کشید :

— بناپارت نیست . امپراطور است ! مرده شوی

— مرده شوی امپراطور شما را ببرد!

دالو خوف بزبان روسی دشنامهای خشن سر بازی داد و تفنگش را بدوش انداخته دور شد و

یسروان گفت :

— ایوان لوکیچ ! برویم!

سربازان در خط زنجیر می‌گفتند :

— اینطور باید فرانسه حرف زد! خوب ! سیدوروف ، خال ثوبت تست!

سیدوروف چشمک زد و سربازان رو کرده تندتند کلماتی از هم گسیخته و نامفهوم ادا کرد :

— کاری، مالا، تافا، سافی، موتر، کاسکا ؟

سیدوروف ورور میکرد و میکوشید زیرویم مؤثر و گویائی بآهنگ صدای خود بدهد.

— هو، هو، ها، ها، ها، اوخ! اوخ!

یکمرتبه چنان شلیک خنده و صدای قهقهه مردم تندتر و شادمان از میان سربازان برخاست

که بی اختیار بخط زنجیر فرانسویان هم سرایت کرد . چنین بنظر میرسید که پس از این خنده و قهقهه

باید گلوله‌ها را از تفنگها بیرون بیاورند و تمام مهمات را آتش بزنند و متفرق شوند و هر کس بخانه

خود باز گردد .

اما تفنگها پرا کرده ماند ، لوله‌های سلاحها ازینجره خانه‌ها و پشت سنگرها چون پیشتر تهدیدناك

بجلو مینگریست و توپها که از سکوی عراده ها پائین آورده شده بود مانند سابق رو بروی هم

قرار داشت.

۱- شما را برقص وامیدارند؟

۲- چه ورور میکنند ؟

۳- تاریخ باستان ! امپراطور بسواروف شما و دیگران نشان خواهد داد ...

شاهزاده آندره تمام خط جبهه را از جناح راست تا جناح چپ پیمود و محل آتشباری که بگفته افسر ستاد تمام میدان از آنجا دیده میشد بالا رفت. در آنجا از اسب پیاده شد و در کنار یکی از چهار توپی که از اسکو پائین آورده شده بود ایستاد. در جلوی توپها نگهبان آتشبار قدم میزد و بمشاهده شاهزاده آندره خواست خبردار بایستد اما با اشاره دست او دوباره بحرکت آرام و بکنواخت خود ادامه داد. در عقب توپها عراده های آنها قرار داشت و باز هم عقبتر اسباب های عراده ها و خرمنهای آتش توپچیان دیده میشد. در سمت چپ، نزدیک آخرین توپ، کومه ای که تازه از ترکه بافته شده بود بنظر میرسید و صدای افسرانی که باحرارت گفتگو میکردند از آنجا شنیده میشد.

حقیقه از محل آتشبار تقریباً تمام مواضع قشون روس و قسمت اعظم قشون دشمن آشکارا معلوم بود. درست روبروی آتشبار، در کرانه تپه مقابل دهکده شونگراین و در طرف چپ و راست آن، در سه محل، از میان دود خرمنهای آتش توده های قشون فرانسه که ظاهرأ قسمت عمده آن در خود دهکده و پشت تپه موضع گرفته بود دیده میشد. در طرف چپ دهکده، در میان دود، چیزی شبیه با آتشبار بنظر میرسید که با چشم تشخیص دقیق و کامل آن مقدور نبود. جناح راست قشون روس در ارتفاعات سرایشی که کاملاً بر مواضع فرانسویان مسلط بود، موضع داشت. در این ارتفاعات پیاده ها موضع گرفته بودند و پشت سر آنها سوار نظام دیده میشد. در مرکز که آتشبار توشین قرار داشت، یعنی محلی که شاهزاده آندره ایستاده بود، دامنه از همه جا سرایشی و هموارتر بود. این دامنه بطرف رودخانه ای میرفت که قشون روس را از دهکده شونگراین مجزای میساخت. جناح چپ قشون روسیه ب جنگلی چسبیده بود که در آنجا خرمنهای آتش پیاده های ما که بقطع درختان مشغول بودند دود میکرد. خط جبهه فرانسویان از خط جبهه روسها طولیتر بود و آشکار بود که فرانسویان بسهولت میتوانند از هر دو طرف قشون ما را محاصره کنند. در پشت مواضع مادره سرایش و عمیقی قرار داشت که عبور عراده های توپ و سوار نظام از آنجا دشوار بود. شاهزاده آندره آرنج را روی لوله توپ تکیه داد و دقترچه ای را از جیب بیرون آورده نقشه مواضع طرفین را برای خود ترسیم نمود. در دو محل با مداد علامت گذاشت تاوضع آنرا بشاهزاده با گراتیون گزارش دهد. میخواست پیشنهاد کند که اولاتمام توپخانه را در مرکز جبهه متمرکز نمایند و ثانیاً سوار نظام را بعقب، بآنسوی دره، منتقل سازند. شاهزاده آندره که پیوسته در ستاد فرمانده کل بود و حرکات توده های قشون و مانور عمومی را در نظر میگرفت

و همیشه به مطالعه کتب جنگهای تاریخی اشتغال داشت ، در این پیکار آینده نیز بی اختیار فقط بسیمای عمومی جریان آتی عملیات جنگی توجه نمود. فقط احتمالات و پیش آمدهای مہمی در نظرش مجسم میشد و بخود میگفت : « اگر دشمن بجناح راست حمله ور شود هك نارنجك انداز كييف و فنگداران پادولسكي بايد تا رسيدن قواي ذخيره مرکز مقاومت كنند . در این صورت سوار نظام میتوانند بجناح دشمن ضربتی وارد کند و ایشان را عقب بزنند . در صورت حمله بمرکز ما آتشبار مرکزی را روی این ارتفاعات مستقر خواهیم ساخت و در حمایت آن جناح راست را عقب میکشیم و دسته دسته تادیه عقب نشینی میکنیم .

آری! استدالات شاهزاده آندره چنین بود ...

باری شاهزاده آندره در تمام مدتی که کنار توپ آتشبار ایستاده بود، چنانکه اغلب اوقات پیش میآید، بی دربی صدای افسران را که در کومه گفتگو میکردند می شنید اما يك کلمه از سخنانشان رادرك نمیکرد ناگهان لحن یکی از صداهای درون کومه چنان جدی شد که بی اختیار بآن توجه نمود، زیرا صدای مطبوعی که ظاهراً بنظر شاهزاده آندره آشنا مینمود گفت:

— نه، عزیزم! من میگویم: اگر ممکن بود بدانیم که پس از مرگ چه خواهد بود، دیگر هیچکس از مرگ هم نمیترسید.

صدای جوانتری سخن او را قطع کرده گفت:

— چه ترس و چه ترس، فرق ندارد. نمیتوانی از مرگ فرار کنی.

آهنگ مردانه سومین سخن هردو را بریده گفت:

— شما پیوسته در ترس و بیم هستید! امان از شما دانشمندان! راستش را بخواهید، شما توپچیها باینجهت دانشمند و فهمیده اید که همه چیز، از خوراك و مشروب، را میتوانید همراه خود بردارید:

و باین سخن بخنده افتاد.

صدای آشنای اول دوباره گفت:

— شما همیشه میترسید! میدانید از چه میترسید؟ از مجهول! هر چه بگوئید که روح، با آسمانها صعود میکند... اما ما میدانیم که آسمانی وجود ندارد و توفتهها جو موجود است.

دوباره صدای آمرانه حرف توپچی را قطع کرده گفت:

— خوب، توشین! ما را بعرق گیاه مهمان کنید!

شاهزاده آندره با رضایت خرسندی صاحب صدای مطبوع و گوینده سخنان فیلسوفانه را شناخت باخود گفت: «آه! این همان سروا نیست که بدون چکمه در کافه ایستاده بود.»

توشین گفت:

— شما را بعرق گیاه مهمان میکنم . اما با اینحال درك زندگانی آن دنیا...

در این موقع صغیری در هوا بگوش رسید که بی دربی نزدیکتر و تندتر و محسوستر و پیوسته محسوستر و تندتر میشد و گلوله ای در نزدیک کلبه بزمین خورد، پنداشتی آنچه را باید بیان نماید تا آخر نگفته است با نیروی مافوق انسانی زمین را درهم شکافت و تکه های سنك و خاك را با طرف پراکنده ساخت. بنظر میرسد که زمین از این ضربت وحشتناك ناله کشید.

در همان لحظه توشین كوچك اندام با چپقی که کنار لب گرفته بود پیش از همه از کلبه بیرون جست . چهره مهرآمیز و هوشمندش اندکی رنگ باخته بود . بدنبال او افسر جوانی که صاحب آن صدای مردانه بود بیرون آمد و بطرف گروهایش شافت . هنگام دویدن دکه های خود را می بست.

شاهزاده آندره سواره کنار آتشبار ایستاده بدو توپیی که گلوله از دهانه آن پرتاب شده بود مینگریست میدان وسیع جنگ را بسرعت از نظر گذراند و ملاحظه کرد که توده بیحرکت فرانسویان بنوسان آمده است و در طرف چپ که حقیقه توپخانه در آنجا قرار داشت هنوز دود از فراز آن پراکنده نشده است. دوسوار فرانسوی که بیشک آجودان بودند بطرف تپه می‌تاختند. ستون کوچک دشمن که بخوبی دیده میشد ظاهر آ برای تقویت خط زنجیر در دامنه تپه حرکت میکرد. هنوز دود شلیک اول پراکنده نشده بود که دود دیگر ظاهر شد و صدای شلیک دوم بگوش رسید جنگ شروع شده بود. شاهزاده آندره سراسر را برگرداند و بجستجوی شاهزاده باکراتیون شتابان بگرونت مراجعت کرد. از پشت سر خود میشنید که چگونه شلیک توپها مکرر و رساتر میشد. معلوم بود که توپخانه ما نیز بجواب شروع کرده است. در پائین، در آن مکان که پیشکها از آن عبور کرده بودند، صدای تیراندازی تفنگ برخاست.

«لوماروا» بانامه تهدید آمیز بناپارت تازه نزد مورات رسیده بود و مورات که با شرمندگی میخواست خطای خود را جبران کند و قبل از فرار رسیدن شامگاه و ورود ناپلئون قشون ناچیزی را که در مقابل دارد منهدم سازد بیدرنک قشون خود را بطرف مرکز جبهه و هر دو جناح حرکت داد شاهزاده آندره که احساس میکرد خون قند و سریع بقلبش میریزد باخود اندیشید «شروع شد! دارد میآید! اما پس تلولون من که جاست و چگونه خواهد بود؟»

هنگام عبور از میان همان گروهانها که ربع ساعت پیش از این ودکا می نوشیدند و آتش میخوردند مشاهده کرد که در همه جا سربازان باشتاب در صف ایستاده تفنگهای خود را بدوش میگردانند و در قیافه هاشان همان اشتیاق و آرزو مندی خوانده میشد. گوئی هریک از سربازان و افسران میگوید: «شروع شد! دارد میرسد! وحشتناک اما نشاط بخش است!»

هنوز بسنگر هائی که حفر کرده بودند نرسیده بود که مشاهده کرد در روشنائی عصر آن روز گرفته پائیزی چند نفر سوار بجانب او میآیند. سواری که پیشاپیش همه حرکت می کرد، مثل و کلاه نقابدار و اسب سفید داشت. این سوار شاهزاده باکراتیون بود. شاهزاده آندره در انتظار او ایستاد. باکراتیون اسبش را نکهداشت و همینکه شاهزاده آندره را شناخت سر را بجانب او حرکت داد. هنگامیکه شاهزاده آندره آنچه را دیده بود بوی گزارش میداد باکراتیون پیش رو مینگریست.

بیان: «شروع شد! دارد میرسد!» حتی درچهره محکم و قهوه‌ای رنگ شاهزاده باکراتیون با چشمهای نیمه بسته و بیفروغ و خواب‌آلود مشهود بود. شاهزاده آندره کنجکاو و ناراحت باین چهره آرام مینگریست و میخواست بداند که اینمرد در این دقیقه بچه میاندیشد و چه احساس میکند؟ شاهزاده آندره همچنانکه باو مینگریست از خود میپرسید: «آیا اصولاً در آنجا، درورای این چهره آرام، چیزی وجود دارد؟» شاهزاده باکراتیون بموافقت با شاهزاده آندره سر را حرکت داد و چنین وانمود ساخت که گوئی آنچه بوقوع پیوسته است و آنچه باو گزارش داده شده درست همان بوده که وی پیش‌بینی میکرده است. شاهزاده آندره که در نتیجه تاخت اسب نفس نفس میزد شتابان سخن میگفت ولی شاهزاده باکراتیون کلمات را با لهجه شرقی خود مخصوصاً آهسته ادا میکرد، پنداشتی بمخاطبش تلقین میکند که شتاب وعجله ضرورت ندارد. اما در این میان یکمرتبه اسبش را با شتاب بجانب آتشبار توشین تاخت. شاهزاده آندره با ملتزمین رکاب بدنبال او روان شد. ملتزمین رکاب از یک افسر، آجودان شخصی شاهزاده، ژرکوف، افسر امریر، افسر ستاد نگهبان که براسب زیبای انگلیسی نژادی سوار بود، یک مستخدم کشوری که شغل ممیزی دادگاه را داشت و از فرط کنجکاو قضا کرده بود در میدان کارزار حضور داشته باشد تشکیل میشد. ممیز دادگاه که مردی تنومند بود و چهره‌ای گوشمالو داشت با تبسم ساده لوحانه خویش خرسند باطراف مینگریست. او بزحمت خود را روی زمین نگه داشته بود و با شنل پشمی وزین تیماجی اسبش در میان هوسارها و قزاقها و آجودانها عجیب و مضحك بنظر میآمد.

ژرکوف درحالیکه ممیز دادگاه را نشان میداد بیالکونسکی گفت:

— اینهم میخواهد میدان جنگ را تماشا کند اما هنوز خبری نشده سرش بدوران افتاده است

ممیز با لبخند درخشان و ساده لوحانه که در عین حال مکارانه هم جلوه میکرد گفت:

— خوب! دیگر ول کن!

پنداشتی چون وسیله مزاح ولودگی ژرکوف شده بخود می‌بالد و عمدتاً میکوشد تا خود را احمقتر از آنچه هست نشان دهد:

افسر ستاد نگهبان گفت:

Très drôle, mon monsieur prince! (۱)

او بخاطر داشت که عنوان شاهزاده در زبان فرانسه بطرز خاصی بیان می شود ولی نمیتوانست آنرا بیاد بیاورد.

در این موقع همگی با آتشبار توشین رسیدند و در پیش رویشان گلوله‌ای بزمین خورد.

ممیز با لبخند ساده لوحانه پرسید:

— این چه بود افتاد؟

ژرکوف گفت:

— کلوچه فرانسوی!

— پس با اینها شما را میزنند؟ چه وحشتناک است!

بنظر میرسد که از شادی در پوست نمیگنجد. اما هنوز جمله خود را باخر نرسانده بود که صفیر نامنظر وحشتناکی برخاست و در نتیجه اصابت با چیز نرم و آبکی قطع شد و صدای شلپ بگوش رسید. قزاقی که اندکی عقبتر و در سمت راست ممیز سواره میرفت از بالای زمین بر زمین غلطید.

۱- آقای شاهزاده! بسیار مضحك است!

ژرکوف و افسر نگهبان روی زمین خم شدند و سراسیمه را بر گرداندند. ممیز روی فزاق ایستاد و کتیچکو و دقیق پتماشای او پرداخت. فزاق جان سپرده بود اما اسبش هنوز دست و پامیزد.

شاهزاده با گراتیون چشمها را تنگ کرد و بعقب نگرست و همینکه سبب تائی را دید با بی اعتنائی سر را برگرداند، پنداشتی میگوید: «آیا توجه باین جزئیات ارزشی دارد؟» پس با چابکی و زرنگی چون سوارکاری ماهر اسبش را نگهداشت، اندکی خم شد و شمشیرش را که زیر شغل گیر کرده بود آزاد ساخت. شمشیر روی قدیمی بود و بشمشیرهایی که امروز بکمر می بندند شباهت نداشت. شاهزاده آندره آن دامستان را بخاطر آورد که چگونه سواروف در ایالتا شمشیرش را با گراتیون بخشید. این خاطره در این دقیقه مخصوصاً برای او مطبوع بود. پس همگی بهمان آتشیاری که شاهزاده آندره هنگام تماشای میدان کارزار در کنار آن ایستاده بود نزدیک شدند.

شاهزاده با گراتیون از توپچی که پهلوی جمعی مهملات ایستاده بود پرسید:

— فرمانده آتشبار کیست؟

او پرسید: «فرمانده آتشبار کیست؟» اما مفهوم سئوالش چنین بود: «شما در اینجا گرفتار ترس و وحشت نشده اید؟» توپچی سرخ موی که صورتش را کک مک گرفته بود منظور وی را درک کرد و خبردار ایستاده با آهنگی مسرت بخش فریاد کشید:

— حضرت اشرف! فرمانده آتشبار سروان توشین است!

با گراتیون که با فکر خویش مشغول بود گفت:

— درست است! درست است!

و از کنار سکوها بطرف آخرین سلاح حرکت کرد.

در همان موقع حرکت گلوله ای با صدای غرشی که گوش او و ملتزمین رکابش را کرب میکرد از دهانه این توپ خارج شد و در دودی که ناگهان اطراف آنرا گرفت توپچیان دیده میشدند که توپ را گرفته و شتابان عقب می کشیدند و مکان سابقش بر میگردانند. سرباز عظیم الجثه و شانه پهنی که توپچی سلاح شماره یک بود بالوله پاک کنی بطرف چرخ جست و پاها را از هم گشوده ایستاد. توپچی توپ شماره ۲ با دسته های لرزان خرج را در لوله می گذاشت. توشین، همان افسر کوتاه اندام و شانه خمیده، که در دنباله توپ تلو تلو می خورد، پیش دوید و بدون توجه بژنرال دست کوچکش را بالای سر سربایان کرده پیش رونگرست و با صدای نازک که از آن لحن خود ستایانه ای، کاملاً مخالف با هیكلش، آشکار بود فریاد کشید:

— دودرجه بالاتر، درست به هدف می خورد! سلاح شماره ۲! مدد دین! آتش!

با گراتیون افسر را خواند. توشین سه انگشتش را با حرکتی محجوبانه و ناشیانه که بیشتر بدعای خیر کشیشان شباهت داشت تا باسلام نظامیان، کنار نقاب کلاهش گذاشته بسوی ژنرال رفت. اگرچه آتشبار توشین برای گلوله باران کردن دره مورد نظر بود ولی او با گلوله های آتش را بطرف دهکده شونگر این که از مقابل آن توده عظیمی از فرانسویان در حرکت بودند تیراندازی می کرد.

هیچکس به توشین دستور نداده بود که باچه نوع گلوله و بکدام هدف تیراندازی کند. او با گروهبان خود بنام زاخاریچ که مورد احترام فوق العاده وی بود مشورت کرد و تصمیم گرفت که خوبست دهکده را آتش بزنند. با گراتیون در جواب گزارش افسر گفت: «بسیار خوب!» و پتماشای تمام صحنه کارزار که پیش رویش گسترده بود پرداخت، بنظر میرسید که در بساطه چیزی میانیدشد. در جناح راست فرانسویان نزدیکتر شده بودند. پائینتر از ارتفاعی که هنگام «کیف» بر آن

موضع گرفته بود، از دره‌ای که رودخانه از میان آن می‌گذشت، صدای شلیک خاموش نشدنی جانخراشی بگوش میرسید. افسر ملتزم رکاب در طرف راست، پشت دراگونها، ستون فرانسویان را که از پهلو بجناح می‌تاختند بشاهزاده نشان داد. افق در سمت چپ بجنگل نزدیک محدود میشد. شاهزاده با گراتیون بدو گردان فرمان داد برای تقویت جناح راست از مرکز حرکت کنند ولی افسر ملتزم رکاب بخودجرات داد بشاهزاده بگوید که در صورت رفتن این گردانها آتشبار بلا دفاع خواهد ماند. شاهزاده با گراتیون بطرف افسر ملتزم رکاب برگشت و با چشم بی‌فروغ خاموش بوی نگرست. شاهزاده آندره پنداشت که تذکر افسر ملتزم رکاب صحیح بوده و حقیقه با گراتیون جوابی نداشته است بدهد. اما در اینموقع آجودان فرمانده هنگی که در دره موضع گرفته بود بتاخت آمد و خبر داد که توده عظیمی از فرانسویان بداخل دره سرازیر شده‌اند و هنگ با بی نظمی بطرف نسا رنجک اندازان کییف عقب نشینی میکند.

شاهزاده با گراتیون بعلامت موافقت سررا حرکت داد. آهسته اسبش را بطرف راست برد و آجودان را با فرمان حمله بفرانسویان نزد دراگونها فرستاد. اما آجودان پس از نیمساعت مراجعت کرد و اطلاع داد که فرمانده هنگ دراگون بآنسوی دره عقب نشسته است، زیرا آتش سخت دشمن بروی او باز شده بود و چون دید که بیپوده افراد خود را از دست می دهد شتابان بجنگل زده است.

با گراتیون گفت:

- خوب!

در همانموقع که شاهزاده با گراتیون از آتشبار دور شد؛ در سمت چپ نیز از طرف جنگل صدای شلیک برخاست و چون فاصله تاجناح چپ باندازه‌ای بود که خود نمیتوانست بموقع بآنجا برسد، ژرکوف را بآنجا فرستاد تا بژنرال ارشدتر یعنی همان ژنرالی که کوتوزوف دربرونو از هنگش باز دید کرد بگوید که با سرعت هر چه بیشتر بآنسوی دره عقب نشینی کند، زیرا جناح راست با احتمال قوی قدرت نخواهد داشت مدتی مدید در مقابل دشمن مقاومت نماید. ولی آتشبار توشین و گردانی که مأمور دفاع آن بود بدست فراموشی سپرده شد. شاهزاده آندره با دقت بگفتگوی شاهزاده با گراتیون با فرماندهان قسمت‌ها و دستوراتی که صادر میکرد گوش میداد و با شگفتی تمام متوجه شد که هیچ دستوری حقیقه از طرف او صادر نشده است بلکه شاهزاده با گراتیون تنها میکوشید چنین جلوه دهد که آنچه از روی اجبار و تصادف با طبق اراده و میل فرماندهان جزء انجام میگيرد، در صورتیکه بدستور او هم نباشد؛ لافل با مقاصد و نیات او مطابقت دارد. در نتیجه حضور ذهنی که شاهزاده با گراتیون نشان داد شاهزاده آندره متوجه شد که با وجود تصادفی بودن حوادث و عدم ارتباطشان باراده فرمانده حضور وی، یعنی حضور با گراتیون، ارزش فوق العاده دارد. فرماندهان که با چهره‌های پریشان و شوریده نزد شاهزاده با گراتیون آمده بودند آرام شدند و سربازان و افسران شادمان با و درود گفتند و در حضورش شادابتر و دل زنده تر گشتند، ظاهراً شجاعت خود را بوی نشان میدادند.

شاهزاده باکراتیون بمرتفعترین نقطهٔ جناح راست قشون روسیه رسید و از آنجا بآن محلی که شلیک مداوم تفنگها از آنجا بگوش میرسید و دود باروت همه چیز را نامرئی ساخته بود پائین رفت هرچه بعمق درهٔ کوچک نزدیکتر میشدند میدان دیدشان تنگتر میشد اما نزدیکی میدان کارزار بیشتر محسوس میگردد. رفته رفته بازخیمیان مصادف میشدند و سرباز زیربازوهای مجروحی را گرفته میبردند. سرباز زخمی کلاه نداشت و سرش خون آلود بود و سرفه میکرد و از دهانش خون میریخت. ظاهر آکلوله بدهان و کلویش اصابت کرده بود. بمجروح دیگری برخوردند که بدون کمک دیگران چابک حرکت میکرد، تفنگ نداشت و دستش را که خون از آن چون دهانهٔ شیشه بروی شغل میریخت از درد حرکت میداد و ناله میکشید قیافهٔ او نشان میداد که ترس و وحشتش بر درد ورنج فزونی دارد. او یک لحظه پیش مجروح شده بود. پس از پیمودن جاده از سراسیمگی تندی پائین رفتند و در این سراسیمگی چند نفر را دیدند که روی زمین افتاده بودند. بجمعی از سربازان مصادف شدند که در میانشان مجروح نشده نیز دیده میشد. سربازان از تپه بالا میرفتند، دشوار نفس میکشیدند و با وجود مشاهدهٔ ژنرال بلند بلند گفتگو میکردند و دستها را حرکت میدادند پیش روی آنها در میان پردهٔ دود، دیگر صفوف شتلهای خاکستری دیده میشد و افسری بعضی مشاهدهٔ باکراتیون با فریاد در پی گروه سربازانی که از تپه بالا میرفتند دوید و دستور داد که برگردند.

باکراتیون بصوفی که گاهگاه از نقاط مختلف صدای شلیک بر میخواست و صدای گفتگوها و فرمانها را قطع میکرد نزدیک شد. هوا از دود باروت اشباع شده بود قیافهٔ سربازان تهییج شده و از دود باروت سیاه مینمود. عدهای با سنبهها خرج لولههای تفنگ را میکوبیدند، برخی از داخل کیسهٔ باروت خرج را بیرون میآوردند و در پستانک تفنگ میریختند؛ دستهٔ سوم تیراندازی میکردند. اما از شدت دودی که باد پراکنده نمیساخت کسانی که بجانبشان تیراندازی میکردند دیده نمیشدند.

صدای وزوز و غرغر نا مطبوع گلولهها مکرر بگوش میرسید. شاهزاده آندره همچنانکه بجمع سربازان نزدیک میشد باخود گفت: «این دیگر چیست؟ خط زنجیر که نمیتواند باشد، زیرا ایشان بدور یکدیگر جمع شده اند؛ دستهٔ حمله هم نیست، برای آنکه حرکت نمیکند؛ مربع هم نساخته اند، زیرا باین شکل نایسته اند!»

فرمانده هنگ که لاغر و ضعیف بود و پیر می نمود با بختندی مطبوع و پلکهای که بیش از نصف چشمهای خسته او را مستور می ساخت و قیافه جاذبی باو میداد سواره بطرف شاهزاده با گراتیون آمد و چون میزبانی که بهمین عزیزش خوش آمد میگوید بسوی درود گفت و گزارش داد که سوار نظام فرانسویان بهنگ او حمله کرد، ولی با وجود دفع حمله مزبور هنگش بیش از نصف افراد خود را از دست داده است. فرمانده هنگ اصطلاح دفع حمله را برای آنچه در هنگ او بوقوع پیوسته بود مناسب دید و گر نه در حقیقت خود او نیز نمیتوانست بگوید که در ظرف حمله نیم ساعته در هنگ وی چه بوقوع پیوسته است و با اطمینان کامل نمیتوانست بگوید که آیا حمله دفع شده یا هنگ او بر اثر این حمله درهم شکسته است.

در آغاز عملیات فقط این مسأله برای وی روشن بود که بازان کلوله توپ و نارنجک بر سواران فروریخت و بسیاری را بهلاکت رسانید و بعد یک نفر فریاد کشید: «سوار نظام!» و افراد ما شروع بتیراندازی کردند و اینک دیگر نه بجانب سوار نظام که ناپدید شده بود بلکه به طرف پیاده نظام فرانسوی که بدره رسیده بود و بسوی افراد ما تیراندازی میکرد، تیر اندازی میکنند. شاهزاده با گراتیون بدین علامت که تمام این امور مطابق میل و پیش بینی او بوده است سر را حرکت داد. سپس متوجه آجودان شد و بوی دستور داد که از بالای تپه ها دو گردان هنگ تیرانداز ششم را که در همانوقت از کنارشان گذشته بودند بداخل دره بیاورد. تغییری که با صدور این دستور در قیافه شاهزاده با گراتیون حاصل شد شاهزاده آن در امر امتعجب ساخت در این حال قیافه وی تصمیم آمیخته با نشاط مردی را منعکس می ساخت که در روز گرم تابستانی آخرین قدمها را برای پرش در آب برمیدارد. در چهره وی دیگر نه آن چشمهای بی فروغ و خواب آلوده دیده میشد و نه آن قیافه مصنوعی مرد متفکر. چشمهای کرد و جدی و عقاب مانندش با اشتیاق و لسی در عین حال حقارت آمیز پیش رومینگریست و ظاهراً نگاهش بهیچ چیز قرار نمی گرفت. فقط حرکاتش مانند پیشتر آهسته و موزون بود.

فرمانده هنگ پی در پی از شاهزاده با گراتیون تقاضا داشت که مراجعت کند، زیرا توقف او را در آنجا کاملاً خطرناک میدانست. پیوسته میگفت: «حضرت والا خواهش میکنم برای رضای خدا از اینجا بروید!» و بانگاه افسر ملتزم را که با حمایت خود میخواند و لسی افسر ملتزم را که در پیش او ایستاده بود میگرداند. فرمانده هنگ شاهزاده با گراتیون را متوجه کلوله هائی می ساخت که دم بدم در اطرافشان روزه میکشید و صغیر میزد و همچنان میگفت: «لطفاً نگاه کنید!» افسر با همان آهنگ تمنا و در عین حال ملامت باری سخن میگفت که نجاری با آقا زاده ای که تیشه او را بدست می گیرد میگوید: «آقا زاده! ماعادت کرده ایم با این ابزارها کار کنیم و لسی شما دست خودتان را خواهید برید.»

فرمانده هنگ چنان حرف میزد که کوئی این کلوله ها نمیتواند خود او را هلاک کند، چشمهای نیمه بسته اش گفته های او را متقاعد کننده تر می ساخت. افسر ستاد نیز در اندرز کوئی با فرمانده هنگ هم آهنگ شد. اما شاهزاده با گراتیون بایشان جواب نداد بلکه دستور داد که تیراندازی را موقوف کنند و مواضع خود را چنان تغییر دهند که جا برای دو گردانی که نزدیک میشد باز شود. در همان موقع که او سخن میگفت پرده دودی که دره کوچک را مستور می ساخت بر اثر وزش باد، کوئی بوسیله دستی نامرئی، از راست بچپ کشیده شد و تپه و برو با فرانسویانی که در روی آن در حرکت بودند ظاهر گردید. یکمرتبه تمام چشمها بی اختیار بآن ستون سربازان فرانسوی که بجانب ایشان پیش می آمد و روی کودیها و برآمدگیهای پیچید دوخته شد دیگر کلاههای پوستی سربازان مرئی بود

وافسران از سربازان مشخص میشدند. اهتزاز بیرقشان بر فراز چوب پرچم دیده میشد.

یک نفر از ملتزمین رکاب با گراتیون گفت:

— بسیار خوب حرکت میکنند!

سرستون دیگروارد دره کوچك شده بود و بزودی میبایست تصادم در اینطرف سرایشی

روی دهد ...

بقایای هنگ ما که در کارزار بودند شتابان صف بسته بطرف راست رفتند و بدنبالشان دو گردان هنگ ششم تیرانداز در حالیکه عقب ماندگان را پیش انداخته بود بانظم و ترتیب نزدیک میشد. هنوز آنان به با گراتیون نرسیده بودند ولسی صدای قدمهای سنگین و موزون و هم آهنگشان بگوش میرسید. سروانی با صورتی گرد و موقرو قیافه ای احمقانه و خوشبخت، همان افسری که از کومه قوشین بیرون دویده بود، در جناح چپ از همه نزدیکتر به با گراتیون. حرکت میکرد. گویا او در این لحظه جز آنکه با وضعی آراسته و زیبا از مقابل فرمانده بگذرد اندیشه دیگری نداشت.

باخرسندی افسری که در میدان رژه است چابك و سبك پاهای پر عسله اش را حرکت میداد پنداشتی در آب شنامیكند. سبکی و چالاکی اواز قدمهای سنگین سربارانی که با هنگ پای او حرکت میکردند كاملاً متمایز بود. شمشیر برهنه نازك و باریکی را (شمشیر خمیده کوچکی که بیشتر بپایچه شباهت داشت تا باسلحه) کنار پای خود نگاه داشته بود. و همچنانکه گاهی بفرمانده و زمانی بعقب مینگریست بی آنکه قدمش از آهنگ خارج شود. نرم و چابك تمام پیکر نیرومندش را میچرخانید. بنظر میرسید که تمام همش مصروف این کار میشد که بیپترین وجهی از کنار فرمانده عبور کند و چون احساس میکرد که این وظیفه را خوب انجام میدهد خوشبخت و سعادتمند مینمود. پنداشتی پس از هر گام در دل تکرار میکرد: «چپ، چپ، چپ...» و صفوف سربازان با قیافه های خشن و گوناگون زیر بار کوله پشتی و اسلحه باین آهنگ حرکت میکردند. گویی ایشان هم پس از هر قدم در دل میگویند: «چپ، چپ، چپ». سرگرد تنومندی در حالیکه نفس نفس میزد و پاهای خود را عوض میکرد بوقه ای را که در سر راهش روئیده بود دور زد. سرباز عقب مانده ای سکندری خورد، وحشتزده از خطای خود دنبال گروهان دوید. گلوله ای که هوا را میشكافت از فراز سر شاهزاده با گراتیون و ملتزمین رکابش گذشت و با آهنگ «چپ، چپ» در میان ستون افتاد. آهنگ خود پسندانه فرمانده گروهان بگوش رسید: «صفها را تمك كنید!» سربازان در محلی که گلوله افتاده بود در میسر کمانی کودالی را دور زدند. استواری که سابقاً در سوار نظام بودند اندکی کنار کشتگان توقف کرد و دنبال دسته خود دوید و بایك جست آهنگ پای خود را تصحیح کرد و خشمناك با اطراف نگریست. بنظر میرسید که از ورای این سكوت تهدید آمیز صدای «چپ، چپ، چپ» با هنگ بکنواخت پاهائی که در يك آن بزمین میخورد بگوش میرسد.

شاهزاده با گراتیون گفت:

— بچه ها! مرحبا!

از صفوف سربازان با جواب داده شد:

— سپاس. قیسمار!

سرباز عبوس که در سمت چپ حرکت میکرد با چنان قیافه ای از گوشه چشم به با گراتیون نگریست که گویی میگوید: «ما خودمان میدانیم که خوب حرکت میکنیم.» سرباز دیگری که پنداشتی میترسد که مبادا توجهش منحرف شود، بی آنکه باطراف نظر کند، دهان را گشوده در جواب ژنرال فریاد کشید و عبور کرد.

فرمان داده شد که سربازان توقف کنند و کوله‌پشتیها را بزمین گذارند .
 باگراتیون صف سربازان را دورزده از اسب پیاده‌شد ، افسار را بدست قزاقی داد ، شناس
 را اژتن بیرون کرد و بقزاق سپرد ، برای تمدد اعصاب پاهایش را چند مرتبه حرکت داد و کلاه
 نقابدارش را مرتب ساخت . سرستون فرانسویان که افسران پیشاپیش آن در حرکت بودند از پشت تپه‌ها
 نمایان شد .

باگراتیون با صدای محکم و مصمم گفت :

— بامید خدا !

لحظه‌ای بطرف صف برگشت و دستش را سبک حرکت داده باگامهای لخت و سنگین چون
 افراد سوارنظام ، بازحمت و دشواری ، روی زمین ناهموار پیشرفت ، شاهزاده آندره میپنداشت که
 نیروئی نامرئی او را پیش میکشد و سعادت بزرگی را احساس میکرد .
 فرانسویان نزدیک شده بودند . شاهزاده آندره که در کنار باگراتیون حرکت میکرد دیگر
 کمربندها و حمایلها و سردوشیهای سرخ ، حتی قیافه فرانسویان را از خیمه میداد . چنانکه بخوبی
 مشامده کرد که يك افسر پیر فرانسوی با پایهای چنبری و نیم چکمه دستش را بیوتها گرفت و با
 زحمت از تپه بالا آمد .

شاهزاده باگراتیون فرمان تازه‌ای نداد و هنوز همچنان خاموش پیشاپیش صف حرکت میکرد
 ناگهان از ستون فرانسویان صدای شلیک اول و دوم و سوم . برخاست و بر فراز تمام صفوف پراکنده
 دشمن دودی پدیدار گردید و صدای رگباری بگوش رسید . چندتن از افراد ، از جمله آن افسر گرد
 چهره که شاد و خرم گام برمیداشت ، بر زمین غلطیدند . اما در همان لحظه که صدای شلیک اول برخاست
 باگراتیون بعقب نگرسته فریاد کشید :

— هورا !

فریاد کشیده و ممتدی از تمام صفوف ما برخاست :

— هورا — آ — آ — آ !

و افراد در حالی که از شاهزاده باگراتیون و از یکدیگر پیش میافتادند بصورت جمعیت نامنظم
 و پراکنده اما خرم و چالاک و زنده دل از تپه سر ازیر شده بدنبال فرانسویان پریشان و منهزم شتافتند (۱)

(۱) در آن موقع حمله‌ای شروع شد که «تی‌بر» درباره آن چنین گفته است :

Les Russes se conduisirent vaillamment, et chose rare à la guerre, on vit deux masses d'infanterie marcher résolument l'une contre l'autre sans qu'aucune des deux cédât avant d'être abordée.»

(روسها رفتار شجاعانه‌ای را از خود نشان دادند و دو توده پیاده نظام مصممانه بجانب یکدیگر حرکت میکردند و تا لحظه برخورد و تصادم هیچیک از ایشان عقب نشینی نکرد و این حادثه در جنگ بندرت پیش می‌آید)

نابلتون در جزیره سنت هلن در این باب گفته است :

«Quelque bataillons Russes montrèrent de l'impétuosité» .

(چند گردان از روسها تهور و بی‌باکی نشان دادند)

حملهٔ هنگ شکارچی ششم عقب نشینی جناح راست را تأمین کرد. در مرکز فعالیت آتشبار فراموش شدهٔ توشین که با آتش زدن شونگراین موفق شده بود حرکت فرانسویان را متوقف ساخت فرانسویان بخاموش ساختن حریق که بواسطهٔ وزش باد افزایش مییافت پرداختند و این عمل فرصت عقب نشینی برروسها داد. عقب نشینی قلب قشون روس ازدره با عجله و هیاهو انجام پذیرفت ولی با اینحال قسمتهای مختلف قشون از یکدیگر مجزی بود. اما جناح چپ که از هنگهای پیاده آژوف و پادولسکی و هنگ سوارپاولوگراد تشکیل میشد چون در یک زمان از روبرو و از پهلو مورد حملهٔ قوای نخبهٔ فرانسویان و فرماندهی لان قرار گرفت ناچار پراکنده و منهزم گردید. باگراتیون زرکوف را با فرمان عقب نشینی فوری نزد ژنرال جناح چپ فرستاد. زرکوف بی آنکه دست را از لب کلاهش پائین بیندازد نهبی باسب زد و چابک و شتابان رفت. اما هنوز از باگراتیون دور نشده بود که جرأت و شهامتش بانتهای رسید و بیم و وحشت فوق العاده‌ای بروی چهره گشت و نتوانست خود را بمحل خطر برساند. زرکوف چون بستونهای جناح چپ رسید بخط اول که از آنجا صدای غیراندازی را میشنید نزدیک نشد بلکه در محلی بیجستجوی ژنرال و فرماندهان پرداخت که قاعدهٔ در آنجا نبودند و بهمین جهت فرمان را ابلاغ نکرد.

فرماندهی جناح چپ از نظر ارشدیت با فرماندهٔ همان هنگی بود که در حوالی برونو به کوتوزوف معرفی شد و دالوخوف با درجهٔ سربازی در آن خدمت میکرد. فرماندهی آخرین قسمت جناح چپ نیز بمدهٔ فرماندهٔ هنگ پاولوگراد سپرده شده بود و راستوف هم در این هنگ مشغول انجام وظیفه بود. در نتیجهٔ سوء تفاهمی هر دو فرمانده بشدت با یکدیگر اختلاف نظر داشتند و با آنکه مدت ها بود که در جناح راست زد و خورد شروع شده بود و فرانسویان بمحلهٔ پرداخته بودند هنوز این دو فرمانده بمذاکراتی اشتغال داشتند که منظور و هدف آن آزدن ورنجانیدن یکدیگر بود. هنگها نیز، هم هنگ سواروهم هنگ پیاده، برای پیکاری که در پیش بود چندان آمادگی نداشتند. افراد هنگ، از سرباز تا ژنرال، در انتظار شروع کارزار نبودند و آرام و آسوده با موریکه با جنگ ارتباط نداشت میپرداختند. سواران اسبهای خود را علیق میدادند. پیاده‌ها چوب جمع میکردند. سرهنگ سوار که آلمانی بود با چهرهٔ گلگون باجودانی که نزدیک میشد روی آورده گفت.

— در هر حال درجه او از درجه من بالاتر است، بگذار هر چه دلش میخواید انجام دهد. من نمیتوانم سوارهای خود را قدا کنم، شیپورچی! آهنگ عقب نشینی را بزن!

اما لازم بود که در عقب نشینی تعجیل شود، زیرا صدای غرش توپها و شلیک تفنگها درهم آمیخته در قلب و جناح چپ چون رعد میگریید و تیراندازان لان از سد آسیا عبور کرده و روبروی ایشان در فاصله ای دو برابر تیررس تفنگ صاف میبستند.

فرمانده هنگ پیاده با گامهای لرزان بطرف اسبش رفت و سوار شد و راست و مستقیم بر اسب نشست و نزد فرمانده هنگ سوار رفت.

فرماندهان دو هنگ با تعظیم مختصر ظاهری و خشم پنهانی بیکدیگر شادباش گفتند. ژنرال گفت:

— سرهنگ! باز هم نمیتوانم نصف افراد خود را در جنگل رها کنم. از شما خواهش میکنم، آری! از شما خواهش میکنم که موضع بگیرید و آماده حمله شوید!

سرهنگ برافروخته از خشم جواب داد:

— منم از شما خواهش می کنم که در کاری که بشما ارتباط ندارد مداخله نکنید. اگر شما افسر سوار بودید ...

— سرهنگ! من افسر سوار نیستم اما ژنرال روس هستم و اگر شما از این حقیقت آگاه نیستید ...

ناگهان سرهنگ اسبش را حرکت داده با چهره گلگون فریاد کشید:

— حضرت اجل! خوب اطلاع دارم، اگر بخط زنجیر تشریف فرما شوید خواهید دید که این موضع بهیچ درد نمیخورد. من نمیخواهم هنگ خود را برای رضای شما بهلاکت بیندازم.

— سرهنگ! شما خود را فراموش کرده اید! من رضایت خود را رعایت نمیکنم و اجازه نمیدهم کسی این حرفها را بزند.

ژنرال دعوت سرهنگ را بر جز خوانی و شجاعت آزمائی پذیرفته سینه را سپر کرد و چهره درهم کشید و با او بطرف خط زنجیر روان شد، کوئی تمام اختلافاتشان میباید در آنجا، در خط زنجیر، زیر گلوله های دشمن حل و فصل شود. بخط زنجیر رسیدند، گلوله ها از فراز سرشان پرواز میکرد، هر دو خاموش توقف نموده، تماشای خط زنجیر ضرورت نداشت زیرا از همان محل سابق نیز خوب دیده میشد که سوار نظام که در دامنه ناهموار دره پربوته و غلف ایستاده نمیتواند بفعالیت جنگی دست زند و بیشک فرانسویان جناح چپ را دور خواهند زد. ژنرال و سرهنگ چون دو خروس جنگی با نگاه خشن و پر معنی بیکدیگر مینگریستند و بیپرده منتظر بودند علائم ترس و بزدلی را در قیافه یکدیگر بخوانند. هر دو از این آرمایش سر بلند بیرون آمدند و چون دیگر سخنی نداشتند که بگویند و هیچیک از ایشان نمیخواست بدست دیگری بهانه بدهد که او زودتر از زیر باران گلوله فرار کرده است، شاید اگر در آن موقع از پشت سر صدای شلیک تفنگ و فریادهای خفه و درهم آمیخته رانمی شنیدند، برای آزمایش و سنجش شجاعت یکدیگر مدت ها در آن مکان میایستادند. باری فرانسویان بسربازانی که از جنگل چوب جمع میکردند حمله ور شده بودند. دیگر نه عقب نشینی سوار نظام امکان داشت نه عقب نشینی پیاده نظام اینک با وجود نامساعد بودن وضع و محل ناچار باید برای گشودن راه بحمله پرداخت.

اسوارانی که راستوف در آن خدمت میکرد تازه اسبهای خود را سوار شده بود که بادشمن مواجه گشت. دوباره مانند زمان فعالیت روی پلانس، هیچکس میان اسواران و دشمن وجود

این سؤال و جواب چون سرعت برق از خاطرش گذشت .

راستوف دیگر در میان میدان تمها بود . بجای اسبهای دهنده و پشت سواران در اطراف خود زمین بیحرکت و کشتزار مستور از کُلش را مشاهده میکرد . خون گرم از زیرش جریان داشت : « نه ، من مجروح شده‌ام و اسب کشته شده است . » گراچیک میخواست روی دستها برخیزد اما افتاد و پای سوارش را زیر خود فشرد . از سر اسب خون میریخت . اسب دست و پا میزد ولی نمیتوانست برخیزد . راستوف میخواست برخیزد اما او هم افتاد ، غلاف شمشیرش بزمین اسب گیر کرده بود . او نمیدانست که افراد ما و فرانسویان در کجا هستند . هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد راستوف پایش را آزاد ساخت و برخاست و از خود پرسید : « حال آن خطی که با چنان دقت دوقشون را از یکدیگر جدا میساخت در کجا و در کدام سمت است ؟ » اما نتوانست بسؤال خود جواب دهد .

ضمن برخاستن از خود میپرسید : « واقعهٔ بدی که برای من اتفاق نیفتاده است ؟ آری ، نظیر این حوادث روی میدهد . خوب ! در اینموارد چه باید کرد ؟ » در اینموقع احساس کرد که چیز زائدی که گوئی جزو بدنش نبود از دست چپ و بیجوش آویزان است . تصور میکرد که مچ دستش مال او نیست . پس بدقت بدست خود نگرست و بیپوده کوشید تا روی آن خون جستجو نماید . چون متوجه شد که چند نفر بجانبش میدوند شادمان شد و با خود گفت : « خوب ! چند نفر دارند میآیند . بمن کمک خواهند کرد ! » پیشاپیش این مردم یک نفر با کلاه جقه دار عجیب و ششل آبی ، سیاه چرده و آفتاب زده ، بایینی عقابی میدوید . دو نفر پشت سر او و چند نفر دیگر بدنبال ایشان میدویدند . یکی از آنها کلمهٔ عجیبی را که روسی نبود بر زبان آورد . در میان چند نفر دیگر که با همان کلاهها در عقب ایستاده بودند یک هوسار روس دیده میشد . دستهای هوسار را گرفته بودند و کمی عقبتر چند نفر دهانهٔ اسبش را بدست داشتند .

راستوف که هنوز بچشم خود اطمینان نداشت پیوسته با خود میگفت : « بیشک این هوساریکی از افراد اسواران ماست که اسیر شده آری ! آیا مرا هم اسیر خواهند کرد ؟ اینها کیستند ؟ آیا فرانسوی هستند ؟ »

پس فرانسویانی که نزدیک میشدند نظر کرد و با آنکه چند لحظه پیش فقط باشتیاق رسیدن باین فرانسویان و کشتن ایشان اسب میتاخت اینک از نزدیکی ایشان چنان وحشت داشت که نمیخواست بچشم خود اطمینان کند . « ایشان کیستند ، چرا میدوند ؟ آیا بطرف من میآیند ؟ آیا راستی بجانب من میدوند ؟ چرا میدوند ؟ برای اینکه مرا بکشند ؟ میخواهند مرا که همه کس اینقدر دوست دارد بکشند ؟ » راستوف عشق مادر ، عشق خانواده ، عشق دوستانش را بخاطر آورد و بخود گفت : « ممکن نیست که دشمن مرا بکشد . شاید هم مرا بکشند . بیش از ده ثانیه ، بی آنکه از جاحرکت کنند وضع خود را دریابد ، ایستاد . فرانسوی که پیشاپیش دیگران میدوید و بینی عقابی داشت باندازمای نزدیک شده بود که دیگر قیافه اش تشخیص داده میشد . سیمای برافروخته و بیگانهٔ اینمرد که شمشیری را بطرف زمین نگهداشته تند و نفس زنان بطرف او میدوید راستوف را بسوخت انداخت - بی اختیار طپانچه اش را بیرون کشید و بجای آنکه تیر اندازی کند آنرا بسطرف فرانسوی پرتاب کرد و با تمام قوا بطرف بوته هادوید اما نه با آن حس تردید و مبارزهٔ درونی که روی پلانس بروی چیره شده بود بلکه با حس خرگوشی که از چنگال سگهایمیریزد و میدود . آری ، تمهایک حس خلل ناپذیر یعنی حس ترس و وحشت برای زندگی جوان و سعادت بخش خود سراسر وجودش را مسخر کرده بود . راستوف شتابان از روی مرز جالیزها میپرید و با سرعتی که در کودکی هنگام بازی داشت در مزارع

پرواز میکرد، گاهی صورت رنگ بساخته و پرمهر وجوانش را برمیگردانید ولی ترس و بیم او را بلرزه میانداخت و با خود میگفت: «نه، بهتر است نگاه نکنم!» اما وقتی بوته ها نزدیک شد باردیگر بعقب نگریست و مشاهده کرد که فرانسویان عقب مانده اند. در آن لحظه که او بعقب نگریست مردی که پیشتر از دیگران میدوید قدمها را سست کرد و بعقب برگشته و با فریاد بر فقایش سخنی گفت راستوف ایستاد و با خود گفت: «سوء تفاهمی روی داده! تصور نمیکنم که ایشان میخواستند مرا بکشند» در این ضمن دست چپش چنان سنگین شده بود که گوئی وزنه دویودی بآن آویخته اند. نمیتوانست پیشتر بدود. فرانسوی نیز ایستاد و نشانه رفت. راستوف چشمش را تنگ کرده خم شد. گلوله اول و دوم غرغر کنان از کنارش گذشت. راستوف آخرین نیروی خود را جمع کرد و دست چپ را در دست راست گرفت و تا بوته ها دوید. تیراندازان ماهر روس در این بوته زار کمین کرده بودند.

هنگهای پیاده که در جنگل غافل گیر شده بودند سر اسیمه از جنگل گریختند و با گروهانهای دیگر درهم آمیخته بصورت جمعیتهای نامنظم عقب نشینی کردند . سربازی در حال ترس و وحشت کلمه بیمه منی : « رابطه ما قطع شد ! » را که در جنگ وحشتناک است ادا کرد و این کلمه با بیم ترس در میان جمعیت دهان بدهان گشت .

فراریان پیوسته فریاد میکشیدند :

— محاصره شدیم ! ارتباط ما قطع شد ! نابود شدیم !

فرمانده هنگ در همان دقیقه که صدای شلیک و فریاد را از پشت سر شنید ، دریافت که هنگ او بحادثه وحشتناکی دچار شده است و این اندیشه که او ، یعنی افسری با چند سال سابقه خدمت که همیشه سرمشق و نمونه بوده است و هرگز کوچکترین خطائی را مرتکب نشده ممکن است در برابر فرمانده خود مقصر شناخته شود و بتسامح و بی انضباطی متهم گردد چنان او را متأثر ساخت که سرهنگ سوارمرد و اهمیت مقام ژنرالی خود را از یاد برد و از همه مهمترین مخاطرات و صیانت نفس را فراموش ساخت و بیدرنك قاچ زین را محکم چسبیده با سب مهمیز زد و وزیر تگرگ گلوله که خوشبختانه با او اصابت نیکرد بسوی هنگ شتافت . او تنها يك آرزو داشت یعنی میخواست بداند که چه حادثه ای روی داده است ، میخواست در کمک بدیگران پیش قدم شود و خطا را ، هر چه باشد ، در صورتیکه او بجای آورده جبران نماید تا پس از بیست و دو سال خدمت کم نظیر و شایان تقدیرش که حتی یکبار هم مورد توبیخ و سرزنش واقع نشده است مسئول این لغزش و خطا معرفی نشود .

پس از آنکه سلامت از میان فرانسویان گذشت بکشتزار آنسوی جنگل رسید که افراد ما از میان آن میدویدند و بدون اعتنا بفرمان فرمانده خود از تپه پائین میشتافتند . آن لحظه تزلزل روحی که سر نوشت

جنگ تعیین می‌شود فرارسیده بود. آیا این جمعیت پراکنده و منهزم صدای فرمانده خود را خواهند شنید یا لحظه‌ای برگشته بوی توجه میکنند و باز راه خود را پیش میگیرند؟ با وجود فریادهای نومیدانه فرمانده هنگ که پیشتر برای سربازان بسیار مهیب بود، با وجود چهره برافروخته و خشمگین و سرخ شده فرمانده هنگ که بقیافه همیشگی او شباهت نداشت، با وجود آنکه فرمانده هنگ شمشیرش را سرعت دورسر میچرخاند هنوز سربازان میدویدند و هیاهو کتان بهوا تیراندازی میکردند و صدای فرمان او را نمیشنیدند. کفه ترازو روحی که سرنوشت پیکار را تعیین میکند ظاهراً بجانب ترس متمایل شده بود.

ژنرال از فریاد کشیدن و دود باروت بسرقة افتاد و در حال یأس و نومیدی ایستاد، بنظر میرسد که همه چیز از دست رفته است اما در این دقیقه فرانسویان که با افراد ما حمله می‌کردند ناگهان بدون سببی واضح بعقب دویدند و از کرانه جنگل ناپدید گشتند و تیراندازان نخبه روس در جنگل ظاهر شدند. این گروهان تیموخین بود که بتنهایی در جنگل نظم و ترتیب خود را حفظ کرده و در کودال کنار جنگل کمین نشسته و ناگهان بفرانسویان حمله کرده بود. تیموخین با چنان نعره دلآوارانه بر فرانسویان تاخت و با چنان عزم و تصمیم جنون آمیز و مستانه شمشیر بدست بجانب دشمن شتافت که فرانسویان فرصت بخود آمدن را نیافتند و بی اختیار اسلحه خود را بزمین انداخته. فرار را برقرار ترجیح دادند. دالو خوف که در کنار تیموخین می‌دوید یک نفر فرانسوی را در جنگ تن بدن کشت و اولین نفری بود که یقه افسری را که تسلیم شد گرفت. باری فراریان مراجعت نکردند و گردانها جمع شدند و حمله فرانسویان که نزدیک بود قشون جبهه چپ را بدو قسمت کند موقه دفع گردید.

واحدهای ذخیره توانستند بنهری اصلی ملحق شوند و فراریان برگشتند. فرمانده هنگ با سرگرد اکونوموف کنار پل ایستاده مراقبت حرکت گروهانهای بود که عقب نشینی میکردند در این میان سربازی بجانب او آمد و رکاب او را گرفت و آنها را نبرد. این سرباز شئل ماهوت آبی رنگ پوشیده بود، کوله پشتی و کلاه نداشت، دستمالی را بر سرش پیچیده بود و یک باروت دان فرانسوی از روی شانهاش حمایل شده بود و یک شمشیر فرانسوی دردست داشت. این سرباز رنگ باخته با چشمهای آبی گستاخانه بقیافه فرمانده هنگ مینگریست و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. با آنکه فرمانده هنگ سرگرد اکونوموف دستور میداد نمی‌توانست متوجه این سرباز نشود.

دالو خوف باروت دان و شمشیر فرانسوی را نشان داده گفت:
- حضرت اجل! این دو غنیمت! افسری را که هم اسیر کرده‌ام! گروهان را که در حال فرار بود متوقف ساختم.

دالو خوف از خستگی نفس نفس میزد و بریده بریده سخن میگفت:
- تمام گروهان میتواند شهادت بدهد. حضرت اجل! خواهش می‌کنم مرا بخاطر داشته باشید!

فرمانده هنگ گفت:

- خوب! خوب!

و بطرف سرگرد اکونوموف برگشت.

اما دالو خوف دور نشد. دستمال را از سر باز کرد و خونی را که روی موهایش بسته شد مبدود نشان داده گفت:

- زخم سرنیزه است . من جای خود را در صف مقدم نگه داشتم، حضرت اجل : مرا فراموش نکنید!

آتشبار توشین فراموش شده بود فقط در لحظات آخر بیکار که هنوز صدای غرش توپها در مرکز جبهه بگوش میرسید شاهزاده باگراتیون افسر ستاد نگهبان و سپس شاهزاده آندره با آنجا فرستاد تا با آتشبار امر شود که هر چه زود تر عقب نشینی کند . قوایی که برای دفاع از آتشبار توشین در کنارش موضع گرفته بود بدستور کسی بمرکز فعالیت جنگی رفته بود اما آتشبار هنوز بتیراندازی ادامه میداد و با اینجهت بتصرف فرانسویان در نیامده بود و دشمن نمیتوانست تصور کند چهار توپ بدون هیچگونه دفاعی چنین بی پروا تیراندازی میکنند . برعکس در نتیجه فعالیت پرحرارت این آتشبار دشمن میپنداشت که در اینجا ، یعنی در قلب قشون روس ، نیروهای اصلی متمرکز گشته است و از اینجهت دوبار برای حمله و تصرف این نقطه کوشش کرد و هر دو مرتبه نیز بارگبار چهار توپ مزبور مواجه شد و ناچار عقب نشست .

بزودی پس از حرکت شاهزاده باگراتیون توشین با تشرزدن شونگر این موفق شد .

توپچی بارو حیه تقویت یافته میگفت :

- ببین! چگونه پریشان و مضطرب شده اند! میسوزد! دود را نگاه کن! ماهرانه بود! بسیار عالی بود! دود را نگاه کن! دود را نگاه کن!

تمام توپها بدون دستور مجدد محل حریق را میکوبیدند . سر بازاران گوئی برای تحریک یگدیگر پس از هر شلیک فریاد میکشیدند:

« آفرین! عالی بود! بهمان هدف خورد! بسیار عالی بود! » حریقی که باد آنها را دامن میزد بسرعت گسترده میشد .

ستون های فرانسوی که از پشت دهکده بیرون آمده بود دوباره برگشت ، اما گوئی دشمن برای انتقام در برابر این عدم موفقیت ده توپ در طرف راست دهکده مستقر ساخت و بکوبیدن موضع آتشبار توشین پرداخت .

شادمانی کودکانی که محرك آن هیجان تیراندازی موقت آمیز طرف فرانسویان و حریق مواضع دشمن بود چنان افراد توپخانه ما را مشغول داشته بود که وقتی متوجه توپهای دشمن شدند که ابتدا دو گلوله و متعاقب آن چهار گلوله میان سلاحها افتاد و یکی از آنها دو اسب را بر زمین افکند و گلوله دیگر پای یکی از توپچیها را کند . اما روحیه ای که آنچنان تقویت شده بود و در بعضی نرفت بلکه رنگ دیگری را بخود گرفت . دواسب از گاری مهمات ذخیره بجای اسبهای کشته شده بستند و زخمیها را بردند و دوباره گلوله های چهار توپ بطرف آتشبار ده توپی فرانسویان برگشت . افسری که رفیق توشین بود در آغاز کار زار کشته شد و در ظرف یکساعت از چهل نفر افراد توپخانه هفده نفر ازپا افتادند اما توپچیان هنوز شادمان بودند و روحیه عالی داشتند . یکمرتبه برای بار دوم متوجه شدند که در پای تپه ، در نزدیکی ایشان ، فرانسویان ظاهر شدند و آنوقت با گلوله های مسلسل بجانب ایشان تیراندازی کردند .

توشین کوچک اندام که حرکات لخت وضعیف و ناآزموده داشت پی در پی از مصدرش ، چنانکه خود میگفت : « چپق دیگری برای این ضربت » میخواست اما هر دفعه که باروش ناشیانه خود پیش میدوید تادست کوچکش را بالای چشم گرفته فرانسویان را بنگرد جرقه های سر چپق را با طراف میپرا کند و پیوسته میگفت :

— بچه‌ها! آتش!

و آنوقت در کشاندن توپ بصف سربازان کمک می‌کرد یا پیچ درجه تنظیم‌ها را می‌چرخاند. توشین در میان دود و صدای غرش کرکننده توپ‌ها که هر دفعه او را بلرز و امید داشت، بی آنکه چپق کوتاهش را از لب بردارد، از يك توپ بجانب توپ دیگر می‌دوید، گاهی نشانه روی می‌کرد، زمانی گلوله‌ها را می‌شمرد، گاهی دستور می‌داد اوراق اسبان کشته را باز کنند و بجای آنها اسبهای دیگر را ببینند. پیوسته با صدای نازک و ضعیف و لرزان خود فریاد می‌کشید و چهره‌اش هر دم آرزومندتر و ناشکیباتر میشد. تنها وقتی افراد او را می‌کشتمند یا مجروح می‌ساختند چهره درهم می‌کشید و از مقتول روگردانده خشمناک بر سر سربازانی که مانند معمول در بلند کردن جسم مجروح یا جسد بیجان کشته‌ای تائی میکردند، فریاد می‌کشید، سربازان که اکثراً جوانان زیبا و همچنانکه در گروهان توپخانه معمول است دو سروگردن از فرمانده خود بلندتر و دوبرابر از او پهن‌تر بودند، همه چون کودکانی که بوضع دشوار گرفتار شده باشند بفرمانده خود مینگریستند و همان حالی که قیافه وی می‌گرفت بدون کمترین تغییر در چهره ایشان منعکس میشد.

توشین در نتیجه این غرش و هیاهوی وحشتناک و ازوم توجه و فعالیت کمترین احساسی از بیم و ترس نداشت. و این اندیشه که ممکن است سخت مجروح یا مقتول شود بخاطرش نمی‌گذشت و برعکس هر دم شادمانتر میشد، و چنین تصور میکرد که مدتی پیش، شاید دیروز، اولین بار دشمن را دیده و نخستین تیر را بجانب او شلیک کرده است، چنین می‌پنداشت که از دیرباز، به محلی که در آنجا ایستاده آشنا بوده است و آنرا قطعه‌ای از خاک میهن گرامی خویش می‌شمارد. توشین با آنکه همه چیز را در نظر میگرفت و درباره همه مسائل میان‌دیشید و همه کار را مانند بهترین و شایسته‌ترین افسری که بجای او میتوانست انجام دهد انجام میداد، با اینحال چون تبداری که کارش به‌ذیان کشیده یا چون مستی که از خود بیخود شده است جلوه نمیکرد.

صدای غرش کرکننده که از هرسو از توپهای آتشبار او بر می‌خاست، صفیر و ضربات گلوله‌های دشمن، منظره توپچیان مراقب آلود و سرخ شده که در اطراف توپها شتابان حرکت میکردند، مشاهده خون مردمان و اسبان و دود سلاحهای دشمن در آنسوی تپه که پس از پیدایش آنها هر دفعه گلوله‌ای پرواز کنان بسوی آنها می‌آمد و زمین و انسان و توپ و اسب را در هم منگرفت - خلاصه تمام این مناظر يك جهان خیالی را که برای اولذت داشت در خاطرش مجسم می‌ساخت. آری! توپهای دشمن در خیالش توپ نبود بلکه چپقی بود که چپق کش نامرئی گاهگاه با کشیدن پکی ستون های دود را از آن بیرون می‌فرستاد.

در آن موقع که از تپه‌ها ستونهای دود بر میخواست و باد آنرا بشکل حاشیه باریکی پراکنده می‌ساخت و بطرف چپ میراند توشین آهسته بخود میگفت:

— نگاه کن! دوباره پک‌زد! توپ بازی شروع شد! الان توپ کوچکی باینجا می‌افتد که باید فوراً آنرا پس فرستاد.

یک نفر توپچی که نزدیک او ایستاده بود آنچه را او آهسته گفت شنید، پرسید:

— قربان؟ چه امر می‌فرمائید؟

توشین جواب داد:

— هیچ، پک‌دار نچک....

پس دوباره باخود گفت: «خوب، حال نوبت «ماتوبونای» ماست! ماتوبونای نامی بود که او در

عالم خیال بتوپ بزرگ قدیمی که در آخرین ردیف قرار داشت داده بود. فرانسویان در کنار توپهایشان بنظروی چون دسته‌های مور جلوه میکردند. سرباز زیبا و دائم الخمری که توپچی توپ شماره ۱ بود، در جهان خیالی او «عمو» نام داشت. توشین بیش از همه باو مینگریست و از هر حرکت وی شادمان و خرسند میشد. صدای شلیک تفنگها در پای تپه که گاهی خاموش میشد و زمانی باشدت بگوش میرسید در نظرش نفس موجودی عظیم الجثه بود. توشین بشدت وضعف این صداها گوش میداد و با خود میگفت: «گوش کن! دوباره دارد نفس میکشد؛ دارد نفس میکشد».

توشین خود را مردی نیرومند و عظیم الجثه مینداشت که با هر دو دست گلوله‌ها را بطرف فرانسویان پرتاب میکند.

باری در این میان گفت:

— خوب! ما توپونا! مادر جان!

و چون از توپ دور شد صدای ناشناختی که بیگانه مینمود از بالای سربگوشش رسید:

— سروان توشین! سروان!

توشین بیمناک باطراف نگریست. این صدا از همان افسرستاد بود که او را از کافه گرونت بیرون کرد. افسرستاد همچنانکه نفس نفس میزد فریاد میکشید:

— مگر شما دیوانه شده‌اید؟ دومرتبه بشما دستور عقب نشینی داده شده و شما ...

توشین بیمناک بافسر ارشد نظر کرد و با خود گفت: «خوب، برای چه اینها مزاحم من می‌شوند؟...»

پس دوانگشت خود را بنقاب کلاهش گذاشته گفت:

— من ... من هیچ ... من ...

اما سرهنگ آنچه را میخواست بگوید تمام نکرد. زیرا گلوله‌ای از نزدیک او گذشت و ویرا مجبور کرد تا خود را روی اسب خم کند. پس از اندکی سکوت دوباره خواست چیزی بگوید که گلوله دیگری سخنش را برید. ناچار سراسیمه را برگرداند و شتابان دور شد و از فاصله دور فریاد کشید:

عقب نشینی کنید! همه عقب نشینی کنید!

سربازان از رفتار وی بخنده افتادند. پس از یک دقیقه آجودانی با همان دستور عقب نشینی رسید.

این آجودان شاهزاده آندره بود و هنگام نزدیک شدن بضای مسطحی که آتشبار توشین در آنجا مستقر بود چشمش باسببی ستامی افتاد که در کنار اسبهای یراق شده شیهه میکشید و خون از پای او چون فواره بیرون میریخت. میان عراده‌ها چند کشته افتاده بود هنگامیکه بتوپها نزدیک میشد گلوله‌ها یکی پس از دیگری از فراز سرش میگذشت و بخوبی احساس میکرد که چگونه پشتش بلرزه میافتد. اما تنها این اندیشه که او می‌ترسد کافی بود تا بزودی جرأت و شهامت خود را بدست آورد. با خود میگفت: «من نباید بترسم!» در میان توپها آهسته از اسب پیاده شد و فرمان را بتوشین ابلاغ کرد و نزدیک آتشبار ایستاد و مصمم شد که آنقدر در آنجا بماند تا در حنورش سلاحها را از مواضع پیاده کنند و حرکت بدهند. او همراه توشین در میان اجساد کشته‌گان قدم میزد و زیر آتش وحشتناک فرانسویان در پیاده کردن سلاحها بوی کمک میکرد.

یکی از توپچیان شاهزاده آندره گفت:

— پیش از شما یک سرهنگ اینجا آمد که هنوز نرسیده با شتاب بسیار، همچنانکه آمده بود،

یا بفرار گذاشت و مانند حضرت والا اینجا توقف نکرد .
 شاهزاده آندره کلمه ای با توشین نگفت . هر دو چنان بکار مشغول بودند که کوئی حتی
 یگدیگر را نمی بینند . پس از آنکه دو توپ که از چهار توپ سالم مانده بود روی عراده سوار شد
 آتشبار از دره پائین رفت . يك توپ منهدم شده بود ، يك خمپاره انداز ران نیز آنجا گذاشتند . شاهزاده
 آندره نزدیک توشین رفت و دستش را بجانب وی دراز کرده گفت :

- خوب، خدا حافظ !

توشین گفت :

- عزیزم، خدا حافظ! عزیزم، خدا حافظ!

توشین این سخنان را با اشگهائی که ناکهان بسبب نامعلومی چشمش را فرا گرفت ادا کرد.

باد نشست ، ابرهای سیاه که در افق با دود باروت درهم آمیخته بود ، در فاصله آنساک
بر فراز میدان کارزار معلق بود . تاریکی فرا میرسید ولی پرتو حریقها در دو نقطه رفته رفته
آشکاراثر جلوه میکرد . غرش توپها ضعیف تر شده بود ولی صدای شلیک تفنگها در پیش رو و سمت
راست مکرر تر و از فاصله نزدیکتر بگوش میرسید . توشین که در بین راه هر لحظه از کنار
مجروحین میگذشت با سلاحهای خود از زیر آتش دشمن بیرون رفت . و چون از دره سرازیر شد
بچند افسر ارشد و آجودان که آن افسرستان و ژرکوف نیز در میان ایشان بود (ژرکوف و افسرستان دو
مرتبه با آتشبار توشین اعزام شده بودند ولی حتی یکبار نیز جرأت نکردند بآن نزدیک شوند)
مصادف گشت . اینک در حالیکه سخن یکدیگر را قطع میکردند با هم فرمان را باو ابلاغ کردند و
دستور دادند که چگونه باید برود و یکجا باید عزیمت کند . آنان اشتباهات ویرا متذکر میشدند و
او را تسوییح و ملامت مینمودند . توشین دستوری با افراد آتشبار خود نداد و سوار بر اسب کوچک
خویش خاموش بعقب آتشبار رفت . او از سخن گفتن بیم داشت زیرا احساس میکرد که حال
گریستن دارد ولی علت این گریه را نمیدانست . اگرچه دستور داده شده بود که مجروحین را رها
کنند معذک بسیاری از آنان خود را بدنبال قشون میکشیدند و تقاضا میکردند که روی توپها بنشینند .
افراد آتشبار همان افسر پیاده خود را که پیش از شروع پیکار از کومه توشین بیرون جست و اینک
کلوله ای بشکمش اصابت کرده بود روی عراده ماتویونا قرار دادند ، در پای تپه پرچمدار هوساررنک
پریده ای که یک دستش را با دست دیگر نگه داشته بود بسوی توشین آمد و تقاضا نمود که او را روی
یکی از عراده های توپ سوار کنند . پرچمدار مجبورا نه میگفت :

— سروان ! برای رضای خدا ! دست من ضرب خورده است . برای رضای خدا مرا سوار کنید !
من نمیتوانم پیاده بروم .

بخوبی آشکار بود که این پرچمدار بارها این خواهش را تکرار کرده ولی جواب رد شنیده
است . بدینجهت با صدای رقت انگیز خواهش میکرد :

— برای رضای خدا دستور بدهید مرا سوار کنند !
توشین گفت :

— سوارش کنید ! سوارش کنید !

پس بسربازی که طرف توجهش بود روی آورده گفت :

— عمو ، يك شغل زیر او پهن کن ! پس آن افسرمجروح کجاست ؟

یکنفر جواب داد :

— پائینش انداختیم . تمام کرده بود .

— سوارش کنید ! بنشینید ! عزیزم ، بنشینید ! آنتونوف ، شغل را پهن کردی ؟

این پرچمدار راستوف بود که بایک دست دست دیگری را نگه داشته ، فک زیرینش از شدت تب میلرزید و چهره رنگ پریده ای داشت . او را روی عراده مافویونا ، یعنی روی همان سلاحی که جسد بیجان آن افسر را از آن پائین انداخته بودند سوار کردند . شغل گسترده شده خونین بود و شلوار سواری و دستهای راستوف بخون آغشته شد .

توشین برآمده ای که راستوف بر آن نشسته بود فزديك شده گفت :

— عزیزم ! مگر شما مجروح شده اید ؟

— نه ، دستم دررفته است .

توشین پرسید :

— پس چرا عراده خون آلوده است ؟

سرباز توپچی با آستین شغل خون را پاک کرده با آهنگی که پنداشتی از کثیف شدن عراده

توپ معذرت میخواهد جواب داد :

— سرکار ! آن افسر عراده را خون آلود کرد .

بكمك پیاده ها با زحمت بسیار عراده های توپ را بفراز تپه کشیدند و چون بدهكته گرونترسدورف رسیدند ، توقف کردند . دیگر هوا باندازه ای تاریک شده بود که در فاصله ده قدم لباس سربازان تشخیص داده نمیشد . تیراندازی خاموش شده بود ولی ناگهان در آن نزدیکی از طرف راست دوباره صدای فریاد و رگبار تفنگ برخاست . برق تیراندازی ظلمت را میکشافت و هوارا روشن میساخت . این آخرین حمله فرانسویان بود و سربازانی که در خانه های دهکده در کمین بودند بآن جواب دادند . دوباره همه از دهکده بیرون شتافتند اما عراده های توپ توشین نمیتوانست حرکت کند و توپچیان و توشین و پرچمدار بانتظار سرنوشت خویش خاموش بیکدیگر خیره مینگریستند تیراندازی خاموش شد و از خیابان پهلو گفتگوی مهیج سربازان بگوش رسید :

یکنفر میپرسید :

— بطروف مجروح نشدی ؟

دیگری میگفت :

— بچه ها ! آتش داغی برایشان پختیم ، حال دیگر برنمیگردند .

— چشم هیچ جا را نمی بیند ، مثلاً اینکه بافراد خودشان تیراندازی کردند ! چقدر تاریک

است ! چشم چشم را نمی بیند اینجا مشروب پیدا میشود ؟

حمله فرانسویها برای آخرین بار دفع شد و دوباره در تاریکی محض توپهای توشین میان پیادگانی که پیوسته باهم گفتگو میکردند بمحل نامعلومی رهسپار شد .

صداهای آهسته و بلند ، صدای اسبان و تق تق چرخها بصورت سیل نامرئی درهم آمیخته و در ظلمت شب پیوسته دریکسو جاری بود .

در بین این هیاهوی خفه ناله ها و فریادهای مجروحین از تمام صداهای دیگر آشکارتر بود .

بنظر میرسید که ناله‌های ایشان تمام ظلمتی که قشون را در خود می‌پیچید، پرمیکرد و این ناله‌ها و تاریکی شب با هم فرقی نداشت. پس از مدتی در جمعیت متحرك هیجانی پدید آمد، یکنفر که سوار بر اسب سفید بود هنگام عبور با ملتزمین خویش از کنار جمعیت سخنی گفت. از هر جهت حریصانه سؤال میکردند.

— او چه گفت؟ حال بکجا می‌رویم؟ توقف میکنیم؟ ها؟ تشکر کرد، ها؟

تمام توده متحرك رفته رفته عقب تکیه میکرد. ظاهراً صفوف جلوموقوف شده بود. شایعه‌ای دهان بدهان میگشت که فرمان توقف صادر شده است. همه همچنان که میرفتند ناگهان در میان جاده گل‌آلود توقف کردند.

چراغها روشن شد. گفتگوها مفهومتر گشت. سروان توشین با فرادگروانش دستورهای لازم را صادر کرد و یکی از سربازان را بجستجوی محل زخم‌بندی و آوردن دکتر برای پرچمدار فرستاد و خود در کنار آتشی که سربازان در میان جاده روشن کرده بودند نشست. راستوف نیز خود را بجانب آتش کشید. تب و لرزی که از شدت درد عارض وی شده بود و سرما و رطوبت تمام اندامش را چون بید میلرزاند. با آنکه خواب بسیار در وی چیره شده بود از شدت درد دست که بهیچ صورت آرام نمیکرفت نمیتوانست بخوابد. گاهی چشمش را می‌بست و زمانی با آتش که در نظرش سرخ و گداخته مینمود و گاهی باندام کوچک و ضعیف و خمیده توشین که چهارزانو در کنارش نشسته بود مینگریست چشمهای درشت و پرمحبت و هوشمند توشین با همدردی و عطوفت بوی دوخته شده بود. او دریافت که توشین از مصیبت قلب میخواهد بوی کمک کند ولی بهیچ وسیله نمیتواند.

از هر سو صدای گامهای روندگان و گفتگوی پیادگانی که در اطراف نشسته بودند بگوش میرسید. آهنگ صداها و گامها و سراسبان که در کله‌ها شلپ‌شلپ میکرد و جرق جرق شکسته شدن و سوختن هیزمها در فاصله نزدیک و دور همه به خفه و لرزانی را بوجود می‌آورد.

در این حال دیگر سربل قشون مانند رودخانه نامرئی در تاریکی جاری نبود بلکه بدریای تیره‌ای مینمود که پس از طوفان عظیم فروکش کرده ولی هنوز کم‌وبیش متلاطم است. راستوف سست و بی‌حال با نچه در پیرامونش بوقوع می‌پیوست مینگریست. سرباز پیاده‌ای بطرف آتش آمد و چمباته نشست و دستها را برابر آتش گرفت و صورتش را برگرداند و پرسنده به توشین نگریست و گفت:

— سرکار! اجازه میدهید؟ من گروهان خود را گم کرده‌ام و نمیدانم که کجاست. افسوس!

در همان موقع افسر پیاده‌ای که گونه‌اش را بسته بود بکنار آتش آمد و از توشین خواست کرد که دستور بدهد عراده‌های توپ را اندکی کنار ببرند تا راه عبور از ارباهای خواربار گشوده شود. در پی این فرمانده گروهان دوسرباز بطرف آتش دویدند. ایشان نومیدانه بهم دشنام میدادند و با کشمکش چکمه‌ای را از دست یکدیگر میکشیدند. یکی از ایشان با صدای گرفته فریاد میزد.

— خوب، اینها را پیدا کرده‌ای؟ چه زرنك است!

پس سربازی لاغر و زرنك پریده که گردنش را با پارچه ژنده و خون‌آلودی بسته بود پیش آمد و خشمناك از سربازان توپچی آب خواست و گفت:

— چطور؟ باید مثل سگ بمیرم؟

توشین دستور داد باو آب بدهند. آنگاه سرباز خوشروئی نزدیک دوید و گل‌آتشی برای پیاده‌ها طلب کرد. همچنانکه آتش گداخته را در تاریکی میبرد میگفت:

— آتش گرم برای پیاده نظام! خوشبخت باشید! برای این آتش از شما سپاسگزاریم، برای این آتش از شما سپاسگزاریم، این آتش را با ربخش بشما پس خواهیم داد.

بدنبال این سرباز چهار سرباز دیگر که چیز سنگینی را میان شلی میبردند از کنار آتش گذشتند. پای یکی از ایشان لغزید و سگندری رفت و گفت :
 - نگاه کن! شیطانها وسط جاده هیزم ریخته اند!
 دیگری گفت :

- تمام کرده ، اورا کجا میبریم ؟

- خوب، مواظب باش! شما...

پس هر چهار نفر با بار خود در تار یکی ناپدید گشتند.

توشین آهسته از راستوف پرسید :

- چطور است؟ خیلی درد میکند؟

آری!

یکی از سربازان توپچی بطرف توشین آمده گفت :

- جناب سروان! ژنرال شما را احضار کرده است . همینجا، در آن کلبه، تشریف دارند.

- عزیزم! الساعه !

توشین برخاست و دکمه های شنلش را انداخته وضع خود را مرتب ساخت و از آتش دور شد .

شاهزاده با گراتیون در فاصله چند قدمی خرمن آتش افراد توپخانه ، در کلبه ای که برای او

آماده شده بود سر میز غذا نشسته بابرخی از فرماندهان قسمتها که در خدمتش گرد آمده بودند گفتگو

میکرد . پیرمردی کوچک اندام که با چشمهای نیمه بسته حریصانه استخوان بره ای را میجوید و گوشت

آنرا پاک میکرد، آن ژنرالی که بیست و دو سال سابقه خدمت آبرومندانهای داشت و از خوردن اغذیه

و نوشیدن و دکا کلگون شده بود ، افسر ستاد با انگشت خاتم ، ژرکوف که دزدانه و ناراحت بهمه

مینگریست و شاهزاده آندره با رنگ پریده و ابهای بهم فشرده و چشمهایی که چون تب داران میدرخشید

در کلبه بودند .

در گوشه کلبه بیرقی که از فرانسویان گرفته شده بود بدیوار تکیه داشت و ممیز دادگاه با

قیافه احمقانه پارچه بیرق را لمس میکرد و شگفت زده (شاید از اینجهت که حقیقه منظره بیرق توجیهش

را جلب کرده بود و شاید هم از این سبب که با شکم گرسنه بتماشای سفره غذائیکه جابر برای نشستن او

نداشت) سررا حرکت میداد . در کلبه مجاور یک سرهنگ فرانسوی که بدست دراکونها اسیر شده بود

منزل داشت.

افسران روس برای تماشای وی کنار کلبه گرد آمده بودند. شاهزاده با گراتیون از فرماندهان

واحدها تشکر کرد و درباره جزئیات کارزار و ممیزان تلف شدگان تحقیق نمود. فرمانده هنگی که

در حوالی برونو به کوتوزوف معرفی شد بشاهزاده گزارش داد که بمحض شروع پیکار از راه جنگل

عقب نشست و سربازانی که مشغول قطع اشجار بودند گرد آورد و صبر کردم تا دشمن از کنار من گذشت

و سپس با دو گردان بوسیله جنگ سرنیزه حمله فرانسویان را دفع نمودم .

این فرمانده هنگ میگفت:

- «حضرت اجل! همینکه دیدم که گردان اول پراکنده و منهزم شد ، درجاده ایستادم و

بخود گفتم : «میگذارم دشمن بگذرد و آنوقت آتش را بروی او میکشایم . » و همین عمل را هم

انجام دادم .»

فرمانده هنگ بقدری میل داشت این کار را انجام داده باشد و باندازه ای متأسف بود که چرا فرصت

انجام آنرا نیافته است که میپنداشت همه این اعمال موبو انجام پذیرفته ، شاید هم حقیقه انجام گرفته

بود؟ مگر در آن هرج و مرج و آشوب تشخیص آنچه انجام گرفته یا انجام نگرفته امکان پذیر بود؟ پس گفتگوی کوتوزوف را بادالو خوف و آخرین ملاقات خود را با این افسر خلع درجه شده بخاطر آورده گفت:

— حضرت اجل! در این مورد نیز باید تذکر بدهم که دالو خوف، افسری که خلع درجه شده و فعلا سر باز است در برابر چشم من يك افسر فرانسوی را اسیر کرد و دلاوری بسیار از خود نشان داد. ژرکوف که در آن روز هرگز هوسازها را ندیده بود فقط وصف پیکار ایشان را از افسر پیاده ای شنیده بود همچنانکه مضطربانه با طراف مینگریست وارد گفتگو شده گفت:

— حضرت اشرف! من در آنجا ناظر حمله افراد هنگ پاولو گراد بودم. حضرت اشرف! ایشان درد و موضع خط زنجیر دشمن را در هم شکستند.

چند نفر که مانند همیشه از ژرکوف انتظار بذله گوئی داشتند بکلماتش خندیدند اما چون متوجه شدند که آنچه او میگوید نیز بستایش و تحسین آرتش روسیه و افتخار عملیات جنگی آنروز منتهی میشود قیافه های جدی بخود گرفتند، هر چند بسیاری از ایشان یقین داشتند که آنچه ژرکوف میگوید دروغ محض است. در این میان شاهزاده باگراتیون بسر هنگ پیرتوجه کرد و گفت:

— آقایان! از همه شما متشکرم! از تمام قسمتها، هم از پیاده و هم از سوار و هم از توپخانه، سپاسگزارم.

پس همچنانکه کسی را با چشم جستجو میکرد (شاهزاده باگراتیون از توپهای جناح چپ پرسشی نکرد، زیرا میدانست که در آنجا از همان آغاز پیکار تمام سلاح ها را بجا گذاشته و گریخته بودند) پرسید:

— اما بچه سبب دو سلاح در مرز بجا گذاشته شده؟

و با این پرسش بجانب افسر ستاد نگهبان روی آورده گفت:

— تصور میکنم که شمارا با نجافر ستاده بودم..

افسر ستاد نگهبان جواب داد:

— یکی از آنها کار افتاده بود و دیگری را نمیدانم که چرا بجا گذاشته اند من تمام مدت آنجا بودم و دستورهای لازمه را صادر میکردم، الساعة از آنجا بر گشته ام.

پس با فروتنی گفت:

— باید اعتراف کرد که پیکار در آنجا بسیار گرم بود.

یکی گفت که سروان توشین در همین دهکده است و یک نفر را دنبال او فرستاده اند.

شاهزاده باگراتیون بشاهزاده آندره نظر انداخته گفت:

— شما هم آنجا بودید.

افسر ستاد نگهبان لبخند مطبوعی ببالکونسکی زده گفت:

— البته! مامدتی با هم در آنجا بودیم!

شاهزاده آندره سر و دم قطع گفت:

— نه! من افتخار دیدن شمارا نداشتم.

با این بیان مجلس را سکوتی فرا گرفت.

پس از چند لحظه توشین در آستانه در ظاهر شد و محبوبانه پشت بژنرالها ایستاد و مانند همیشه در حضور فرمانده پریشان و مضطرب شد و همچنانکه دو کلبه تنک از پشت ژنرالها کج کج میگذشت چوب بیرق را ندید و پایش بآن گیر کرد و سکنندری خورد. چند نفر باو خندیدند.

با گراتیون از خنده افسران و مخصوصاً از خنده رسی ژرکوف پیش از مشاهده سروان توشین

چهره درهم کشیده پرسید:

— چه شد که يك سلاح را اینجا گذاشتید؟

توشین تازه در این موقع، یعنی در حضور فرمانده بزرگ، بگناه و خطای خود که زنده مانده ولی توپ را از دست داده است توجه کرد. تاکنون چنان بهیچان آمده بود که فرصت اندیشیدن درباره این موضوع را نداشت. بعلاوه خنده افسران بیشتر او را گیج و مبہوت ساخت. در برابر با گراتیون ایستاده بود، فك پائینش میلرزید و باز حمت میگفت:

— حضرت اشرف!.. نمیدانم.. افراد کافی در اختیار نداشتم..

— میتوانستید از افراد قوای مدافع آتشبار چند نفر در اختیار خود بگیرید!

گرچه حقیقت محض این بود که قوای مدافعی وجود نداشت ولی توشین این سخن را نگفت. میترسید مبادا با اظهار این حقیقت مزاحمت فرمانده دیگری را فراهم سازد. خاموش با چشمهای بیحرکت، همچنانکه دانش آموز پریشان و کجی بچشمهای متحن مینگرد خیره خیره بچشم با گراتیون می نگرست.

سکوت بسیار طولانی شد. شاهزاده با گراتیون که ظاهراً میل نداشت خشونت کند نمیدانست چه بگوید. دیگران نیز جرأت مداخله در گفتگورا نداشتند. در این میان شاهزاده آندره از گوشه چشم به توشین نگرست و مشاهده کرد که انگشتهایش از عصبانیت میلرزید. پس با آهنگ نافذ خود سکوت را شکسته گفت:

— حضرت اجل! شما لطف کرده مرا با تشریفار سروان توشین فرستادید. من آنجا بروم و دوسوم افراد را کشته یافتم، دو توپ از کار افتاده بود و قوای مدافعی وجود نداشت.

شاهزاده با گراتیون و توشین هر دو با نگاهی نافذ به بالکونسکی که میکوشید ضمن سخن گفتن هیجان خود را فرو نماند می نگرستند. شاهزاده آندره همین گفت:

حضرت اشرف! و اگر بده اجازه بدهید عقیده خود را اظهار کنم، ما در موفقیت امروز بیش از همه مدیون فعالیت این آتشبار و رشادت و پایداری قهرمانان سروان توشین، فرمانده آن هستیم. شاهزاده آندره این سخن را گفت و پد رنگ بر خاست و بدون انتظار جواب از سرمیز دور شد.

شاهزاده با گراتیون به توشین نگرست، ظاهراً میل نداشت در صحت قضاوت سریع و قاطع بالکونسکی تردید کند اما در ضمن کاملاً داش بصحت این قضاوت گواهی نمیداد. پس سر را خم کرد و به توشین گفت: شما می توانید بروید. شاهزاده آندره نیز بدنبال او خارج شد. توشین بشاهزاده آندره گفت:

— تشکر میکنم! عزیزم! مرا از گرفتاری نجات دادید!

شاهزاده آندره به توشین نگرست و بی آنکه سخنی بگوید از او دور شد ولی احساس اندوه و افسردگی می کرد. زیرا این حوادث بنظرش بسیار عجیب می آمد و با آنچه او انتظار داشت مخالف بود.

راستوف بسایه هائی که لایق قطع از مقابلش میگذاشت نگرسته بخود می گفت: «اینها کیستند؟ اینجا چه میکنند؟ چه می خواهند؟ چه وقت این حادثه بالاخره پایان خواهد رسید؟» درد دستش پیوسته رنج آورتر می شد. دیگر تاب مقاومت در مقابل خستگی نداشت. در برابر چشمش دایره های

سرخ میچرخید. تمام صداها و چهره‌های پیرامونش وحشیانه‌ای بآورد دستش بصورت احساس واحدی در هم می آمیخت. تمام مردم پیرامونش، تمام این سربازان، مجروح و سالم، بروی او می غلطیدند، او را زیر فشار خود له می کردند، اعصابش را میکشیدند و به هم می تابیدند و گوشت دست و بازوی شکسته اش را می سوزاندند، پس ناچار برای آنکه از شرشان راحت شود چشم خود را بست

يك دقيقه از هوش رفت اما درین فاصله کوتاه فراموشی تصاویر بی شماری را در خواب دید: مادر خود را بآست سفید و بزرگش، سونیا را باشانده‌های لاغریش، ناتاشا را با چشمهای درشتش مشاهده کرد و خنده او را شنید. دنیسوف را با صدای عجیب و سبیلش و تمام استان خود را با تلیانین و باگدانچ در خواب دید. تمام این داستان و آن سربازی که صدای نافذ و گوشخراشی داشت در هم می آمیخت و آن داستان و این سرباز بی رحمانه دستش را گرفته پیوسته در يك جهت می فشردند و می کشیدند. راستوف می گوشت از ایشان دور شود اما ایشان لحظه‌ای شانده اش را رها نمی کردند. اگر آنها شانده اش را نمی کشیدند دیگر دردش آرام می گرفت و سالم می شد. اما خلاصی از دست آنان هرگز مقدور نبود.

دوباره چشمش را باز کرد و بیالا نگرست. حجاب سیاه شب در فاصله کمی، يك متر بالاتر از پرتو آتش ذغالهای گداخته، آویخته بود ذرات ظریف سرف از میان این پرتو آتش چرخان روی زمین می افتاد. توشین هنوز مراجعت نکرده و دگر هم نیامده بود. او تنها بود، فقط يك سرباز ساده ناشناس عریان در آن سوی آتش نشسته پیکرزرد و لاغر خود را گرم می کرد.

راستوف با خود گفت:

«هیچکس مرا لازم ندارد! هیچکس بمن کمک نمی کند و دلش بحال من نمی سوزد. اما زمانی در خانه خود بصری بردم، در آن موقع من نیرومند و شادمان و محبوب همه کس بودم.»

پس آهی کشید و همراه این آه بی اختیار ناله کرد.

سربازی که پیراهنش را روی آتش تکان میداد پرسید:

«خیلی دردمی کند؟ ها؟»

و بی آنکه منتظر جواب بماند اضافه کرد:

«چه جوانهایی امروز از پا افتادند! افسوس!»

راستوف بحرف سرباز گوش نمی داد. ذرات برفی که برفراز آتش چرخ میزد تماشا

می کرد و زمستان روسیه را با خانه گرم و پالتوی پوست و سورتیه‌های تندرو و جسم سالم خود را با تمام عشق و نگرانی خانواده اش بیاد می آورد. ناگهان بخود گفت:

«چرا باینجا آمده‌ام؟»

روز بعد فرانسویان حملات خود را تجدید نکردند و بقیه قشون با گراتیون بآتش کوتوزوف

ملحق گشت.

قسبت سوم

شاهزاده واسیلی درباره نقشه‌های خود نمی‌اندیشید و کمتر از آن در این اندیشه بود که برای کسب منفعت خود بمردم زیان و آزار برساند. اوقفط مرد اجتماعی بود که در اجتماع موفقیت داشت و باین موفقیت خو گرفته بود.

بمقتضیات اوضاع و برحسب تماسی که بامردم پیدا می‌کرد، پیوسته نقشه‌ها و پیش‌بینی‌های گوناگونی در دماغش پدید می‌آمد که هر چند تمام علائق زندگانی او را تشکیل میداد با اینحال هرگز دانسته درباره آنها تعمق و مطالعه نمی‌کرد. نه بک، نه دو، بلکه ده‌ها از این نقشه‌ها و پیش‌بینی‌ها در آن واحد در جریان بود که برخی از آنها تازه بوجود آمده، عده‌ای به‌دفع رسیده و بعضی دیگر باناکامی مواجه شده بود. در مثل او هرگز بخود نمی‌گفت: «حال ابن‌مرد در اوج قدرت است، من باید اعتماد و دوستی او را بدست آورم و بوسیله او از صندوق تعاون مبلغی وام بگیرم.» یا باخود نمی‌اندیشید: «اکنون پی‌یر ثروتمند شده، من باید او را اغوا کنم تا با دخترم ازدواج کند و چهل هزار روبلی که لازم دارم از او وام بگیرم.» اما چون بامردی متنفذ و ثروتمند مصادف میشد، در همان لحظه برخوردی خود می‌گفت که این مرد ممکن است مفید واقع شود. پس با او طرح دوستی میریخت و در اولین فرصت، بدون آمادگی و ملاحظات قبلی، از او تملق می‌گفت و با وی دوستی صمیم و خودمانی می‌شد و درباره آنچه ضروری بود با او گفت‌وگو می‌کرد.

پی‌یر در مسکو همیشه در اختیار او بود. شاهزاده واسیلی برای او مقام ریاست تشریفات دربار را که در آن موقع بار تبه مشاور دولت برابر بود دست‌وپا کرد و اصرار ورزید که پی‌یر هم راه او بی‌طرز بورگ برود و در خانه او منزل کند، شاهزاده واسیلی بدون نقشه و منظور خاص ولی با اطمینان کامل باینکه آنچه می‌کند صحیح است، آنچه را که برای انجام ازدواج پی‌یر با دخترش ضرورت داشت بعمل می‌آورد. اگر شاهزاده واسیلی نقشه‌های خود را قبلاً طرح می‌کرد بیشک نمیتوانست در مناسبات خویش با تمام مردم پست‌تر یا بالاتر از خود که از جهات مختلف با او اختلاف داشتند چنین طبیعی و ساده و خودمانی رفتار نماید. انگیزه نامعلومی پیوسته او را بسوی مردم ثروتمندتر یا قدرتمندتر از خودش میکشید و با استادی و مهارت طبیعی کم‌نظیری میتوانست آن دقایق را که مخصوصاً انسان



الآن می‌گفت: پس شما تا بحال متوجه نشده بودید که من چندرزیبا هستم؟

میتواند و باید از مردم استفاده کند تشخیص دهد.

پی‌یر که ناگهان نروتمند و کنت بز و خوف شده بود، پس از تنهایی و یقینی‌ای خود را باندازه‌ای محصور و مشغول مییافت که فقط در بستر خواب میتوانست تنها باشد. پی‌یر مجبور بود کاغذها را امضا کند، در دوا محقوقی که از اهمیت آنها بخوبی آگاه نبود حضور بهم رساند، از سریشکار خود سئوال‌ات کند، بملک حوالی مسکو برود، از عده بسیاری که شاید نمیخواستند از وجودش اطلاع داشته باشند و حال اگر بیازدیدشان نمیرفت، مکدر میشدند پذیرائی کند. تمام این شخصیت‌های گوناگون، از خویشان و آشناتان کاسب و تاجر، نسبت باین وارث جوان بیک اندازه خوب و مهربان بودند. همه ایشان ظاهراً و باطناً بفضائل و صفات عالی‌پی‌یر اعتقاد داشتند. پی‌یر پیوسته این کلمات را در پیرامون خود میشنید: «بالطف و مهربانی فوق‌العاده شما.» یا «با قلب پر عطف و شفقت شما...» یا «کنت! شما خودتان بقدری پاك هستید...» یا «اگر او هم باندازه شما عاقل و دانا بود.» بقدری از این کلمات و نظایر آن را میشنید که رفته رفته حقیقه بمرحبتی و عطف و عقل و درایت خارق‌العاده خود معترف شده بود، مخصوصاً که همیشه در دل معتقد بود که حقیقتاً بسیار مهربان و بسیار عاقل است. حتی کسانی که سابقاً با وی کینه توزی میکردند و آشکارا خصومت میورزیدند اینک خود را دوست مهربان او نشان میدادند.

شاهزاده خانم بزرگ بابالاته بلند و گیسوان صاف عروسک‌مانند که تا آن اندازه بدسیرت و خشم‌آلود بود، پس از مراسم تدفین کنت بز و خوف با طاق پی‌یر رفت و در حالیکه چشمها را فرو انداخته و پیوسته از شرم سرخ میشد با و گفت که از سوء تفاهمی که بین ایشان وجود داشته بسیار متاثر است و اینک خود را محق نمیداند که چیزی تقاضا کند جز اینکه اجازه بخواد پس از این ضربت عظیم چند هفته دیگر در اینخانه که آنرا بسیار دوست میداشته و در آنجا فداکاری فوق‌العاده کرده است توقف نماید. شاهزاده خانم باین کلمات که رسید نتوانست خود را نگهدارد و بگریه افتاد. پی‌یر از تغییر حال این شاهزاده خانم که بمجموعه‌ای شباهت داشت بهیچان آمسد، دست او را گرفت و طلب معذرت نمود، اما خود نمیدانست که برای چه گناهی عذرخواهی میکند. از آنروز شاهزاده خانم بیافتن شال کردن راه‌راهی برای او مشغول شد و رفتار نسبت باویکسره تغییر یافت.

شاهزاده واسیلی کاغذی را که نفع شاهزاده خانم در آن ملحوظ شده بود برای امضا به پی‌یر داده گفت:

— عزیزم! اینکار را برای او انجام بده! در هر حال این شاهزاده خانم از دست آن مرحوم رنج و مشقت بسیار کشیده است.

شاهزاده واسیلی چنین میاندیشید که این چک سه هزار روبل را چون تکه استخوانی باید پیش شاهزاده خانم فقیر انداخت تا این اندیشه بغاطرش نرسد که راجع بشرکت شاهزاده واسیلی در کارهایی که با آن کیف جواهر نشان ارتباط داشت سخن چینی کند. پی‌یر کاغذ را امضاء کرد و از آن پس شاهزاده خانم نسبت با و مهربانتر شد. خواهران کوچک او نیز با پی‌یر مهربانی میکردند مخصوصاً خواهر کوچکتر که زیبا و خالدار بود پی‌یر را با بلخندها و اضطراب و سراسیمگی خود در برابر وی بریشان خاطر میساخت.

پی‌یر اظهار محبت دیگران را بخود کاملاً طبیعی میدانست و چنانچه کسی بوی بی مهری میکرد چنان در نظرش غیر طبیعی مینمود که بهیچوجه نمیتوانست در صداقت مردمی که پیرامونش را

گرفته بودند تردید کنند. بعلاوه هرگز فرصت نداشت تا درباره صداقت یا عدم صداقت این مردم از خود پرسشی نماید. هرگز لحظه‌ای فراغت نداشت، بی‌وسه خود را در وضع کیف و مستی مطبوع و ملایمی مییافت. چنین میپنداشت که مرکز فعالیت و جنب و جوش عمومی و مهمی است، احساس میکرد که دیگران همیشه چیزی را از او انتظار دارند و چنانچه در مثل فلان کار را انجام ندهد بسیاری را رنجیده خاطر و مکدر خواهد ساخت و آنان را از آنچه متوقعند محروم خواهد کرد و باز در مثل اگر فلان عمل را انجام دهد همه کارها خوب و خوش خواهد بود. باینجهت آنچه را که - مردم از وی طلب میکردند انجام میداد اما آن نتیجه فرخنده و نیکو هنوز نرسیده بود و شاید در آینده میرسید.

در روزهای نخست شاهزاده واسیلی بیش از دیگران بی‌بر و کارهای او را تحت نظارت و تسلط خود داشت چنانکه از روزمرك كنت بز و خوف لحظه‌ای بی‌ری را از چنگال خود رها نداشت. شاهزاده واسیلی قیافه مردی را بخود گرفته بود که زیر بار کارها دردم فشرده و خسته و فرسوده شده است ولی از نظر حس غمخواری نمیتواند در آخرین مرحله این جوان بیچاره و بی‌یاور را که در هر حال پسر دوست اوست و چنین ثروت هنگفتی در اختیار دارد بدست تقدیر بسیار و باینچنگال نابکاران و نیرنگبازان واگذارد. در آن چند روز که پس از مرك كنت بز و خوف در مسکو بسر برد، هر روز بی‌پروا نزد خود می‌طلبید یا خود با طاق او میرفت و بالحن خسته و اطمینان بخشی انجام کارهای ضروری را باو تلقین میکرد، گویی هر دفعه میگوید:

«تو میدانی که من تا چه اندازه گرفتارم و کار دارم ولی با اینهمه دور از جوانمردی و مروت میدانم که ترا در این وضع رها کنم بعلاوه تو میدانی که آنچه را بتو پیشنهاد میکنم بگانه راه امکان پذیر قضا است!»

روزی همچنانکه چشمش را بسته بود و انگشتش را با رنج خود میزد بالحنی که گویی آنچه را میگوید مدتهاست بین ایشان حل شده است و بنحو دیگری نمیتواند حل شود گفت:

«خوب! دوست من، بالاخره ما فردا حرکت خواهیم کرد. من در کالسکه خود بتو جا خواهم داد، بسیار خوشوقت! در اینجا تمام کارهای مهم را تمام کرده‌ایم. من باید مدتها پیش مراجعت کرده باشم. این نامه از وزیر خارجه بمن رسیده است. برای تو از اوتقاضای مقامی کرده بودم و اینک تو در عدد نمایندگان سیاسی در آمده‌ای و بمقام ریاست تشریفات دربار منصوب شده‌ای حال دیگر راه دیپلماتیک در برابر تو باز است.

با وجود تمام اثری که لحن خسته و در عین حال اطمینان بخش او در بیان این عبارت داشت بازی بر که از دربار باز درباره آینده خویش اندیشیده بود خواست اعتراض نماید. اما شاهزاده واسیلی بوی مجال سخن نداد و با همان آهنگ بم و سنگین که بهیچکس امکان نمیداد تا سخنانش را قطع نماید و در مواقعی بکار میرسد که اقناع طرف ضرورت فوق العاده داشت، گفت:

— اما عزیزم! من این عمل را برای خودم، یعنی برای وجدان خودم، انجام داده‌ام. سپاسگزاری از من لازم نیست. هرگز هیچکس از اینکه شخص دیگری دوستش دارد و محبت فوق العاده باو ابراز میکند گله و شکایت نکرده است. بعلاوه تو کاملاً آزاد و مختاری، میتوانی فردا این شغل را رها کنی. خودت در پترزبورگ با وضع کاملاً آشنا خواهی شد. دیگر وقت آن رسیده که از این خاطرات وحشتناک دور شوی (شاهزاده واسیلی آهی کشید) عزیزم! پس تصمیم گرفته شد. بگذار خدمتکار من سوار کالسکه تو بشود! آه! نزدیک بود فراموش کنم عزیزم! میدانی که من با پدر مرحومت حساب کوچکی داشتم، چون از ملک ریازان چیزی بمن رسیده است نزد خود نگه میدارم.

تو که احتیاج نداری . بعداً با هم تصفیه حساب خواهیم کرد .
آنچه را که شاهزاده واسیلی «چیزی از ملک ریازان» مینامید چندین هزار روبل سهم مالکانه ای بود که برای خود نگه داشت .

در پترزبورگ نیز مانند مسکو مردم مهربان و مشفق پی‌پر را احاطه کردند . او نمیتوانست از قبول مقام یابتر بگوئیم عنوانی (زیراهیج کاری را انجام نمداد) که شاهزاده واسیلی برای بدست آورده بود امتناع کند . آشنائیا و دعوتها و سرگرمیهای اجتماعی باندازه‌ای بود که پی‌پر بیشتر از مسکو گنج و سرگشته و شتابزده بود . بعلاوه تصور میکرد که سعادت و آسایش پیوسته بوی نزدیک میشود ولی تحقق نمیباید .

از اعضای محفل آشنایان عزب سابق وی عده بسیاری در مسکو باقی مانده بود . از هنگ گارد باردو کشی رفته بود ، دالو خوف خلع درجه شده بود ، آناتول دریکی از ایالات درقشون خدمت میکرد ، شاهزاده آنسره در خارجه بود . باینجهت پی‌پر موفق نمیشد نه شبهارا چنانکه پیشتر دوست داشت بگذراند و نه اسرارش را در گفتگوی دوستانه برابر دوست بزرگتر و محترم خود بکشاید . تمام اوقاتش در مهمانیها و مجالس رقص و بیشتر در خانه شاهزاده واسیلی - در مصاحبت همسرا ، شاهزاده خانم فربه ، و هلن زیبا - میگذشت .

طرز رفتار و برخورد آناپاولو ناشرر بایی‌پر نیز مانند دیگران تغییراتی را که در عقیده اجتماع درباره شخصیت پی‌پر بوقوع پیوسته بود آشکارا نشان میداد . سابقا پی‌پر در حضور آناپاولونا پیوسته احساس میکرد که آنچه میگوید ناشایسته و بیجا و از روی بینوقی است و سخنانش که قبل از اظهار آنها در نظرش عاقلانه جلوه میکرد همیشه با صدای بلند ادا میشد احقانه مینمود . در صورتی که بی‌معنی ترین و بی‌لطف ترین سخنان ایولیت در نظر آناپاولونا عاقلانه و جذاب جلوه می‌کرد . برعکس اینک آنچه پی‌پر میگفت جذاب بود . حتی اگر آناپاولونا این مطلب را اظهار نمی‌کرد ، باز او میدید که میخواهد این موضوع را بگوید لیکن فقط بمنظور رعایت تواضع و فروتنی از اظهار آن خودداری میکند . در آغاز زمستان سال ۱۸۰۵ دعوتنامه‌گلی رنگ معمول را از آناپاولونا دریافت کرد که مخصوصاً در ذیلش اضافه شده بود :

« Vous trouvez chez moi la belle Hélène , qu'on ne se lasse jamais de voir . »

پی‌پر هنگام مطالعه این قسمت برای نخستین بار متوجه شد که میان او و هلن رابطه ای بوجود آمده که مردم دیگر نیز بآن موافقت ولی در عین حال این خیال او را میترساند ، زیرا مینداشت که وظیفه ای بعده او محو شده است که قدرت انجام آنرا ندارد ، و هم مانند پیشنهاد سرگرم کننده ای او را خوشحال میساخت .

شب نشینی آناپاولونا مانند همان شب نشینی اول بود ، فقط سرگرمی جدید مهمانانش این مرتبه بجای مورتمار دیلماتی بود که از برلن آمده بود و از تازه ترین اخبار توقف امپراطور آلکساندر در پتسدام خبر داشت و میخواست شرح دهد که چگونه دو دوست عالمقام در آنجا سوگند یاد کردند که با اتحاد خلل ناپذیر خود از امر حق در برابر دشمن نوع بشر دفاع کنند .

۱ - هلن زیبا که هرگز شخص از دیدنش سیر نمیشود نیز در خانه من خواهد بود .

آناپاولونا با اندوهی که بر چهره اش سایه افکنده بود و ظاهرا بحادثه ناگوار فقدان کنت بزخوف برای مرد جوان مربوط میشد از پی بر استقبال کرد. همه کس پیوسته وظیفه خود میسرود که پی بر رامپشن سازد که مرک پدرش که تقریباً پی بر او را نمیشناخته موجب اندوه شدید وی شده است. اندوه آناپاولونا درست مانند آن اندوه عظیمی بود که هنگام یادآوری نام بلند امپراطریس ماریا فیودورونا بر چهره اش هویدامیگشت. پی بر از این وضع دلخوش شد. آناپاولونا با مهارت و استادی معمولی خود در اطاق پذیرائی خانه اش دو محفل تشکیل داده بود: در محفل بزرگ شاهزاده واسیلی و ژنرالها نشسته بودند. این محفل از فیض حضور دیپلمات بهره مند بود. محفل دیگر کنار میز جای قرار داشت. پی بر میخواست بمحفل اول بیوندد ولی آناپاولونا که حالت همچنان آمیز سردار جنگی را در میدان کارزار داشت یعنی هزاران افکار نو و جالب که باز حمت فرصت تحقق بخشیدن آنها را فراهم میشد در دماغش خطور میکرد، همینکه پی بر را مشاهده کرد با انگشت آستینش را گرفت و گفت:

(۱) «Attendez, j'ai des vues sur vous pour ce soir»

پس به الن نگریسته بالبخندی باو گفت:

— Ma bonne Hélène, il faut que vous soyez charitable pour ma pauvre tante, qui a une adoration pour vous. Allez lui tenir compagnie pour dix minute (۲)

و برای اینکه حوصله تان هم خیلی سررود کنت عزیز مایشک از همراهی شما مضایقه نخواهد کرد.

دختر زیبا بطرف عمه رفت اما آناپاولونا باز پی بر را در کنار خود نگه داشت و چنین وانمود کرد که گویا باید آخرین گفتگوی لازم را با او در میان بگذارد.

پس همچنانکه آن زیبا روی رعنا را که چون کپکی خرامان میرفت به پی بر نشان میداد گفت:

— بسیار زیبا و دلرباست، چنین نیست؟ (۳) Et quelle tenue دختر باین جوانی با این حضور ذهن و هوشمندی و با این رفتار و کردار عاقلانه و ماهرانه! سرچشمه این صفات در قلب اوست آری! مردی که افتخار همسری او را پیدا کند خوشبخت خواهد بود، گوشه نشین ترین مردان با داشتن چنین همسر بی اختیار در خشنا ترین مقام را در اجتماع بدست خواهد آورد. آیا چنین نیست؟ من فقط میخواستم عقیده شما را در این باب بدانم.

آناپاولونا پس از این بیان پی بر را رها کرد.

پی بر با صداقت بیرسش آناپاولونا درباره رفتار و کردار پسندیده الن جواب مثبت داد. اگر گاهی فکرش متوجه این میشد، مخصوصاً درباره زیبایی و سکوت و ابهت وی میاندیشید که در اجتماع از خود نشان میداد

(۱) صبر کنید! من امشب برای شما خیالی بافته ام.

(۲) هلن عزیز! باید با عمه بیچاره من که شمارا میپرستد مهربان باشید. ده دقیقه بروید و نزد او بنشینید.

(۳) چه رفتاری!

عمه جان در همان گوشه‌ای که نشسته بود از این دو جوان پذیرائی کرد. اما چنین بنظر میرسید که مایل است ستایش و محبت فوق‌العاده خود را نسبت به‌الن پنهان کند و بیشتر ترس و بیم خود را از آن‌پاولونا ظاهر سازد. عمه جان چنان برادرزاده خود می‌نگریست که گویی از وی می‌پرسد: با این جوانان چه باید کرد؟ آن‌پاولونا هنگامیکه از ایشان دور میشد دوباره با انگشت آستین پی‌یر را گرفت و گفت:

(۳) - J'espère, que vous ne direz plus qu'on s'ennuie chez moi.

و باین سخن نگاهی به‌الن افکند.

الن تبسم کرد و از قیافه اش آشکار بود که بعقیده وی امکان ندارد کسی او را ببیند و فریفته جمال زیبایش نشود. عمه جان چند مرتبه سرفه کرد، خلط سینه اش را فرو داد و بزبان فرانسه گفت که ازدیدن هلن بسیار خوشحال است. پس با همان قیافه بشاش بجانب او برگشته همان سخنان شادباش را بوی گفت. در میان گفتگوی ملال‌انگیز و شکسته بسته عمه جان هلن به‌پی‌یر می‌نگریست و همان لبخند روشن و زیبا را که بهمه کس مینمود بوی تحویل میداد. پی‌یر چنان باین تبسم عادت کرده بود و این لبخند چنان کم‌اهمیت و کم‌معنی در نظرش جلوه می‌کرد که هیچ توجهی بآن نداشت. عمه جان در این موقع راجع بمجموعه انقیه و دانه‌های پدر مرحوم پی‌یر، کنت بزخوف، سخن میگفت و در ضمن انقیه دان خود را نشان میداد. شاهزاده خانم الن خواهش کرد که تصویر شوهر عمه جان را که روی این انقیه‌دان نقش شده بود تماشا کنند.

پی‌یر برای گرفتن انقیه دان و گوش دادن بگفتگوی سر میزد دیگر خم شده گفت:

— شاید کار وینس، میناتور است مشهور، باشد.

پی‌یر برخاست تا میز را دور بزند و انقیه دان را بگیرد اما عمه جان دستش را از پشت سر الن دراز کرد. الن ناچار جلو خم شد تا راه بدهد و تبسم کنان بعقب نگریست. مانند همیشه لباس شب نشینی که مطابق مد آن زمان سینه و پشتش یکسره باز بود در برداشت. سینه و گردن او که همیشه در نظر پی‌یر چون مرمر جلوه می‌کرد باندازه ای نزدیک بود که پی‌یر با چشمهای نزدیک بین خود بی‌اختیار جذابیت و زیبایی فوق‌العاده شانه‌ها و گردن او را تشخیص داد. شانه و گردن الن چنان نزدیک لبان او بود که اگر اندکی خم میشد لبش اندام زیبای او را لمس میکرد، فاصله صورت و بدن الن آنقدر کم بود که پی‌یر گرمی بدنش را احساس میکرد و بوی عطر و خوش‌خوشش خش‌گرس‌ت او را در هر حرکت می‌شنید. نه تنها زیبایی مرمر مانند او را که فرقی از سفیدی جامه اش نداشت، بلکه تمام جذابیت اندامش را که فقط زیر پیراهنی مستور بود احساس میکرد و میدید. همینکه پیکر زیبای الن را با این نظردید دیگر نتوانست باریده دیگر بآن بشکند، همچنانکه مانیتوانیم باشتیاء و فریبی که بآن پی‌یرده ایم برگردیم.

گویی الن میگفت: «پس شما تا بحال متوجه نشده بودید که من چقدر زیبا هستم؟ شما متوجه نشده بودید که من زن هستم؟ آری! من زن هستم، آنهم زنی که میتوانم بهر کس و از جمله بشما تعلق داشته باشم» نگاه الن چنین میگفت و پی‌یر نیز در همان دقیقه دریافت که الن نه تنها میتواند بلکه باید همسر او باشد و جز این نباید باشد.

پی‌یر در آن دقیقه با چنان اطمینانی این مطلب را میدانست که گویی با الن زیر تاج گل

(۱) امیدوارم که دیگر نخوانید گفت حوصله انسان در خانه من بسر میرود

عقد ایستاده است اما نمیدانست که این امر چگونه و چه موقع انجام خواهد گرفت؟ حتی نمیدانست که آیا این عمل خوب خواهد بود یا بد؟ (حتی میپنداشت که شاید بجای بد باشد) اما میدانست که بیشک انجام خواهد گرفت.

پی‌یر سر بر زیر افکند و پس از مدتی دوباره سر برداشت، میخواست الن را همان دختر زیبا و بیگانه نسبت بخواب که پیش از آن روز همیشه میدید مشاهده نماید اما دیگر با انجام این عمل قادر نبود. پی‌یر چون کسی بود که در مه غلیظی بساقهٔ علف صحرائی مینگردد و آنرا درختی تصور مینماید اما پس از توجه و شناسایی ساقهٔ علف دیگر نمیتواند آنرا درختی بیندارد.

الن فوق‌العاده بوی نزدیک شده و او را در تحت سلطهٔ خویش در آورده بود. دیگر بین وی و الن سدی جز سد ارادهٔ او، یعنی پی‌یر، وجود نداشت.

در این میان صدای آنا پاولو نا شنیده شد که میگفت:

- Bon, je vous laisse dans votre petit coin je vois que vous

êtes très bien

پی‌یر بو حشت افتاد، رنگش سرخ شد، از خود پرسید که شاید عملی را مرتکب شده که سزاوار سرزنش است و با طراف خود نگریست. تصور میکرد که همه کس مانند او از آنچه در دلش میگذرد خبر دارد.

چون پس از مدتی از جابر خاست و به محفل بزرگ نزدیک شد آنا پاولو نا باو گفت:

-(۱) On dit que vous embellissez votre maison de pétersburg

این حرف صحیح بود: معمار گفته بود که خانه تعمیر لازم دارد و پی‌یر بی آنکه سبب اینکار را بداند بتعمیر و تزئین خانهٔ بزرگ پترزبورگ امر داده بود.

- C'est bien, mais ne déménagez pas de chez le prince Basile.

Il est bon d'avoir un ami comme le prince: (۲)

با این سخن شاهزاده واسیلی لبخند زده بسخن افزود:

- من در این باره مطالبی میدانم. اینطور نیست؟ بعلاوه شاهنواز جوان هستید و باندروز و مشورت نیاز دارید، بمن خشم نگیرید که از حقوق پیرزنان استفاده میکنم و چون مسادری بشما نصیحت میکنم.

آنا پاولو نا مانند تمام زنانی که پس از گفتگو از سن و سال خود در انتظار سخنی هستند خاموش شد و پس از اندکی سکوت گفت:

- اما اگر ازدواج کنید وضع دیگری پیش خواهد آمد.

سپس باتیر نگاه خود پی‌یر و الن را بهم پیوست. الن و پی‌یر یکدیگر نگاه نکردند اما الن هنوز به پی‌یر فوق‌العاده نزدیک بود. پی‌یر زیر لب سخنی گفت و رنگش سرخ شد.

پی‌یر پس از مراجعت بخانه نمی توانست بخواب رود، دربارهٔ آنچه روی داده بود می اندیشید.

ولی چه چیز موجب اضطراب و بیخوابی وی بود؟ هیچ! اوقفط دریافته بود که زنی را که

(۱) خوب، شما را در این گوشه رها میکنم، می بینیم که حال خوشی دارید

(۱) میگویند که شما خانهٔ پترزبورگ خود را تزئین میکنید؟

(۲) این کار خوب است اما از خانهٔ شاهزاده واسیلی بجای دیگر نروید، چقدر

خوب است که انسان دوستی چون شاهزاده واسیلی داشته باشد!

کودکی بیش تصور نمیکرد و چون باو میگفتند که الن زیبا و فریبنده است بدون اندیشه و توجه جواب میداد: «آری، خوب است!» .. دریافته بود که آن زن ممکن است باو تعلق گیرد.

باخورد میگفت: «اما الن احمق است، من خود بارها تاکید کرده ام که او احمق است. در

آن حسی که بواسطه او در من پیدا شده چیز پلید و نفرت انگیز وجود دارد، در آن حس چیزی وجود دارد که مشروح و قانونی نیست. شنیده ام که او و برادرش آناتول عاشق و دلپاخته یکدیگرند و از این عشق و دلپاختگی افتضاح و رسوائی بیار آمده است و بهمین سبب هم آناتول را از خانه بیرون کرده اند. ایپولیت هم برادر اوست ... پدرش شاهزاده واسیلی است. تمام اینها بسیار بد است»

در همان موقع که چنین قضاوت میکرد، بی آنکه اندیشه و قضاوت خود را بیایان برساند، ناگهان متوجه شد که لبخندی بر لبش نقش بسته است و دریافت که سلسله قضاوتها و تفکرات دیگری از وراء

قضاوتها و تفکرات اولیه خود نمائی میکند و او با آنکه الن را حقیر و بی ارزش میانگاشت در این باره نیز میاندیشد که چگونه او را بهمسری خود اختیار خواهد کرد و چگونه او را دوست خواهد داشت و چگونه تمام صفات و خصائل او کاملاً تغییر خواهد یافت و شاید آنچه را در باره او تصور کرده و شنیده است یکسره نادرست باشد. پس دوباره الن را نه بصورت دختر شاهزاده واسیلی بلکه دختری زیبا

و رعنا که اندام هوس انگیز و موزونش فقط در پیراهن خاکستری نازکی مستور شده بود مشاهده کرد. «اما نه، چنین نیست! پس چرا این اندیشه پیش از این بخاطر من نرسیده؟» دو باره بخود

گفت که این امر ممکن نیست و نکته ای نفرت انگیز و مخالف با طبیعت و چنانکه در نظرش جلوه

میکرد، بیشرفانه در این ازدواج وجود دارد. با این اندیشه کلمات و نگاههای پیشین الن و کلمات و نگاههای کسانرا که ایشانرا با یکدیگر مشاهده میکردند بخاطر آورد، کلمات و نگاههای آنابا و لونا

را در آن هنگام که راجع بتزئین خانه بطرز بورك باوی سخن میگفت بیاد آورد، هزاران اشاره و کنایه مشابه آن از طرف شاهزاده واسیلی و دیگران بیادش آمد، بو حشت افتاد که مبادا بوسیله ای خود را بانجام این عمل که ظاهراً صحیح و پسندیده نیست و نباید بانجام آن مبادرت کند موظف ساخته باشد.

اما در همان موقع که باین نتیجه میرسید سیمای الن با تمام زیبایی و نظافت زنانه اش در

مخیله او مجسم میشد.

در ماه نوامبر سال ۱۸۰۵ ماموریت بازرسی چهار استان بشاهزاده واسیلی محول گردید این ماموریت را بدین منظور برای خود دست و پا کرد که در عین حال بتواند با مملکت خود که عواید آن کاهش یافته بود نیز سری بزند و سر راه پسرش، آناتول را، از محل توقف هنگ او همراه بردارد و با او نزد شاهزاده نیکلای آندره یویچ بالکونسکی برود و مقدمات ازدواج پسرش را با دختر این پیرمرد تروتمند فراهم سازد. اما شاهزاده واسیلی قبل از عزیمت بصوب ماموریت خویش و انجام این امور میخواست کاری را بر سامان برساند. حقیقه‌یی بر درایام اخیر روزها در خانه یعنی در خانه شاهزاده واسیلی بر میبرد و در حضور الن مضحك و مضطرب و نادان، همچنانکه شیوه جوانان عاشق است، بنظر میرسد. اما هنوز از الن خواستگاری نکرده بود.

شاهزاده واسیلی متوجه شد که پی بر که تا این حد مرهون کمکهای او بود، هنوز در این امر رفتار شایسته‌ای ندارد و یکروز صبح با آه‌اندوه ناکی بخود گفت:

(۱) «*Tout ça est bel et bon*, mais il faut que ça finisse.»

شاهزاده واسیلی از نیکی و مهربانی خویش بهیچان آمده باخود اندیشید: «جوانی ... سبك‌سری. خوب، خدا بهمراهش! وضع آتقدرها بد نیست! اما بالاخره باید باین کار سروسامانی داد. پس فردا روز جشن نام گذاری الن است، من چند نفر را دعوت خواهم کرد و - اگر او وظیفه خویش را نمیداند، در اینصورت من باید خود ترتیب کار را بدهم. آخر من پدر هستم!»

پی بر یکماه و نیم پیش، در آنشب بیخوابی بعد از شب نشینی آنابا لولونا باین نتیجه رسیده بود که ازدواج با الن موجب بدبختی او خواهد شد و باینجهت باید از الن احتراز نماید و اینخانه را ترك گوید: اما علیرغم این استنتاج از خانه شاهزاده واسیلی نرفت و هر دم باترسو و وحشت متوجه میشد که هرروز در برابر چشم مردم به الن نزدیکتر میشود و هرگز نمیتواند رفتار سابق خویش را نسبت باو پیش گیرد و جدائی از وی برایش امکان پذیر نیست و هر چند این عمل بسیار وحشتناک است ناگزیر باید سر نوشت خود را با او ببیوندد شاید پی بر میتواندست خود داری کند اما روزی نمیکندشت که در خانه شاهزاده واسیلی که پیش از این بندرت مهمان با نجا می آمد شب نشینی برپا نشود و پی بر ناگزیر در آنشب نشینی حاضر میشد تارضایت و خرسندی وعیش همگان را بر هم

(۱) تمام اینها خوب و بجا، اما باید بالاخره این کار بر سامان برسد

نریزد و انتظار ایشان از وی بنومیدی مبدل نگردد. شاهزاده واسیلی در آن دقایق نادری که در خانه بسر میبرد هنگام عبور از کنار پی بردست او را میگیرد و باین می کشید و با بی اعتنائی گونه تراشیده و چین دار خود را برای بوسیدن باو عرضه میداشت و میگفت: «تا فردا» یا «برای صرف ناهار بموقع بیا و گرنه ترا نخواهم دید» یا «من فقط برای تودر خانه مانده‌ام». اما بلا آنکه وقتی شاهزاده واسیلی، بقول خودش برای رضای پی‌یر در خانه میماند، حتی دو کلمه با اوسخن نمی گفت معذک پی‌یر این قدرت را در خود نمیدید که او را نومید کند پی‌یر هر روز بخود میگفت:

«بالاخره باید او را بشناسم و مطمئن شوم که او چگونه است؟ آیا پیش از این در اشتباه بودم یا حال اشتباه میکنم؟» گاهی بخود میگفت: «نه، او احمق نیست؛ نه، او دختر بسیار خوبیست؛ هرگز در هیچ کار اشتباه نمیکند، هرگز سخن احمقانه نگفته است؛ اگر چه کم حرف است اما آنچه میگوید همیشه ساده و واضح است. بنابراین احمق نیست. هرگز شرمنده و پریشان نشده، در آینده نیز شرمنده و پریشان نخواهد شد. بنابراین زنی زشتکار و بد نیست.» بارها اتفاق افتاده بود که پی‌یر در حضور او بتشریح عقاید و افکار خویش پرداخته بود اما هر بار الن یا باتذکری مختصر و بجا که مبین عدم علاقه وی بآن موضوع بود جواب میگفت یا بالبخند و نگاهی که برتری او را به پی‌یر آشکارا نشان میداد پاسخ میداد.

الن همیشه بالبخند سرور آمیز و اعتماد بخشی - لبخندی که تنها به پی‌یر اختصاص داشت و از لبخند های عادی که معمولا در اجتماع چهره او را زینت میداد مهمتر و معنی دار تر بود او را مخاطب میساخت. پی‌یر میدانست که همه کس تنها در انتظار اینست که او بالاخره يك کلمه را ادا نماید و از خط معینی عبور کند و مطمئن بود که دیر یا زود از این خط عبور خواهد کرد. اما تنها اندیشه این اقدام و حشمتاك ترس نامفهومی را بروی چهره میساخت.

پی‌یر هزاران بار در ظرف این یکماه و نیم که مردم خود را باین پرتگاه وحشت نزدیکتر میدید با خود میگفت: «اما آخرین چه وضعی است؟ باید تصمیم گرفت؛ مگر من صاحب تصمیم و اراده نیستم؟»

او میخواست تصمیم بگیرد اما با ترس و بیم احساس میکرد که در این باب صاحب تصمیم و ثبات قدم همیشه خود نیست. پی‌یر از آن دسته مردم بود که فقط در مواقعی که خود را پاك تصور کنند دلبر و نیرومندند. از روزی که حس آرزو و اشتیاقش هنگام خمدن روی قوطی انقیه‌دان در خانه آناپاولونا تحريك شد، این اشتیاق را گناه و معصیتی مینداشت که نیروی عزم و اراده وی را فلج میساخت. در روز جشن نامگذاری هلن جمع قلیلی از نزدیکترین خویشاوندان و دوستان، چنانکه شاهزاده

خانم کوراگینا میگفت، در خانه شاهزاده واسیلی بصرف شام دعوت شده بودند. همه این خویشاوندان و دوستان متوجه شده بودند که سرنوشت دختر جوانی که جشن نامگذاری اوست باید در آرزو تعیین شود. مهمانان سر میز شام نشستند شاهزاده خانم کوراگینا، زن باوقار و تنومندی که زمانی چهره زیبایی داشت، در محل میزبان نشسته بود و در دوطرف او محترمترین مهمانان - يك ژنرال پیر با همسرش و آناپاولونا - جای گرفتند. در انتهای میز مهمانانی که از نظر مقام و سن کوچکتر بودند جا داشتند اعضای خانواده و پی‌یر و الن نیز کنار یکدیگر در همانجا نشسته بودند...

شاهزاده واسیلی شام نمیخورد ولی با خرمی و خرسندی اطراف میز میگشت و گاهی پهلوی يك مهمان وزمانی در کنار مهمان دیگری می نشست بهر کس باستثنای پی‌یر و الن که چنان مینمود که از حضور آندو در این مجلس مستحضر نیست، فراخور حالش سخنی شیرین اما بی اهمیت میگفت.

شاهزاده واسیلی بهمه کس نشاط و صفا میبخشید. شعبها بانورخیره کننده میسوخت و ظروف نقره و بلور و زرق و برق جامه بانوان و طلا و نقره سردوشیها میدرخشید، خدمتکاران با جامه های سرخ در اطراف میز میکشند صدای کارد و چنگال و کیلاس و بشقاب و آهنگ گفتگوی مهیج چند نفر در پیرامون این میز بگوش میرسید. در این سر میز ژنرال پیر بارونس پیری را از عشق آتشین خود بوی مطمئن میساخت و خنده بارونس طنین افکن بود، از آن سر میز داستان ناکامی ماریا و یکتور و نائی بگوش میرسید. در وسط میز شاهزاده واسیلی توجه عده ای را بخود جلب کرده بود و تبسم کنان داستان جلسه چهارشنبه شورای دولتی را برای بانوان نقل میکرد در این جلسه سرکی کوزمیچ، فرماندار نظامی جدید پترزبورگ، فرمان مشهور امپراطور الکساندر پاولویچ را که تازه دریافت کرده بود برای حاضرین خواند. امپراطور از قشون به سرکی کوزمیچ نوشته بود که از هر طرف عرایض ملت را که حاکی از صمیمیت و وفاداری است، مخصوصا بیانیه پترزبورگ را که موجب مسرت خاطر همایونی رافراهم ساخته دریافت داشته است و بر این افتخار بخود میبالد که ریاست چنین ملتی را داراست و خواهد کوشید شایسته چنین افتخار باشد این فرمان با این کلمات شروع میشد: «سرکی کوزمیچ! از هر طرف بمن گزارش میرسند...»

یکی از بانوان پرسید!

— حقیقه! آواز عنوان «سرکی کوزمیچ» بیشتر نرفت؟

شاهزاده واسیلی جواب داد:

— نه، نه! حتی بقدریک سر مو بیشتر نرفت. «سرکی کوزمیچ!.. از هر طرف. از هر طرف سرکی کوزمیچ!..» بیچاره و یازمی تینوف نمیتوانست از این چند کلمه تجاوز کند چند مرتبه نامه را از اول شروع کرد اما همینکه کلمه سرکی را میخواند بگریه میافتاد. به. کوز... میچ... که میرسید اشکش جاری میشد. و از شدت گریه وزاری عبارت «از هر طرف» شنیده نمیشد و بقیه نامه را نمیتوانست بخواند؛ زیرا ناچار دوباره بگریه میافتاد. بالاخره از دیگری تقاضا شد که نامه را بخواند.

یکنفر خندان تکرار کرد:

— کوزمیچ.. از هر طرف... واشک..

آنا پاولونا از آن سر میز با انگشت تهدید کنان گفت:

— شرارت نکنید! (۱) C'est un si brave et excellent homme notre bon Viasmitinoff

یکمرتبه همگی از ته دل خندیدند. ظاهرا در سر میز که محل محترمین بود همه شادمان و تحت تاثیر تمايلات روانبخش گوناگونی قرار داشتند. تنها پی بر والن در آخر میز خاموش کنار یکدیگر نشسته بودند. بر چهره هردو اثر لبخند روشنی که با سرکی کوزمیچ ارتباطی نداشت و در حقیقت مبین شرم و خجلت ایشان در برابر احساسات بود خوانده میشد. هر قدر دیگران حرف میزدند و میخندیدند و مزاح میکردند، هر قدر شراب راین و سوت و وبستی اشتها آور بود، هر چه مهمانان از نگریستن باین جفت اجتناب میکردند و بهر اندازه بایشان بی اعتنا و بی توجه بنظر میرسیدند، باینحال از نگاههایی که بندرت متوجه ایشان میشد معلوم بود که هم قصه سرکی کوزمیچ و هم این خنده ها و هم این مجلس باخورا کها و سایر وسائش همه و همه ساختگی و بهانه

است و توجه تمام این جمعیت کاملاً معطوف باین جفت - یعنی پی‌یر و الن - میباشد . شاهزاده واسیلی رفتار سرگی کوزمیچ را تقلید میکرد و در ضمن از گوشه چشم بدخترش مینگریست و قیافه‌اش در عین خنده میگفت :

« آری ، آری ! کارها خوب پیش میرود . امشب کار تمام خواهد شد ! » آناپاولونا بحمايت از ویاژ میتینوف مهربان او را تهدید میکرد ولی شاهزاده واسیلی در چشم او که در این میان لحظه ای بچهره پی‌یر افتاد میخواند که بمناسبت معرفی داماد آینده وساعت دخترش بوی تبریک میگوید . شاهزاده خانم پی‌یر با آه و اندوه بهمسایه اش شراب تعارف میکرد و خشمناک بدخترش مینگریست ، گوئی با این آه و ناله میگوید : « آری ، عزیزم ! حال دیگر برای من و شما جز خوردن شراب شیرین کار دیگری باقی نمانده است . اکنون دیگر نوبت این جوانان است که با چنین پی‌رواتی و ناشایستگی خوشبخت باشند . » اما دیپلمات در حالیکه بچهره خوشبخت عشاق مینگریست بخود میگفت : « این چه ترهات است که من بهم میافم و چنین جلوه میدهم که مورد توجه و علاقه من است . خوشبختی و سعادت اینست که من اکنون در برابر خود مشاهده میکنم . »

در میان آن علائق کوچک و ساختگی که این جمعیت را بهم می‌پیوست تنها احساس ساده جذب و کششی که ایندو مرد و زن جوان زیبا و سالم بیکدیگر داشتند مورد توجه بود و این احساس همه کس را زیر نفوذ خود میکشید و بر پرکویی و لاطانات مصنوعی ایشان غالب میشد . مزاحها بیمزه و اخبار غیر جالب و نشاطشان ساختگی بود ، بنظر میرسید که نه تنها ایشان بلکه خدمتکارانی هم که پشت میز آماده خدمتند این مساله را فهمیده‌اند و همگی بطوری محو جمال الن زیبا با آن چهره درخشنده و متوجه صورت سرخ و قره و سعادتبار و مضطرب پی‌یر شده‌اند ، که وظیفه خود را فراموش ساخته‌اند . بنظر میرسد که نور شعاعها نیز تنها بر این دو چهره خوشبخت میتابد .

پی‌یر خود را مرکز این انجمن میدانست و اینوضع هم او را شادمان و هم پریشان و متوحش میساخت . وضع او بکسی شباهت داشت که چنان بکار مهمی اشتغال دارد که هیچ چیز را با وضوح نمی‌بیند و نمی‌فهمد . فقط گاهگاه افکار از هم گسیخته و تائراتی که از واقعیت بی‌بهره نبود بطور غیرمنتظر از خاطرش میگذاشت .

باخود میگفت : « پس همه کارها دیگر تمام شد ! راستی اینها چگونه انجام گرفت ؟ آنهم با چنین سرعت ! اکنون میدانم که نه بخاطر او و نه برای رضای خودم بلکه برای رعایت نظر همه کس این کار باید انجام بگیرد . ایشان همگی چنان در انتظار این عمل هستند و چنان مطمئنند که این کار انجام خواهد گرفت که من نمیتوانم مایوسشان کنم . این کار چگونه انجام خواهد پذیرفت ؟ نمیدانم . ولی بیشک انجام خواهد گرفت ، قطعا انجام خواهد گرفت ! » پی‌یر ضمن این افکار بشانه های بلورینی که در برابر چشمش میدرخشید مینگریست .

ناگهان حس شرم و خجلت مبهمی بروی چهره‌اش . از اینجهت ناراحت بود که مینداشت تنها اوست که توجه همه کس را بخود جلب کرده است و در نظر دیگران سعادتمند است و مانده « پاریس » باقیافه زشت خود هلن زیبا را در تصرف خود آورده است . اما خود را با این فکر تسلی میداد که شاید همیشه چنین است و اصولاً باید چنین باشد بخود میگفت : « راستی من برای پیشرفت اینکار چه کرده‌ام ، از چه موقع شروع شد ؟ از مسکو با شاهزاده واسیلی باینجا آمدم . در آن موقع هنوز میان ما هیچ چیز وجود نداشت . در آن موقع بچه سبب نیبایست در خانه او توقف کنم ؟ در آن وقت من با الن ورق بازی میکردم و کیف او را برمیداشتم و بدستش میدادم و با او بسورتمه سواری میرفتم . اما از چه

موقع شروع شد ، چه وقت کار بایجا کشید ؟ » حال بعنوان خواستگار کنار او نشسته بود و صدای نفس او را میشنید و حرکات وزیائی او را میدید. ناکهان بنظرش رسید که این زیبا نیست بلکه این خود اوست که فوق العاده زیباست و بهمین سبب همه باو چنین مینگرند و او سعادت مند از شکفتی همگان سینه را پیش میدهد و کردن میافرازد و از خوشبختی خویش شادمان میشود . ناکهان صدائی ، صدای آشنائی ، بگوشش رسید که او را برای بار دوم خطاب میکرد ، اما بی پرچنان مجذوب و مستغرق در افکار خود بود که نفهمید باو چه میگویند .

شاهزاده واسیلی برای بار سوم میگفت :

— از تومیرسم که چه موقع آخرین نامه بالکونسکی بتو رسیده است ؟ عزیزم ! چقدر پربشان حواسی !

شاهزاده واسیلی میخندید و بی پر متوجه شد که همه ، همه باو و الن میخندند . پس بخود گفت : « خوب ، اگر همه شما هم بدانید چه خواهد شد ؟ خوب ، چه میشود ؟ این يك حقیقتی است ! » پس آن لبخند نازنین و کود کانه بر لبش نقش بست و الن هم باو تبسم کرد . شاهزاده واسیلی که گویی برای حل مسأله مورد بحثی دانستن این مطلب را ضروری میدانند دوباره پرسید :

— چه وقت نامه بتو رسید ؟ از اول میوتس نوشته بود ؟

بی پر بخود گفت : « راستی مگر ممکن است آدم درباره این مهملات بیندیشد و حرف بزند ؟ »

پس با آهی پاسخ داد :

— آری ، از اول میوتس :

بی پر الن را از سر میز شام در پی دیگران با طاق پذیرائی هدایت کرد و مهمانان تدریجا متفرق شدند . برخی بدون خدا حافظی از الن رفتند . گویی میل نداشتند او را از مشغولیات جدیش جدا سازند ، عده ای یک دقیقه نزدیک او آمدند و بسرعت از او گذشتند و او را از مشایعت خود باز داشتند . دیپلمات هنگام خروج از اطاق پذیرائی خاموش و افسرده بود . تمام بیهودگی و پوچی زندگانی دیپلماسی خود را در قبایل سعادت بی پر آشکارا درک می کرد ژنرال پیر در جواب همسرش که از درد پای او سؤال کرد خشمناک غرید و با خود گفت : « ابله پیر ! به الن و واسیلیونا بنگر که درس پنجاه سالگی هم زیبا خواهد بود ! »

آنا پاولونا بگوش شاهزاده خانم آهسته گفت :

— بنظرم دیگر میتوان بشما تبریک گفت . اگر سردرد نداشتی باز هم میماندم . و با این سخن محکم او را بوسید .

شاهزاده خانم جوابی نداد . او سعادت دخترش رشک میبرد و این رشک و حسد او را رنج میداد .

بی پر هنگام رفتن مهمانان مدتی با الن در اطاق کوچک پذیرائی تنها ماند . در ظرف یکماه و نیم اخیر نیز بارها با الن تنها مانده بود اما هرگز راجع بعشق خویش با او سخن نگفته بود . اینك احساس میکرد که اظهار این عشق ضروری است ولی بهیچوجه نمیتوانست در مورد این آخرین اقدام تصمیم بگیرد . زیرا شرم داشت سخن بگوید و بنظرش میرسید که در اینجا یعنی در کنار الن ، جای شخص دیگری را اشغال نموده است . پنداشتی وجدانش باو میگفت : « این پوشبختی سزاوار تو نیست ، این خوشبختی سزاوار کسان نیست که آنچه در نهاد تست در وجود ایشان

نیست . اما سخن گفتن ضرورت داشت . پس شروع بسخن کرد و از آن پرسید که آیا از شب نشینی امشب راضی و خشنود است ؟ آن مانند همیشه با سادگی خویش گفت که جشن نامگذاری امشب یکی از مطبوعترین جشنهای نامگذاری او بوده است .

برخی از نزدیکترین خویشاوندان ایشان هنوز نرفته و در اطاق پذیرائی بزرگ نشسته بودند .

شاهزاده واسیلی با قدمهای سست و آهسته نزدیک پی برآمد . پی برخواست و گفت که دیگر دیر شده است . شاهزاده واسیلی بانگاه خشن و پیرسان باو نگرست ، گویی آنچه را که او گفت بقدری عجیب بود که حتی مفهوم او نمیشد . اما قیافه خشنش بیدرنگ تغییر یافت و دست پی بر را گرفت و بالبخندی مهرآمیز او را کنار خود نشانده .

پس بیدرنگ با آن لحن بی اعتناء و درعین حال برمجبوت که خاص پدر و مادرانی است که فرزندان خود را از کودکی ناز و نوازش میکنند (شاهزاده واسیلی تنها واسطه تقلید از پدران دیگر با این لحن آشنا شده بود) بدخترش روی آورد و گفت :

- خوب، هلن !

در حالی که دکمه بالای جلیقه خود را باز میکرد دوباره پی بر را مخاطب ساخته گفت :

- سرکی کوزمیچ ، از هر طرف ...

پی بر تبسم کرد اما از لبخندش آشکار میشد که میداند در این لحظه قصه سرکی کوزمیچ مورد علاقه شاهزاده واسیلی نیست . شاهزاده واسیلی نیز درنگ کرد که پی بر این مطلب را دریافته ناکهان شاهزاده واسیلی زیر لب چیزی گفت و از اطاق بیرون رفت . پی بر چنین پنداشت که شاهزاده واسیلی پریشان و مشوش است ، چنانکه قیافه پریشان این پیر مرد اجتماعی پی بر را بهیجان آورد و به آن نگرست . بنظر میرسید که آن هم پریشان خاطر است و بانگاه خود میگوید «خوب، تقصیر خود شاست !»

پی بر فکر کرد : « باید بیشک از این مانع گذشت اما نمیتوانم ، نمیتوانم » و باز از مطلب فرعی ، از سرکی کوزمیچ سخن گفت و پرسید که اصل این قصه چه بوده است ، زیرا او تمام داستان را نشنیده . آن بالبخندی جواب داد که او هم نمیداند .

وقتی شاهزاده واسیلی با طاق پذیرائی رفت ، شاهزاده خانم با پیرزنی آهسته در باره پی بر گفتگو میکرد و میگفت :

- 'C'est un parti très brillant' mais le bonheur, ma chère ...

بانوی پیر جواب داد :

- Les mariages se font dans les cieux ...

شاهزاده واسیلی چنین وانمود کرد که حرف بانوان را نمیشنود و بکوشه اطاق رفت و روی نیمکت نشست ، چشمش را بست و چنان جلوه داد که بخواب رفته است . پس سر را آرام آرام خم کرد و بهمسرش گفت :

- Aline ... allez voir ce qu'il font. (۳)

(۱) البته این وصلت بسیار خوبست ، اما عزیزم ، خوشبختی

(۲) عقد ازدواج را در آسمان هامی بندند

(۳) آلین ، برو ببین چه کار میکنند !

شاهزاده خانم بجانب در رفت ، باقیافه پر معنی و بی اعتناء از برابر در گذشت و نگاهی بداخل اطاق پذیرایی انداخت و دید که پیروان همچنان نشسته سخن میگویند.

پس برگشته بشوهرش جواب داد :

— همانطور نشسته اند و حرف میزنند .

شاهزاده واسیلی چهره درهم کشید و دهان را کج کرد . گونه هایش با همان وضع نامطبوع و خشن که عادت او بود متشنج شد . پس حرکتی بغوغ داد ، برخاست و سر را بعقب برد و با قدمهای مصمم از کنار بانوان گذشته باطاق پذیرایی کوچک رفت . شاهزاده با گامهای سریع و چابک بسوی پییر آمد ، در قیافه او چنان شکوه خارق العاده ای مشاهده میشد که پییر بمجرد مشاهده او بیمناک برخاست . شاهزاده واسیلی گفت :

— خدا را شکر ! ز من همه چیز را بمن گفت .

و با این سخن يك دستش را بدور کمر پییر و دست دیگرش را بدور کمر دخترش حلقه زد و دوباره گفت :

— من ! دوست عزیزم ! من بی نهایت خوشحالم ! (در این حال صدایش لرزید) پییر ! من پدر ترا دوست میداشتم . . . الن زن خوبی برای تو خواهد بود . . . خدا عاقبت شما را بخیر کند ! پس دخترش را در آغوش کشید و دوباره پییر را در آغوش گرفت و با دهان فرتوتش او را بوسید و در حالی که گونه اش با اشکهای حقیقی تر شده بود فریاد کشید :

— شاهزاده خانم ! بیایینجا !

شاهزاده خانم وارد اطاق شد و بگریه افتاد . بانوی پیر نیز دستمالش را بچشمش میمالید . پییر را بوسیدند . او هم چند مرتبه دست الن را بوسید . پس از چند دقیقه باز آندو را تنها گذاشتند .

پییر بغوغ می گفت : « همه این اعمال باید همچنین باشد و نمیتواند صورت دیگری داشته باشد . باین جهت جای این سؤال نیست که آیا این عمل خوب است یا بد ؟ حتما خوب است : زیرا بالاخره تکلیف تعیین شد و دیگر آن شك و تردید و بلاتکلیفی رنج آور سابق خاتمه یافت . » پییر خاموش دست نامزد خود را بدست گرفته بود و بسینه زیبایش که بالا و پائین میرفت می نگرست .

با صدای بلند گفت :

— الن .

و مکت کرد و با خوراندن بشید : « در این مواقع باید حرفهای مخصوصی زد ! » اما بهیچوجه نمیتوانست بغاطر بیاورد که در این موارد چه باید گفت . الن با و نزدیکتر شد . چهره اش گل انداخت . عینک های پییر را نشان داده گفت :

— آه ! این . . . این . . . را بردارید .

پییر عینکش را برداشت . چشمهای علاوه بروضع عجیب معمول کسانیکه عینک خود را بر میدارند . بیمناک و پیرسان می نگرست . میخواست روی دست الن خم شود و آنرا بپوسد . اما الن با حرکت خشن و سریع سرب او را گرفت و محکم بر لبان خود فشرده و باقیافه دگرگون شده و پریشان و سراسیمه خود پییر را متعجب ساخت .

پییر با خود گفت : « حال دیگر دیر شده و همه چیز پایان یافته است ، بعلاوه من او را دوست دارم . »

پس آنچه را که باید در این مورد گفت بخاطر آورده گفت :

— Je vous aime! (۱)

اما طنین این کلمات بقدری بیمایه و ناچیز بود که پی‌یر از خود شرم‌منده شد .
پی‌یر یکماه و نیم بعد از این شب ازدواج کرد و چنانکه مردم میگفتند بعنوان مالک خوشبخت
باهم‌سری زیبا و میلیون‌ها ثروت در خانه بزرگ و تزیین‌یافته پطرزبورگ کنت بزخوف
مسکن گزید .

شاهزاده نیکلای آندره‌ویچ بالکونسکی پیردرماه دسامبر سال ۱۸۰۵ نامه ای از شاهزاده واسیلی دریافت داشت که در آن ورود خود را باپسرش به تپه های لیبسی خبر داده بود . شاهزاده واسیلی در این نامه نوشته بود : « من برای بازرسی مسافرت میکنم و البته طی صد ورست خارج از طریق منظور من مرا مانع نخواهد شد که بلاقات ولینعمت بسیار محترم خود نیایم . آنا تول نیز به همراهی من بقشون میرود . امیدوارم که شما باو اجازه بدهید احترامات بی شائبه خود را پیروی از پدرش شخصا بآن جناب ابراز دارد . »

شاهزاده خانم کوچک پس از شنیدن این خبر بی اختیار و نا محتاط گفت :

« لازم نیست ما ریا را بیرون ببریم ، خواستگار خود نزد ما می آید .

شاهزاده نیکلای آندره‌ویچ چهره درهم کشیده سخنی نگفت .

دو هفته پس از دریافت این نامه عصر یکی از روزها قبل از شاهزاده واسیلی خدمتکارانش وارد شدند و روز بعد خود او باپسرش رسید .

بالکونسکی پیر همیشه درباره شاهزاده واسیلی نظر خوبی نداشت ، خاصه که در این اواخر یعنی در دوره امپراطوری پاول و آلکساندر شاهزاده واسیلی بدرجات و افتخارات عالی نائل آمده بود . اینک نیز بالکونسکی از اشارات نامه و شاهزاده خانم کوچک دریافت که موضوع از چه قرار است و بی عقیدگی وی راجع بشاهزاده واسیلی بحس تحقیر و کینه توزی مبدل گردید . هنگام گفتگو از او دائم کج خلق بود . مخصوصا در روز ورود شاهزاده واسیلی خود را ناراضی و بیحوصله نشان میداد ، معلوم نبود که آیا کج خلقی وی بمناسبت ورود شاهزاده واسیلی است یا چون کج خلق است از ورود شاهزاده واسیلی ناراضی مینماید . در هر حال سردماغ نبود و تیغون از همان اول صبح معمار را از رفتن باطاق شاهزاده برای تقدیم گزارش منصرف ساخت .

تیغون توجه معمار را بآهنگ گامهای شاهزاده معطوف ساخته گفت :

« میشنوید که چگونه راه میرود . تمام باشنه پارا روی زمین میگذازد . مادیر میگردانیم

با اینحال طبق معمول شاهزاده در ساعت ۹ با کلاه پوست و جبه مخمل که یقه آن از پوست خز بود برای گردش از اطاق بیرون آمده بود . راه باریکی که شاهزاده از آن بطرف گرمخانه میرفت پاک شده بود ،

آثار جاروب روی برفها دیده میشد و بیل در توده برف تازه انباشته شده در دو طرف راه فرورفته بود. شاهزاده خاموش و عبوس در گلخانه ها و حیاط خدمتکاران و ساختمانهای نیمه تمام گردش کرد. از مباشر مؤدب خویش که رفتار و حرکاتش باریاب شباهت داشت و او را تا خانه مشایعت کرده بود پرسید:

— با سورتمه میتوان حرکت کرد؟

— حضرت والا! برف بسیار است. دستور داده ام خیابان را پاک کنند.

شاهزاده سر را خم کرد و بطرف هشتی رفت. مباشر باخود گفت: «خدا را شکر! ابرسیاه و طوفان از سر ما گذشت!»
دوباره مباشر گفت:

— حضرت والا! عبور و سائط نقلیه از جاده دشوار بود. حضرت والا! میگویند وزیری بملاقات حضرت والا میآید.

شاهزاده بطرف مباشر برگشت و چشمه‌ها را تنگ کرده خیره خیره بوی نگریست و پس از لحظه‌ای با صدای نافذ و خشن خود گفت:

— چسبی؟ وزیر؟ کدام وزیر؟ چه کسی دستور داد؟ برای شاهزاده خانم، دخترم، راه را پاک نمی‌کنید، آنوقت برای وزیر پاک می‌کنید؟ برای من رئیس و وزیر ارزشی ندارند.

— حضرت والا! من تصور کردم...

شاهزاده که پیوسته تندتر و مقطع‌تر سخن میگفت فریاد کشید:

— تو تصور کردی! تو تصور کردی! ... راهزن! ... متقلب! ... من تصور کردن را بتو خواهم آموخت.

پس عصایش را بالا برد و بطرف آلیاتینج حرکت داد و تندتر فریاد کشید:

— تصور کردی! ... متقلب!

و اگر مباشر بی اختیار سرش را عقب نبرده بود ضربت عصا سرش را میشکافت.

اما با وجود آنکه آلیاتینج از گستاخی خود در عقب کشیدن سر متوحش شد باز نزدیک شاهزاده رفت. در مقابل او سر طاس خود را مطیعانه پائین انداخت و بهمین سبب شاهزاده در حالیکه فریاد میکشید: «متقلب! ... برفها را بریز توی جاده! ...» دیگر عصای خود را بلند نکرد و شتابان باطاق رفت.

قبل از نهار شاهزاده خانم ماریا و مادموازل بورین که میدانستند شاهزاده سر حال نیست، در انتظار ورودش ایستاده بودند. مادموازل بورین با چهره باز و روشن ایستاده بود. گویی میخواست بگوید «من هیچ چیز نمیدانم، مانند هر روز هستم.» اما شاهزاده خانم ماریا را تنگ و بیمتاک بنظر میرسید و سر را پائین انداخته بود. از همه دشوارتر برای شاهزاده خانم ماریا این بود که هر چند میدانست در اینموارد باید مانند مادموازل بورین رفتار کند ولی برخلاف نظر خود نمیتوانست مانند او عمل نماید. بعلاوه تصور میکرد: «اگر چنین وانمود کنم که من متوجه کج خلقی او نمیشوم، تصور میکند که نسبت باوحس همدردی و غمخواری ندارم. و اگر چنین جلوه دهم که خودم افسرده و کج خلق هستم، خواهد گفت (چنانکه بارها اتفاق افتاده است) که مظلوم و سربزبر شده‌ام.»

شاهزاده بقیافه وحشت زده دخترش نگریست و خره کشیده گفت:

— کئی (یا) کودن !

شاهزاده درباره شاهزاده خانم کوچک که در اطاق نبود تصور کرد که : « آن یکی نیامده !

پس تمام مطالب را باو گفته اند . »

شاهزاده پرسید :

— پس شاهزاده خانم کوچک کجاست ؟ خود را پنهان کرده است ؟

مادموازل بورین خرسند و متبسم گفت :

— حالش خوب نیست ! از اطاق بیرون نمیآید ! باچنین حالی که دارد باو حرجی نیست .

شاهزاده زیر لب من من کرد :

— هوم ، هوم ، هوخ ، هوخ ، هوخ !

و سرمیز نشست .

بشقاب در نظرش ناپاک جلوه نمود و لکه ای را روی بشقاب نشان داد و آنرا پرتاب کرد .

تیغون بشقاب را در هوا گرفت و با بدار داد . شاهزاده خانم کوچک بیمار نبود اما بقدری از شاهزاده میترسید که تاشید او سرماغ نیست تصمیم گرفت از اطاق بیرون نیاید و بمادموازل بورین گفت :

— ترس من برای بچه است . خدا میداند که ترس چه عواقبی خواهد داشت .

رو بهم رفته شاهزاده خانم کوچک در تپه های لیزی پیوسته در بیم و نفرت از شاهزاده میزیست

اما از بیزاری و تنفر خود بشاهزاده هیچوجه آگاهی نداشت زیرا ترس و بیمش بر تمام احساسات دیگر وی میچربید . شاهزاده نیز از او نفرت داشت اما تنفرش در زیر پرده تحقیر مستور میشد . شاهزاده خانم کوچک در مدت توقف خود در تپه های لیزی مخصوصا بمادموازل بورین علاقه پیدا کرده بود و روزهای خود را با او بسر میبرد ، از او خواهش کرده بود که شبها در اطاق او بخوابد و اغلب اوقات با وی درباره پدرش و هر سخنی میگفت و از او انتقاد میکرد .

مادموازل بورین در حالیکه با دستهای گلگون خود دستمال سفید را لوله می کرد

پرسید :

— Il nous arrive du monde , mon prince . Son excellence le prince kouraguine avec son fils, à ce que j'ai entendu dire? (۱)

شاهزاده رنجیده خاطر گفت :

— این عالیجناب جوانی احمق بیش نیست . . . من او را بدانشکده گذاشته ام . اما

نمیفهمم که پدرش بچه جهت باینجا میآید . شاید شاهزاده خانم لیزاوتا و شاهزاده خانم ماریا سبب آمدنش را بدانند ، ولی من نمی دانم که چرا این پسر را باینجا می آورد . من بساو احتیاجی ندارم .

و با این سخن بدخترش که از شرم سرخ شده بود نگریست و باو گفت :

— مگر بیماری ؟ شاید از ترس مهمان که آلپاتیج امروز عنوان وزیر باو می داد حالت بهم

خورده است ؟

۱- شاهزاده ! برای ماهم همان خواهد آمد ؟ شنیده ام که عالیجناب ، شاهزاده کوراگین با پدرش باینجا میآیند

— نه، پدرجان !

هرچند ماد موازل بورین موضوع گفتگورا خوب شروع نکرده بود معذک از سخن باز نایستاد و بیرکوییهای خود را جمع بگلخانه ها و زیبایی کلهای تازه شکفته پرداخت . شاهزاده پس از خوردن سوپ ملایم شد :

پس از صرف ناهار باطابق عرووش رفت . شاهزاده خانم کوچک پشت میز کوچکی نشسته بود و باماشای خدمتکار گفتگو میکرد چون چشمش بیدر شوهر افتاد رنگش سفید شد .

شاهزاده خانم کوچک در این مدت بسیار تغییر کرده بود . دیگر مانند پیشتر زیبا جلوه نمیکرد . گونه هایش فرو رفته ، لبها بالا آمده و چشمهایش گود افتاده بود .

در جواب احوالپرسی شاهزاده گفت :

— آری ، اندکی احساس سنگینی میکنم .

— بچیزی احتیاجی نداری ؟

— نه پدرجان ! متشکرم ؟

— خوب ، بسیار خوب ! بسیار خوب !

از اطاق شاهزاده خانم کوچک بیرون آمد و باطابق انتظار رفت ، آلبانیچ سرراخم کرده در اطاق انتظار ایستاده بود .

— برفقار ! توی راه ریختند ؟

— حضرت اجل ! ریختند . معذرت میخواهم ! پاک کردن راه کار احمقانه بود .

شاهزاده سخنش را قطع کرد و غیر طبیعی خندید و گفت :

— خوب ، بسیار خوب ، بسیار خوب !

دستش را برای بوسیدن بجانب آلبانیچ دراز کرد و باطاقش رفت .

هنگام عصر شاهزاده واسیلی وارد شد . کالسه که چپها و خدمتکاران بالکونسکی باستقبالش رفتند و ارا به ها و سورتیه های او را با فریاد و هیاهو از جاده ای که عمدا روی آن برف ریخته بودند بطرف ساختمان کشیدند . شاهزاده واسیلی و آنا تول باطاقهای دیگری که از عمارت اصلی مجزا بود ، راهنمایی شدند .

آنا تول بلوز نظامی خود را بیرون آورده ، دستهارا بکمر زده مقابل میزی نشسته بود و مبهوت و متبسم چشمهای درشت و زیبای خود را بگوشه آن میزد دوخته بود .

آنا تول زندگانی خود را يك سلسله لذات و شادیهای بی پایانی مینداخت که شخصی بسبب نامعلومی موظف بتدارک وسائل آن بود . اینک نیز بمسافرت خود بخانه پیرمرد کینه توز و دختر زشت و ثروتمند وی با همین نظرمی نگریست . بعقیده او تمام این اقدامات تفریحی و سرگرم کننده بود و بخود میگفت : « راستی اگر این دختر بسیار ثروتمند باشد چرا نباید با او ازدواج کرد . این عمل هیچوجه اشکالی ندارد ! »

آنا تول بادقت و پاکیزگی معمولی خود ریش را تراشید و بخود عطر زد و باقیافه گرم و پرمحبت و جالب خویش سرو کردن زیبایش را برافراشته باطابق پدر رفت ، دو نفر از خدمتکاران پدرش در کنار او میکشتم و بوی لباس میپوشاندند ، شاهزاده واسیلی نیز شادمان بگرد خویش مینگریست

و پسرش که وارد اطاق شد خرسند سر تکان داد ، پنداشتی میگفت ، «خوب ! منم مایل بودم که تو بهمین شکل و قیافه باشی!»

آنا تاول که گوئی سخنی را که در این مسافرت بارها گفته بود تکرار میکند پرسید :

— نه ، پدر جان ! از شوخی گذشته راستی او بسیار زشت است ؟ ها؟

— حماقت را کنار بگذار ! قبل از هر چیز کوشش کن تا در مقابل شاهزاده پیر مؤدب باشی و

عاقلاً نه رفتار کنی .

— اگر بمن قروند کند از اطاق بیرون خواهیم رفت . من نمیتوانم اخلاق این پیرمردهارا تحمل

کنم عقیده تو چیست؟

— بخاطر داشته باش که سر نوشت تو باینکار بستگی دارد .

در این موقع دختران خدمتکار نه تنها از ورود وزیر و پسرش اطلاع داشتند بلکه شکل و قیافه هر دو بتفصیل برای ایشان توصیف شده بود . شاهزاده خانم ماریا تنهار اطاق نشسته بود و میکوشید

تا برهیجان درونی خویش مسلط گردد .

در حالیکه در آینه مینگریست بخود میگفت : «چرا نامه نوشتند ؟ چرا لیزا در این باره با من صحبت کرد ؟ چنین چیزی ممکن نیست . چطور باطاق پذیرائی بروم ؟ اگر حتی از او خوشم بیاید نمیتوانم بدون احساس شرم و خجلت در مقابل او ظاهر شوم .»

تنها اندیشه و تصور نگاه نافذو پسران پدرش او را بوخت می انداخت .

شاهزاده خانم کوچک و مادر موازل بورین نیز تمام اخبار لازم را راجع بچهره کلگون و چشمهای سیاه پسر زیبای وزیر و درباره اینکه چگونه پسر جانش بزحمت از پله بالا میرفت و او مانند عقاب سه پله یکی بدنبال پدرش میدوید از ماشای خدمتکار شنیده بودند . شاهزاده خانم کوچک و مادر موازل بورین پس از کسب این اخبار در حالیکه صدای گفتگوی پر حرارتشان از دهلیزشنیده میشد باطاق شاهزاده خانم ماریا وارد شدند .

شاهزاده خانم کوچک که چون اردک تلوتلو میخورد لغت و سنگین روی صندلی راحت افتاده گفت :

— ماریا میدانید که ایشان وارد شده اند؟

شاهزاده خانم کوچک دیگر آن لباس خانه گشاد و چین دار را که صبح پوشیده بود در بر نداشت بلکه یکی از بهترین جامه های خود را پوشیده و کیسوانش را بدقت آراسته بود و در قیافه او هیچان مشتاقانه ای که در هر حال خطوط سیمای لاغر و رنک باخته اش را مستور نمی ساخت دیده میشد . در این آرایشی که معمولاً در اجتماعات پطرزبورک با آن ظاهر میشد بیشتر محسوس بود که در مدت توقف در تپه های لسی چه اندازه زشت شده است . مادر موازل بورین نیز آرایش و اصلاح نامحسوسی در وضع خود کرده بود که بچهره شاداب و زیبا و باطراوتش جداییت بیشتری می بخشید . او میگفت :

— Eh bien et vous restez comme vous êtes, chère princesse . On va venir annoncer que ces messieurs sont au salon, il faudra descendre et vous ne faites pas un petit brin de toilette !

(۱) شاهزاده خانم عزیز! شما هنوز در همان وضع هستید ؟ اکنون می آیند و خبر میدهند که آقایان در تالار هستند باید پائین رفت و شما هنوز هیچ توالت نکرده اید!

شاهزاده خانم كوچك از صندلی راحت برخاست و خدمتکاری را خواند و شتابان و شادمان طرح آرایش جامه شاهزاده خانم ماریا را ریخت و با جزای آن پرداخت . حس مناعت نفس شاهزاده خانم ماریا ، بجهت آنكه ورود نامزد موعودش اورا بهیجان آورده است جریحه دار شده بود و بیشتر از این رنجید خاطر میشد كه هردو دوستانش نمیتوانستند تصور كنند كه او نباید بهیجان آمده باشد . اظهار این مطلب كه او چقدر برای خود و برای ایشان شرمنده است بمثابة آن بود كه هیجان خود را فاش سازد . بعلاوه امتناع از آرایش و تعویض لباس كه باو پیشنهاد می شد بشوخیها و اصرارهای مكرر منجر میگشت . چهره اش بر افروخته بود ، فروغ چشمهای زیبایش خاموش شده ، لكه های سرخ صورتش را پوشانده بود . با همان قیافه نازیبا و فداکاری هیشگی خود خوشتن را در اختیار مادمازل بورین و لیزا گذاشت . هردو با صداقت كامل میکوشیدند تا اورا زیبا جلوه دهند .

او بقدری زشت بود كه فكر رقابت باوی هرگز بغاطر هیچيك از ایشان نمیرسید . باینجهت با صداقت كامل و با آن اعتماد ساده لوحانه و راسخ زنان كه آرایش میتواند زشتی را زیبا سازد بآراستن و مشاطگی وی پرداختند .

لیزا كه از فاصله دور بنیمرخ شاهزاده خانم ماریا مینگریست میگفت :

— نه ! دوست عزیز ! راستی كه این جامه زیبا نیست ! دستور بده آن جامه مخمل خرمائی رنگ ترا بیاورند . آخر شاید این لحظه سرنوشت زندگانی آینده تو تعیین شود . رنگ این پیراهن بسیار روشن است مناسب تو نیست .

آن جامه زشت نبود بلکه چهره و تمام اندام شاهزاده خانم ماریا نازیبا بود . ولی مادمازل بورین و شاهزاده خانم كوچك متوجه این امر نمیشدند و هنوز تصور میکردند كه اگر نوار آبی بگیسوان شانه شده او به بندند و روی پیراهن قهوه ای شال آبی حمایل كنند . تمام زشتیها بزیربائی مبدل خواهد شد . ایشان فراموش کرده بودند كه قیافه بدتر كیب و اندام ناموزون را نمیتوان تغییر داد و هر قدر وضع ظاهر و آرایش این چهره را تغییر دهند باز صورتش نازیبا خواهد ماند . پس ازدویاسه آرایش كه شاهزاده خانم ماریا مطیعانه تسلیم آن گشت ، بالاخره گیسوان اورا رو پیالا شانه کردند بطوریکه قیافه وی را یکباره تغییر داد و با صورتش ناجور و نامناسب شد ، پیراهن مخمل قهوه ای باو پوشانند و حمایل آبی رنگی را باو آویختند . شاهزاده خانم كوچك دوسه بار دور او چرخید ، چپهای لباس را مرتب کرد ، شال را کشید و سر را خم کرده از هرسو باو نگریست و دستها را حرکت داده مصمانه گفت :

— نه ، نه ! اینطور نمیشود ! نه ، ماریا ! این لباس هرگز بتو نمی آید ، من شما را در همان جامه خاکستری هر روز بیشتر دوست دارم . خواهش میکنم بغاطر دوستی من یکبار دیگر جامه خود را عوض کنید !

پس بخدمتکار گفت :

— کاتیا ! لباس خاکستری شاهزاده خانم ماریا را بیاور !

و بالبخندی كه خرسندی اورا از هنرمندیش بیان میکرد ، بمدمازل بورین گفت :

— مادمازل بورین ! حال خواهید دید كه من چگونه اورا آرایش میدهم .

اما وقتی کاتیا جامه منظور را آورد شاهزاده خانم ماریا هنوز مقابل آینه نشسته بود و در آینه بچهره خود می نگریست و اشك را در چشم خویش مشاهده میکرد و متوجه بود كه لباسش

میلرزد و آماده گریستن است .

مادموازل بورین گفت :

- Voyons , chère princesse, encore un petit effort (۱)

شاهزاده خانم کوچک جامه را از دست خدمتکار گرفت و نزد شاهزاده خانم ماریا رفت و گفت :

- نه ، اکنون او را بسیار ساده و جذاب خواهم آراست .

آهنگ صدای او و مادموازل بورین و کاتیا که میخندید چون زمزمه نشاط انگیز مرغان درهم میامیخت .
شاهزاده خانم ماریا گفت :

- Non, laissez moi (۲)

طنین صدای اوچنان جدی و اندوهناک بود که زمزمه ایشان بیدرنک خاموش شد و بی اختیار بچشمهای درشت و زیبای پر از اشک و اندیشناک وی که روشن و تضرع آمیز با آن مینگریست نظر کرد . همه دریافتند که اصرار بیشتر در این کار بیهوده و حتی ظالمانه است .
شاهزاده خانم کوچک گفت :

- Au moins changez de coiffure . (۳)

و با ملامت رو ب مادموازل بورین کرد و گفت :

- Je vous disais , Marie a une de ces figures , auxquelles ce genre de coiffure ne va pas du tout . Mais du tout , du tout .

شاهزاده خانم ماریا که بازحمت از گریه خودداری میکرد جواب داد :

- مرا رها کنید ، مرا رها کنید ! برای من یکسان است !

مادموازل بورین و شاهزاده خانم کوچک خود ناگزیر بتصدیق این مسأله بودند که شاهزاده خانم ماریا در این آرایش بسیار زشت و بدتر از همیشه بود . اما دیگر دیر شده بود و ماریا با آن قیافه ای که بخوبی میشناختند ، یعنی باقیافه حاکی از اندیشه و اندوه بسیار با آنان مینگریست . این قیافه آنها را از شاهزاده خانم ماریا نمیتراساند - اصولا قیافه او موجب ترس و وحشت هیچکس نمیشد - اما میدانستند که وقتی شاهزاده خانم ماریا این قیافه را بخود بگیرد کمتر سخن میگوید و در تصمیمات خود استوار و ثابت است .
لینا گفت :

- Vous changerez , n'est - ce pas ? (۴)

و چون جوابی از شاهزاده خانم ماریا نشنید از اطاق خارج شد .

شاهزاده خانم ماریا تنها ماند و بیل لیزا عمل نکرد و نه فقط آرایش سر را تغییر نداد بلکه نگاهی هم بآینه نینداخت و همچنان ناتوان سربزیر دستها را پائین انداخته خاموش نشسته

(۱) نه ! مرا رها کنید !

(۲) پس لااقل آرایش میسوالتان را تغییر دهید !

(۳) من شما گفتم که ماریا یکی از آن قیافه هائی را دارد که در این نوع آرایش مناسب آن نیست ، اصولا باو نماید ؟

(۴) شما عوض خواهید کرد ، چنین نیست ؟

بود و فکر میکرد . در نظرش شوهر موجودی نیرومند و خودسر فوق العاده جذاب مینمود که بیدرتك اورا بجهان سعادتبار دیگر که با این زندگی متفاوتست خواهدبرد . کودکی راشبیه بکودکی که دیروز در آغوش دختر دایه دیده بود زیر پستان خویش مجسم میدید و بنظر میآورد که شوهرش ایستاده است و بالطف و مهر بانی بوی و کودکش مینگرد . ولی یکمرتبه باز بخود میگفت : «وامانه، چنین چیزی ممکن نیست من بسیار زشتم؛»

در این میان صدای خدمتکار از پشت در شنیده شد :

— بفرمائید چای صرف کنید! الان شاهزاده تشریف میآورند!

شاهزاده خانم ماریا بخود آمد و از آنچه درباره آن میانندیشید وحشت کرد . از جا برخاست و پیش از آنکه پائین برود باطاق شمایل رفت و چشمش را بسیمای سیاه شمایل بزرگ نجات دهنده که فانوس کوچکی آنرا روشن میساخت دوخت و چند دقیقه دست بسینه در برابر آن ایستاد . روان شاهزاده خانم ماریا را تردیدی رنج آور فرا گرفته بود . آبا شادمانی عشق خاکی ، عشق ببرد برای او امکان پذیر است ، وقتی شاهزاده خانم ماریا در باره ازدواج میانندیشید هم سعادت خانوادگی و هم کودکانی را در نظر مجسم میساخت اما آرزوی اصلی و آتشین و پنهانی او همان عشق خاکی و جذبه جسمانی بود و هر چه بیشتر میکوشید این حس را از خود و ازدیگران پنهان کند بر شدت آن افزوده میشد . بخود میگفت : «خداوندا ! چگونه بسایه این افکار شیطانی را در دل خود سرکوب کنم ، چگونه باید برای اجرای اراده تودر آرامش و صفا این افکار اهریمنی را از خود دور سازم؟» هنوز این سؤال را از خود نکرده بود که خداوند پاسخ آنرا در دلش انداخت : «هیچ چیز برای خود آرزو نکن! آزمون و حسود و مضطرب مباش ! آینده مردم و سرنوشت تو باید برای تو مجهول باشد اما چنان زندگانی کن که برای همه چیز آماده باشی اگر اراده خداوند بر این تعلق گیرد که ترا در انجام وظائف زناتشویی نیازماید برای اطاعت از اراده او آماده باش!» شاهزاده خانم ماریا با این اندیشه آرام بخش — با آنکه هنوز بامید تحقق آن آرزوی ممنوع یعنی عشق شهوانی خود بود — آهی کشید و بر سینه صلیب ساخت و بدون آنکه درباره جامه و آرایش خود بیندیشد و یا درباره اینکه چگونه باید بتالار وارد شود و با چه بگوید فکر کند از پله ها پایین رفت و بخود گفت : «در قبال تقدیر الهی که بدون اراده و مشیت او حتی يك مو از سرانسان کم نمیشود این افکار چه معنی و مفهومی دارد ؟»

وقتی شاهزاده خانم ماریا وارد اطاق شد شاهزاده واسیلی باپرسر در اطاق پذیرائی نشسته بودند و با شاهزاده خانم کوچک و ماد موازل بورین گفتگو میکردند. هنگامیکه شاهزاده ماریا که روی پاشنه با حرکت میکرد با گامهای سنگین خود وارد تالار شد، پدرو پسر و ماد موازل بورین از جا برخاستند و شاهزاده خانم کوچک او را بمردان معرفی کرده گفت: «Voilà Marie» شاهزاده خانم ماریا نظری بحاضرین افکند و بادقت ایشانرا نگریست و قیافه شاهزاده واسیلی را که هنگام مشاهده شاهزاده خانم لحظه ای جدی شد و دوباره لبخندی بر آن نقش بست و قیافه شاهزاده خانم کوچک را که با کنجکاو و در چهره مهمانان و عکس العمل مشاهده صورت ماریا را جستجو میکرد مشاهده نمود. بعلاوه دید که ماد موازل بورین که نواری بکیسوان بسته بود نیز با چهره زیبای خویش و نگاه آرزومند و غیرعادی خیره خیره او را مینگرد. اما خواستکار را نمیتوانست ببیند، فقط چیز بزرگ و درخشنده و زیبایی رامیدید که هنگام ورودش باطاق بجانب وی حرکت کرد. نخست شاهزاده واسیلی با و نزدیک شد و او سرطاسی را که روی دستهایش خُم شد بوسید و در جواب سخنانش گفت که برعکس او را بخاطر دارد. سپس آنا تول نزد او آمد. اما شاهزاده خانم ماریا هنوز او را نمیدید بلکه فشار دست نرم و لطیفی را احساس میکرد که دستهای او را محکم گرفته بود و لباسش پیشانی سفیدی را که موهای بور پوماد زده بر آن پراکنده شده بود بطور نامحسوس لمس میکرد. چون شاهزاده خانم ماریا به آنا تول نگریست زیبایی وی او را متعجب ساخت. آنا تول شصت دست راستش را روی دکمه بسته لباس نظامیش گذاشته با سینه پیش آمده مستقیم ایستاده بود و در حالی که روی یک پا آرام و آهسته تاب میخورد و سر را اندکی بیک طرف خم کرده بود خاموش و خرسند بشاهزاده خانم مینگریست ولی ظاهرا بهیچوجه درباره او نمیاندیشید. آنا تول در گفتگو نکته سنج و حاضر جواب و زبان آور نبود اما در عوض اعتماد بنفس و آرامش تزلزل ناپذیر داشت یعنی آن خصلت گرانبها را که که در اجتماع اشراف ضروری است دارا بود. اگر کسی که اعتماد بنفس ندارد و در نخستین آشنائی با دیگران خاموش باشد امانشان دهد که بنشیند کسی این سکوت معترف است و در آرزوی یافتن موضوعی برای گفتگو است، عمل او تاخیر نامساعدی خواهد داشت. اما آنا تول خاموش بود، روی پا تاب میخورد و شادمان بآرایش کیسوی

شاهزاده خانم ماریا مینگریست و بخوبی آشکار بود که مدتها میتواند بسا همین آرامش خاموش بماند. گوئی قیافه‌اش میگفت: «اگر کسی این سکوت را نابجا و ناراحت احساس میکند مجازاست هرچه میخواهد بگوید اما من دلم نمیخواهد حرف بزنم» بعلاوه آناتول در معاشرت با زنان رفتاری داشت که بیش از هر چیز کنجکاوی و حتی عشق را در ایشان بر میانگيخت یعنی قیافه‌ای بخود میگرفت که نشان میداد خویشتن را برتر از همه میداند و دیگران را حقیر میانگارد. پنداشتی باقیافه خود با ایشان میگوید: «شمارا میشناسم، شما را میشناسم. اما چرا باشما کشمکش کنم؟ البته شما از کشاندن من باین کشمکش خرسند خواهید شد!» شاید او هنگام برخورد با زنان چنین اندیشه‌ای نداشت (بیشك چنین اندیشه‌ای را نداشت زیرا اصولا بندرت فکر میکرد) اما قیافه و رفتارش چنین تاثیری را در بیننده ایجاد میکرد. شاهزاده خانم ماریا این مطلب را حدس زد و چون میخواست بوی بفهماند که حتی اندیشه جلب توجه او را هم در سر نمیپوراند با شاهزاده پیر بگفتگو پرداخت در سایه آهنگ ظریف شاهزاده خانم کوچک و لب کرک‌دار او که روی دندانهای سفیدش بالا میرفت و گفتگو عمومی و گرم شده. شاهزاده خانم کوچک بالحن مزاح آمیز که اغلب اوقات از طرف مردمان پرگو و شادمان بکار میرود از شاهزاده واسیلی استقبال کرد. این لحن عبارت از آنست که يك سلسله شوخیها و خاطرات نشاط انگیز و سرگرم کننده را که سایر حضار از آن اطلاع ندارند میان خود و کسی که این چنین با وی گفتگو میکنند موجود میندارند در حالیکه بهیچوجه چنین خاطراتی وجود ندارد، همچنانکه میان شاهزاده خانم کوچک و شاهزاده واسیلی این شوخیها و خاطرات وجود نداشت. شاهزاده واسیلی نیز با کمال میل و رغبت این لحن را بکار میبرد. شاهزاده خانم کوچک این خاطرات فرضی را با انواع وقایع مضحک که هرگز روی نداده بود چاشنی میزد و آناتول را که تقریباً نمیشناخت در آن شرکت میداد. ماداموازل بورین نیز نقشی در این خاطرات مشترك پیدا کرد. حتی شاهزاده خانم ماریا نیز با خرسندی دریافت که رفته رفته در این خاطرات نشاط انگیز شریک شده است.

شاهزاده خانم کوچک (البته بزبان فرانسه) بشاهزاده واسیلی میگفت:

— شاهزاده عزیز! لااقل حال دیگر از فیض حضور شما حداکثر استفاده میکنیم. اینجا مانند شب نشینی‌های آنست نیست که همیشه از ما فرار میکردید. راستی آنست عزیزمان را بخاطر درآید؟

— آه آری! اما شما مانند آنست پیوسته از سیاست با من گفتگو نکنید:

— میز کوچک چای را بخاطر درآید؟

— آه آری!

شاهزاده خانم کوچک از آناتول پرسید:

— چرا شما هیچوقت بغانه آنست نمیآیدید؟

پس چشمکی زد و گفت:

— آه! میدانم! برادر شما ایپولیت داستان کارهای شما را برای من نقل

کرده است.

و با این سخن انگشت را تهدید کنان حرکت داده گفت:

— حتی از شیطنتهای شما در پاریس هم اطلاع دارم

شاهزاده واسیلی دست شاهزاده خانم کوچک را چنان گرفت که گوئی میخواهد فرار کند و

او را بزحمت نگه داشته است و بجانب پسرش برگشته گفت:

— اما آیا بیولیت بتونگفته است که چگونه دلش از اشتیاق و علاقه بشاهزاده خانم عزیز ما

شکسته است و چگونه شاهزاده خانم (۱) *Le mattait à la Porte* ؟

سپس بشاهزاده خانم ماریا توجه کرد و گفت :

(۲) *Oh, c'est la perle des femmes, princesse* !

مادموازل بورین نیز هنگام ذکر کلمه پاریس از فرصت استفاده نمود و در گفتگوی عمومی ایشان دخالت کرد و بخود اجازه داد بپرسد که آیا آناتول مدتیست پاریس را ترک کرده و آیا پاریس را دوست میداشته است؟ آناتول با رغبت کامل بدختر فرانسوی جواب داد و تبسم کنان بوی نگرسته در باره وطن او فرانسه باوی بگفتگو پرداخت. آناتول همینکه متوجه بورین زیبا شد دریافت که زندگانی در اینجا، یعنی در تپه های لسی، ملال انگیز نخواهد بود.

در حالیکه باومی نگرست باخود میگفت: «بدچیزی نیست! این ندیمه دختر ظریف و قشنگی است! امیدوارم که وقتی او با من ازدواج کرد این دختر فرانسوی را نیز همراه خود بیاورد. دخترک بدچیزی نیست!»

شاهزاد پیر در اطاق خود بدون عجله لباس میپوشید و باچهره درهم کشیده میانندیشید که چه باید بکند. ورود این مهمانان او را خشمگین ساخته بود. او باخود میفرید که: «شاهزاده واسیلی و پسرش با من چه ارتباط دارند؟ شاهزاده واسیلی لافزن تپی مغز است اما شاید پسرش جوان خوبی باشد» باینجهت خشمگین شده بود که ورود این مهمانان مسأله حل نشده ای را که پیوسته بتعویق میافتاد یعنی مسأله ای که شاهزاده پیر همیشه در آن باب خود را فریب میداد در خاطرش زنده کرده بود. و آن مسأله این بود که آیا او بالاخره زمانی باید بجدائی از شاهزاده خانم ماریا مصمم شود و او را شوهر دهد؟ شاهزاده هرگز تصمیم نمیگرفت که این سؤال را باصراحت از خود بکند؛ چه از پیش میدانست که بیشک باین سؤال جواب صحیح و عادلانه خواهد داد و این جواب صحیح و عادلانه نه تنها با احساسات او بلکه با تمام عوامل زندگانش مغایرت دارد. زیرا زندگانی بدون شاهزاده خانم ماریا برای شاهزاده نیکلای آندره بیج، هرچند بنظر میرسد که او ارزش بسیار برای دخترش قائل نیست، غیر قابل تصور بود. شاهزاده پیر باخود میگفت: «اصولا برای چه او شوهر میکند، برای اینکه بیشک بدبخت شود. لیزا به آندره شوهر کرده است. (تصور میکنم شوهر بهتری از آندره در این ایام با زحمت بدست آید) مگر از سرنوشت خود راضی است؟ چه کسی از روی عشق و محبت باوی ازدواج خواهد کرد؟ اوزشت و بدقامت است. هر کس با او ازدواج کند برای نفوذ و ثروت منست. مگر بسیاری از دختران پیر وجود دارند که بدون شوهر زندگانی میکنند؟ ایشان حقیقه خوشبخت ترند!» نیکلای آندره بیج هنگام پوشیدن لباس چنین میانندیشید لیکن مسأله ای که پیوسته بتعویق میافتاد اینک نیاز بحل فوری داشت و ظاهراً شاهزاده واسیلی پسرش را بقصد خواستگاری باینجا آورده بود و بدون تردید امروز یا فردا از شاهزاده جواب صریح و مستقیم میخواست. نام و وضع اجتماعی شاهزاده واسیلی شایسته و مناسب بود. پس شاهزاده بخود میگفت: «خوب! من مخالفت ندارم! اما باید شوهرش ارزش و لیاقت همسری او را داشته باشد. خوب! خواهیم دید که این جوان لیاقت دارد یا نه.»

(۱) او را از خانه خود بیرون کرده است.

(۲) آه شاهزاده خانم! و مروارید زنان است!

همچنان بلند بلند میگفت !

— خواهیم دید که لیاقت دارد یا نه ! خواهیم دید که لیاقت دارد یا نه !
مانند معمول خویش با گامهای چابک وارد اطاق پذیرائی شد ، سرعت همراه از نظر گذارند . تغییر لباس شاهزاده خانم کوچک ، نوار کیسوان بورین ، آرایش زشت شاهزاده خانم ماریا و لبخندهای بورین و آنا تول و تنهایی و بیگانگی دخترش را در گفتگوی عمومی مشاهده کرد . خشمناک بدخترش نگریسته باخود گفت : « چون ابلهان بزرگ کرده ! شرم نمیکنند ! این پسر هم اصولاً بوی بی اعتناست . »

نزدیک شاهزاده واسیلی رفت و گفت ؟

— خوب ، سلام ! سلام ! از دیدن شما خرسندم .

شاهزاده واسیلی مانند همیشه تند و متکی بنفس و خودمانی گفت :

— برای ملاقات دوست عزیز چندورست راه مسافتی نیست ! این بسر دوم منست . خواهش میکنم اورا مورد لطف و تفقد خود قرار دهید !

شاهزاده نیکلای آندره بویچ نظری بسرا پای آنا تول افکنده گفت :

— چه جوان خوبی ! چه جوان خوبی ! بیا مرا ببوس !

و با این سخن گونه اش را باو عرضه داشت .

آنا تول پیرمرد را بوسید و کنجکاو و آرام باو نگریست ولی منتظر بود که آیا برودی اعمال عجیبی که پدرش وعده داده بود از او سر میزند یا نه ؟

شاهزاده نیکلای آندره بویچ در محل معمول خود در گوشه نیمکت نشست ، صندلی راحتی را برای شاهزاده واسیلی نزدیک خود کشید و آنرا بدو نشان داد و درباره اخبار و امور سیاسی بتحقیق پرداخت . با آنکه کاملاً بسخنان شاهزاده واسیلی گوش میداد معذک پیوسته بشاهزاده خانم ماریا مینگریست .

ناگهان آخرین کلمات شاهزاده واسیلی را تکرار کرد :

— پس دیگر از پتسدام مینویسند ؟

و از جا برخاسته نزد دخترش رفت و گفت :

— تو برای مهمانهای بطور خود را آرایش کرده ای ، قشنگ شدی ، بسیار قشنگ شدی ! کیسوانت را برای مهمانان بطرز نوی شانه کردی . اما در مقابل مهمانان بتو میگویم که از این بیمدق نداری بدون اجازه من لباس و آرایش خود را تغییر بدهی .

شاهزاده خانم کوچک رنگش سرخ شد و بالکنت زبان گفت :

— پدر جان ! تقصیر از من است .

شاهزاده نیکلای آندره بویچ با تعظیم تمسخر آمیز بعروش گفت :

— شما در رفتار و کردار خود کاملاً آزاد هستید ! اما لازم نیست او خودش را بدتر ترکیب ترکند با همان قیافه خودش هم زشت است .

دوباره برجای خود نشست و دیگر بدخترش که آماده گریستن بود توجهی نکرد .

شاهزاده واسیلی گفت :

— برعکس ، این آرایش مو باصورت شاهزاده خانم بسیار مناسب است .

شاهزاده نیکلای آندره بویچ به آنا تول روی آورده گفت :

— خوب، آقا جان! شاهزاده جوان! اسمت چیست؟ بیا اینجا با هم گفتگو کنیم و از نزدیک با هم آشنا شویم.

آنا تول بخود گفت: «حال شروع میشود» و بالبخندی نزد شاهزاده پیر نشست.

پیر مرد از نزدیک به آنا تول خیره نگریسته پرسید:

— خوب، عزیزم! می گویند که شمار خارج تحصیل کرده اید و مانند من و پدرت پیش ملای کلیسا سواد یاد نگرفته اید. عزیزم! بگوئید بدانم که اکنون در کار دسوار نظام خدمت میکنید؟ آنا تول که بزمحت از خنده خودداری میکرد جواب داد:

— نه، من بقشونی که باید بصوب جبهه عزیمت نماید منتقل شده ام.

— آه! کار خوبی کردید. خوب، عزیزم! میخواهید بامبراطور و وطن خود خدمت کنید؟

زمان جنگ است، جوانی بانیرو و قوت شما باید خدمت کند، باید خدمت کند. میخواهی بجبهه بروی؟ — نه، شاهزاده! هتک ما بجبهه رفته است. امان باینجا احضار شده ام.

پس با خنده از پدرش پرسید:

— پاپا! برای احراز چه مقامی احضار شده ام؟

شاهزاده نیکلای آندره یویچ خندان گفت:

— عجب خدمت خوبی! عجب خدمت خوبی! برای احراز چه مقامی احضار شده ام؟

ها — ها — ها!

آنا تول بلندتر از وی خندید. ناگهان شاهزاده نیکلای آندره یویچ ابرو درهم کشیده به آنا تول گفت:

— خوب، برو.

آنا تول بالبخندی دوباره نزد بانوان رفت.

شاهزاده پیر رو بشاهزاده واسیلی آورده گفت:

— شاهزاده واسیلی! اینطور او را در خارجه تربیت کردی؟ ها؟

— من آنچه از دستم برمی آید انجام دادم و شما اطمینان میدهم که تعلیم و تربیت آنجا از تعلیم و تربیت در کشور ما برتر است.

— آری، امروز همه چیز تغییر کرده، همه چیز نو و جدید شده است. جوان خوبی است، آفرین!

خوب، برویم باطابق من!

پس دست شاهزاده واسیلی را گرفت و باطابق کار خود برد.

وقتی شاهزاده واسیلی با شاهزاده پیر تنها ماند دفتر آرزوها و امیدهای خود را در برابر او کشود.

شاهزاده پیر خشمناک گفت:

— چه گفتی؟ تو فکر میکنی که من دخترم را در خانه نگه میدارم و نمیتوانم از خود جدا کنم؟ مردم چه فکرهای میکنند؟ من حاضریم که همین فردا این کار انجام گیرد. ولی فقط بتو میگویم که من میخواهم داماد آینده خود را بهتر بشناسم. تو باصول افکار من آشنا هستی. همه کارها را سریع و آشکارا انجام میدهم. فردا در حضور تو از دخترم میپرسم که آیا با ازدواج با او مایل است یا نه. اگر مایل بود بگذار

سرت مدتی در اینجا بماند تا من در احوال او مطالعه کنم:

پس با همان صدای نافذی که هنگام وداع از پدرش فریاد کشید، گفت:

— بگذار شوهر کند برای من فرق ندارد !

شاهزاده واسیلی چون مکاری که بیبیهودگی و عدم ضرورت مکر و حیله خویش در برابر هوش و کیاست مخاطب خود معتقد است گفت :

— من بشما صریح می گویم . شما ظاهر و باطن اشخاص را میبینید . آناتول نابغه نیست اما پسر باشرف و مهربان و عزیز و زیبای منست .

— خوب ، خوب خواهی دید !

مانند تمام زنانی که مدت ها از معاشرت با مردان دورند آن سه بانویی که در خانه شاهزاده نیکلای آندره یویچ زندگی می کردند ، با مشاهده آناتول بیک اندازه متوجه شدند که زندگانی ایشان پیش از این زندگانی محسوب نمیشده است چنانکه نیروی فکر و احساس و مشاهده هر سه یکباره چندین برابر شد . پنداشتی زندگانی آنان که آن زمان در تاریکی میگذاشت ، یکباره با نور تازه و بر معنی روشن شده است . شاهزاده خانم ماریا بهیچوجه درباره چهره و آرایش موی خود نماندیشید و آنرا بیاد نداشت بلکه چهره زیبا و گشوده مردی که شاید شوهر او میشد تمام توجهش را بخود جلب نموده بود آناتول در نظرش مهربان و شجاع و مصمم و جوانمرد و بلند همت جلوه میکرد ، باین صفات او اعتقاد کامل داشت . هر چند میکوشید این افکار را از خود دور سازد و پنهان کند ، هزاران تخیلات و رو باها درباره زندگانی خانوادگی آینده خود در خاطرش مجسم میشد .

شاهزاده خانم ماریا با خود میگفت : اما آیا من یا او بسیار سرد و بی اعتنا رفتار نکردم ؟ من میکوشم خود داری کنم ، زیرا در سویدای دلم دیگر خود را بتمام معنی بوی نزدیک میسایم . اما آخر او آنچه را من درباره اش میان دیشم نمیدانم و ممکن است تصور کند که مطبوع و خوش آیند من نیست .

شاهزاده خانم ماریا کوشش میکرد اما نمیدانست چگونه با مهمان جدید خود مهربان و صمیم باشد .

اما آناتول درباره او میان ندیشید :

« (۱) La pauvre fille ! elle est diablement laide »

ماد موازل بورین نیز که از ورود آناتول فوق العاده بهیجان آمده بود اندیشه دیگری داشت . البته این دختر جوان زیبا بدون وضع و مقام اجتماعی معین ، بدون خویشاوندان و دوستان و حتی بدون وطن در نظر نداشت که تمام دوره زندگانی خود را برای خدمتگزاری بشاهزاده نیکلای آندره یویچ و قرائت کتاب برای وی و دوستی شاهزاده خانم ماریا وقف کند . ماد موازل بورین از دیرباز انتظار آن شاهزاده روسی را میکشید که قوه تمیز و تشخیص داشته باشد و رجحان و برتری او را بشاهزاده خانهای زشت و بد لباس و لخت و بد قواره درک کند و عاشق او بشود و او را با خود ببرد . سرانجام آن شاهزاده روسی وارد شده بود . ماد موازل بورین داستانی را میدانست که از عمه خود شنیده و بسلیقه خود پایان آنرا ساخته و پرداخته بود و علاقه خاصی داشت که آنرا در خیال خود تکرار کند . این داستان سرگذشت دختری گمراه شده بود که مادر بیچاره اش (۲) sa pauvre mère در نظر او مجسم شده ملامتش میکرد که چرا بدون ازدواج تسلیم مردی شده است . ماد موازل بورین

(۱) بیچاره دختر ! فوق العاده بدتر گوی است !

(۲) مادر بیچاره

هنگامیکه در خیال خود این داستان را برای او، یعنی برای اغواکننده خیالی خویش، حکایت میکرد تا سرحد گریستن متأثر میشد اینک او، یعنی شاهزاده حقیقی روسی، پیدا شده بود و او را از اینجا میبرد. سپس مادر بیچاره اش در صحنه ظاهر میشد و عاشق با او ازدواج میکرد. باری در همان موقع که ماداموازل بورین راجع بیاریس با آناتول گفتگو میکرد، تمام داستان خیالی آینده را در دماغ خود میساخت. پیش بینی و حساب رهنمای ماداموازل بورین نبود (حتی یک دقیقه در این باب نمیتوانید بگویند که چه باید کرد) اما تمام این افکار که از مدت ها پیش در خاطرش آماده بود اینک فقط در اطراف آناتول که تازه پیدا شده بود و ماداموازل بورین میکوشید هر چه بیشتر مورد پسند او واقع شود متمرکز میشد.

شاهزاده خانم کوچک مانند مادیان پیرهنک که چون آهنگ شیور را می شنود وضع خود را فراموش میسازد، بی اختیار و بدون هیچ انگیزه یا اندیشه نهانی بلکه با خرسندی کودکانه لوح خود را برای عشوہ گری و طنازی آماده میساخت. با آنکه آناتول در محفل زنان معمولا قیافه مردی را بخود میگرفت که از توجه زنان بخود بیزار است، با اینحال از مشاهده تأثیر وجود خود در این سه نفر زن خرسند و مغرور شده بود. علاوه بر فتنه رفته شهوت حیوانی آتشی را که با سرعت فوق العاده ای بروی مستولی میشد و او را بهشتنترین و گستاخترین اعمال و امید داشت نسبت به بورین زیبا و هوس انگیز احساس میکرد. پس از صرف چای بتالار رفتند و از شاهزاده خانم ماریا خواهش کردند که بایانو قطعه ای را برای ایشان بنوازد.

آناتول در برابر وی کنار ماداموازل بورین ایستاده، آرنج هاراری بایانو تکیه داده با چشمش خندان و خرم بشاهزاده خانم ماریا مینگریست.

شاهزاده خانم ماریا با هیجان رنج آورو در عین حال مسرت بخش نگاه او را بصورت خود احساس میکرد. آهنگ سونات محبوب او را بجهان شعرو عواطف بردونگاه خندان که بچهره خود احساس میکرد باین جهان لطف شاعرانه بیشتری میبخشید. نگاه آناتول هر چند بوی دوخته شده بود، ولی در حقیقت باو توجهی نداشت بلکه متوجه حرکات پای ظریف ماداموازل بورین بود که آنرا با پای خود زیر بایانو لمس میکرد. ماداموازل بورین نیز بشاهزاده خانم ماریا مینگریست و در چشمهای زیبای او نیز آثار امید و شادی آمیخته با ترس که برای شاهزاده خانم تازه کی داشت مشهود بود.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «چقدر بورین مرا دوست دارد! چقدر اکنون خود را سعادتمند می بینم! با داشتن چنین رفیق و چنین شوهر تاجه حد خوشبخت خواهم بود! مگر او شوهر من نخواهد بود!»

آری! او چنین میانندیشید ولی جرأت نداشت بصورت او بنگرد بلکه پیوسته همان نگاه را که بصورتش دوخته شده بود احساس میکرد.

شب هنگام چون از سر میز غذا برخاستند آناتول دست شاهزاده خانم ماریا را بوسید. ماریا خود نمیدانست که چگونه جرأت کرد بصورت زیبای آناتول که بچشمهای نزدیک بین او فوق العاده نزدیک شد مستقیم بنگرد. آناتول پس از بوسیدن دست شاهزاده خانم ماریا برای بوسیدن دست ماداموازل بورین رفت (هر چند این عمل شایسته نبود اما آناتول اینکار را بسیار ساده و مطمئن انجام داد) ماداموازل بورین سرخ شد و وحشت زده بشاهزاده خانم ماریا نظر افکند.

شاهزاده خانم ماریا باخود گفت : «چه نازك بينی ! راستی آملی (ایشان مادموازل بورین را باین اسم میخواندند) تصور میکند که من میتوانم باو حسدورزم و قدر لطف و مهربانی و صمیمیت بی- شائبه او را نسبت بخود ندانم ؟»
 پس بجانب مادموازل بورین رفت و محکم او را بوسید ، آنا تول برای بوسیدن دست شاهزاده خانم كوچك رفت .
 شاهزاده خانم كوچك گفت :

- Non, non, non ! Quand votre père m'écrira , que vous vous conduisez bien, je vous donnerai ma main à baiser. Pas avant. (۱)
 و باین بیان انگشت كوچكش را بلند کرد و تبسم كنن از اطاق بیرون رفت .

(۱) نه، نه، نه! وقتی پدر شما برای من نوشت که رفتار شما خوب شده است • بشما اجازه میدهم دستم را ببوسید ! پیش از آن نمیشود •

همه باطاقهای خود رفتند ولی جز آناتول که تا بر ختخواب رفت خوابش در ر بود ، دیگران تا مدتی بخواب نرفتند .

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت : «راستی او ، مخصوصا اینمردزیبای بیگانه شوهرمنست از همه مهمتر اینست که مهربان باشد .» ولی ترس و بیمی که هرگز در خود ندیده بود بروی مستولی شد ، چنانکه مینرسید باطراف خود بنگرد . تصور میکرد که کسی در آنجا پشت پرده در گوشه تاریک ایستاده است و این شخص شیطان و درعین حال او یعنی اینمردی است که پیشانی سفید و ابروهای سیاه و لبان گلگون دارد .

ناچار خدمتکاری را فرا خواند و از او خواهش کرد که در اطاقش بخوابد .
مادموازل بورین آنشب مدتی در باغ زمستانی گردش میکرد و بیهوده انتظار کسی را داشت ، گاهی بشخص نامرئی لبخند میزد ، زمانی از کلمات خیالی مادر بیچاره که او را بسبب سقوطش در منجلاب بد بختی ملامت میکرد فوق العاده متأثر میشد .

شاهزاده خانم کوچک بسبب آنکه بسترش خوب مهیا نشده بود بخد متکافرقر کرد ، زیرا او نه میتواند بر پهلوی بخوابد و نه طاقباز دراز بکشد . در هر وضع و حالت خود را سنگین و ناراحت مییافت . شکمش مزاحم او بود . مخصوصا در آنشب که حضور آناتول او را بیادایام پیش انداخت ، یعنی ایامی را بخاطرش آورد که آبتن نبود و خود را شادمان و سیک احساس میکرد . در این اوقات شکمش بیش از هر وقت مزاحم او بود . بالباس خواب و شب کلاه روی صندلی راحت نشسته بود . کاتیا خواب آلود و ژولیده موی برای بار سوم تشک سنگینی پر را میکوفت و زیر و رو میکرد و زیر لب چیزی میگفت :

شاهزاده خانم کوچک تکرار کرد :

— گفتم که تمام تشک در زیر بدنم گود و بلند بود . نمیدانی که اگر خوابم برود چقدر خوشحال

میشوم . بنابراین تقصیر از من نیست .

صدایش چون طفلی که آماده کریستن است مرتعش بود .

شاهزاده پیر نیز نخواهید بود. تیغون از میان خواب میشتند که چگونه اربابش خشنك قدم میزند و بینی اش را باك میزند. شاهزاده پیر میبنداشت که بواسطه دخترش با تو هین شده است. این تو هین بسیار بوی درد ناك میآید. زیرا با او ارتباط نداشت و بدیگری یعنی بدخترش که او را از خود بیشتر دوست داشت مربوط میشد.

بخود میگفت که درباره این موضوع خواهد اندیشید و آنچه را که صحیح است و باید انجام داد خواهد یافت و انجام خواهد داد. ولی بجای اینکه اندکی تفکر کند بیشتر خود را خشمگین و عصبی میساخت. با خود چنین میگفت :

« آری ! اولین راه گذر که پیدا شد، پدرو همه چیز را فراموش کرد و بطبقه بالادوید و مویش را با این وضع مضحك آراست و سرودش را جنباند و دیگر نفهمید که چه میکند ! خرسند است که پدرش را رها میکند او میدانست که من متوجه میشوم. فر... فر... مگر من نمیبینم که این احمق فقط به بورین چشم دوخته است. (باید بورین را از اینجا بیرون کرد ! چرا ما را با این قدر غرور و مناعت ندارد که این مطلب را درك کند ! اگر رعایت خودش را نمیکند، اگر غرور و مناعت ندارد، لااقل برای خاطر من... باید باو نشان داد که این احمق به چه چوچه در فکر او نیست و فقط به بورین توجه دارد. خودش غرور و مناعت ندارد اما من این مطلب را باو نشان خواهم داد... »

شاهزاده پیر میدانست که اگر بدخترش بگوید که او در اشتباه است و آناتول با بورین قصد لاس زدن دارد بعزت نفس و مناعت شاهزاده خانم ماریا لطمه خواهد زد. اما بمقصود خویش یعنی آرزوی جدانشدن از دخترش نائل میشود پس با این اندیشه آرام گرفت و تیغون را خواند و بلباس کندن پرداخت.

در آن موقع که تیغون پیراهن خواب را باندام خشکیده و فروت او که سینه اش از موهای سپید مستور بود میپوشاند با خود میگفت :

« مرده شو ببردشان ! من ایشان را دعوت نکردم. آمده اند که زندگانی مرا آشفته و مشوش کنند. از زندگی من چیزی باقی نمانده است ! »

و همچنان که سرش هنوز از میان پیراهن خواب بیرون نیامده بود گفت :

« مرد شورشان ببرد ! »

تیغون بعد از شاهزاده که گاهی با صدای بلند افکار خود را بیان میکرد آشنائی داشت و باینجهت باقیانۀ عادی خویش نگاه خشنك و پرسنده چهره ای که از زیر پیراهن ظاهر شد استقبال کرد.

شاهزاده پرسید :

« خواهید رفت ؟ »

تیغون مانند تمام خدمتکاران خوب منظور اربابش را دریافته حدس زد که مقصودش شاهزاده واسیلی و پسر اوست.

« حضرت اجل ! خواهید رفت و چراغ را هم خاموش کردند . »

شاهزاده شتابان گفت :

« دلیل ندارد، دلیل ندارد . »

شاهزاده پاره در کفش راحتی و دستها را در جبه خواب فرو برده بسمت نیمکتی که روی آن

میخواهید رفت .

با آنکه میان آنانول و ماد موازل بورین سخنی رد و بدل نشد و منظور یکدیگر را آنجا که
 بقسمت اول داستان خیالی عاشقانه بورین، قبل از ظهور مادر بیچاره، ارتباط داشت کاملادرك کردند معذلك
 متوجه شدند که باید مطالب بسیاری را در خلوت و پنهانی یکدیگر بگویند و بهمین منظور از بامداد
 هر دو در پی فرصت بودند که در خلوت یکدیگر را ملاقات کنند. بالاخره در آن موقع که شاهزاده و خانم
 ماریا در ساعت معین بنزد پدرش رفت، ماد موازل بورین در باغ زمستانی با آنانول ملاقات کرد
 شاهزاده خانم ماریا در آنروز با ترسو و لرز خاصی بجانب در اطاق کار پدرش میرفت و بنظرش
 میرسید که نه فقط همه کس میدانند که اینک سرنوشت او تعیین خواهد شد بلکه از آنچه او در این باره
 میانیدشید نیز آگاه است.

حتی این آگاهی را در قیافه تیغون و خدمتکار شاهزاده واسیلی که با ظرف آب جوش در دهلیز
 بوی برخورد و تعظیم غرائی کرد خواند.

آنروز رفتار شاهزاده پیر بادخترش فوق العاده محبت آمیز و دقیق و جدی بود. شاهزاده
 خانم ماریا باین قیافه جدی خوب آشنا بود. آری! شاهزاده خانم ماریا این قیافه را که در دقایقی
 خاص بر چهره پدرش ظاهر میشد، یعنی وقتی که شاهزاده خانم ماریا مسائل ریاضی را نمی فهمید و پیر مرد
 دستهای خشکیده و لاغرش را از شدت خشم و اندوه گره میکرد و از جابر میخواست و از او دور میشد و با
 صدای آهسته کلمات معینی را چند بار تکرار میکرد بخوبی می شناخت.
 شاهزاده دخترش را «شما» خطاب کرد و بیدرنک بمطلب اصلی پرداخته بالبخت غیر -
 طبیعی گفت.

- پیشنهادی درباره شما بمن شده است. تصور میکنم شما حدس زده اید که شاهزاده واسیلی
 برای چشمهای زیبای من باینجا نیامده و دست پرورده خود را (معلوم نبود بچه سبب شاهزاده نیکلای
 آندره یویچ آنانول را دست پرورده مینامید) همراه نیاورده است. در شب پیشنهادی درباره شما بمن
 شده و چون شما از اصول و مقررات کارهای من اطلاع دارید، منم بشما مراجعه کردم
 شاهزاده خانم ماریا که پیوسته سرخ و سفید میشد گفت:
 - پدر جان! من چگونه باید حرف شما را بفهمم؟
 پدر خشمناك فریاد کشید:

- چگونه بفهمم! شاهزاده واسیلی ترا بعنوان عروس خود پسندیده و از تو برای دست
 پرورده خود خواستگاری میکند. حال فهمیدی؟ حال فهمیدی؟ اکنون من از تو میپرسم که عقیده
 تو چیست؟

شاهزاده خانم ماریا آهسته گفت:

- پدر جان! نمیدانم، عقیده شما چیست؟

- من؟ من؟ من چه ربط دارد؟ مرا کنار بگذارید. من که نباید شوهر کنم. عقیده شما چیست؟ عقیده
 شما را باید دانست.

شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که پدرش بانظر مساعد باین عمل نمینگردد ولی در همان
 لحظه باین اندیشه افتاد که اگر اکنون سرنوشت او تعیین نشود دیگر هرگز تعیین نخواهد شد. پس سر
 بزیر افکند تا از نگاهی که تحت تاثیر آن قدرت اندیشیدن نداشت و ناچار بعبادت همیشگی در برابرش
 اطاعت میکرد احترام را جویید.

- من تنها میل دارم که اوامر شما را اجرا کنم، اما اگر ابراز تمایل و آرزوی من
 ضروری باشد...

ماریا دیگر نتوانست سخنش را تمام کند، زیرا شاهزاده فریاد کشیده.
- بسیار خوب! او ترا باجهیز میگیرد و ماده موازل بورین را هم روی آن میبرد. او زنش خواهد بود و تو... .

شاهزاده اندکی مکث کرد ولی چون متوجه شد که دخترش از شنیدن این سخن سر ابراز افکنده آماده گریستن است گفت:

- خوب، خوب! مزاح میکنم! مزاح میکنم! شاهزاده خانم! فقط این نکته را بخاطر داشته باش که من از این اصل پیروی میکنم که دختر باید در انتخاب شوهر خود کاملاً آزاد باشد و به این جهت ترا آزاد می گذارم، فقط متوجه باش که سعادت زندگانی تو بستگی باین تصمیم دارد. دیگر گفتگو از شخص من زائد است.

- پدر جان، امان نمیدانم... .

- دیگر حرف لازم نیست! باو امر کرده اند و او حاضر است با هر کس ازدواج کند اما تو در انتخاب شوهر خود آزادی... . خوب، برو باطاق خود، خوب دقت کن و یک ساعت دیگر بنزد من بیا و در حضور او بگو که بدین امر رضایت داری یا نه؟ فقط بگو آری یا نه؟ میدانم که تو دعاخواهی کرد. خوب، اگر میل داری دعا کن اما بهتر است بجای دعا کردن در این کار بیندیشی؛ برو.

هنگامی که شاهزاده خانم که گوئی در میان مه غلیظی حرکت میکند، از اطاق بیرون میرفت پدر بار دیگر در پی او فریاد کشید:

- آری یا نه، آری یا نه، آری یا نه.

سرنوشت او تعیین شد و بخوشبختی تعیین شده اما آنچه پدرش درباره ماده موازل بورین گفت کنایه وحشتناکی بود. البته این سخن صحیح نبود اما در هر حال وحشتناک بود و شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست درباره آن ننشیند. مستقیم بطرف باغ زمستانی حرکت میکرد و هیچ جا را نمی دید و هیچ صدا را نمیشنید. ناگهان نجوای آشنای ماده موازل بورین او را بهوش آورد بی اختیار سر برداشت و در دو قدمی خود آناتول را دید که دوشیزه فرانسوی را در آغوش گرفته سخنی در گوش اومی گوید: آناتول با چهره زیبای وحشزده خود بشاهزاده خانم ماریا تکریمت ولی در ثانیه اول کمر ماده موازل بورین را رها نساخت.

پنداشتی آناتول می گوید: «این کیست؟ چه می خواهید؟ صبر کنید؟» شاهزاده خانم ماریا خاموش بایشان مینگریست. نمیتوانست معنای این عمل را بفهمد. بالاخره ماده موازل بورین فریادی کشید و گریخت آناتول با لبخندی مسرت بخش بشاهزاده ماریا تعظیم کرد، گوئی از او دعوت می کند که باین حادثه عجیب بخندد پس شان را بالا انداخته باطاق خود رفت.

پس از یک ساعت تیغون بدنبال شاهزاده خانم ماریا آمد و او را بحضور شاهزاده طلبید و گفت که شاهزاده واسیلی سر که تیچ نیز آنچاست در آن موقع که تیغون باطاق وارد شد شاهزاده خانم روی نیمکت نشسته ماده موازل بورین گریان را در آغوش گرفته بود و آهسته بکیسوان اودست میکشید. چشمهای زیبای شاهزاده خانم بآرامش و درخشندگی و همدردی و محبت بچهره زیبای ماده موازل بورین مینگریست.

ماده موازل بورین میگفت:

- Non, princesse, je suis perdue pour toujours dans votre coeur. (۱)

شاهزاده خانم ماریا می گفت:

- pourquoi ? Je vous aime plus que jamais , et je tâcherai de faire tout ce qui est en mon pouvoir pour votre bonheur. (۱)

- Mais vous me méprisez' vous si pure, vous ne comprendrez jamais cet égarement de la passion . Ah ' ce n'est que ma pauvre mère ... (۲)

شاهزاده خانم ماریا بالبختی اندوهناك جواب داد:

je comprends tout (۳) دوست من آرام باشید. من اکنون نزد پدرم میروم . این سخن را گفت و از اطاق خارج شد.

وقتی وارد اطاق پدر شد شاهزاده واسیلی پارا رویهم انداخته انقیه دانی را در دست داشت و چون کسی که فوق العاده بهیجان آمده باشد و بر حساسیت خود بخندد و تاسف خورد با لبخند تائر در آنجا نشسته بود. پس شتابان انقیه را ببینی کشید و از جاب-برخاست و دست او را گرفت و گفت :

- Ah , ma bonne , ma bonne ! (۴)

و دوباره آهی کشیده گفت:

-Le sort de mon fils est en vos mains . Décidez , ma bonne, ma chère' ma douce Marie , qui j'ai toujours aimée, comme ma fille (۵)

با این سخن از شاهزاده خانم دور شد و اشکهای حقیقی در چشمش هویدا گشت.
شاهزاده نیکلای آندره یویچ خره کشید:

-فر...فر...

و فریاد بر آورد:

- شاهزاده بنام دست پرورده ... بنام پسرش از تو خواستگاری می کند. آیا مایل هستی زن شاهزاده آناتول کوراگین بشوی یا نه؟ فقط جواب بده آری یا نه؟ سپس من حق اظهار عقیده خود را در این باب حفظ میکنم.

آنکاه بشاهزاده واسیلی رو آورده در جواب نگاه تضرع آمیز او گفت:

- آری ، عقیده من تنها عقیده منست ! آری یا نه ؟

شاهزاده خانم ماریا با چشمهای زیبای خود بیدر و بشاهزاده واسیلی نگریسته مصمانه گفت:

۱- برای چه؟ من شمارا بیش از هر وقت دوست دارم و کوشش خواهم کرد که آنچه از دستم بر آید در راه سعادت شما انجام دهم.

۲- ولی شمارا خوار و حقیر می شمردید. شما با این عفت و پاکدامنی مرا خوار و حقیر می شمردید. شما هرگز این جنون و هیجان شهوت را درك نخواهید کرد. آه! مادر بیچاره من ...

۳- من همه چیز را در لثه می کنم.

۴- آه عزیزم! عزیز من!

۵- پسر نوشت! پسر در دست شماست. عزیزم، ماریا هر بانم که همیشه چون دخترم شمارا دوست داشته ام تصمیم بگیرد.

— پدربزرگ ! آرزوی من اینست که هرگز شما را ترک نکنم و هرگز زندگانی خود را از زندگانی شما جدا نسازم . من نمیخواهم شوهر کنم .

شاهزاده نیکلای آندره یویچ چهره درهم برد و فریاد کشید:

— مهمل ، حماقت ! مهمل ، مهمل ، مهمل !

پس دست دخترش را گرفت و او را بطرف خود کشید ولی او را نبوسید و فقط پیشانی خود را بپیشانی او گذاشت و آنرا لمس کرد و چنان محکم دستش را فشرد که شاهزاده خانم ماریا رو - ترش کرد و فریادی کشید.

شاهزاده واسیلی برخاست و گفت:

— Ma chère , je vous dirai que c'est un moment que je n'oublierai jamais , jamais ; mais , ma bonne , est - ce que vous ne nous donnerez pas un peu d'espérance de toucher ce coeur si bon , si gèneux . Dites que peut - être ... L'avenir est si grand . Dites : peut - être . (۱)

— شاهزاده ! آنچه گفتم تمام مکنونات قلب منست ، برای اختخاری که نصیب من ساخته اید بسیار سپاسگزارم اما هرگز با پسر شما ازدواج نخواهم کرد .
شاهزاده پیر گفت:

— خوب ، عزیزم ! در این صورت کار تمام است . ازدیدن تو بسیار خوشحالم ! شاهزاده خانم ماریا ! ازدیدن تو بسیار خوشحالم ! برو با طاق خودت ، برو !
بار دیگر تکرار کرد :

— ازدیدنت بسیار خوشحالم !

و شاهزاده واسیلی را در آغوش گرفت .

شاهزاده خانم ماریا بخود می گفت:

«وظیفه من چیز دیگر است . وظیفه من اینست که از خوشبختی دیگران ، از سعادت عشق و فداکاری خوشبخت باشم . بهر قیمت که برای من تمام شود ، آملی بیچاره را سعادتمند خواهم ساخت . او در آتش عشق این جوان می سوزد . آنچه از دستم برآید انجام خواهم داد تا وسایل عروسی ایشان فراهم شود . اگر این جوان ثروتمند نباشد من به آملی کمک خواهم کرد ، از پدرم مساعدت خواهم خواست و از آندره تقاضای کمک خواهم نموده . وقتی آملی همسر او شود من بسیار خرسند خواهم شد . آملی بسیار بدبخت ، بیگانه ، تنها بی پناه است ؛ خداوند ! چقدر باید او را دوست داشته باشد تا خود را چنین فراموش کند ! شاید من هم اگر بجای او بودم همین عمل را انجام میدادم ... »

۱ — عزیزم ! بشما میگویم که این لحظه را من هرگز ، هرگز فراموش نخواهم ساخت . ام دختر مهربانم ! لا اقل اندک امیدواری بماندید تا بان دل مهربان و بخشاینده راه پیدا کنیم . بگوئید ممکن است ... آئنده بسیار وسیع است . بگوئید : ممکن است .

خانواده راستوف مدتها از نیکلای خبر نداشتند، فقط در اواسط زمستان نامه ای بدست کنت رسید که روی پاکت آن خط پسرش را شناخت. کنت پس از دریافت نامه بیمناک وشتابان، در حالی که میکوشید کسی متوجه او نشود، نوک با نوک پا بدفتر کارش رفت و در را بروی خود بست و بخواندن نامه پرداخت. آنامیخائیلونا بمحض اطلاع از وصول نامه، چنانکه تمام وقایع خانه را میدانست، آهسته آهسته باطابق کنت رفت و او را دید که نامه ای بدست دارد و از خواندن آن گاهی خندان و زمانی گریانست.

آن نامیخائیلونا با آنکه منظورش برآورده شده بود هنوز در خانه راستوفها زندگانی میکرد، در اینحال بالحن پریان و اندوهناک که خود را آماده هر نوع همدردی جلوه میداد گفت:

دوست مهربانم!

گریه کنت سخت تر شد و در میان گریه گفت:

— نیکالاجان... نامه... مجروح... بود... عزیزم... مجروح... پسر کم...

کنتس جان... درجه افسری گرفته... خدا را شکر... چگونه بکنس جان بگوئیم؟ آن نامیخائیلونا کنار او نشست، بادستمال اشک از چشم کنت و از روی نامه که ترشد بود و از چشم خود پاك کرد و نامه را خواند و کنت را تسکین داد و گفت که تا موقع صرف ناهار و صرف چای کنتس را آماده شنیدن این خبر خواهد ساخت و بخواست خدا پس از صرف چای همه چیز را باو خواهد گفت.

تمام مدت ناهار آن نامیخائیلونا راجع بشایعات جنگ و ضمنا درباره نیکلای سخن میگفت:

هر چند تاریخ وصول نامه های وی را بخوبی میدانست دوبار پرسید که آخرین نامه وی چه موقع رسیده است و متذکر شد که شاید امروز نامه ای از او برسد. هنگام این تذکرات کنتس ناراحت میشد و مضطربانه گاهی بکنت و زمانی به آن نامیخائیلونا مینگریست ولی آن نامیخائیلونا بنام حسوسترین و جبهی گفتگورا بموضوعات بی اهمیت میکشید. ناتاشا که بیش از تمام افراد خانواده استعداد درک اختلافات جزئی زیرو بمصدا و نگاهها و حالت های صورت را داشت از آغاز غذا گوشها را تیز کرد و

دانست که رازی میان پدرش و آنامیخائیلونا وجود دارد و این راز مربوط برادر اوست و آنامیخائیلونا میخواهد راه را برای افشای این راز هموار سازد. ولی با تمام دلاوری و شجاعت بسیارش (ناتاشا میدانست که مادرش برای شنیدن احوال نیکلای تا چه اندازه حساس است) جرات نکرد سر میز غذا سئوالی کند و از شدت هیجان و اضطراب غذا نمیخورد و بدون توجه بتذکرات پرستارش پیوسته روی صندلی می‌لغزد. پس از غذا بسرعت بدنبال آنامیخائیلونا دوید و در تالار در حال دوبگردن او آویخت و پرسید :

- عه جان ! عزیزم ! بگوئید چه شده ؟

- هیچ !

- نه ، عزیزم ! روح من ! عه مهربانم ! شمارا رها نمیکنم ، میدانم که شما خبری دارید. آنامیخائیلونا سرش را تکان داده گفت :

(۱) - Vous êtes une fine mouche, mon enfant !

ناتاشا فریاد کشید :

- از نیکلای نامه رسیده ؟ بیشک !

و جواب مثبتی را در چهره آنامیخائیلونا خواند.

- اما برای خدا احتیاط کن ! میدانی این خبر چه اثری ممکن است در مادرت داشته باشد.

- احتیاط میکنم ، اما بگوئید که در نامه چه نوشته ! نمیگوئید ؟ خوب ! الان میروم و

بمادرم میگویم

آنامیخائیلونا مضمون نامه نیکلای را باختصار برای ناتاشا گفت و با او شرط کرد که بکسی نکوید

ناتاشا در حالی که بر سینه صلیب میکشید گفت :

- قول شرف میدهم که بکسی نخواهم گفت.

ولی فوراً نزد سونیا دوید و خرسند و پیروز مندا نه گفت :

- نیکلای .. زخمی شده .. نامه ..

سونیا فوراً نکش برید و فقط توانست بگوید :

- نیکلای !

ناتاشا چون تاثیر خبر جراحت برادر را در سونیا مشاهده کرد برای نخستین بار متوجه جنبه حزن آور خبر مزبور شد. بطرف سونیا دوید و او را در آغوش کشید و بگریه افتاد و گریان گفت :

- اندکی مجروح شده ، اما درجه افسری گرفته و اکنون سالم است ، نامه هم بخط خود اوست .

بتیاه که با کامهای بلند و مصمم در اطاق راه میرفت گفت :

- معلوم است که همه شما زنان اشکتان در آستین است . اما من بسیار خوشحالم و حقیقه

فوق العاده خوشوقتم که برادر ما برجسته و مشهور شده است . شما همه مانند اطفال پیوسته گریه

میکنید ! و هیچ نمیفهمید !

ناتاشا در میان گریه لبخند می زد .

سونیا پرسید :

- تو نامه را نخواستی؟

- نه، نخواهد آمد اما نمی خواهم و نا بامن گفت که همه چیز بخیر و خوشی گذشته و او افسرده است...

سونیا بسینه صلیب ساخته گفت :

- خدا را شکر! اما ممکن است عمه جان ترا فریب داده باشد. برویم پیش ماما!

پتیا خاموش در اطاق گام می زد و میگفت :

- اگر من بجای نیکلایان بودم باز هم بیشتر از این فرانسویان میکشتم بسیار پست فطرت هستند ، من آنقدر از ایشان می کشم که از کشته ها پشته بوجود آید.

- پتیا ! ساکت شو! چقدر احمق!...

پتیا گفت:

- من احمق نیستم کسانی احمقند که زوزه می کشند.

ناتاشا پس از یک دقیقه سکوت یکمرتبه پرسید :

- هنوز در فکر او هستی؟

سونیا تبسم کرد:

- آری نیکلای را بخاطر داری ؟

ناتاشا با حالت اسرار آمیزی که گویی میل دارد جدی ترین مفهوم را بکلمات خود بدهد گفت :

- نه ، سونیا ! آیا تو او را خوب بیاد داری ، همه چیز را بیاد می آوری؟ من نیکلایان را بخاطر دارم . اما بوریس را بیاد ندارم ، هیچ بیاد ندارم...
سونیا متعجب پرسید :

- چه گفتی ؟ تو بوریس را بخاطر نداری ؟

- منظور من این نیست که بیاد ندارم . می دانم که شکلش چگونه است . اما مثل نیکلایان او را بخاطر نمی آورم چشمم را که می بینم نیکلای در نظر من مجسم می شود . اما بوریس در نظر من مجسم نمی شود (باین بیان چشمش را بست) نه ، نیست . هیچ چیز نیست!

سونیا جدی و مشتاق بدوستش نگریست و چون کسیکه مغایرش را لایق شنیدن آنچه می خواهد بگوید نمی شمارد و بشخص دیگری که با او نباید مزاح کرد سخن می گوید گفت :

- آه! ناتاشا ! من یکبار عاشق برادر تو شدم و هر چه برای او یامن پیش آید هرگز تا آخر عمر از عشق او دست بر نخواهم داشت.

ناتاشا شگفت زده و کنجکاو سونیا می نگریست و خاموش بود. احساس می کرد که آنچه سونیا میگوید حقیقت است و چنین عشقی که سونیا از آن حکایت می کند وجود دارد ولی او هنوز طعم چنین عشق را نچشیده است و هر چند بوجود چنین عشق اعتقاد دارد اما آن را درک نمی کند . از سونیا پرسید :

- تو برای او نامه خواهی نوشت؟

سونیا بفکر فرو رفت. زیرا این سؤال که چگونه باید به نیکلای بنویسد و آیا اصولاً نوشتن باو ضرورت دارد یا نه ، سؤالی بود که او را رنج می داد . اینکه که نیکلای دیگر بدرجه افسری ارتقاء یافت و قهرمان مجروح شناخته شده آیا از طرف سونیا شایسته است که وجود خود و آن تعهد را که نیکلای در قبال او بعهده گرفته یادآوری کند یا نه!

سونیا سرخ شده گفت :

- نمیدانم . تصور میکنم که اگر او بمن نامه بنویسد من هم جواب او را خواهم نوشت .

- خجالت نمیکشی که با نامه بنویسی ؟

سونیا تبسم کنان جواب داد :

- نه !

- امان شرم دارم که برای بوریس نامه بنویسم . هرگز نخواهم نوشت .

- از چه خجالت میکنی ؟

- سبیش را نمیدانم : ناراحتم ، خجالت نمیکشم .

پتیا که از حرف اول ناتاشا رنجیده خاطر شده بود گفت :

- امان نمیدانم که او چه مناسبت شرم دارد . او از این جهت خجالت میکشد که عاشق این

عینکی چاق (پتیا همانم خود ، کنت بزخوف جوان ، را باین اسم مینامید) شده است و حال هم عاشق

این آواز خوان است (منظور پتیا معلم آواز ایتالیایی ناتاشا بود) باین جهت خجالت میکشد .

ناتاشا گفت :

- پتیا ! تو احمق !

پتیای نه ساله مانند سرتیپ پیری گفت :

- بانوی عزیز ! از تو احمقتر نیستم .

کنتس بوسیله کنایات آنامیخائیلونا در سرمیز غذا برای شنیدن هر خبر آماده شده بود ، باطابق

خود رفت و روی صندلی راحت نشست ، از تصویر مینیاتور پسرش که روی انقبه دان کشیده شده

بود چشم برنمیداشت و اشک در چشمش جمع شده بود . آنامیخائیلونا با نامه نیکلای نیک پانوک پانزدیک

اطاق کنتس رفت و پشت در توقف نمود و بکنت پیر که بدنبالش میآمد گفت :

- شاد اخل نشوید ! بعد .

و باطابق وارد شد در را پشت سر خود بست .

کنت گوشش را بسورخ کلید گذاشت و گوش داد .

نخست سخنان عادی بگوش رسید ، ولی آهسته آهسته صدای آنامیخائیلونا که نطق

بلند بالایی را ایراد میکرد شنیده شد ، آنگاه صدای فریادی برخاست و بعد سکوت حکمفرما شد .

سپس هردو صدا باز بروم مسرت آمیز درهم آمیخت و صدای پای آنامیخائیلونا شنیده شد که در

را بروی کنت باز کرد . چهره آنامیخائیلونا آثار غرور ساز زنی را نشان میداد که قطعه دشواری را

نواخته و از شنندگان انتظار دارد که از هنر و مهارتش قدردانی نماید .

در را گشود و بکنت گفت :

- تمام شد !

و پیروزمندانه کنتس را که در یک دست انقبه دان با تصویر پسرش و در دست دیگر نامه را نگه داشته

بو ، و گاهی لبش را روی این و زمانی روی آن یکی میفشرد نشان داد .

همینکه کنت را دید دستش را بطرف او دراز کرد ، سرطاس او را در آغوش گرفت و لسی

همچنان از بسالای سرطاس کنت دوباره بنامه و تصویر می نگریست و باز برای آنکه آنرا بلب

خود بفشارد سرطاس او را باملاiment از خود دور کرد . در این موقع ورا ، ناتاشا ، سونیا و پتیا وارد

اطاق شدند و قرائت نامه آغاز شد .

در نامه‌راستوف اردو کشتی و صحنه دو کارزار که نیکلای در آن شرکت داشت باختصار توصیف شده بود و از ارتقاء او بدرجه افسری حکایت میکرد نیکلای از مامان و پاپادعای خیرطلب کرده و نوشته بود که دست پدر و مادر و روی ورا و ناتاشا و پتیارا میبوسد. بعلاوه بمسوشلینک و مادام شوس و دایه سلام رسانده و تمنا کرده بود که از جانب وی سونبای گرامی را که هنوز مانند سابق دوست دارد هنوز در اندیشه اوست بیوسند. سونبای از شنیدن این قسمت نامه چنان سرخ شد که اشک در چشمش حلقه زد. و چون قدرت مقاومت و تاب تحمل نگاهبایی که بجانبش متوجه بود نداشت بتالار شتافت و به اطراف دویده دور خود چرخید چنانکه پیراهنش چون بالنی باد کرد و با چهره گل انداخته و خندان بر زمین نشست. کنتس میگریست.

ورا گفت:

— مامان ! برای چه گریه میکنید؟ از مضمون نامه ای که او نوشته چنین بر میآید نباید گریست. بلکه باید شادمانی کرد.

با آنکه این تذکره کاملاً صحیح بود اما هم کنت، هم ناتاشا و هم دیگران با ملامت بوی نگریستن کنتس بخود میگفت: «معلوم نیست این دختر بکه رفته است!»

نامه نیکلای بیش از چندین بار خوانده شد و کسانی که لایق و شایسته شنیدن آن بودند ناچار باید نزد کنتس که نامه را از دست رها نمیکرد بروند. پرستاران، مربیان، دایگان، میتنگاو برخی آشنایان دیگر میآمدند و کنتس هر بار بالذت تازه نامه را برای آنان قرائت میکرد و هر دفعه جزئیات جدیدی را درباره نیکلایان خود در این نامه کشف میکرد. ولی در نظرش چقدر عجیب و غیر عادی و در عین حال مسرت بخش جلوه میکرد که پسرش، همان پسر که اعضای بسیار کوچک و نامحسوس وی بیست سال پیش با حرکات بسیار ضعیف در شکم می جنبید، همان پسر که بر سر او با کنت که میخواست او را لوس و نر بار بیاورد کشمکش داشت، همان پسر که اول کلمه «آلایی» و بعد کلمه «پاپا» را آموخت، اینک در آنجا، در سرزمین بیگانه، در محیط غریب چون چنک آور دلاوری تنها، بدون کمک و راهنمایی بانجام کاری مردانه مشغول است. کنتس این تجربه جهانی بسیار قدیمی را که ثابت میکند که اطفال گهواره ای بصورت مردان رشیدی رشد و تکامل میابند، قبول نداشت. رشد و نمو پسرش در هر مرحله تکامل نیز در نظر او غیر عادی جلوه میکرد، پنداشتی میلیونها میلیون مردم دیگر مانند وی رشد و نمو نمیکردند. همان گونه که بیست سال پیش نمیتوانست باور کند که آن موجود کوچک در شکم روزی فریاد و زاری کند و پستانش را بمکد، اینک نیز باور نداشت که همان موجود، چنانکه از مضمون نامه وی بر میآید، مردی نیرومند و شجاع و نمونه پسران و مردان شایسته و لایق بار آمده باشد.

کنتس آنگاه که قسمت توصیف صحنه های چنک را قرائت میکرد میگفت:

— چه سبک نگارشی! چقدر زیبا توصیف میکند! چه روح بلندی دارد! از خودش هیچ... هیچ نمیگوید! پیوسته از شخصی باسم دنیسوف حرف میزند. در صورتیکه خودش بیشک از همه ایشان شجاعتر است.

از رنج و شکنجه های خود هیچ یاد نمیکند! چه دلی دارد! آری او همچنانست که من میشناختمش! چه خوب همه را بیاد دارد! هیچکس را فراموش نکرده است! من همیشه، همیشه میگفتم حتی وقتی کوچک بود، من همیشه میگفتم...

متجاوز از یک هفته درباره جواب نامه بحث شد و رو نوشتها تهیه گردید و سپس پاك نویس

شد تا بالاخره نامه‌ای از طرف تمام افراد خانواده به نیکلاجان نوشتند . با مراقبت کنتس و توجه کنت اشیاء لازم و پول کافی برای تجهیزات و لباس رسمی افسر جوان مهیاشد . آن‌ها میخواستند آنرا زن فعال و کارآزموده ، موفق شده بود برای خود و پسرش در قشون حامی مخصوصی پیدا کنند که حتی در نامه نگاری نیز با ایشان کمک میکرد . و ساعلی داشت که نامه‌های خود را بشاهزاده بزرگ کونستانتین ، پاولویچ ، فرمانده گارد ، میفرستاد . خانواده راستوف تصور میکردند که « گارد روسی در خارجه » آدرس مشخص و کاملی است و چنانچه نامه بشاهزاده بزرگ که فرماندهی گارد را به عهده داشت برسد دیگر سببی ندارد که آنرا بهنگ پاولوگراد که باید در نزدیکی آن باشد نرسانند . باینجهت تصمیم گرفته شد که نامه و پول را با پیک مخصوص شاهزاده بزرگ برای بوریس بفرستند تا بوریس آنرا به نیکلای برساند . کنت پیر ، کنتس ، پتیا ، ورا ، ناتاشا ، سونیا هر يك نامه جداگانه‌ای نوشتند . به علاوه کنت ۶۰۰۰ روبل جهت تهیه لباس رسمی افسری بالوازم گوناگون برای پسرش فرستاد .

دوازدهم نوامبر قشون بیکارجوی کوتوزوف که در کنا و اولمیوتس اردوزده بود برای باز دیده دوامپراطور، یعنی امپراطوران روس و اطیش، که روز بعد انجام میگرفت خود را آماده میساخت. گارد که بتازگی از روسیه وارد شده بود در مسافت ۱۵ ورستی شب را صبح کرد و فردای آنروز برای رژه مستقیماً وارد میدان اولمیوتس شد. آنروز نیکلای راستوف یادداشتی از بوریس دریافت کرد که باو خبر میداد که هنگ اسماعیلوف در ۱۵ ورستی اولمیوتس اردوزده است و بوریس در آنجا در انتظار اوست تا نامه و پولی که برایش رسیده باو تحویل دهد.

در آن موقع راستوف مخصوصاً بیول احتیاج فراوان داشت. زیرا قشون پس از مراجعت از اردو کشی در حوالی اولمیوتس اردوزده بود و اردوگاه پراز کافه های آبرو مند و مبلو از یهودیان اطیشی بود که انواع گوناگون اشیاء دلکش و فریبنده را عرضه میداشتند. افراد هنگ سوار باولو گراد پیایپی مهمانی میدادند، بافتخار ترفیعات و درجانی که در جریان اردو کشی گرفته بودند، مجالس جشن و سرور پیمای ساختند و به المیوتس نزد کارولین مجارستانی که تازه بآن صفحات آمده و رستورانی با زنان پیشخدمت تأسیس کرده بود میرفتند. راستوف نیز اخیراً بمناسبت ارتقاء بدرجه انسری جشن گرفته و اسب دنیسوف را بنام بدوین خریده و برقاً و صاحب قهوه خانه تاگلو مقروض بود. همینکه یادداشت بوریس بدستش رسید بایکی از رفقایش سواره به المیوتس رفت و ناهار را در آنجا صرف کرد و یک شیشه شراب خورد و تنها برای جستجوی رفیق دوران کودکی خویش باردوگاه گارد رفت. راستوف هنوز نتوانسته بود لباس انسری برای خود فراهم کند و ناچار نیم تنه کهنه پرچمداری باصلیب سربازی و شلوار چرمی سائیده شده ای پوشیده و شمشیر انسری شرابه داری را بکمربند آویخته بود. اسب زیر پایش از نژاد اسبهای «دون» بود و آنرا هنگام اردو کشی از قزاقی خریده بود. کلاه مچاله شده هوسارها را با جلفی بعقب سر گذاشته بود و وقتی باردوگاه هنگ اسماعیلوف نزدیک میشد در این باره میاندا نیشید که چگونه باقیافه هوساری خود که در میدان کارزار وزیر آتش و باران گلوله های دشمن سخت و خشن شده است بوریس و تمام همقطاران او را بشگفتی خواهد انداخت.

افراد گارد مانند کسانی که بگردش میروند راه پیمائی میکردند و بنظافت و آراستگی و انضباط خود میبایست می نمودند. راه پیمائیها کوتاه و راحت باشه اطولانی و مکرر بود، کوله پشتیها با کاریها حمل میشد، مقامات اطریشی در هر محل توقف اغذیه خوب و گوارا برای افسران تهیه میکردند. هنگها با آهنگ دلپذیر موسیقی شهرها وارد میشدند و هنگام خروجشان نیز موسیقی در ترم بود. در تمام مدت راه پیمائی (نکته ای که افراد گارد بآن فخر و میبایست میکردند) بفرمان شاهزاده بزرگ سربازان همگام حرکت میکردند و افسران در محلهای خود پیاده می رفتند. بوریس در تمام طول راه پیمائی با برک که در این موقع فرمانده گروهان شده بود، حرکت میکرد تا توقف مینمود. برک که در ضمن راه پیمائی بفرماندهی گروهان ترفیع یافته بود توانست بوسیله مراقبت و دقت اعتماد فرماندهان مافوق خود را جلب کند و وضع مالی خویش را کاملاً رضایتبخش نماید. بوریس در طول راه پیمائی بامردمی بسیار آشنا شد که میتوانستند برای او سودمند و مفید باشند و بوسیله توصیه نامه ای که از بی بی آورده بود با شاهزاده آندره بالکونسکی آشنا شد و امیدوار بود تا بمساعدت وی مقامی درستاد فرماندهی کل بدست آورد. برک و بوریس پس از استراحت و رفع خستگی راه پیمائی روز آخر بالباس تمیز و مرتب در خانه ای پاکیزه که بر ایشان تعیین شده بود پشت میز گردی نشسته شطرنج بازی میکردند.

برک چپک کوچکی را که از آن دود بر میخاست میان زنانو نگهداشته بود. بوریس با دقت مخصوص خویش مهره های کشته شطرنج را بادستهای سفید و ظریف خود بشکل هرمی روی هم سوار میکرد و منتظر بود که برک نوبت خود را بازی کند و بصورت حریف خود مینگریست و ظاهر ادر باره بازی میاندیشید و مانند همیشه توجهش در اطراف کاری که بآن اشتغال داشت متمرکز شده بود. او میگفت:

— خوب! چگونه از این دام خارج میشوید؟

برک در حالیکه بمهره ها دست میزد و باز دستش را عقب میکشید، جواب داد:

— کوشش خواهم کرد.

در این موقع در باز شد و راستوف از آستانه آن فریاد کشید:

— بالاخره او را یافتیم! برک هم اینجا است!

پس کلمات دایره را که پیش از این هروقت او و بوریس بیاد آن میافتادند بایکدیگر میخندیدند

تکرار کرد:

آه! امان از تو! پتی زانغان، آله کوشه دور میر! (۱)

— خداوندا! چه قدر تو تغییر کرده ای!

بوریس باستقبال راستوف از جای برخاست اما هنگام برخاستن فراموش نکرد صفحه شطرنج

را که میخواست واژگون شود نگهدارد و آنرا بجای خود بگذارد. میخواست دوست خود را

دو آغوش کشد ولی نیکلای از او دور شد. نیکلای میخواست با حس مخصوص جوانی که از جاده های

کوئیده شده و هموار بیم دارد و میخواهد بدون تقلید بشیوه جدید، یعنی بروش خود، نه بشیوه پیران

که اغلب مصنوعی و ساختگی است، احساسات خویش را ابراز کند و در این ملاقات کار برجسته و

شگفت آوری انجام دهد، یعنی در مثل بوریس را نیشگون بگیرد یا باو تنه بزند ولی هرگز

نمیخواست او را ببوسد و کاری را که همه انجام میدهند تقلید کند . اما بوریس برعکس آرام و دوستانه راستوف را در آغوش کشید و مطابق آداب و رسوم سه بار او را بوسید .

تقریباً شش ماه بود که یکدیگر را ندیده بودند و در آن سنین زندگانی که جوانان نخستین گامها را در شاهراه زندگانی بر میدارند تغییرات عظیم و انعکاس خاص آن محیط که نخستین قدمها را در آن برداشته بودند در یکدیگر مشاهده میکردند . هر دو از لحظه آخرین ملاقات خویش بسیار تغییر کرده بودند و هر دو میخواستند هر چه زودتر تغییرات خود را بیکدیگر بنمایانند . راستوف با آهنگ بم که برای بوریس تازه گشت و خود ستانی افسران در حالیکه بشلوار سواری چرکین خود اشاره میکرد میگفت :

— آه ! جلاد هندگان ملعون ! شما پاکوتر و تازه هستید ، مثل اینکه از گردش برگشته اید ، نه مثل ماشیطانهای بیچاره که از جبهه میآئیم .

صاحبخانه که زنی آلمانی بود از شنیدن صدای بلند راستوف سر را با طاق کرد .

راستوف چشمک زده گفت :

— خوشگل است ، ها ؟

بوریس گفت :

— چرا اینطور فریاد میکشی ؟ راستی من حال انتظار ترا نداشتم . تازه دیشب بوسیله بالکونسکی که یکی از آشنایان من و آجودان کوتوزوف است یادداشتی برای تو فرستادم . فکر نمیکردم که باین زودی یادداشت را بتو برساند . خوب ، حالت چطور است ؟ زیر آتش دشمن رفته بودی ؟

راستوف جواب نداد ، بشیوه سربازی صلیب سنت ژورژ را که بقیطنهای نیمته اش آویزان بود تکان داد و بدست مجروحش که بگردن آویخته بود اشاره کرده خندان بیرک نکریست و گفت :

— چنانکه می بینی !

بوریس تبسم کنان گفت :

— البته ! آری ، آری ، آری ! ما هم يك راه پیمائی بسیار عالی انجام دادیم . میدانی که والا حضرت دایما با هنگ ماحرکت میکردند ، چنانکه ما از تمام آسایشها و مزایا برخوردار بودیم . نمیدانی در لهستان چه گرم از ما پذیرائی شد ، چه اغذیه گوارائی بمادادند و چه مجالس رقصی تشکیل شد ! من نمیتوانم برای تو توصیف کنم . والا حضرت از میان تمام افسران ما را مورد لطف و تفقد خاص خود قرار میداد .

هر دو دوست برای یکدیگر داستانها نقل کردند ، یکی از خوشگذرانیها و عیاشیها و زندگانی هوسا را در جبهه سخن میگفت و دیگری دلپذیریها و مزایای خدمت را تحت فرماندهی والا حضرت توصیف میکرد .

راستوف گفت :

— آری ، آری ، گاردا ! خوب ، میدانی چیست ؟ دستور بنده شراب بیاورند !

بوریس چهره درهم کشیده گفت :

— اگر حقیقه شراب میخواهی ..

و بطرف تختخواب رفته کیسه کوچکی را از زیر بالشهای تمیز بیرون آورد و دستور داد شراب بیاورند . و دوباره گفت :

- آه ! يك نامه و ميلنی پول هم باید بتو تسلیم کنم.
 راستوف نامه را گرفت و پول را روی نیمکت انداخته هر دو آرنجش را بهیژ تکیه داد و مشغول خواندن نامه شد . پس از قرائت چند سطر کین توزانه به برک نگرست و همینکه نگاهش با نگاه او مصادف شد ، صورتش را پشت نامه پنهان ساخت .
 برک در حالیکه بکيسه سنگینی که کویی در تشکچه نیمکت فرو رفته است مینگریست گفت :
 - کنت ! اما پول قابل ملاحظه ای برای شما فرستاده اند . ولی ما باید با حقوق خود بزرگمت زندگانی کنیم . مثلاً وضع مرا در نظر بگیرید
 راستوف گفت :

- برک ، عزیزم ! میدانی چیست ؟ اگر شما نامه ای از اهل خانه خود دریافت کنید و با یکی از خویشان خود مصادف شوید که بخواید در باره همه مطالب با او گفتگو کنید و من در آنجا حاضر باشم ، فوراً از آنجا خواهم رفت تا مزاحم شما نشوم . میشنوید ، بروید ، خواهش میکنم بجائی ، بجائی ... بجهنم بروید !
 راستوف این سخنان را با فریاد گفت ولی در عین حال شانه او را گرفته با مهرمانی بصورتش نگرست ، ظاهراً میکوشید از خشونت کلمات خود بکاهد و میگفت :
 - شما مرا میشناسید ، خشمکین نشوید . عزیزم ، جانم ! چون شما آشنای قدیم من هستید از ته دل بشما میگویم .

برک برخاسته چنانکه عادت او بود از بیخ حلق گفت :

- آه البته ! کنت ، خوب می فهمم .

بورس گفت :

- بروید پیش صاحبخانه ها ! شما را طلبیده اند . میتوانید نزد ایشان بروید .
 برک نیمتنه پاک و تمیز خود را پوشید ، موهای ریخته روی پیشانی را مقابل آینه بسبک امپراطور آلکساندر با ولویج بالا زد و پس از آنکه از نگاه راستوف متقاعد شد که نیمتنه اش جلب توجه میکند با لبخند دلپذیری از اطاق خارج شد .

راستوف ضمن خواندن نامه میگفت :

- آخ ! اما راستی من چه خوکي هستم ؟

- چرا ؟

ناکبان راستوف سرخ شده گفت :

- آخ ! راستی چه خوکي هستم که حتی یکبار ننوشته ام و اینقدر آنها را ترسانده ام . آخ ! چه خوکي هستم ! . . خوب ! کاوریلوراد نبال شراب فرستادی ! خوب ! بگذاړ يك شراب سیری بخوریم .
 ضمن نامه های خویشاوندان ژرکوف توصیه نامه ای نیز برای شاهزاده باگراتیون ضمیمه شده بود . این توصیه نامه را کنتس پیر براهنمائی آنا میخائیلونا بوسیله آشنایان خود بدست آورده و از پسرش خواهش کرده بود که آنها بشاهزاده باگراتیون برساند و مورد استفاده قرار دهد .
 راستوف نامه را زیر میز انداخته گفت :

- چه کارهای احمقانه ! فقط این کم بود !

بورس پرسید :

- چرا این کاغذ را دور انداختی ؟

- توصیه نامه است ، بچه دردمن میخورد ؟
 بوریس نامه را برداشته عنوان آنرا خواند و گفت :
 - چگونه بدردت نمیخورد ؟
 - من باین چیزها احتیاج ندارم و آجودان کسی هم نمیشوم .
 بوریس پرسید :
 - چرا ؟
 - آجودانی یعنی نوکری !
 بوریس سر را حرکت داده گفت :
 - می بینم که هنوز مانند سابق خیاللف هستی !
 - و تو هم هنوز دیلمات هستی . خوب ، از این مقوله بگذریم ... خوب ! حال تو چطور است ؟
 - چنانکه می بینی تابحال همه چیز بغیر و خوشی گذشته است : اما اعتراف میکنم که بسیار آرزومندم که آجودان بشوم و هرگز نمیخواهم درجه به بیفتم .
 - برای چه ؟
 - برای اینکه وقتی کسی وارد خدمت نظام شد باید کوشش کند که تا حد امکان آینده درخشان و آبرومندی برای خود تامین کند .
 راستوف که ظاهراً راجع به مطلب دیگری میاندیشید گفت :
 - پس اینطور !
 و خیره و پرسنده به چشم دوست خود میگریست ، گویی با دقت در حل مسأله ای میکوشد .
 گاوریلوی پیر شراب را آورد . بوریس گفت :
 - بهتر نیست دنبال آلفونس کارلیچ بفرستم . او با تو خواهد نوشید اما من نمیتوانم .
 راستوف بالبخند تحقیر گفت :
 - بفرست ، بفرست ! خوب ، اصولاً این آلمانی چگونه آدمی است ؟
 بوریس گفت :
 - برك آدم بسیار بسیار خوب و مورد اعتماد و دلپذیری است .
 راستوف باردیگر به چشم بوریس خیره شد و آهی کشید . برك مراجعت کرد و گفتگو میان آن سه افسر دور شیشه شراب گرم شد . افسران گاردداستان راه پیمائیها و پدیرائیها را در روسیه و لهستان و خارجه برای راستوف حکایت میکردند و از گفتار و کردار فرمانده خود و مهربانی و تندخویی شاهزاده بزرگ قصه هامیگفتند . برك مانند همیشه در موقعی که موضوع گفتگو با او ارتباط نداشت خاموش بود اما همینکه قصه های تندخویی شاهزاده بزرگ بمیان آمد بالذت و سرور حکایت کرد که چگونه در کالبتسی موفق شد با شاهزاده بزرگ ، هنگامیکه از کنار هنك میگذشت و از بینظمی حرکاتشان خشمگین شده بود ، گفتگو کند . بالبخند مطبوع حکایت کرد که چگونه شاهزاده بزرگ خشم آلوده اسبش را بجانب او تاخت و فریاد کشید : « ارنائوتها ! » (ارنائوت دشنام محبوب و الا حضرت در حال خشم و غضب بود) و فرمانده گروهان را احضار کرد . برك میگفت :
 - كنت ! باور کنید که من هیچ ترسیدم ! زیرا میدانستم که حق با منست . كنت میدانید که من بدون خودستائی میتوانم بگویم که فرامین هنك را از بردارم و مقررات را هم مثل دعای « پدر مقدس مادر آسمانها » میدانم . باینجهت کوچکترین غفلت در کار گروهان من پیش نمیآید . بنا بر این

و چندانم راحت است . بحضور و الاحضرت رفتم . (برك از جا برخاست و نشان داد كه چگونه در حال سلام بحضور و الاحضرت رفته است . حقیقه تصور ادب و احترام و رضایت و خرسندی بیش از آن در قیافه اودشوار بود) ولی او مرا سرزنش كرد و بین كج خلق شد و فریاد كشیه : « ارا ناوتها ! ابله‌سها ! بسیریه تبعیدتان میکنم » .. اما من میدانستم كه حق با منست و خاموش بودم . كنت ! بعقیده شما اینطور بهتر نبود ؟ او فریاد كشیه : « مكرتولالی ، زبان ندارى ؟ » ولی من هنوز خاموش بودم . كنت ! تصور میکنید چه شد ؟ روز بعد اثری از این پیش آمد در فرمان هك نبود . كنت ! نتیجه خون‌سردى وعدم اضطراب اینست .

برك سخنش را تمام كرد ، بكنی بچقش زد و حلقه‌های دود را از دهان بیرون داد .
راستوف تبسم كنان گفت :
- آرى ، بسیار عالیست ؟

اما بوریسی متوجه شد كه راستوف میخواهد برك را تمسخر كند و ماهرانه موضوع گفتگو را تغییر داد و از راستوف خواهش كرد كه برای ایشان حكایت كند كه چگونه و در كجا مجروح شده است . این مطلب مطبوع و خوش آیند راستوف بود . و شروع بنقل سرگذشت خود كرد . در ضمن سخن گفتن پیوسته بیشتر بهیچان میآمد . پیکار خود را در شونكراین ، همچنانكه شركت كندكان در يك پیکار عاده توصیف میکنند یعنی آنچنانكه میخواهند باشد و همانگونه كه از زبان دیگران میشوند و آنچنانكه بكوش شوندكان خوش آیند است ولی هرگز با آنچه روی داده وجه مشترك ندارد ، توصیف نمود . راستوف جوان صادق و راستگویی بود و بهیچ قیمت حاکم نبود كه دانسته دروغ بگوید و با این قصد و نیت نیز داستان خود را شروع كرد كه همه چیز را بى كم و كاست ، درست همانگونه كه بوده است ، بیان كند . اما بى آنكه خود متوجه شود رفته رفته بى اختیار بدروغ گراید . اگر او باین شوندكان كه چون خودش بارها داستانهای مربوط بعمله راشنیده بودند و استنباط معنی از مفهوم حمله داشتند و استماع داستانی را نظیر آنچه در مخیله خویش مجسم میساختند انتظار میکشیدند ، حقیقت را میگفت قطعا یا سخنان او را باور نمیکردند ، یا بدتر از آن میبنداشتند كه گناه از خود راستوف بوده است كه مانند سایر توصیف كنندگان حمله‌های سوار نظام بفتح نمایانی ناکل نگشته است .

راستوف نمیتوانست برای ایشان تنها حكایت كند كه اسواران چهار نعل میرفت و اوانا كهان از اسب افتاد و دستش در رفت و با سرعتی كه پایش را نیروی دودین بود از مقابل آن فرانسوی بچنگل گریخت . بلاوه برای اینکه همه چیز را همانگونه كه بوده است نقل كند میباید خود را مجبور سازد تا فقط آنچه در حقیقت روی داده بگوید . توصیف حقیقت بسیار دشوار است و جوانان بندرت قدرت و شایستگی اینكار را دارند . شوندكان راستوف انتظار شنیدن این داستان را داشتند كه چگونه او سرا پا گداخته در آتش هیجان خود را فراموش ساخته مانند طوفان بر آرایش شطرنجی قشون دشمن تاخته است و سپس راه خود را بدرون آن كشوده از چپ و راست مردان جنگی را بزمین افكند است ، چگونه شمشیر بدش را شكافته و چگونه بیهوش از بالای زمین سرنگون شده است ... شوندكانش نظایر این صحنه را از وی انتظار داشتند و او نیز همین داستانها را برای ایشان میساخت . در میان داستان ، در آن موقع كه میگفت : « انسان نمیتواند مجسم كند كه در موقع حمله چه خشم عجیبی بروی مستولی میشود » شاهزاده آندره بالكونسكى كه بوریس در انتظارش بود و وارد اطاق شد . شاهزاده آندره دوست میداشت كه جوانان را تشویق و حمایت نماید ، از اینکه جوانان

برای جلب كك بوی مراجعه میکردند دلخوش میشد و نسبت به بوریس که روز قبل موفق شده بود اثر مطبوع و دلنشینی را در وی باقی گذارد لطف و مهربانی مخصوصی داشت و مایل بود در خواستهای او را انجام دهد. شاهزاده آندره که نامه ای را از کوتوزوف برای والاحضرت میبرد خواست سرراه بوریس را هم ملاقات کند و امیدوار بود که او را تنها ببیند. همینکه باطلاق وارد شد و هوساری را دید که مشغول داستانسرایی درباره اردو و کشتی های نظامی بود (شاهزاده آندره تحمل دیدار این مردم را نداشت) با مهربانی لبخندی به بوریس زد و چهره درهم کشید و چشمش را بر استوف تنك کرد و تعظیم خفیفی نمود و بیحال روی نیمکت نشست از ورود باین اجتماع زشت و نامطبوع متأسف بود راستوف متوجه این نکته شد و برافروخت. اما برای او تفاوتی نمیکرد: زیرا این مرد بیگانه بود. ولی همینکه به بوریس نگرست دید که ظاهراً او هم از رفتار هوسار دلخور شرمند است. با وجود این نامطبوع و تمسخر آمیز شاهزاده آندره، با وجود تحقیر عامی که راستوف بعنوان یکی از جنگجویان قشون برای این آجودانهای ستاد که ظاهراً تازه وارد را هم در زمره ایشان میشمارد شایسته میدانست معذلت خود را شرمند و پریشان احساس کرد و چهره اش گل انداخت و خاموش شد. بوریس از شاهزاده آندره پرسید که در ستاد چه خبر هاست و آیا بدون بیم از افشاء رازی میتواند از نقشه های فرماندهی کل اطلاعاتی بایشان بدهد.

بالکونسکی که ظاهراً میل نداشت در مقابل بیگانگان بیش از اندازه سخن بگوید جواب داد:

عیشك پیشروی خواهیم کرد.

برك از فرصت استفاده کرده با ادب و احترام خاصی پرسید که آیا چنانکه شایع شده جیره علیق فرماندهان گروهان دو برابر شده است؟ شاهزاده آندره با لبخندی جواب داد که او نمیتواند در باب مسائل دولتی، آنهم مسأله ای باین درجه اهمیت، اظهار عقیده کند. برك از این بیان با خرسندی بخنده افتاد.

شاهزاده آندره به بوریس توجه کرده پرسید:

- راجع بكار شما بعد گفتگو خواهیم کرد.

و نظری بر استوف انداخته بسخن خود افزود:

- پس از رژه بیافید نزد من؛ آنچه را که بتوانیم انجام خواهیم داد.

پس باطراف اطلاق نگرسته بدون توجه بوضع پریشان و کودكانه راستوف که تقریباً بخشم

سرکشی مبدل گشته بود از وی پرسید:

- گویا شما داستان پیکار حوالی شوئنگراین را نقل میکردید؛ آیا شما آنجا بودید؟

راستوف که بنظر میآمد میخواست بدینوسیله با جودان توهین کند خشمناك جواب داد:

- البته؛ آنجا بودم.

بالکونسکی متوجه شد که هوسار چه وضع پریشانی دارد و پریشانی او بنظرش تفریح آور آمد و لبخند

خفیف و تمسخر آمیزی بر لبش نقش بست و گفت:

- آری داستانهای بسیاری از این پیکار نقل میکنند.

راستوف ناگهان برافروخت و خشم آلوده گاهی به بوریس و زمانی به بالکونسکی نگرسته

بلند بلند گفت:

- آری، داستانها؛ داستانهای بسیاری نقل میکنند ولی داستانهای ما داستانهای کسانست

که زیر آتش دشمن بوده اند، داستانهای ما ارزش و اهمیت دارد و مانند داستانهای آن نوخاستگان

ستاد نیست که بدون انجام هیچ عملی مدال و پاداش می گیرند .

شاهزاده آندره بالبخندی فوق العاده دلچسب گفت:

- و شما مرا نیز در زمره ایشان محسوب می دارید ؟

در این موقع حس کینه ای آمیخته با دلبستگی و احترام در مقابل آرامش و خونسردی این مرد در دل راستوف پدید آمد و بی اختیار گفت:

- من درباره شما حرف نمی زنم ، من شما را نمی شناسم و اعتراف می کنم که آرزوی آشنائی با شما را نیز ندارم . بطور کلی از آقا زادگانی که درستاد هستند بحث میکنم .

شاهزاده آندره با آهنگی آرام و قاطع سخنش را بریده گفت:

- امان بشما می گویم که شما می خواهید بمن توهین کنید و تصدیق می کنم که اگر شما بقدر کافی عزت نفس نداشته باشید بسبب ولت با انجام مقصود خود توفیق خواهید یافت . اما باید تصدیق کنید که برای اینکار محل و زمان خوبی را انتخاب نکرده اید . در همین روزها ماهمه باید در دودل بزرگ و جدیدی شرکت کنیم و از این گذشته در بوتسکوی که بقول خودش دوست قدیمی شماست بهیچوجه گناهی ندارد که قیافه من متأسفانه مورد پسند شما واقع نشده است .

و هنگامی که از جا بر میخاست گفت:

- بعلاوه شما نام خانوادگی مرا شنیدید و البته می دانید که در کجا می توانید مرا بیابید . اما بیاد داشته باشید که بقیه من در این مورد نه شما اهانت شده است نه بمن و چون من از شما بزرگتر هستم شما اندر ز می دهم که در همینجا باین موضوع خاتمه دهید .. در بوتسکوی ! پس از رژه منتظر شما هستم . خدا حافظ !

شاهزاده آندره سخنش را تمام کرد و تعظیم خفیفی نموده از اطاق بیرون رفت .

هنگامی جواب سخنان ، بالکونسکی بخاطر راستوف رسید که دیگر شاهزاده آندره از اطاق بیرون رفته بود و چون راستوف نتوانست جواب او را بدهد بیشتر خشمگین شد و بیدرنگ دستور داد اسبش را آورند و با سردی و خشکی از بوریس وداع کرده بسمت خود مراجعت نمود . در تمام طول راه این سؤال او را عذاب می داد که آیا باید فردا بستاند از زماندهی کل بروم و این آجودان خود پسند و مغرور را بچنگ تن بتن دعوت کنم یا حقیقه این امر را در همینجا مسکوت بگذارم ؟ راستوف گاهی با بغض و کینه در این باب می اندیشید که بیم و ترس این مرد کوچک اندام و در عین حال مغرور را در زیر طیانچه خویش با خرسندی بسیار مشاهده خواهد کرد و زمانی باشکفتی متوجه می شد که در میان تمام مردمی که می شناسد بدوستی هیچیک از ایشان با اندازه دوستی با این آجودان کوچک اندام که مورد نفرت اوست تمایل ندارد .

روز بعد از ملاقات بوریس با راستوف رژه قشون اطیش و روس انجام گرفت. در این رژه هم قشون تازه نفسی که از روسیه رسیده بود و هم قشونی که با کوتوزوف از اردو کشی برگشته بود شرکت داشتند. هردو امپراطور، امپراطور روس با ولیعهد خود و امپراطور اطیش با دوك بزرگ، در این رژه قشون متحد ۸ هزار نفری حضور یافتند.

از اول بامداد دسته های قشون با لباسهای تمیز و قشنگ به حرکت آمده در میدان مقابل قلعه صف می بستند.

گاهی هزاران پاسبان نیزه و بیرقهای که در اهتزاز بود حرکت می کرد، بفرمان افسران متوقف می شد، عقب گرد می کرد، از کنار توده های دیگر پیادگان که لباس های رسمی نوع دیگری برداشته می گذشت و در فواصل معینی صف می بست. زمانی صدای موزون سم اسبان و جرننگ جرننگ اسلحه سوار نظام شنیده می شد که با نیم تنه های زیبای گلابتون دار آبی و سرخ و سبز بر اسبان سیاه و کردند و کبود نشسته بودند و دسته موزیک با لباس رسمی ملیله دوزی در پیشاپیش آنها می نواخت. گاهی توپخانه با ستون طولی از توپهای صیقل شده و براق که روی عراده ها جاداشت با صدای سنگین و بر نری و بوی مشعلهای احتراق فنیله در میان پیاده ها و سوارها می خزید و در مکان های معینی قرار می گرفت. نه تنها ژنرالها با لباس تمام رسمی تمام حامیل و نشانهای خود را بر سینه زده و کمرهای لاغر و فر به خود را به تنه درجه محکم بسته بودند و گردنهای سرخشان را یقه های آهار در بر گرفته بود، نه فقط افسران آراسته و بوماد زده بلکه هر سرباز با صورت تازه و شاداب و شسته و تراشیده و اسلحه و تجهیزاتاتی که تا آخرین حد امکان تمیز و براق شده بود و حتی اسبهایی که بواسطه قشو و شستشو پوستشان مثل اطلس برق می زد و تمام موی بالهای مرطوبشان یککند و یک اندازه بود - همه و همه احساس می کردند که مساله ای جدی و مهم و باشکوه در شرف وقوع است. هر ژنرال و هر سرباز در این دریای مردم خود را قطره ای می پنداشت و حقارت و کوچکی خود را احساس می کرد ولی از طرف دیگر چون خود را بخشی از این واحد عظیم می دانست قدرت و عظمت خویش را احساس می نمود.

ازاول بامداد دوندگیها و تلاشهای فوقالعاده آغاز شد و در ساعت ۱۰ همه چیز نظم و ترتیب ضروری را بدست آورد. واحدهای قشون در میدان وسیع ایستادند. تمام قشون در سه ستون قرار داشت. درستون جلو سوازان، درستون وسط توبخانه و در ستون آخر پیادگان ایستاده بودند.

واحدهای بیهنای یک خیابان از یکدیگر فاصله داشتند.

ارتش به قسمت کاملاً مجزا از یکدیگر تقسیم شده بود:

آرتش جنگجوی کوتوزوف که در صفوف مقدم جناح راست آن هنگ پاوالوگراد جا داشت، هنگهایی که مامور جبهه بود و هنگهای گارد که تازه از روسیه وارد شده بود و قشون اطیش. اما همه در یک خط ایستاده، تحت فرماندهی واحد بودند و نظم و ترتیب واحدی را مراعات میکردند. ناکهان مانند بادی که از روی برکها میگذرد نجوای هیجان انگیزی در میدان پیچید: «دارند می آیند، دارند می آیند!» صداهای وحشت زده بگوش رسید و موج شتاب و ناشکیبایی آخرین تدارک تمام میدان را فرا گرفت.

در پیش رو عدهای نمایان شدند که از اول میوتس بجانب ایشان حرکت میکردند در همین موقع، اگرچه روز آرام و بی باد و طوفان بود، نسیم ملایمی بر فراز قشون وزیدن گرفت و نوارهای آویخته بر نیزهها و بیرقهای باز شده را در کنار چوب پرچمها آرام و آهسته باهتزاز درآورد. بنظر می رسید که تمام آرتش با این حرکت خفیف شادمانی و خرسندی خود را از رسیدن امپراطوران بیان می کرد، در این میان صدای رسائی بگوش رسید: «خبردار!» پس صداهای دیگری چون بانگ خروسان سحر این فرمان را در نقاط مختلف تکرار کرد و همه چیز خاموش و بی حرکت شد.

در سکوت مرکب فقط سم ستوران شنیده میشد. این صدا صدای سم اسبان ملتزمین رکاب امپراطوران بود. هر دو امپراطور یک جناح نزدیک شدند و شیپورچیان هنگ سوار اول آن هنگ مارش را نواختند. گویی شیپورچیان این آنک را نمیخواستند بلکه آرتش برای ابراز شادمانی خود از ورود امپراطوران این آنکهای طبیعی را از خود خارج می ساخت. از میان این آنکها صدای مهرآمیز و جوان امپراطور الکساندر شمرده و واضح بگوش می رسید. او بر بازان شادباش گفت و هنگ اول با چنان صدای کرکننده و سرورآمیز «هورا» کشید که حتی خود افراد از شماره نیروی این قشون عظیم به وحشت افتادند.

راستوف در صفوف اول آرتش کوتوزوف که ابتدا امپراطور با آن نزدیک شد ایستاده و دارای همان احساس بود که هر یک از افراد این ارتش داشت یعنی خود را فراموش ساخته بود، به عظمت و قسرت این ارتش نیرومند فخر و مباهات میکرد و معذوب شخصیت آنکسی بود که موجودی است این تشریفات بشمار میرفت.

راستوف احساس می کرد که یک سخن این مرد کافی است تا تمام این جمعیت عظیم، منجمله خود او که چون دانه شنی ناچیز بآن مربوط بود. خود را بآب و آتش بزند، هرچنان بی مرتکب گردد، در آغوش مرگ ونیستی یابوسی بزرگترین قهرمانیها بشتابد باین جهت نمی توانست از مشاهده مردی که مظهر آن کله بود نلرزد و دلش فرو نرزد.

از هر سو غرش «هورا! هورا!» بر می خاست یک هنگ پس از یک هنگ دیگر امپراطور را با آنکهای مارش و فریادهای «هورا!» استقبال می کرد و این آنکها و این فریادها پیوسته افزونی میگرفت و بصورت غرش کرکننده ای در هم می آمیخت.

هرهنگ تا موقعی که امپراطور بآن نزدیک نشده بود چون جسم بیجان بی صدا و بی حرکت می ایستاد اما همینکه امپراطور بآن می رسید ، هنگ جان می گرفت و می غریب و فریاد آن بانصره سربازان و واحدهای دیگری که امپراطور از برابرشان گذشته بود درهم می آمیخت . در میان غرش وحشتناک و کرکننده این صداها چندصد سوار ملتزم رکاب از میان توده بی حرکت قشون که در آرایش چهار گوش مانند سبک بجای خود خشک شده بود لغت و بی اعتنا اما قرینه یکدیگر و از همه مهتمتر آزادانه حرکت میکردند و در پیشاپیش آنان دو نفر - امپراطوران - دیده می شدند . توجه آمیخته باشور و هیجان تمام این توده عظیم انسانی بیکبارگی بجانب ایشان معطوف شده بود .

امپراطور آلکساندر جوان و زیبا که لباس گارد سوار پوشیده و کلاه مثلث شکل بر گداشته بود و قیافه مطبوع و صدای آرام و خوش آهنگی داشت ، توجه همگان را بیشتر بخود جلب میکرد . راستوف نزدیک شیپورزن ها ایستاده بود و با چشم تیز بین خود از دور امپراطور را شناخت و مراقب بود که چه وقت امپراطور بصوف ایشان نزدیک می شود . وقتی امپراطور بفاصله بیست قدم رسید و نیکلای آشکارا جزئیات صورت زیبا و قیافه جوان و خوشبخت امپراطور را مشاهده کرد حس محبت و جذبه بی سابقه ای بروی چهره گشت . چنانکه همه چیز امپراطور - هر یک از خطوط سیمای وی و هر یک از حرکاتش - در نظروى جذاب جلوه میکرد .

امپراطور در مقابل هنگ پاولوگراد توقف کرد و بزبان فرانسه بامپراطور اطریش سخنی گفت و تبسم نمود .

همینکه راستوف متوجه این لبخند شد بی اختیار تبسم کرد و عشقش بامپراطور فزونی گرفت و آرزو مند شد که بوسیله ای عشق و محبت خود را بامپراطور نشان دهد . امامی دانست که این عمل امکان پذیر نیست و می خواست گریه کند . امپراطور فرمانده هنگ را احضار کرد و چند کلمه با او سخن گفت :

راستوف با خود اندیشید : « پروردگارا ! اگر امپراطور مرا مخاطب ساخته بود ، چه حالی پیدا میکردم ! بیشک از خوشبختی میمردم ! »
امپراطور خطاب با فرمان گفت :

« آقایان ! از همه شما صمیمانه سپاسگزارم ! »

هریک از این کلمات چون آهنگ آسمانی بگوش راستوف می رسید . راستی راستوف اگر در این لحظه می توانست برای امپراطور خود ببرد چقدر خوشبخت میشد ؟ - شما بحق پرچم سنت ژرژ را گرفته اید و خود را شایسته آن نشان خواهید داد .

راستوف با خود می گفت : « کاش جان خود را فدای او می کردم و برای رضای او میمردم ! »

امپراطور سخن دیگری را هم گفت اما راستوف آنرا نشنید و سربازان بر بهای خود فشار آورده از ته دل هورا کشیدند .

راستوف نیز روی زمین خم شده با تمام نیروی که داشت فریاد میکشید ، میل داشت برای ابراز عشق و اشتیاق خود بامپراطور با این فریاد خوشتن را رنجور نماید .

امپراطور چند ثانیه در برابر هوسارها ایستاد ، گویی در تردید و تزلزل است .

راستوف با خود اندیشید : « چگونه ممکن است امپراطور در تردید و تزلزل باشد ؟ »
پس حتی این تردید و تزلزل امپراطور نیز مانند تمام اعمال دیگرش در نظر راستوف مهم و دلکش جلوه نود .

تردید و دودلی. امپراطور شاید يك لحظه طول کشید. پای امپراطور در چکمه تنك و تنك تیز که در آن ایام مذبذب شکم اسب کهرانگلیسی نژاد را لمس کرد، دست امپراطور با دستکشهای سفید دهانه اسب را کشید و از جا حرکت کرد و دریای متلاطم و نامنظم آجودانها بدنبالش براه افتاد. امپراطور در حالیکه گاهگاه در مقابل هنگهای دیگر توقف میکرد پیوسته دورتر میشد. بالاخره راستوف فقط پرسفید کلاهش را از فراز سر ملتزمین رکاب میدید.

راستوف بالکونسکی را نیز که سست و بیحال روی اسب نشسته بود در میان آقایان ملتزمین رکاب مشاهده کرد و بیاد کشمکش دیروز خود با وی افتاد و از خود پرسید که آیا باید او را بدو مل دعوت بکنم یا نه؟ ولی بیدرنگ با خود گفت «البته نباید دعوت کنم. آیدر این لحظات اندیشه و گفتگو در این باب ارزش دارد؛ در دقیقه احساس اینگونه عشق و شور و فداکاری تمام کشمکشها و رنجهای مایه بوده و بی ارزش است اکنون من همه کس را دوست دارم و همه کس را عفو می کنم.»

وقتی امپراطور تقریباً از برابر تمام هنگها گذشت رژه واحدهای قشون از مقابل او شروع شد. راستوف سوار «بدوین» که تازه از دنیسوف خریده بود، از عقب اسواران خود یعنی تنها از برابر چشم امپراطور عبور کرد.

راستوف که سوار کار ماهری بود پیش از آنکه مقابل امپراطور برسد دو مرتبه بدوین را هم میزد و با کمال موقعیت او را با آن نوع چهارنعل خشم آلودی و اداسی که معمولاً بدوین در حال هیجان و برافروختگی در آن میافتاد. بدوین پوزه کف کرده اش را اندکی بجانب سینه خم کرده و دم را بشکل قوس برافراشته بود و گویی در حال پرواز است و سمش زمین را لمس نمیکند، بطرز زیبایی پاهایش را بالا میآورد و عوض میکرد و از مقابل امپراطور میگذشت. چنین بنظر میرسید که این اسب نیز احساس میکند که نگاه امپراطور متوجه او است.

راستوف پاهارا عقب کشیده شکم را تو برده و در حالیکه خود را با اسب یکپارچه احساس می کرد با چهره درهم کشیده اما خرسند یا بقول دنیسوف با قیافه شیطان حقیقی از برابر امپراطور گذشت.

امپراطور گفت:

«مرحبا! پاولو گراد!»

راستوف با خود اندیشید: «اگر بمن امر میکرد که خود را با آتش بیندازم چقدر خوشبخت می شدم!»

وقتی رژه پایان رسید افسران قشون تازه رسیده و آرتش کوتوزوف دسته دسته گرد هم جمع شدند و گفتگو از یاداشها و از اطریشیها و لباس آنها و از صفوف مقدم آنها و از بنا بارت و از وضع بدی که اینک، خاصه با ورود سپاه اسن و اتحاد پروس با روسیه، در انتظار وی خواهد بود آغاز شد.

اما در تمام جرگه ها بیش از همه راجع با امپراطور آلکساندر گفتگو میکردند و تمام سخنان او را بالذت و سرور از ادالوصفی بیکدیگر میگفتند و تمام حرکاتش را توصیف مینمودند. تنها آرزوی تمام افراد قشون این بود که بر رهبری و پیشوائی امپراطور هر چه زودتر بمقابله بادشمن بروند.

راستوف و اکثر افسران پس از رژه چنین مینداشتند که تحت فرماندهی امپراطور پیروزی بر هر کس میسر است.

همه کس پس از رژه پیروزی این اردو کشی مطمئن بودند. این رژه بیش از فتح دوبیکار آنان را پیروزی اردو کشی امیدوار می ساخت.

روز بعد از رژه بوریس بهترین لباس نظامی خود را پوشیده و در حالیکه دعای موفقیت رقیفش برك بدرقه راه بود، به اولمیوتس نزد بالکونسکی رفت. امیدوار بود با استفاده از لطف و محبت وی وضع بهتری، مخصوصاً آجودانی شخصیت عالیرتبه‌ای را که از هر مقام در قشون بیشتر طرف علاقه‌وی بود، بدست آورد بوریس با خود میگفت: «راستوف که پدرش هر بار دوهزار روبل برایش میفرستد حق دارد بگوید که نیخواهد در مقابل کسی سر فرود آورد و هرگز نوکری کسی را قبول نخواهد کرد. اما من که بجز فکر خود هیچ چیز ندارم باید آینده خود را تامین کنم و هیچ فرصت را بلا استفاده از دست ندهم»

بوریس آنروز شاهزاده آندره را در اولمیوتس نیافت. اما منظره اولمیوتس که ستاد فرماندهی کل و نمایندگیهای سیاسی در آنجا بود و هر دو امپراطور با ملتزمین رکاب و درباریان و نزدیکان خود در آنجا می‌زیستند تنها آرزوی او را برای متعلق بودن باین جهان عالی بیشتر تقویت کرد.

او هیچکس را نمیشناخت و با آنکه لباس نظامی زیبایی افسران کادر را دربر داشت تمام این مردم عالی مقام، نظامیان و درباریان، که با کلاههای پر دار و حمایلها و مدالها سوار کالسکه‌های قشنگ در خیابانها میرفتند. ظاهراً باندازه‌ای از او یعنی این افسر کاره بالاتر بودند که نه تنها میل نداشتند شخصیتی برای او قائل باشند بلکه حتی نمیتوانستند وجود او را قبول داشته باشند. در عبارت کوتوزوف، فرمانده کل، که در آنجا سراغ بالکونسکی رفت، تمام آجودانها و حتی کماشکان چنان بوی مینگریستند که گویی میخواهند این نکته را باو بفهمانند که افسران بسیاری نظیر او در این حوالی پرسه میزنند و دیگر همه کس از مشاهده ایشان سیر و بیزار شده است. با اینوضع یا بهتر بگوئیم در نتیجه اینوضع فردای آنروز یعنی روز پانزدهم، پس از ناهار دوباره بولمیوتس رفت و وارد خانه مقرر فرماندهی کوتوزوف شد و بالکونسکی را طلب کرد. شاهزاده آندره در خانه بود و بوریس را بتالار وسیعی که بیشک پیشتر تالار رقص بود ولی اکنون صندلی و میز و پیاو و پنچ

تختخواب در آن قرار داشت هدایت کردند. يك آجودان نزديك درياچهٔ ایرانی پشت میز نشسته مشغول نوشتن بود. آجودان دهبگر، نسوخته‌سکی سرخ و قرمز، روی تختخواب دراز کشیده و دستها را زیر سر گذاشته بود و با افسری که در کنارش نشسته بود می‌خندید. آجودان سومی با پیانو والس وین را می‌نواخت، چهارمی بالای این پیانو دراز کشیده باهنگ آن زمزمه میکرد. ولی بالکونسکی آنجا نبود.

هیچک از این آقایان با آنکه متوجه ورود بوریس شدند وضع خود را تغییر ندادند. آن آجودانی که پشت میز نشسته بودو بوریس بوی مراجه کرد، افسرده و بی‌حوصله صورتش را برگرداند و گفت که بالکونسکی نگهبان است و اگر می‌خواهد او را ببیند باید از در سمت چپ باطابق پذیرایی بروود بوریس تشکر کرد و باطابق پذیرایی رفت. در اطلاق پذیرایی بیش از ده ژنرال و افسر نشسته بودند.

در آن موقع که بوریس وارد شد، شاهزاده آندره چشم‌پارا بوضع تحقیر آمیزی تنک کرده باهمان قیافهٔ مخصوص خستهٔ خود که آشکارا میگفت که اگر وظیفه نداشتن شاید يك دقیقه هم باشما گفتگو نمی‌کردم، بحرهای ژنرال پیر روسی که مدالهای بسیار بسینه‌اش آویخته بود گوش میداد. ژنرال تقریباً بحال خبردار روی پنجه با ایستاده باقیافهٔ تملق آمیز سربازی مطلبی را بشاهزاده آندره گزارش میداد.

شاهزاده آندره بزبان روسی اما بالهجهٔ فرانسوی که هنگام استخفاف طرف بکار میرسد ژنرال گفت:

— بسیار خوب لطفاً يك دقیقه صبر کنید!

و چون چشش بوریس افتاد بدون توجه ژنرال که باتضرع دنبالش میدوید و خواهش می‌کرد که يك مطلب دیگر او گوش دهد بالبخند مسرت آمیز بجانب بوریس برگشته سر را حرکت داد.

بوریس در این دقیقه آنچه را که پیش از این حدس می‌زد آشکار درك کرد یعنی دریافت که در قشون بجز آن فرمانبرداری و انضباط که در نظامنامهٔ قشون نوشته شده و افراد هنگ، از جمله او، از آن آگاهند اطاعت و فرمانبرداری واقعی دیگری نیز وجود دارد که این ژنرال جدی را باصورت سرخ و ادار می‌سازد مؤدبانه انتظار بکشد تا سروان شاهزاده آندره گفتگوی باستان درویشکوی را که بیشتر موافق میل و دلخواه خود میداند تمام کند. از این جهت بوریس بیش ازهر موقع دیگر تصمیم گرفت که در آینده نه طبق آن نظامنامهٔ تدوین شده بلکه برطبق این نظامنامهٔ تدوین نشده خدمت کند.

اینك دریافت که او فقط بسبب آنکه بشاهزاده آندره توصیه شده یکبار برژنرالی که در مواقع دیگر درجه می‌تواند ستون گاردی نظیر او را معدوم کند مقیم است. باری شاهزاده آندره نزديك اورفت و دستش را گرفت و گفت:

— بسیار متاسفم که دیروز مرا نیافتید. من تمام روز را با آلمانیها کشمکش میکردم. باوایرتر برای آزمایش (۱) Disposition رفته بودم. وقتی آلمانیها در کاری دقیق میشوند دیگر دقت آنها را پایانی نیست.

بوریس تبسم کرد، کوئی آنچه را شاهزاده آندره بعنوان مطلب واضح بآن اشاره کرده

دریافته است، در صورتی که نخستین بار بود که نام خانوادگی وایروتر و حتی کلمه «دیسپوزسیون» را می شنید.

شاهزاده آندره از او پرسید :

- خوب، عزیزم! هنوز می خواهید آجودان بشوید؟ در این یکی دو روز من در فکر شما بودم.

بوریس که معلوم نبود به چه سبب بی اختیار سرخ شد، گفت :

- آری، در نظر گرفته ام که از فرمانده کل تقاضا کنم. شاهزاده کوراگین نیز درباره این نامه ای نوشته است.

و چون کسیکه عذرخواهی میکند گفت :

- فقط باین جهت می خواستم تقاضا کنم که می ترسیدم مبادا هنگ گارد در جنگ شرکت نکنند. شاهزاده آندره گفت :

- خوب! خوب! بعد از این درباره همه مطالب مذاکره خواهیم کرد. فقط اجازه بدهید درباره این آقا گزارش بدهم و سپس من در اختیار شما خواهم بود.

و با این سخن برای تقدیم گزارش ژنرال باطابق فرماندهی کل رفت. این ژنرال که ظاهراً در مورد مزایای عالی نظامنامه تدوین نشده با بوریس هم عقیده نبود چنان بستوان گستاخ که مانع ادامه سخن او با آجودان شده بود خیره خیره می نگریست که بوریس مضطرب و ناراحت شد و رویش را برگرداند و با بی صبری منتظر بازگشت شاهزاده آندره شد. چون شاهزاده آندره برگشت با اتفاق بسالن بزرگی که در آن بیانو بود رفتند و شاهزاده آندره بدو گفت :

- عزیزم! من فکری برای شما کرده ام، رفتن شما پیش فرمانده کل فایده ندارد، او یک مشت سخنان محبت آمیز تحویل شما خواهد داد، شما را دعوت خواهد کرد که با او غذا صرف کنید (بوریس باخود گفت که این عمل با خدمت نظامنامه نا نوشته کاملاً مناسب و سازگار است) اما چیزی از این بیشتر عاید شما نخواهد شد. شماره آجودان ها و افسران نگهبان بزودی بیک گردان خواهد رسید. اما حال شما میگویم که نظر من چیست. من دوست خوبی بنام شاهزاده دالکوروکوف دارم که ژنرال آجودان و مرد بسیار خوبیست و هر چند شما این مطلب را نمیتوانید بدانید ولی حقیقت اینست که اینک کو توزوف با ستاد خود و همه ما تقریباً ارزش و اهمیت نداریم: حال همه چیز در دست امپراطور متمرکز میشود بنابراین این با هم نزد دالکوروکوف خواهیم رفت، من باید در هر صورت نزد او بروم، یکبار هم راجع شما با او گفتگو کرده ام. خواهیم دید که آیا برای او امکان دارد در ستاد خود یا در محل دیگر که بر مرکز قدرت نزدیکتر باشد مقامی برای شما بیابد.

شاهزاده آندره همیشه هنگام راهنمایی جوانان یا کامک بایشان برای کسب موقعیتهای اجتماعی مخصوصاً بهیچان و جنب و جوش میآمد. بهیچان تقاضای کمک برای دیگران، کمکی که خود بواسطه غرور و تکبر هرگز قبول نمیکرد، به محیطی که کامیابی و موفقیت بآن بستگی داشت و او را بجانب خود میکشید نزدیک میشد. از اینرو با کمال میل و رغبت حمایت بوریس را بعهده گرفت و با او نزد شاهزاده دالکوروکوف رفت.

نزدیک غروب بود که ایشان بکاخ اولمپوتس، مقر هردو امپراطور و نزدیکان ایشان، وارد شدند.

همانروز شورای جنگ با شرکت تمام اعضای شورای جنگی دربار در حضور هردو امپراطور تشکیل شده بود. در این شوری برخلاف عقیده پیرمردان - یعنی کو توزوف و شاهزاده شوارتسن برگ -

تصمیم گرفته شد بیدرنك بحمله بیردازند و نبرد قطعی را با بناپارت آغاز کنند شورای جنگی تازه پیاپان رسیده بود که شاهزاده آندره با بوریس برای جستجوی شاهزاده دالگوروکوف وارد کاخ شد. هنوز تمام اعضای ستاد فرماندهی کل تحت افسون و طلسم شورای جنگی آنروز که پیروزی جوانان تمام شده بود قرار داشتند. صدای کسانی که درنك و تامل را صلاح میدانستند و توصیه میکردند که حمله نشود و باز هم در انتظار بمانند چنان با اتفاق خاموش شد و استدلال ایشان چنان بادلائل تردید ناپذیر بنفع حمله ردد که هر کس باین نتیجه میرسید که موضوع مورد بحث شورای جنگ یعنی پیکار آینده و پیروزی قطعی حاصله از آن دیگر بآینده ارتباط ندارد بلکه عملی است که واقع شده و خاتمه یافته است. تمام مزایا در جانب قشون روس بود: نیروی عظیم ماکه بدون تردید بر نیروی ناپلئون تفوق داشت در يك محل متمرکز شده بود. حضور هر دو امپراطور قشون را تشویق میکرد و بر شور و اشتیاق ایشان بچنگ میافزود. ژنرال وایرتر اطریشی که رهبری قشون را بهمه داشت بکوچکترین جزئیات مواضع سوق الجیشی که عملیات جنگی در آنجا انجام میگرفت بخوبی آشنا بود. (اتفاقاً قشون اطریش در سال گذشته مخصوصاً در همین میدانهای کارزار بافرانسیویان بمانور پرداخته بود) تمام جزئیات مناطق مجاور معلوم و در نقشه هامشخص شده بود. اما بناپارت که ظاهراً قوایش تحلیل رفته و ضعیف شده بود هیچ اقدامی بعمل نمیآورد.

دالگوروکوف که یکی از پرشورترین طرفداران حمله بود خسته و وامانده اما تمییج شده و مغرور پیروزی بر حریفان دیگر از شورای مراجعت کرده بود شاهزاده آندره افسر جوانی را که در حمایت خود گرفته بود معرفی کرد و شاهزاده دالگوروکوف مؤدب و محکم دست او را فشرد ولی سخنی به بوریس نکفت و ظاهراً چون قدرت خود داری از ابراز آنچه بیش از همه چیز در این لحظه او را بخود مشغول ساخته بودند داشت بزبان فرانسه بشاهزاده آندره گفت:

— خوب، عزیزم! نمیدانید در چه پیکاری پیروز شدیم! اما خدا کند که آن پیکار دیگری که نتیجه این یکی خواهد بود بهمین اندازه پیروز بخش باشد. عزیزم! با اینحال باید بتقصیر خود در قبال اطریشیان و مخصوصاً در مقابل وایرتر اعتراف کنم. چه دقتی، چه موشکافی، چه اطلاع وسیعی از محل، چه پیشبینی دقیقی از تمام امکانات، تمام شرایط، تمام کوچکترین جزئیات! نه، عزیزم! بهتر و مساعدتر از این شرایط و اوضاعی که ما در آن قرار داریم حتی بتصور هم نمیتواند با علم قبلی نظیر آنرا فراهم ساخت.

دقت اطریشی با شجاعت روسی توأم شده است. — بیش از این دیگر چه میخواهید؟

بالکونسکی گفت:

— پس تصمیم قطعی بحمله گرفته شد؟

— عزیزم! راستی میدانید که بعقیده من بناپارت بکلی گیج شده است. میدانید که امروز

نامه ای از طرف او با امپراطور رسیده است.

دالگوروکوف باتبسمی پر معنی خاموش شد.

بالکونسکی پرسید:

— راستی ادرا این نامه چه نوشته است؟

یکمرتبه دالگوروکوف باخوشروئی خندیده گفت:

— چه میتواند بنویسد؟ مهمات و اراجیف؟ منظورش فقط دفع الوقت است. بشما میگویم

که او در جنگ ماست. حقیقت اینست! اما تفریحی تر از همه این بود که بهیچوجه نمیتوانستند هنگام نوشتن جواب این نامه عنوانی برای او پیدا کنند.

اگر باو «کنسول» (۱) خطاب نکنیم بدیهی است که «امپراطور» هم نمیتوان خطاب کرد.
بنظر من رسید که در عنوان نامه او «ژنرال بناپارت» بنویسند.
بالکونسکی گفت:

اما میان اینکه او را امپراطور نشاناسند و ژنرال بناپارت خطاب کنند تفاوت بزرگی
وجود دارد.

دالگورو کوف خندان سخن او را بریده گفت:
- نکته اصلی نیز همینجاست. شما بی لی بین رامیشناسید؟ مرد بسیار عاقلی است. او پیشنهاد
کرد عنوان نامه چنین نوشته شود: «بفایده تخت و تاج و دشمن نوع بشر»
دالگورو کوف شادمان قهقهه زد.
بالکونسکی گفت:

- همین!

اما بالاخره بی لی بین عنوان جدیدی برای نامه پیدا کرد. راستی که هم بنده کوهم
عاقل است:

- این عنوان چه بود؟

دالگورو کوف باخسندی و رضایت گفت:

- بر رئیس دولت فرانسه، (۲) *Au chef du gouvernement français* عنوان
خوب است، چنین نیست؟

بالکونسکی در جواب گفت:

- خوب است، اما هرگز خوش آیند او نخواهد بود.

- آه هرگز! برادر من او را میشناسد، بارها باو یعنی با این امپراطور فعلی، در پاریس
ناهار خورده است. بمن میگفت که در عمر خود سیاستمداری موشکافتر و مکارتر از او ندیده است.
میدانید، ترکیبی است از هوش فرانسوی و استعداد هنرپیشگی ایتالیائی؛ قصه او را با کنت مارتوف
میدانید؟ کنت مارتوف یگانه کسی بود که میدانست چگونه باو رفتار کند. داستان دستمالی را میدانید؟
بسیار جذاب است.

دالگورو کوف در حالی که گاهی بوریس و زمانی شاهزاده آندره را مخاطب میساخت حکایت
کرد که چگونه بناپارت برای آسایش مارکوف، سفیر روسیه، عمده دستمالش را در برابر او بر زمین
انداخت و ایستاده باونگریست، گویا در انتظار بود که مارکوف دستمالش را از زمین بردارد و
باو بدهد. اما مارکوف بیسترنک دستمال خود را کنار دستمال او انداخت و خم شد و بی آنکه دستمال
ناپلئون را بردارد آنرا برداشت.
بالکونسکی گفت:

- بسیار عالی! شاهزاده! من برای نقضاتی از طرف این مرد جوان نزد شما آمدم.
میدانید که ...

اما شاهزاده آندره نتوانست سخن خود را تمام کند، زیرا آجودانی وارد اتاق شد و شاهزاده
دالگورو کوف گفت که امپراطور او را احضار کرده است.

(۱) *Consul* لقب یکی از دو حاکمی بود که سالی یکبار در رم باستان انتخاب میشدند.

(۲) بر رئیس دولت فرانسه.

دالکورو کوف شتابان برخاسته دست شاهزاده آندره و بوریس را فشرود و گفت :
 - آه ! بسیار متأسفم میدانید که با کمال خرسندی آنچه از دستم برآید هم برای شما و هم برای
 این جوان انجام خواهم داد .

و دوباره باقیافه حاکی از محبت صادقانه و بیقیدی و مسرت دست بوریس را فشرده گفت :
 - امامی بینید... باشد برای مرتبه دیگر !

بوریس از اندیشه نزدیکی فوق العاده بعالیترین مرکز قدرت که اینک خود را در
 اطراف آن مییافت بهیچان آمده بود . در اینجا خود را با آن اهرمها و فنرهای محرکی در
 تماس میدید که تمام حرکات توده عظیم انسانی را که او نیز ذره مطیع و کوچک و بیاهیتی از آن
 بود اداره میکرد .

پس هر دو بدنیال شاهزاده دالکورو کوف بدلیلز رفتند و با مرد کوتاهقامتی که جامه مستخدمین
 کشوری را پوشیده بود و چهره زیر کانه ای داشت و فك تختانی پیش آمده اش بی آنکه صورتش را
 زشت نماید قیافه هوشیار و کارآمدی باو می داد برخوردارند . این مرد از همان در اطاق امپراطور که
 دالکورو کوف بآن وارد شد بیرون آمد و مانند دوست صمیمی بدالکورو کوف با حرکت سردرود گفت
 و بانگاه خیره و سرد بشاهزاده آندره نگرسته مستقیماً بجانب او آمد، گویی انتظار داشت که
 شاهزاده آندره باو تعظیم کند یا راه را برای او بگشاید. ولی شاهزاده آندره نه بوی تعظیم کرد
 و نه راه او را گشود. از این عمل آثار کینه در قیافه آن مرد نقش بست اما جوان کوتاهقامت رویش را
 برگردانده از کنار دلیلز گذشت .

بوریس پرسید :

- این کیست ؟

سیکی از متنفذترین مردانی است که از همه کس در نظرم نامطبوعتر است . شاهزاده آدام
 چار تو ریژسکی وزیر امور خارجه است .

بالکونسکی هنگام خروج از کاخ بی اختیار آهی کشیده گفت :

- اینجا هستند اینها هستند که درباره سر نوشت مردم تصمیم میگیرند .

روز بعد قشون روس برای اردو کشی آماده شد بوریس تا بیکار اوسترلیتس فرصت ملاقات

بالکونسکی و دالکورو کوف را نداشت و موقه در همان هنک اسماعیلوف ماند .

سپیده دم روز شانزدهم اسواران دنیسوف که نیکلای راستوف نیز در آن خدمت میکرد و جزو واحد شاهزاده باگراتیون بود، چنانکه می گفتند، از توقفگاه شبانه خود عازم میدان نبرد شد و پس از پیمودن يك ميل از عقب ستون های دیگر در شاهراهی متوقف گشت. راستوف میدید که چگونه قزاقهای اسواران اول و دوم و گردانهای پیاده باتوپخانه از کنارشان عبور میکردند، ژنرال باگراتیون و دالگوروف با آجودان های خود سواره گذشتند، تمام ترس و وحشتی که او مانند سابق، قبل از شروع پیکار، در خود مشاهده می کرد و تمام کشمکش درونی که بکمک آن بر این ترس غالب میگشت و تمام تخیلاتش درباره اینکه چگونه بشیوه هوسارها در این کارزار قهرمانی نشان داده کسب شهرت کند - همه بیهوده و باطل شد. اسواران او را جزو قوای ذخیره نگه داشتند و نیکلای راستوف آن روز راملول و اندوهناک بسربرد. ساعت ۹ صبح از پیش روی خود صدای شلیک و فریاد هوراشنید، مجروحینی را که بعقب جبهه حمل میکردند مشاهده کرد و بالاخره دید که يك واحد کامل اسواران فرانسوی رادر میان صدها قزاق میبرند. ظاهراً پیکار پایان یافته بود. بنظر میرسید که این پیکار جزئی ولی موفقیت آمیز بوده است. سربازان و افسرانی که مراجعت میکردند از فتح درخشان، از تصرف شهر ویشو و اسیر ساختن يك اسواران کامل فرانسوی حکایت میکردند. روز روشن و آفتابی جای سرمای شدید شب را گرفته بود و درخشندگی نشاط انگیز روز با میزی باخبر پیروزی موافق و سازگار بود. این خبر پیروزی را نه تنها شرکت کنندگان در نبرد حکایت میکردند بلکه در قیافه شادمان سربازان و افسران و ژنرالهایی که از کنار راستوف گذشته و بازگشتند نیز منعکس بود. اندوه و غم نیکلای را از اینجهت بیشتر رنج میداد که چرا باید تماس ترس و بیم قبل از پیکار را بیهوده تحمل کند و این روز نشاط انگیز رادر بیکاری و کاهلی بگذرانند.

دنیسوف در کنار جاده بایک قمقمه و مقداری خوراک نشسته بود و قریب می کشید:

- راستوف ایها اینجا تاغم و اندوه خود را با شراب زایل کنیم!

راستوف و سایر افسران اسواران گرد دنیسوف حلقه زدند و در زمین خوردن و نوشیدن

بگفتگو پرداختند. یکی از افسران فرانسوی اسیری را که در میان دو قزاق پیاده حرکت می کرد نشان داده گفت :

یکی دیگر را هم می آورند !

یکی از قزاقها دهانه اسب دراز اندام و زیبایی فرانسوی اسیر را گرفته میبرد. دنیسوف بجانب قزاق فریاد کشید :

- اسب را بفروش !

- حضرت اجل ! بفرمائید !

افسران برخاستند و گرداگرد قزاقان و فرانسوی اسیر را گرفتند. فرانسوی اسیر جوان کوتاه قدی از اهالی آلزاس بود که زبان فرانسه را بلمجه آلمانی حرف میزد. از فرط هیجان نفس نفس میزد، صورتش بکلی سرخ بود و همینکه شنید که افسران بزبان فرانسه حرف میزنند گاهی يك افسر و زمانی افسر دیگر را مخاطب ساخته تند تند بگفتگو پرداخت. میگفت که نباید او را اسیر کرده باشند، اصولاً نقصیر او نبوده است که او را اسیر کرده اند بلکه سر جوخه در این امر مقصراست، زیرا او را، بآنکه بوی گفته است که روسها در آنجا هستند، بدنبال چل اسب فرستاده است. پس از هر کلمه با التماس میگفت :

(۱) « Mais qu'on ne fasse pas de mal à mon petit cheval »

و با این سخن اسبش را نوازش میکرد. معلوم بود که وی بخوبی توجه ندارد که در کجاست. گاهی از اینکه باسارت افتاده است عذر میخواست، زمانی بتصور اینکه در برابر فرمانده خود ایستاده است انضباط سربازی و شور و علاقه خود را بخدمت نشان میداد. محبط قشون فرانسه را باتمام تازگی آن که برای افراد ما بسیار غریب و بیگانه بود باخود بیشت جبهه قوای ما آورده بود. قزاقها اسب را بدو سکه طلا فروختند و راستوف که تازه خانواده اش برای وی پول فرستاده بودند و از تمام افسران ثروتمند تر بود اسب را خرید.

چون اسب براستوف واگزار شد، سرباز آلزاسی باخوشرومی گفت :

(۲) « Mais qu'on ne fasse pas de mal à mon petit cheval »

راستوف تبسم کتان سرباز فرانسوی را آرام کرد و مقداری پول بوی داد.

قزاق دست اسیر را کشیده گفت :

(۳) « Allah , Allah »

ناگهان پیچ از میان اسواران برخاست :

- امپراطور ! امپراطور !

همه باشتاب میدویدند. راستوف دربشت جاده چند سوار را دید که کلاهشان پیرهای سفید آراسته بود. پس از يك دقیقه همه کس بجای خود قرار گرفته انتظار می کشید.

راستوف نفهمید که چگونه بجای خود دوید و بر اسبش سوار شد. خشم و تأسف او از عدم شرکت در پیکار، روحیه افسرده وی در میان قیافه هایی که هر روز میدید و تمام اندیشه های شخصی وی در يك لحظه نابدید گشت و حس خوشبختی از دیدار امپراطور سرپای وجودش را فرا گرفت. این دیدار را یگانه جبران زبان آنروز تصور می کرد. چون عاشقی که پس از انتظار طولانی بوصول معشوق برسد خوشبختی را درک میکرد. جرأت نگرستن بصوف مقم را نداشت و بدون نگرستن بآنجا

(۴۱) اما کسی با سب کوچک من صدمه ای نراند.

Allez یعنی بیايد .

احساس می کرد که او نزدیک میشود . تنها از صدای سم اسبان که نزدیک میشوند نزدیکی امپراطور را درک نمیکرد بلکه نزدیکی وی را از اینجهت احساس میکرد که با نزدیکتر شدن وی آنچه در پیرامونش بود روشنتر و نشاط انگیزتر و مهمتر و باشکوهتر جلوه میکرد . این خورشید چنانکه در نظر راستوف مینمود ، پیوسته نزدیکتر میشد و انوار ملایم و شاهانه را باطراف خود میپراکند . اینک دیگر راستوف خود را در آغوش این انوار تابناک مییافت . صدای او ، آن صدای برهمه و آرام بخش شاهانه را که بسیار ساده بود ، می شنید . سکوت عمیقی ، همانگونه که راستوف شایسته و مناسب میپنداشت ، فرا رسید و در این سکوت آنهک صدای امپراطور طنین انداخت که میرسید :

« Les huzards de Pavlograd » (۱)

صدای انسانی پس از آن صدای ملکوتی که برسد : « Les huzards de pavlograd »

جواب داد :

« La réseve , sire ! » (۲)

امپراطور در مقابل راستوف رسید و توقف کرد . چهره الکساندر از رژه سه روز پیش زیباتر بود و آنچنان شادمان و زیبا و جوان و معصوم میدرخشید که شادابی و چستی کودک چهارده ساله ای را بخاطر میآورد . اما در هر حال سیمای امپراطور بزرگ و عالیقدری بود . نگاه امپراطور که تصادفاً با سواران مینگریست با نگاه راستوف مصادف شد و این برخورد نگاهها کمتر از دو ثانیه دوام داشت ، آیا امپراطور دریافت که در روح راستوف چه غوغایی برپاست ؟ (راستوف میپنداشت که او همه چیز را درک کرده است) اما در حدود دو ثانیه با چشمهای آبی خود که نوز ملایم و لطیفی از آنها میتابید چهره راستوف را تماشا کرد . ناگهان ابروانش را بالا کشید ، با حرکت شدید بای چپ ضربه ای بپهلوی اسب نواخت و چهار نعل بجلو تاخت .

امپراطور جوان نمیتوانست از شور و اشتیاق خود برای حضور در میدان نبرد جلو گیری کند و با جود تمام تعرضات در باریان در ساعت ۱۲ از دنبال ستون سوم جدا شده بطرف طلایه تاخت . هنوز بهوساها نرسیده بود که چند نفر از آجودانها بوی رسیدند و خبر موقعیت آمیز نبرد را بوی معروض داشتند .

نتیجه این پیکار که تنها اسیر ساختن يك اسواران کامل فرانسوی بود بعنوان پیروزی درخشان جلوه داده شد و باینجهت امپراطور و تمام قشون ، مخصوصاً تاموقیكه هنوز دود باروت از فراز میدان نبرد پراکنده نشده بود ، تصور میکردند که فرانسویان مغلوب شده اند و برخلاف میل خود عقب نشینی میکنند .

چند دقیقه پس از آنکه امپراطور گذشت بلسگرپا و لوگراد دستور رسید که بجلو حرکت کند در ویشو ، شهر کوچک آلمانی ، راستوف بار دیگر امپراطور را دید . تا قبل از ورود امپراطور تیر اندازی شدیدی در میدان نبرد جریان داشت . در آنجا چند نفر کشته و مجروح افتاده بودند که هنوز فرصت جمع آوری ایشان نشده بود . امپراطور که از ملتزمین رکاب لشگری و کشوری احاطه شده بود و اسب گرندی از نژاد انگلیسی ، غیر از آن اسب روز رژه ، در زیر پا داشت سر را بپهلوی خم کرده با وقار تمام دور بین طلایی را بچشم گذاشته سربازی برواقاده را با سرخون آلود تماشا میکرد . سرباز مجروح بقدری چرکین و خشن و نفرت انگیز بود که راستوف از نزدیکی او با امپراطور رنجیده خاطر شد . راستوف میدید که چگونه شانه های خمیده امپراطور ، چون بیدی که باد بر آن

وزد، مبارزد و چگونه بای چپش با تشنج بیهلوی اسب مهمیز میزند و چگونه اسب تربیت شده بی اعتنا باطراف مینگرد و از جای خود حرکت نمیکند. آجودانی از اسب پیاده شد و زیربازی سرباز مجروح را گرفت و او را بر تخت روان خواباند. سرباز ناله میکرد.

امپراطور که ظاهراً بیش از سرباز محض رنج میبرد گفت:

— آرامتر، آرامتر! نمیتوانید ایشکار را آرامتر انجام دهید؟

و از آنجا دور شد.

راستوف دید که اشک در چشمهای امپراطور حلقه زد و شنید که هنگام حرکت بزبان فرانسه به

چار توریوسکی گفت:

— راستی جنگ چه وحشتناک است! راستی جنگ چه وحشتناک است!

قوای طلا به در مقابل ویشو، نزدیک دشمن که تمام روز با شلیک چند تیر عقب نشینی میکرد و جای خود را بامیسپرد موضع گرفته بود. بنیروهای پیشقراول نیز مراتب سپاسگزاری امپراطور اعلام گشت و پادشاه و مدال و عده داده شد و دوجیره و دکامیان افراد آن قسمت گردید.

خرمنهای آتش اردوگاه موقتی از شب قبل فروزانتر بود و تصنیفهای سربازی رساتر بگوش میرسید.

دنیسوف در آتشب بهمناسبت ارتقاء خود بدرجه سرگردی جشن گرفته بود و راستوف مست شده

در پایان مهمانی تقاضا کرد تا به سلامتی امپراطور جامی بنوشند و چنین گفت:

— نه، چنانکه در میهمانیهای رسمی میگویند به سلامتی اعلیحضرت امپراطور نمینوشیم بلکه به سلامتی امپراطور، مردمهربان و افسونگر و بزرگ، مینوشیم! به سلامتی او و پیروزی قطعی بردشمن مینوشیم! ما که سابقاً مانند ایام نبرد حوالی شونگراین مردانه میجنگیدیم و قدمی در مقابل فرانسویان عقب نشینی نمیکردیم، حال که او پیشاپیش ما حرکت میکند چه خواهد شد؟ ماهم جان خواهیم داد و در راه او بالذت و خرسندی خواهیم مرد! آقایان! نظر شما چیست؟ شاید من چنانکه شایسته است حق مطلب را ادا نکرده باشم. من زیاد مشروب خورده‌ام. اما احساس میکنم میدانم که شما هم با من هم عقیده‌اید و دارای همین احساسات هستید. به سلامتی آلکساندر اول هورا!

فریاد هورای هیجان آمیز افسران برخاست.

در این میان سروان کرستن پیر هم کمتر از راستوف بیست ساله با هیجان و صداقت

فریاد نمیکشید.

وقتی افسران نوشیدند و گیلایهای خود را شکستند، کرستن گیلایهای دیگر را پرکرد و با یک پیراهن و شلوار سواری جام بدست نزدیک خرمن آتش رفت و با اطوار خاص و سیلهای دراز و خاکستری و سینه سپیدی که از بقیه کشوده پیراهن دیده میشد در روشنائی ایستاده با صدای بم و فریاد قوی خود فریاد کشید:

— بچه‌ها! به سلامتی اعلیحضرت امپراطور، پیروزی بردشمن! هورا!!

سربازان سوار گرد و اوجم شدند و با فریاد بسیاری هورا کشیدند.

آخر شب، وقتی همه متفرق شدند، دنیسوف با دست کوتاهش بشانه راستوف محبوب خود نواخته گفت:

— چون در میدان جنگ کسی نیست عاشقش بشوی، عاشق تزار شده‌ای.

راستوف فریاد کشید.

— دنیسوف! با این چیزها شوخی نکن! این حس بسیار عالی و بلند پایه است، حس...

— عزیزم: باور میکنم، منهم در این احساس سهیم هستم و تصدیق میکنم...

— نه ، نمیفهمی !

راستوف برخاست و برای گردش در میان خرمنهای آتش اردوگاه رفت . در این باره میاندیشید که مردن ، نه نجات دادن امپراطور از مرگ (حتی جرأت اندیشیدن در این باره را نداشت) بلکه فقط مردن در پیش روی امپراطور چه سعادت عظیمی خواهد بود ! حقیقه او هم فریخته امپراطور و شیفته افتخار و شهرت قشون روس و هم مجذوب پیروزی آینده بود : در ایام فراموش نشدنی قبل از نبرد اوسترلیتز تنها او این احساس را نداشت . در آن موقع نود درصد افراد ارتش روسیه هر چند شور و شوقشان کمتر از راستوف بود ، ولی در هر حال عاشق امپراطور خود و شهرت و افتخار قشون روس بودند .

روز بعد امپراطور درویشو توقف کرد و «ویلیه» طبیب مخصوص خود را چند بار بحضور خویش طلبید. درستاد فرماندهی کل و درواحدهای نزدیک ستاد شایع شده بود که امپراطور بیمار است. اطرافیاناش میگفتند که امپراطور آنشب هیچ نخورده و بسیار بد خوابیده و سبب این بیماری را تأثرات شدیدی میدانستند که منظرهٔ بیماران و مجروحین در روح حساس و قلب رقیق امپراطور باقی گذاشته بود.

سپیده دم روز هفدهم یک افسر فرانسوی از مواضع مقدم مابه ویشو هدایت شد و در زیر پرچم سفید افسر یک بموضع مقدم ما رسید و تقاضای ملاقات با امپراطور روسیه را کرد. این افسر «ساواری» بود. ولی چون امپراطور تازه بخواب رفته بود، ساواری میبایست انتظار بکشد. بالاخره نیمروز بحضور اعلیحضرت باریافت و پس از یکساعت بهمراهی شاهزاده دالکوروکوف به مواضع مقدم فرانسویان برگشت.

چنانکه می گفتند منظور از اعزام ساواری پیشنهاد ملاقات ناپلئون با امپراطور آلکساندر بود. امتناع تزار از این ملاقات تمام آرتش راشادمان و مغرور ساخت و بجای اعلیحضرت شاهزاده دالکوروکوف، فاتح نبرد ویشو، برای انجام مذاکرات با ناپلئون، مشروط بآنکه هدف این مذاکرات برخلاف انتظار تمایل واقعی بصلح باشد، همراه ساواری اعزام گشت. دالکوروکوف هنگام عصر مراجعت کرد و یکسر بنزد امپراطور رفت و مدت مدیدی با او در خلوت گذراند.

روز هجدهم و نوزدهم نوامبر قشون باندازهٔ دو روز راه بیمانی پیشروی کرد و پاسداران مواضع مقدم دشمن پس از تیراندازی کوتاهی عقب نشستند. در محافل عالیه قشون از ظهر نوزدهم حرکت و فعالیت و جنبش شدید و هیجان انگیز که تا روز بعد ادامه داشت مشهود بود. روز بیستم نوامبر نبرد فراموش نشدنی اوسترلیتس بوقوع پیوست.

قبل از ظهر روز نوزدهم، حرکت و گفتگوهای پر شور و جنب و جوش آجودانها فقط بستاد کل هر دو امپراطور منحصر بود. بعد از ظهر آنروز فعالیت و حرکت بستاد اصلی کوتوزوف و ستادهای فرماندهان ستون سرایت کرد، هنگام عصر این جنبش و فعالیت بوسیلهٔ آجودانها بتمام

جہات و قسمتهای دیگر آرتش منتقل شد و در شب بیستم نوامبر جمعیت ۸۰ هزار نفری قشون متحد روس و اطیش از توقفکاه خود برخاست و بشکل جرم سنگین و در هم فشرده بطول ۸ کیلومتر باغرش و هیاهو ب حرکت درآمد .

فعالیت شدیدی که بامدادان درستاد اصلی امپراطوران آغاز گردید و بقسمتهای دیگر نیرو و جنبش و فعالیت بخشید ، بجنبش و حرکت اولیه چرخ وسطای ساعت بزرگ گلدسته ای شباهت داشت که ابتدا يك چرخ آن آهسته ب حرکت میآید ، چرخ دیگر را میچرخاند و بعد چرخ سوم ب گردش میآید و رفته رفته چرخها و اهرمها و محورها با سرعت بیشتری ب چرخ و حرکت میافتد و سپس زنکها بصدا در میآید و مجسمهها از داخل آن سرمیکشند و عقربهها موزون و یکنواخت ب گردش آمده نتیجه حرکات را نشان میدهند .

اجزاء ماشین نظامی نیز مانند اجزاء کارخانه یک ساعت وقتی بوسیله نیروی محرکی ب حرکت آمد تا حصول آخرین نتیجه از جنبش و فعالیت باز نمیایستد . ولی در مقابل ، قسمت هایی که هنوز ضربه ای ب آنها نرسیده است بی اعتنا و بی حرکت باقی خواهد ماند . چرخها روی محورهای خود میچرخند ، دندانه های آنها بداخل یکدیگر قلاب میشود ، محورها از سرعت گردش صدا میکنند ، اما چرخ دنده ای که در مجاورت آنها قرار دارد چنان آرام و بی حرکت است که گویی صد ها سال این سکون و آرامش را حفظ خواهد کرد ولی نیروی جنبش میرسد - اهرمی دندانه آن گیر میکند و چرخ دنده ب نیروی از ضربه محرک بصدا در میآید و ب گردش میافتد و سهم خود را در فعالیت واحدی که نتیجه و هدف آن خارج از حدود فهم و بصیرت اوست ادا میکند .

همانگونه که نتیجه حرکت درهم و بفرنج چرخها و اهرمهای مختلف دستگاه ساعت فقط حرکت آهسته و موزون و منظم عقربه هائیکه زمان را نشان میدهد ، بهمین ترتیب نتیجه تمام حرکات پیچیده و بفرنج این دو قشون ۱۶۰۰۰۰ نفری روسی و فرانسوی و تمام شور و هیجان ، امیدواریها ، آرزوها ، بشیمانها ، اهانتها ، شکنجه ها ، انگیزه های غرور ، ترس ، وجد و حال این مردم فقط و فقط مغلوبیت در بیکار اوسترلیتس یا با اصطلاح جنگ سه امپراطور و بالاخره تغییر مکان آهسته عقربه تاریخی جهان بر صفحه تاریخ بشریت بود .

در آنروز شاهزاده آندره نگهبان بود و از ستاد فرماندهی کل دور نشد . ساعت ۶ بعد از ظهر کوتوزوف ب ستاد اصلی امپراطوران رفت و پس از ملاقات کوتاهی با اعلیحضرت نزد کنت تالستوی ، سپید درباری ، حضور یافت .

بالکونسکی از این فرصت استفاده کرد و برای اطلاع از جزئیات نبرد آینده پیش دالکورو کوف رفت . شاهزاده آندره احساس میکرد که کوتوزوف بمناسبتی مشوش و ناراضی است و در ستاد اصلی امپراطوری هم از وی ناراضید و تمام اعضای ستاد اصلی امپراطوری نیز با وی چنان رفتار میکنند که گویی از مطلبی اطلاع دارند که دیگران از آن آگاه نیستند و بهمین جهت بالکونسکی میخواست با دالکورو کوف گفتگو کند .

دالکورو کوف که بایی لی بین چای صرف میکرد گفت :

- عزیزم ! سلام ! فردا جشن است . پیر مرد شما چطور است ؟ سرماغ نیست ؟

- نمیتوان گفت که سرماغ نیست ولی ظاهراً میل دارد که بحر فاش گوش بدهند .

- ا مادر شورای جنگی بسخنانش گوش دادند و بهر حرف حسابی که بزند گوش خواهند داد ولی

اینگ که بنا بارت بیش از هر چیز از بیکار اصلی بیم دارد صبر و تحمل و انتظار را جائق نیست .

شاهزاده آندره گفت :

- راستی با او ملاقات کردید؟ خوب، شما دربارهٔ بناپارت چه عقیده دارید و او را چگونه یافتید؟

دالگورو کوف که گویی این نتیجهٔ عمومی را که پس از ملاقات با ناپلئون دریافته است بسیار ارجمند و گرامی میدارد گفت:

- آری، او را دیدم و متقاعد شدم که از بیکار عمومی بیش از هر چیز در جهان بیمناک است. اگر از بیکار نمی ترسید برای چه درخواست این ملاقات را میکرد و پیشنهاد مذاکره مینمود و چرا از همه مهمتر برخلاف تمام روشهای جنگی خویش عقب نشینی میکرد؟ باور کنید که او از بیکار عمومی میترسد. آری، ساعت آخر او فرا رسیده است. شما این حرف مرا بخاطر داشته باشید! شاهزاده آندره بار دیگر پرسید:

- اما برای من حکایت کنید که شکل او چگونه است و رفتارش چیست؟

دالگورو کوف با لبخندی به بی لی بین نگر بسته جواب داد:

- مردی است که نیم تنهٔ خاکستری میبوشد، بسیار میل داشت که من با او «علیه حضرت» خطاب کنم اما چون هیچگونه عنوانی را از زبان من نشنید بسیار متأثر و اندوهگین شد. ناپلئون چنین است و دیگر چیزی ندارد.

درباره دالگورو کوف چنین گفت:

- بآنکه کوتوزوف پیر مورد احترام کامل منست، اگر حال که بناپارت بیشک در چنک ماست در انتظارات واهی بمانیم و با فرصت بدهیم که مارا بفریبد و از چنگمان بگریزد بسیار احمقیم. نه، هرگز نباید سواروف واصل او را فراموش ساخت. باور کنید که در چنک فعالیت جوانان اغلب راه را مطمئن تر از تمام تجارب فس فس کنندگان پیر نشان میدهد.

شاهزاده آندره گفت:

- اما در کجا با او حمله خواهیم کرد؟ من امروز در مواضع مقدم بودم، بهیچوجه نمیتوان تعیین کرد که قوای اصلی او در کجا متمرکز شده است.

شاهزاده آندره میخواست نقشهٔ حمله ای را که خود طرح کرده بود برای دالگورو کوف تشریح نماید که دالگورو کوف از جا برخاست و نقشه ای را بروی میز گسترده شتابان گفت:

- آه! این موضوع هیچ اهمیت ندارد. تمام احتمالات پیش بینی شده است. اگر قوای اصلی در حوالی برونو متمرکز شده باشد...

پس شاهزاده دالگورو کوف شتابان و مبهم بتشریح نقشهٔ حرکت جناحی و ایروتر پرداخت. شاهزاده آندره اعتراض کرد و خواست نقشهٔ خود را تشریح نماید. نقشهٔ او بخوبی نقشهٔ وایروتر بود ولی یگانه نقصی که داشت این بود که نقشهٔ وایروتر بتصویب شورای جنگی دربار رسیده بود. اما همینکه شاهزاده آندره بانبات معایب نقشه وایروتر و محاسن نقشهٔ خود پرداخت، شاهزاده دالگورو کوف، بی آنکه بسخنانش توجه کند، پراکنده خاطر بصورت شاهزاده آندره نگر بسته گفت:

- راستی امروز در حضور کوتوزوف يك شورای جنگی تشکیل میشود، شامی توانید

در آنجا نظریات خود را بیان کنید؟

شاهزاده آندره از نقشه دور شده گفت:

- اینکار را خواهم کرد.

بی لی بین که تا آن موقع خرسند و متبسم بسخنانشان گوش میداد اینک موقع را برای

مزاح شایسته دید و گفت:

- آقایان ! نگران چه هستید ؟ نتیجهٔ پیکار فردا خواه پیروزی و خواه شکست باشد ، در هر حال شهرت و افتخار قشون روس در معرض مخاطره نیست . بجز کوتوزوف ، حتی یکی از فرماندهان قسطنطنیه نیز روسی نیست .

Herr General Wimpfen, le comte de langeron, le prince de Liechtenstein , le prince de Hohenlohe et enfin prsch ... et ainsi de suite . Comme tous les nom polonais (۱)

دالکوروکوف گفت :

(۲) - Taisez-vous, mauvaise langue ! این حرف صحیح نیست . زیرا میلورادویچ و دوختوروف دوتن از فرماندهان ستون‌های ماروسی هستند و اگر ضعف اعصاب به کنت آراکچیف اجازه می‌داد فرماندهٔ روسی سومی هم داشتیم .
شاهزاده آندره گفت :

- تصور میکنم که میخائیل ایلاریونویچ از کاخ برگشته باشد . آقایان ! سعادت و موفقیت شمارا خواستارم .

پس دست دالکوروکوف و بی‌لی‌بین‌را فشرده از اطاق خارج شد .
شاهزاده آندره پس از مراجعت بخانه نتوانست خودداری کند و از کوتوزوف که خاموش نزدیک او نشسته بود پرسید :

- عقیدهٔ شما دربارهٔ کارزار فردا چیست ؟

کوتوزوف باخشونت باآجودان خود نگریسته پس از اندکی سکوت جواب داد :
- تصور میکنم که مادر این پیکار شکست خواهیم خورد ، همین سخن‌را هم به کنت تالستوی گفتم . فکر میکنی که چه جوابی بمن داده است ؟ در جواب من گفت :

« Eh , mon cher général ' je me mêle de riz et de cotelettes, mêlez - vous des affaires de la guerre . » (۳)

(۱) آقای ژنرال ویمپفن ، کنت دولانژون ، شاهزاده لیشتن‌اشتاین ، شاهزاده هوهنلوئه و بالاخره پرش ... پرش ... مثل تمام اسم‌های لهستانی .
(۲) بد زبان زبانت‌را نگهدار !
(۳) آه ، ژنرال عزیز ! من در امور پرنج و کت مداخله میکنم ، شما هم مشغول امور جنگی باشید .

ساعت ۱۰ بعد از ظهر وایروتر با نقشه‌های خود بشورای جنگی که درستاد کوتوزوف تشکیل شده بود آمد. تمام فرماندهان ستونها بستاد فرماندهی کل احضار شده بودند و باستانی شاهزاده باکراتیون که از قبول این دعوت امتناع ورزیده بود تمام فرماندهان در ساعت مقرر در این شورای جنگی حضور یافته بودند.

وایروتر که مسئولیت اداره این بیکار را کاملاً بعهده داشت از لحاظ شور و شتاب خود در نقطه مقابل کوتوزوف ناراضی و خواب‌آلوده قرار داشت که با بی میلی نقش مدیر و صدر شورای جنگی را بازی میکرد. وایروتر ظاهراً خود را در رأس جنبش و حرکتی مییافت که متوقف ساختن آن دیگر امکان پذیر نبود. او با سب ارا به‌ای شباهت داشت که با باری سنگین از تپه‌ای بیابین میتازد و نمیداند که اوبار را میکشد یا بار او را به پیش میراند، اما با تمام سرعت ممکنه بیابین میشتابد، بی آنکه فرصت تفکر و مطالعه داشته باشد و بداند که این حرکت سریع بکجا منتهی خواهد شد. وایروتر نیز آنروز عصر دوبار برای باز دید از خط زنجیر دشمن بصفوف مقدم رفته بود و دومرتبه هم برای تقدیم گزارش و ادای توضیحات بحضور امپراطوران روسیه و اطیش باریافت و یکبار نیز برای دیکته کردن دستورات تاکتیکی که بزبان آلمانی تنظیم شده بود بدفترش رفت و اینک خسته و وامانده بنزد کوتوزوف آمده بود.

وایروتر ظاهراً باندازه‌ای با افکار خود سرگرم بود که حتی ادای احترام بفرمانده کل را فراموش کرد، بیان سخن او میدوید، تند و نامفهوم سخن میگفت، بچشم مضططش نمینگریست، بسئالاتی که از او میشد جواب نمیداد، کل‌آلوده بود، قیافه رقت‌انگیز خسته ورنجیده و پریشان خاطر داشت اما با اینهمه آثار غرور و اتکاء بنفس در قیافه وی خوانده میشد.

مقر کوتوزوف در کاخ کوچک در باری کنار اوسترلیتس بود. در اطاق پذیرایی بزرگ کاخ که بصورت دفتر کار فرمانده کل در آمده بود کوتوزوف، وایروتر و اعضای شورای جنگی گرد آمده جای میخوردند و منتظر ورود شاهزاده باکراتیون بودند تا شورای جنگی را افتتاح کنند.

ساعت ۸ بیک باکراتیون رسید و خبر داد که شاهزاده نمیتواند در شوری حاضر شود. شاهزاده آندره برای تقدیم گزارش بفرمانده کل وارد اطاق شد و با استفاده از اجازه‌ای که قبلاً از کوتوزوف کسب کرده بود در اطاق ماند.

وایروتر شتابان ازجا برخاسته بی‌زی که نقشه بزرگ حومه برونو بر آن گسترده بودند نزدیک شد و گفت:

— جان که شاهزاده باگراتیون نخواهد آمد میتوانیم بکارشروع کنیم .

کوتوزوف باینستنه دکمه گشوده که گردن فریش از آن بیرون آمده و بروی بقیه افتاده بود روی صندلی راحت نشسته دستهای فربه و فرتوت خود را قرینه یکدیگر روی دسته‌های آن گذاشته بنظر میرسد که بخواب رفته است . بشنیدن آهنگ صدای وایروتر با کوشش یگانه چشم بینایش را کشود و گفت :

— آری آری ! بفرمایید و گر نه دیر میشود .

بس تعظیم خفیفی کرد و سر را پائین انداخت و دوباره چشمش را بست . اگر اعضای شورای جنگی در آغاز کار تصور میکردند که کوتوزوف خود را بخواب زده است

اینکه صداهایی که هنگام قرائت گزارش وایروتر از بی‌نی خود بیرون میداد ثابت میکرد که در این دقیقه فرمانده کل بکار بسیار مهمتری از ابراز تنفر و تحقیر نسبت بدستورات تاکتیکی یا هر چیز دیگر مشغول است و در این لحظه بارضای یکی از نیازمندیهای جبران ناپذیر بشری یعنی خواب پرداخته است . و حقیقه بخواب رفته بود . وایروتر چون کسی که از اطوار و حرکاتش معلوم میشد که اشتغالش بعدی است که حتی نمیخواهد یک دقیقه از وقت را تلف کند به کوتوزوف نگرست و چون مطمئن شد که او بخواب رفته ، کاغذی را بدست گرفت و با صدای رساو یکنواخت دستورات تاکتیکی پیکار آینده را تحت عنوان : « دستورات تاکتیکی برای حمله بیستم نوامبر سال ۱۸۰۵ بواسطه دشمن در پشت کولنیتس و سولنیتس » قرائت کرد .

این دستورات تاکتیکی بسیار پیچیده و دشوار و بزبان آلمانی تنظیم شده بود :

« Da der Feind mit seinem linken Flügel an die mit Wald bedeckten Berge lehnt und mit seinen rechten Flügel längst Kobelnitz und Sokolnitz hinter die dort befindlichen Teiche zieht, wir im Gegenteil mit unserem linken Flügel seinen rechten sehr debordieren' so ist es vorteilhaft, letzteren Flügel des Feindes zu attackieren, besonderes , wenn wir die Dörfer Sokolnitz und Kobelnitz im Besitze haben' wodurch wir dem Feinde zugleich in die Flanke fallen und ihm auf der Fläche zwischen Schlapanitz und den Thürasas -- walde verfolgen können , indem wir den Defileen von Schlapanitz und Bellowitz ausweichen, welche die feindliche Front decken . Zu diesem End - zweck ist es nötig ... Die erste kolonne marchiert ... die zweite kolonne marchiert ... die dritte holonne marchiert ... (۱)

(۱) چون دشمن با جناح چپ خود بپه‌های یردرخت تکیه کرده است و جناح راست او در امتداد کولنیتس و سولنیتس در آنسوی مردابهای آنجا کشیده شده و برعکس جناح چپ ما بر جناح راست دشمن تفوق دارد بنابراین حمله باین جناح برای ما بسیار مناسب و سودمند است ، مخصوصا اگر دهکده‌های سولنیتس و کولنیتس را تصرف کنیم خواهیم توانست در عین حال با اجتناب از تنگه میان شلاپانیتس و بلوویتس که جبهه دشمن را مستور ساخته بجناح خصم حمله کنیم و او را در جلگه میان شلاپانیتس و جنگل توراسا تعقیب نماییم . برای وصول بدین هدف ضرورت دارد : ستون اول حرکت کنند ... ستون دوم حرکت کند ... ستون سوم حرکت کند ...

ژنرالها ظاهراً بایمیلی دستورات تاکتیکی پیچیده را گوش میدادند. ژنرال بوکسودن با قامت بلند و موی بورایستاده، پشت بدیوار تکیه داده و چشمش را بشعله شمع دوخته بود. بنظر میرسید که گوش نمیدهد و حتی نمیخواهد چنین وانمود کند که گوش میدهد. میلواردادیج سرخ چهره با سبیلها و شانه‌های بالا رفته بوضع نظامی درست برابر و ایروتر نشسته، دستهایش را با آرنجهائی که بخارج خم شده بود روی زانو نهاده با چشم گشوده و درخشان بایروتر مینگریست. هنگامیکه بصورت و ایروتر نظر میکرد مصرا نه ساکت بود و فقط وقتی چشم از او برداشت که رئیس ستاد اطریش خاموش شد.

در این موقع میلواردادیج بانگاه پرمعنی بژنرالهای دیگر نگریست. اما از این نگاه پرمعنی مفهوم نمیشد که آیا بادستورات تاکتیکی موافق است یا مخالف و آیا راضی است یا ناراضی؟ کنت لائزرون نزدیکتر از همه بایروتر نشسته بود و بایبختن زیرکانه که در تمام مدت قرائت دستورات تاکتیکی بر چهره این فرانسوی جنوبی نقش بسته بود بانقیه دان طلایی تصویر داری که با سرانگشت ظریفش تند تند میچرخاند نگاه میکرد. در میان یکی از بندهای بسیار طویل دستورات تاکتیکی حرکت انقیه دان را متوقف ساخته سر برداشت و با ادب و احترام نامطبو عیکه در قیافه اش، مخصوصاً بیشتر در گوشه لب ظریفش، خوانده میشد حرف و ایروتر را قطع کرد و خواست سخنی بگوید. اما ژنرال اطریشی خشمناک ابرودرم کشید و آرنجهارا حرکت داد، گویی میخواست بگوید: «بعد بعد از قرائت دستورات تاکتیکی نظریات خود را بمن بگوئید ولی اکنون لطفاً بنقشه نگاه کنید و گوش بدهید.» لائزرون باقیافه شگفت زده چشمش را بلند کرد، بامید یافتن توضیح و دلیلی به میلواردادیج نگریست اما همینکه چشمش بانگاه برابریت میلواردادیج که هیچ مفهوم نداشت مصادف شد، سر برانداخت و دوباره مشغول چرخاندن انقیه دان شد. گسویی بخود اما در حقیقت با چنان صدای رسا که همه بشنوند گفت:

(۱) - Une leçon de géographie

برژه بی شفسکی با احترام و ادب موقرانه بادست گوش خود را بطرف و ایروتر خم کرده قیافه کسی را داشت که درد ریای توجه مستغرق است. دو خوروف کوچک اندام با قیافه مشتاق و متواضع درست روبروی و ایروتر نشسته و روی نقشه گسترده خم شده بود و حقیقه آرایش قشون و وضع ناشناس محل را مطالعه میکرد و چند مرتبه نیز از و ایروتر خواست کلماتی را که خوب نشنیده بود و اسامی دشوار دهکده ها را تکرار کند. و ایروتر تقاضای او را انجام داد و دو خوروف نیز آنها را یادداشت کرد.

وقتی قرائت گزارش که بیش از یک ساعت طول کشید باتمام رسید لائزرون دوباره گردش انقیه دان را متوقف ساخت و بی آنکه به و ایروتر بنگرد در این باب شروع بسخن کرد که اجرای این دستورات تاکتیکی که بفرض مشخص بودن مواضع دشمن تنظیم شده بسیار دشوار است زیرا بسبب نقل و انتقال دائمی واحدهای قشون دشمن ما از مواضع ایشان اطلاع درستی نداریم. ایراد و اعتراض لائزرون اساسی و بیجا بود اما آشکار بود که هدف اصلی اعتراضات وی اینست که ژنرال و ایروتر که با چنین اطمینان و غرور، مانند معلمی که بشاگردانش درس میدهد، دستورات تاکتیکی خود را برای ایشان قرائت کرده بود بفهماند که بایک مشت احمق سروکار ندارد بلکه شنوندگان او مردمی هستند که حتی میتوانند در امور نظامی بوی تعلیم دهند. وقتی آهنگ بکنواخت و ایروتر خاموش شد، کوتوزوف چون آسیابانی که هنگام قطع صدای خواب آور چرخ آسیابیدار

میشود، چشمش را کشود و بسنخنان لا نژرون گوش داد و مانند کسیکه میگوید: «شما هنوز راجع باین مهمات حرف میزنید؟» شتابان چشمش را بست و سر را بیشتر خم کرد.

لا نژرون که تا سرحد امکان میکوشید نیشهای اهانتهای زهر آلوده تری را بر پیکر سراپاغرور و خود بینی و ایروتر، تنظیم کننده دستورات تاکتیکی، فرو کند باثبات این مسأله پرداخت که بنا برارت بجای آنکه مورد حمله واقع شود بسهولت میتواند بحمله شروع کند و در نتیجه تمام این نقشه تاکتیکی را یکباره باطل سازد ولی و ایروتر در تمام اعتراضات وی گستاخانه بالبخند تحقیر جواب میداد، پنداستی این لبخند را برای هر نوع اعتراضی آماده کرده بود.

در جواب لا نژرون گفت:

— اگر او میتواندست بماحمله کند، بیشک امروز باینکار اقدام میکند.

لا نژرون گفت:

— پس بتصور شما او ناتوان است و هیچ قدرت ندارد.

و ایروتر چون دکتري که گوش بسخن پرستاری میدهد که وسیله معالجه بیمار را برای او تشریح میکند لبخندی زد و گفت:

— تصور نمیکنم شماره افراد قشون او از چهل هزار نفر بیشتر باشد.

لا نژرون برای جلب موافقت میلورادویچ که نزدیکش نشسته بود دوباره بوی نگریسته با لبخند زیر کانه گفت:

— در اینصورت اگر با انتظار حمله ما بنشینند انهدام و نابودی او حتی است.

اما میلورادویچ که ظاهراً در این لحظه کمتر از هر چیز راجع بموضوع مورد بحث ژنرالها میانداشید گفت:

— بخدا فردا تمام این مسائل در میدان کارزار روشن خواهد شد.

و ایروتر باز بخنده افتاد. با این خنده میخواست بگوید که این اعتراضات ژنرالهای روس واقعه دلیل برای مسأله ای که نه تنها او کاملاً بآن اطمینان دارد بلکه حتی اعلیحضرتین امپراطوران بدان مطمئنند بنظرش بسیار مضحك و عجیب مینماید. پس گفت:

— دشمن آتش را قطع کرده است و پیوسته صدای هیاهو از اردوگاهش شنیده میشود. معنای این کار چیست؟ یا عقب نشینی میکند سیگانه چیزی که ما از آن بیمناکیم — یا مواضع خود را تغییر میدهد. (دوباره خندید) اما حتی اگر در توراس موضع بگیرد، فقط ما را از درد سر و مزاحمت بسیار خلاص میکند و آرایش قوای ما تا کوچکترین جزئیات بهمین وضع باقی خواهد ماند.

شاهزاده آندره که مدتی بود در پی فرصت میگشت تا شک و تردید خود را بیان کند گفت:

— چگونه بهمین وضع باقی خواهد ماند؟..

کوتوزوف بیدار شده بدشواری سرفه کرد و بژنرالها نگریست و گفت:

— آقایان! دستورات تاکتیکی را تا فردا، حتی اگر از هم اکنون شروع کنیم، نمیتوان تغییر داد زیرا ساعت يك بعد از نیمه شب است. شما آنرا شنیدید و ما همه وظیفه خود را انجام خواهیم داد. قبل از شروع پیکار هم هیچ چیز مهمتر از این نیست که.. خواب راحت و خوشی داشته باشیم.

پس چنین وانمود کرد که میخواهد از صندلی برخیزد. ژنرالها تعظیم کردند و از اطاق بیرون رفتند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که شاهزاده آندره مقرستاد فرماندهی را ترك كرد .



شورای جنگی که شاهزاده آندره نتوانست ، چنانکه امیدوار بود ، عقیده خود را در آن اظهار نماید تأثیری مبهم و اضطراب انگیز در وی باقی گذاشت . او نمیدانست که حق با کیست : آیا حق با دالگورو کوف و وایروتر است یا با کوتوزوف و لائورون و دیگران که با نقشه حمله موافق نبودند ؟ بخود گفت : « اما مگر کوتوزوف نمیتوانست نظریات خود را مستقیماً به امپراطور بگوید ؟ آیا حقیقه راه حل دیگری وجود نداشت ؟ مگر باید برای ملاحظات شخصی و درباری جان ده ها هزار نفر و جان من ، همین جان مرا ، بمخاطره انداخت ؟ آری ، بسیار محتمل است که فردا من کشته شوم . »

ناکهان با اندیشه مرك يك سلسله خاطرات ، دورترین و گرامیترین خاطرات ، در او بیدار گشت و بیاد آخرین وداع خود با پدر و همسرش افتاد . نخستین ایام عشق با همسرش و دوران آبستنی او را بیاد آورد و دلش هم بحال خودش و هم بحال او سوخت و دلگرفته و تهییج شده از کلبه ای که بانسویتسکی در آن منزل داشت بیرون آمد و جلوی خانه بقدم زدن پرداخت .

آتش شبی تیره و مه آلوده بود ، اشعه ماه از میان پرده مه بطرز اسرار آمیز نفوذ میکرد و میدرخشید . شاهزاده آندره میاندیشید : « آری ، فردا ، شاید فردا همه چیز برای من پایان یابد شاید این خاطرات دیگر وجود نداشته باشد ، شاید تمام این خاطرات مفهوم خود را بکلی از دست بدهد . حس پیش از وقوع بمن میگوید که بیشک فردا خواهم توانست برای نخستین بار بالاخره آنچه را که بانجام آن قادر هستم نشان بدهم . » پس جریان نبرد و شکست قشون روس و تمرکز کارزار را در يك نقطه و پریشانی و سراسیمگی تمام فرماندهان را در نظر مجسم ساخت . در عالم خیال میدید که بالاخره آن لحظه سعادت بخش که مدتها در انتظارش بود فرا میرسد و او عقیده خود را بطور واضح و مشخص هم برای کوتوزوف و هم برای وایروتر و هم برای هر دو امپراطور تشریح می نماید همه کس از صحت نظریات او مبهور و متحیر میشوند ولی کسی جرأت اقدام با اجرای آنرا ندارد ، پس او هنگی یا لشکری را در اختیار خود نمیگیرد ، فقط شرط میکند که دیگر هیچکس نباید در نقشه های او مداخله کند ، لشکر خود را بنقطه بحرانی هدایت می نماید و بتهنایی بردشمن پیروز میگردد .

در این میان صدای دیگری میگوید : « باشکنته و مرك چه خواهی کرد ؟ » ولی شاهزاده آندره باین صدا جواب نمیدهد و بار دو کشتی پیروزی بخش خود ادامه میدهد . دستورات تاکتیکی را برای پیکار آینده تنظیم می نماید . هر چند اوافرنکهبان ستاد کوتوزوف است اما همه امور را خود بتهنایی انجام میدهد و در پیکار آینده بتهنایی فتح میکنند در نتیجه ابراز لیاقت و کاردانی او کوتوزوف را از فرماندهی معزول می نمایند و او بجایش منصوب میشود ... باز آن صدای دیگر میگوید : « خوب ، اما بعد ؟ اگر فرضا ده بار هم از مرك و جراحت و فریب و نومیدی نجات یافتی بالاخره چه خواهد شد ؟ شاهزاده آندره در جواب آن صدا میگفت : « خوب ، آن وقت ... من نمیدانم که بعد چه خواهد شد » نمیخواهم و نمیتوانم بدانم . اما اگر من چنین هدفی داشته باشم ، طالب شهرت و افتخار باشم ، بخواهم در میان مردم مشهور و سرشناس و محبوب و عزیز باشم . البته گناهی ندارم . هدف من در زندگانی اینست و فقط بمخاطر وصول بدان زندگانی میکنم . آری ، فقط برای کسب شهرت و افتخار ، هرگز این مطلب را بکسی نخواهم گفت اما پروردگارا ! چه کنم که جز کسب شهرت و افتخار و جلب عشق و محبت مردم چیز دیگری شور و اشتیاق مرا بر نیانگیزد ؟ مرك ، جراحت ، فقدان خانواده هیچ چیز

برای من وحشتناک نیست ... اگرچه برخی از مردم مانند پدر و خواهر و همسر من - در نظر من عزیز و ارجمندند و گرامیترین مردم محسوب میشوند. با اینحال، هر قدر این فکر موجب وحش و غیرطبیعی جلوه نماید، آماده‌ام که تمام آنها را در راه یکدقیقه شهرت و پیروزی و تسلط بر مردم و در راه جلب عشق و محبت مردمی که نمیشناسم و نخواهم شناخت و در راه عشق و محبت این مردم فدا کنم.»

شاهزاده آندره باخود چنین می‌اندیشید و صدای گفتگو در حیاط کوتوزوف گوش میداد. از حیاط کوتوزوف صدای گماشته‌ها که مشغول بستن اثاثه افسران بودند بگوش میرسید. يك صدا که بیشك از کالسکه‌چی بود آشنای پیر کوتوزوف را بنام «تیت» که شاهزاده آندره نیز او را میشناخت دست انداخته بود و میگفت:

- تیت، آئی، تیت!

پیر مرد جواب داد:

- چیه؟

بذله گو گفت:

- تیت! ستوبای مولوتیت! (۱)

صدائی که در میان قهقهه گماشتگان و خدمتکاران خفه میشد برخاست:

- تقو! مرده‌شور ترا ببرد!

«در حال من تنها پیروزی بر همین مردم را دوست دارم، و در آتش اشتیاق وصول

باسرا قدرت و کسب شهرت و افتخار که در آنجا، بر فراز سرم در میان این مه‌در پرواز است، میسوزم.»

راستوف با دست خود در خط زنجیر پاسداران صفوف مقدم واحد باکراتیون بود. هوسارهای او دو بدو در خط زنجیر پراکنده بودند. او خود نیز سواره در طول این خط زنجیر گردش میکرد و میکوشید تا بر نیروی خواب که میخواست بر او غالب گردد چیره شود، پشت سرش در پهنه وسیعی خرمینهای آتش آرتش روس که آرام آرام میسوخت در میان مه دیده میشد. پیش روی او ظلمتی مه آلود گسترده شده بود.

راستوف هر چه باین فضای وسیع مه آلود مینگریست هیچ چیز نمیدید: گاهی چیزی خاکستری در نظرش جلوه میکرد و زمانی چیزی سیاهی میزد، گاهی نیز در محلی که بایستی روشن اردو زده باشد برق آتشی هویدا میشد، در اینحال تصور میکرد که این برق تنها در چشم او درخشیده است. پس چشمش بسته میشد و در خیالش گاهی امپراطور، زمانی دنیسوف و گاهی خاطرات مسکومچس میکشت و دوباره شتابان چشم میکشود و در فاصله نزدیک خود سرو گوش اسبی را که بر آن سوار بود و گاهی هیكلهای سیاه هوسارها را که درش گامی آنها میرفت مشاهده میکرد. اما در آن دورها هنوز همان ظلمت مه آلوده فضا را پر کرده بود. راستوف با خود می اندیشید: «چرا امکان ندارد؟ بسیار محتمل است که امپراطور بامن مصادف شود و همچنان که بهر افسر امر میکنند بمن نیز مأوریت بدهد و بگوید: «بناخت برو و تحقیق کن که آنجا چه خبر است؟» داستان بسیاری در این باب حکایت میکنند که چگونه او بر حسب تصادف افسری را شناخته و وی را در عداد مقربان خود جای داده است! آه! اینکش مراهم جزو مقربان و نزدیکان خود محسوب میکرد و در این صورت من بآن تمام نیرو در حفظ جان او میکوشیدم و تمام حقایق را باو میگفتم و تمام کسانی که او را فریب میدادند رسوا میکردم. پس برای آنکه مراتب عشق و ارادت خود را بهتر و روشنتر مجسم نماید دشمن یا خیانتکار آلمانی را در خیال می آورد که نه تنها با شادی و مسرت او را میکشت بلکه در مقابل تزار سیلی برایش میزد. ناکهان فریادی از مسافت دور راستوف را بخود آورد و اندامش را بلرزه انداخت، شتابان چشمش را کشوده با خود گفت:

«کجا هستم؟ آری، در خط زنجیر! اسم عبور و اسم شب چیست؟ مال بند و اولموتس! افسوس

- این صدا چیست ؟ از اردو گاه دشمن است ؟

هوسار جوابی نداد :

راستوف که مدتی در انتظار جواب بود دوباره پرسید :

- مگر نیشوی ؟

هوسار با بی میلی جواب داد :

- سرکار ! که میداند ؟

راستوف باز تکرار کرد :

- جهت صدا میرساند که از اردو گاه دشمن است .

هوسار گفت :

- شاید از اردو گاه دشمن باشد ، شاید هم نباشد . هوا تاریک است و چیزی دیده نمیشود .

پس بایش که بجنب و جوش آمده بود بانگ زد :

- آرام باش !

اسب راستوف نیز ناراحت و بیقرار شده بود ، بصدا ها گوش میداد و بشعله ها نگاه میکرد و روی زمین ریخته سم میکوفت . فریادها پیوسته رو بشدت میرفت و بصورت غرش واحدی که فقط قشون چند هزار نفری میتوانست آنرا بوجود آورد در هم می آمیخت . شعله ها ظاهر آدر طول جبهه فرانسویان پیوسته بیشتر گسترده میشد . راستوف دیگر خواب آلود نبود فریادهای مسرت آمیز و پیروزمندانه در اردو گاه دشمن او را هم تحریک میکرد . اینک راستوف با وضوح تمام فریادهای « Vive l'empereur ! » را میشنید . به سواری که کنارش ایستاده بود گفت :

- از ما فاصله بسیار ندارند ، باید آنطرف رودخانه باشند ؛

هوسار جوابی نداد ، فقط آهی کشید و خشمناک سینه را صاف کرد . صدای سم اسب سواری که چار

نعل میآمد در امتداد خط زنجیر هوسارها بگوش رسید و ناگهان از میان مه شبانه هیکل استوار هوساری که چون فیل عظیم الجثه بنظر میرسید پیدا شد . استوار بر راستوف نزدیک شده گفت :

- سرکار ! ژنرالها تشریف میآورند !

راستوف همچنانکه بشعله ها مینگریست و بفریادها گوش میداد با استوار با استقبال چند سوار که در امتداد خط زنجیر می آمدند رفت . یکی از ایشان سوار اسب سفیدی بود . شاهزاده باکراتیون با شاهزاده دالکورو کوف و آجودانها برای مشاهده این شعله های نوظهور و عجیب و فریادهای اردو گاه دشمن آمده بودند . راستوف بطرف باکراتیون رفت و گزارش داد و با جودانها پیوست و با آنچه ژنرالها می گفتند گوش داد .

شاهزاده دالکورو کوف بجانب باکراتیون برگشته گفت :

- باور کنید که این عمل جز مکر و حيله چیز دیگری نیست . او عقب نشینی کرده و بقوای عقبدار دستور داده است که مشعل روشن کنند و هیاو راه بیندازند تا بدینوسیله ما را فریب دهد .

باکراتیون گفت :

- بعید بنظر میرسد ! از عصر دیروز من ایشان را بالای همان تپه دیدم . اگر عقب نشسته

بودند، آنها را هم از بالای تپه میبردند .

سپس شاهزاده باکراتیون رو بر استوف کرده پرسید :

— آقای افسر ! پاسداران دشمن هنوز بر سر پستهای خود هستند ؟

راستوف گفت :

— حضرت اجل ! تا دیروز عصر بودند اما حال نمیتوانم با اطمینان بگویم که هستند یا نه ؛ اگر

امر میفرمائید با هوسارها با نجا بروم و تحقیق کنم ؛

باکراتیون مکث کرد و قبل از دادن جواب کوشید در میان مه قیافه راستوف را تشخیص بدهد و پس از اندکی سکوت گفت :

— خوب، بروید تحقیق کنید !

— قربان ! اطاعت میشود !

راستوف مهمیزی با سبزد، گروهبان فدچنکا و دوهوسار دیگر را خواند و بایشان دستور داد در پیش بیایند و چار نعل بطرف آن فریادهای ممتد دامنه تپه پیش رفت . راستوف چون با سه تن هوسار بفضای مه آلوده دورو اسرار آمیز و خطرناک که بای هیچکس قبل از وی با نجا نرسیده بود میرفت در عین شادمانی میترسید . باکراتیون از بالای تپه فریاد کشید که از رودخانه بیشتر نرود اما راستوف چنین نمود که گویا سخنان او را نشنیده است و پیوسته پیشتر میرفت و پیوسته اشتباه میکرد و بوته ها را درخت و شیارها را سربازان دراز کشیده میدان داشت ولی دوباره با اشتباه خود پی میبرد . چون چار نعل از کوه سرازیر شد دیگر شعله های آتش قشون ما و شعله های آتش افراد دشمن را نمیدید ولی صدای فریاد فرانسویان را آشکارتر و رساتر میشنید ، در دره چیزی شبیه بجویبار در مقابل خود مشاهده کرد اما وقتی با نرسید دریافت که جاده است . پس بجاده رفت و اسب را نگه داشت ، مردد بود که در امتداد جاده حرکت کند یا از آن بگذرد و بطرف میدان سیاه دامنه تپه برود . ولی حرکت در امتداد جاده دشمن بیخطر تر بود زیرا زودتر ممکن بود اشخاص را تشخیص داد راستوف گفت : « بدنبال من ! » و از جاده گذشت و چار نعل بسوی آن مکانی که پاسداران فرانسوی از دیروز در آنجا ایستاده بودند از تپه بالا رفت .

یکی از هوسارها از پشت سر گفت :

— سرکار ! یکنفر اینجا ایستاده !

راستوف هنوز فرصت نکرده بود شیشی سیاهی را که ناگهان در مه بجنبش آمد تشخیص دهد که برقی پدیدار گشت و صدای تیری برخاست و گلوله ای ناله کنان و صغیر زان در ارتفاع بسیار میان مه پرواز کرد و زرمه آن در فاصله دوری پشت سرشان بغاموشی گرائید . تفنگ دیگر گل کرد اما برقی در پستانک آن درخشید . راستوف سر اسب را برگرداند و چار نعل برگشت . بفواصل مختلف چهار تیر دیگر شلیک شد و گلوله ها با آهنگهای گوناگون در فضای پر مه صغیر کشید . راستوف اسبش را که مانند اواز صدای شلیک تیرها بوجودو سرور آمده بود نگه داشت و آهسته پیش رفت . صدای مسرت آمیزی در درونش میگفت : « خوب ، یکی دیگر ! خوب ، یکی دیگر ! » ولی دیگر صدای تیر شنیده نشد .

فقط وقتی که به باکراتیون نزدیک میشد دوباره اسب را بچهار نعل واداشت و دست را کنار نقاب

کلاهش گذاشته بجانب او رفت .

دالکورو کوف هنوز در عقیده خود اصرار میورزید و میگفت که فرانسویان عقب نشینی کرده اند

و فقط برای قریب ما آنها را بر افروخته اند .

در آن هنگام که راستوف نزدیک میشد گفت:
— این که دلیل نیست! ممکن است عقب نشینی کرده باشند و فقط عدهٔ خیلی از پاسداران مواضع مقدم را بجا گذاشته باشند.

باکراتیون گفت:

— نه، شاهزاده! ظاهراً همه آنها عقب نشینی نکرده اند. فردا صبح همه چیز معلوم خواهد شد.

راستوف قدرت نگهداری لبخند مسرت آمیزی را که سواری سریع و مخصوصاً آهنگ صدای کلوله‌ها شبیهش بود نداشت، بیش خم شد. دستش را کنار آفتاب گردان کلاه نگه داشت و گزارش داد:

— حضرت اجل! پاسداران دشمن بالای تپه در همان محل دیروز هستند.
باکراتیون گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب! آقای افسر متشکرم!

راستوف گفت:

— حضرت اجل! اجازه میفرمائید از شما خواهشی بکنم؟

— چه خواهشی؟

— فردا اسواران ما جزو نیروی ذخیره است. لطفاً اجازه بفرمائید که مرا با سواران اول مأمور کنند.

— نام خانوادگی شما چیست؟

— کنت راستوف.

— بسیار خوب! جزو ملترزمین من باشید!

دالکورو کوف پرسید:

— پس ایلیا آندره هیچ هستید؟

— امار راستوف جوابی نداد.

— حضرت اجل! پس من امیدوار باشم...

— دستور خواهم داد.

راستوف با خود گفت: «بسیار محتمل است که فردا مرا بایه مامی نزد امپراتور بفرستند!

خدا را شکر!»

* * *

سبب فریادها و مشعلهای قشون دشمن این بود که امپراتور ناپلئون در موقع قرائت فرمانش در اردوگاه سواره می گشت. سربازان به مجرد مشاهدهٔ امپراتور دسته‌های گاه را آتش میزدند و با فریاد (۱) Vive L'empereur! بدنبال او میدویدند. مضمون فرمان ناپلئون چنین بود: «سربازان! قشون روس با استقبال مامی آید تا انتقام قشون اطریشی اولم را بگیرد. این همان قشونی است که شما در هولاً برون تارومار ساختید و تا این محل پیوسته او را تعقیب کرده‌اید مواضعی که در تصرف ماست بسیار نیرومند و مستحکم است و اگر بخواهند مرا از جناح راست محاصره کنند، جناح خود را در معرض حملهٔ من قرار خواهند داد! سربازان! من خود گردانهای شمارا راهنمایی خواهم کرد. اگر شما با شجاعت و رشادت عادی خود در صفوف دشمن هرج و مرج

و شورشی ایجاد کنید ، من دور از آتش دشمن خواهم ایستاد . اما گرا حراز پیروزی حتی برای يك دقیقه مشكوك شود، شما امپراطور خود را در معرض نخستین ضربات دشمن خواهید یافت، زیرا مخصوصا در چنین روزی كه شهرت و افتخار پیاده نظام فرانسه كه شرافت و حیثیت ملت فرانسه بآن بسته است ورد زبانهاست در پیروزی ما نباید تردید و تزلزل وجود داشته باشد.

هرگز بیپناه جمع آوری مجروحین از صفوف خود پراکنده نشوید! هر كس باید كاملا در این اندیشه باشد كه بیشك باید برای این نوكران جیره خوار انگلیس كه بایشان تلقین شده است از ما بسیار متنفر باشند پیروز گردد. این پیروزی بایان اردو كشی ماست و ما میتوانیم بار دو گاههای زمستانی خود مراجعت نمائیم . در آنجا قشون تازه نفس فرانسوی كه اینك در فرانسه گردآوری میشود بخواهد پیوست و صلحی كه من در آن موقع منعقد خواهم ساخت شایسته ملت من و شایسته من و شما خواهد بود.
نابلئون!»

ساعت ۵ صبح هوا هنوز کاملاً تاریک بود. قشون مرکزی و گردانهای ذخیره و جناح راست با گراتیون هنوز جنبش و حرکت نداشتند. اما در جناح چپ ستونهای پیاده و سوار توپخانه که مأموریت داشتند طبق دستورات تاکتیکی برای حمله به جناح راست فرانسویان و عقب راندن ایشان بکوههای بوهم قبل از همه از تپه ها سرازیر شوند، حرکت و جنبش دیده میشد و بخوبی پیدا بود که تدریجاً توقفگاه خود را ترک میکنند. دود خرمنهای آتش که اشیاء بیمصرف و زائد در آن میسوزد چشم را میسوزاند. هوا سرد و تاریک بود. افسران با شتاب چای میخوردند و صبحانه صرف می کردند، سربازان سوخاری میجویدند و پای خود را با آهنگ موزون بزمین می کوفتند و خود را گرم میکردند، بطرف خرمنهای آتش ازدحام میکردند و بقایای کلبه های چوبی و میز و صندلی و چرخ و تفار چوبی و دیگر اشیاء زائد را که حمل آن مقدور نبود می شکستند و در خرمنهای آتش میسوزاندند. افسران اطریشی راهنمای ستونها در میان واحدهای قشون روس درآمد و رفت بودند و همه جا بعنوان یک حرکت و پیشروی ظاهر میشدند. بمجرد آنکه یک افسر اطریشی بقدر فرمانده نزدیک میشد، جنبش و حرکت در هنگ آغاز میشد: سربازان از کنار خرمنهای آتش دور میشدند، چپقار را در ساقه های چکمه مخفی می کردند، کیسه ها را در گاریها می انداختند، تفنگهای خود را معاينه کرده در صف می ایستادند. افسران در کمره ها را بسته شمشیر و فشنگدان هارا بغود میآویختند، در مقابل صفوف قسمت خود حرکت میکردند و فریاد میکشیدند. سربازان کار بردازی و گماشته ها ارا به ها و گاریهارا می بستند و بار میکردند. آجودانها و فرماندهان گردانها و هنگها بر اسبها سوار میشدند، بسینه صلیب میساختند، بکسانی که میبایست با بار و بونه از عقب بیایند آخرین دستورات و نصایح و ماموریتها را میدادند، پس صدای هم آهنگ هزاران پابر میخواست و ستونها بحرکت میآمد ولی نمیدانستند بکجا میروند و از کثرت جمعیت اطراف خود، ازدود و مهی که پیوسته غلیظتر میشد نه آن محلی که از آن خارج میشدند میدیدند و نه محلی را که بآن وارد میشدند تشخیص میدادند.

سرباز در راه بیمانی چون ملاحی که در کشتی است بواسطه هنگ خود محصور شده و بی اختیار بهر سو کشانده میشود. هر چند مسافت دوری بینماید و بمنطقه بیگانه و عجیب و خطرناک وارد شود باز مانند ملاح که همیشه و همه جا گرد خود همان عرشه و همان دکلها و همان طنابها و بادبانهای کشتی

خود را مشاهده میکند، سرباز نیز در پیرامون خویش همان رفقا و همان صفوف و همان گروهان ایوان مترپیچ و همان سک گروهان که ژوچکا نام دارد و همان فرمانده را میبیند. سرباز بندرت مایل است بداند که تمام کشتی حامل او در چه منطقه‌ای وارد شده است. اما در روز پیکار - خدا میداند که چرا و بچه مناسب - دزدنیای اخلاق و روح و قشون آهنگ جدی تری که نتیجه نزدیکی بحقیقت مهم و شکوهمندی است نواخته میشود و انسان را بکنجکاوای فوق العاده تحریک مینماید. سربازان در ایام پیکار هوشیارانه تلاش و کوشش میکنند تا از مسیر علائق هنگ خود بگریزند، مشتاقانه گوش میدهند و با اطراف خود مینگرند و حریصانه درباره آنچه در پیرامونشان حادث می شود تحقیق می کنند.

مه باندازه ای غلیظ شد که هر چند سپیده دم دمیده بود سربازان نمیتوانستند قدم جلو تر را بپوشند. بوته ها چون درخت های عظیم و سطوح هموار مانند پرتگاه ها و سرایش های تند جلوه میکرد در هرجا و هر جهت تصادف با دشمن نامرئی، آنهم در مسافت ده گام، امکان داشت. اما ستونهای مادی در همان مه غلیظ حرکت میکردند، از تپه ها بالا و پائین میرفتند و بی آنکه در هیچ جا با دشمن مصادف شوند، از کنار باغها و بوستانها و جالیزهای منطقه جدید و ناشناس میگذشتند. برعکس سربازان در همه جا، گاهی در پیش و پس و زمانی در اطراف ستونهای روسی رامیدیدند که بهمان سمتی که خودشان حرکت میکردند پیش میروند. هر سرباز در دل احساس شادمانی میکرد که بسیاری از افراد قشون مامانند او بآن نقطه نامعلوم رهسپارند.

در میان صفوف گفته میشد:

- دیدی؟ هنگ کورسک هم از کنار ما گذشت.

- برادر! انسان از شماره قشون مامبهوت و متحیر میشود! دیشب بخبر منهای آتش نگاه میکردم، آخر نداشت. خلاصه اردوگاه ما درست مثل شهر مسکوبود.

هر چند هیچیک از فرماندهان ستونها بصفوف نزدیک نمیشدند و با سربازان سخن نمیگفتند چنانکه در شورای جنگی دیدیم فرماندهان ستونها از نقشه تاکتیکی که مورد قبول واقع شده بود ناراضی و دلننگ بودند و بهمین سبب نیز تنها با اجرای دستورهای اکتفائی کردند و بفکر تشجیع و تقویت سربازان نبودند - با اینحال سربازان مانند تمام مواقع که وارد عمل میشدند، خاصه زمان حمله، شادمان و مسرور حرکت میکردند. اما پس آنکه در حدود یک ساعت پیوسته در میان مه غلیظ پیش رفتند، قسمت اعظم قشون ناگزیر توقف کرد، آگاهی نامطبوع از هرج و مرج و سوء تفاهم در صفوف پراکنده شده ولی تعیین این مساله که این آگاهی بچه صورت شایع میشد بسیار دشوار بود. لیکن تردیدی وجود نداشت که این خبر با سرعت و صحت فوق العاده بایشان رسید و چون آب در میان دره نامحسوس و مقاومت ناپذیر منتشر گشت. اگر قشون روس تنها بود و متحدی نداشت، شاید مدتهای بسیار میگذشت تا این آگاهی از هرج و مرج بصورت عقیده همگانی درآید. ولی اینک هر کس طبیعی و باخشنودی خاص سبب هرج و مرج را بآلمانهای بیشعور نسبت میداد و معتقد بود که اغتشاش زیان آوری روی داده است که اشتباه و لغزش این کالباس سازها موجد و موجب آنست.

- چرا توقف کردند؟ سربازانشان مانع وجود دارد؟ بافرانسویان برخورد کرده اند؟

- نه، چیزی شنیده نمیشود، اگر بافرانسویان مصادف شده بودند تیراندازی میشد.

- بآن عجله ما را راه انداختند. حال باید بیهوده در میان دشت بایستیم. این آلمانهای

لعنتی همیشه هرج و مرج راه میاندازند. عجب ابلیسهای بیشعوری هستند!

- دلم میخواست ایشان را بجهجه بفرستم. پروردگارا! چه فشاری از عقب میآورند! حال باید

کرسته در بیابان ماند.

افسری میگفت :

— آیا باین زودی راه بازخواهد شد ؟ میگویند سواره نظام راه را سد کرده است .

دیگری میگفت :

— آخ ! این آلمانهای ملعون سرزمین خرد را نمیشناسند .

آجودانی که سواره نزدیک میشد فریاد کشید :

— شما چه لشکری هستید ؟

— لشکر هیجدهم .

— پس چرا اینجا هستید ؟ باید مدتها پیش بصوف مقدم رفته باشید اما دیگر تا غروب هم با تاجا

نخواهید رسید .

افسر گفت :

— چه نظم و ترتیب احمقانه ای اخودشان هم نمیدانند چه میکنند .

و بناخت دور شد . سپس ژنرالی سواره عبور کرد و بزبان غیر روسی فریاد کشید . وقتی دور شد

سربازی تقلید او را در آورده گفت :

— تا فا ، لافا . . . آدم نمیفهمد چه ورور میکند . باید این پست فطرتان را تیر

باران کرد .

از هر سو تکرار میشد ،

— دستور داده شده که ما ساعت نه بمقصد برسیم اما هنوز نصف راه را هم نپیموده ایم . عجب

نظم و ترتیبی !

حس اشتیاق و فعالیت که قشون با آن بسوی پیکار میرفت بواسطه این بی نظمی و هرج و مرج و درهم

و برهم بودن کارهای آلمانها نخست موجب اندوه شد و سپس یکینه نسبت بایشان مبدل گشت .

سبب این هرج و مرج و اغتشاش این بود که هنگام حرکت سوار نظام اطریشی سمت جناح چپ ،

فرماندهی عالی باین نتیجه رسید که قلب قشون ما از جنبه راست بسیار دور افتاده است و از این جهت

بتمام سوار نظام دستور داده شد تا بجانب راست حرکت کنند . چند هزار سوار میباید از مقابل پیاده نظام

عبور کنند و پیاده نظام در انتظار عبور ایشان بایستد .

بین راهنمای اطریشی ستون و ژنرال روسی در پیشاپیش قشون تصادمی ایجاد شده بود .

ژنرال روسی فریاد می کشید و میخواست حرکت سوار نظام را متوقف سازد . اطریشی ثابت میکرد

که او گناهی ندارد بلکه تقصیر از فرماندهی عالی است . در این اثنا قشون ایستاده بود و بیعلاقه و

بیحوصله میشد و آرام آرام خود را میباخت . پس از یک ساعت توقف بالاخره قشون ب حرکت آمد و

از تپه ها سرازیر شد . مهی که بالای تپه گسترده بود در اعماق دره ای که قشون با انجامیرفت متر اکترو

غلظت ترمیشد ، در جلو . در میان مه ، شلیک یکی دو تیر نخست بطور تصادف و با فاصله نا منظم

برخواست ، ترا تا . . . تا ت و سپس شلیک تیر ها منظم تر و مکرر تر شد و در کنار رودخانه کوچک گولد

باخ کشکش و زد و خورد آغاز گشت .

سربازان روس که حدس نمیزدند در کنار این رودخانه بادشمن مصادف شوند ، در میان مه

ناگهان بدشمن برخوردند . سربازان روس که از طرف فرماندهان خود تشویق نمیشدند و همه تصور

میکردند که بسیار دیر بیدان جنگ رسیده اند و مهمنرا همه در میان مه غلیظ چیزی را در پیشاپیش و

پیرامون خویش نمیدانند تنبل و آهسته بجانب دشمن تیر اندازی میکردند و چون دستور های

فرماندهان بوسیله آجودانها که در مه و منطقه ناشناس راه خود را گم کرده نمیدانستند واحدهای خود

رایباند بموقع سربازان نمرسید پس از اندکی پیشرفت دوباره متوقف شد و بدین ترتیب ستونهای اول و دوم و سوم که از تپه ها پایین رفتند و اردی بیکار شدند . ستون چهارم که فرماندهی آن با کونوزوف بود در ارتفاعات پراتسن موضع داشت .

دردره ها تیکه بیکار در آنجا آغاز شده بود هنوز مه متراکمی وجود داشت ، نقاط مرتفعتر روشن شده ولی هنوز آنچه در پیش رو بوقوع می پیوست دیده نمیشد . علاوه کسی تا ساعت ۹ نمیدانست که مطابق حدس ما آیا تمام نیروی دشمن در فاصله چند کیلومتری ما موضع گرفته یا در همینجا ، در پشت این حاشیه مه ، در کمین نشسته است .

ساعت ۹ صبح بود . مه چون ابر متراکم در دره ها گسترده بود . امار ارتفاعات حوالی دهکده شلاپانیتس که در آنجا نابلئون میان سپهبدان خود دیده میشد کاملاً روشن بود . بر فراز سرشان آسمان صاف و آبی قرار داشت و قرص عظیم خورشید مانند کره عظیم و مجوف و سرخ شناوری بر سطح دریای مه شیرین رنگ می لرزید . نه تنها قشون فرانسه بلکه شخص نابلئون نیز با تمام ستاد خود نه در آن سوی رودخانه کوچک و جلگه های دهکده های سوکولنیتس و شلاپانیتس که ما قصد داشتیم پس از گرفتن موضع نبرد را در آنجا شروع کنیم بلکه در این سمت رودخانه و باندازه ای بقشون ما نزدیک بود که او با چشم میتواند پیاده و سوار قشون ما را تشخیص دهد . نابلئون با همان شل آبی لشکر کشی ایتالیا سوار بر اسب عربی کبود اندکی جلوتر از سپهبدان خود ایستاده بود و خاموش بپیه هایی که گویی از دریای مه سر برافراشته بودند و قشون روس در فاصله بسیار روی آنها حرکت میکرد مینگریست و بصدا های شلیک از دره ها گوش میداد . در آن موقع شاید هیچیک از عضلات صورت لاغرش نیز حرکت نداشت . چشمانش درخشانش را بی حرکت بنقطه ای دوخته بود و صحت پیش بینی های تأیید شده خود را مینگریست . قسمتی از قشون روس دیگر بتره سرازیر شده بطرف مردابها و دریاچه ها در حرکت بود و قسمت دیگر آن ارتفاعات پراتسن را که او قصد تصرف آنرا داشت و کلید مواضع حمله می شمرده بود نابلئون از میان پرده مه مشاهده میکرد که چگونه ستونهای قشون روس با سرنیزه های براق در گودی میان تپه ها و رودخانه پراتسن پیوسته در جهت واحد بسوی دره ها می رود و یکی پس از دیگری در دریای مه ناپدید می شود . علاوه اطلاعاتی که دیروز باورسیده بود ، صدای چرخهای ارابه و قدمهای سربازان که هنگام شب در پست های مقدم شنیده میشد . هرج و مرج حرکت ستونهای روس و مشهودات دیگر این مسئله را مسلم می ساخت که متحدین قوای او را در فاصله دوری تصور میکردند و هم چنین این ستونها که در نزدیکی پراتسن حرکت میکرد قلب قشون روس را تشکیل میداد و این قلب باندازه ای ضعیف شده که با کمال موفقیت میتوان آن حمله کرد اما نابلئون هنوز در شروع بیکار تسامح داشت .

آنروز برای او روز باشکوه ، روز سالگره تاجگذاریش بود . قبل از فرا رسیدن صبح چند ساعت خوابیده و سلامت و شادمان و شاداب و سعادتمند در حالیکه همه چیز را امکان پذیر می شمرده و همه کارها را با موفقیت انجام یافته میدانست بر اسب نشست و بیدار رفت . اینک بی حرکت ایستاده بارتفاعاتی که از پشت پرده مه آشکار بود مینگریست و بر چهره اش اطمینان و انکاء بنفس و خرسندی و رضایت از خویش که در صورت عشاق و کودکان خوشبخت مشاهده میشود سایه افکنده بود . همه سپهبدان پشت سرش ایستاده بودند و جرأت نداشتند توجه او را منحرف نمایند . گاهی بارتفاعات پراتسن و زمانی بخورشید که از میان مه بیرون می آمد نظر میکرد .

چون خورشید کاملاً از میان مه بیرون آمد و انوار درخشان و خیره کننده خود را بر دشتها و میان حجاب مه فرو ریخت نابلئون ، گویی برای شروع بیکار منتظر این لحظه بود ، دستکش را از دست سفید و زیبا بیرون آورد و با آن سپهبدان اشاره کرد و فرمان شروع نبرد را صادر نمود سپهبدان با آجودانهای خویش بجهات مختلف شتافتند و پس از چند دقیقه قوای اصلی قشون فرانسه شتابان بجانب آن ارتفاعات پراتسن که هر دم از قشون روس بیشتر تغلبه میشد حرکت کرد .

در ساعت ۸ صبح کوتوزوف در پیشاپیش ستون چهارم میلورادویچ بسوی پراتسن میآمد . مقرر بود که ستون چهارم مواضع ستونهای پرژهیشفسکی ولانژرون را که بجلگه پای تپهها رفته بودند ، اشغال کند .

کوتوزوف پس از درود بافرادهنگ مقدم فرمان حرکت را صادر کرد و بدینوسیله نشان داد که خود قصد هدایت این ستون را دارد و چون بدهکته پراتسن رسید توقف نمود . شاهزاده آندره در میان افسران ملتزمین رکاب فرماندهی کل در پشت سر او ایستاده بود . حالت شاهزاده آندره شباهت بکسی داشت که هیجان و خشم خود را در آستانه لحظه ای که مدتها انتظار و اشتیاق وصول بدانرا دارد فرو نمیشاند .

او اطمینان و اعتقاد راسخ داشت که آنروز تولون یا پل آرکول او خواهد بود . ولی نمیدانست که این حادثه چگونه روی خواهد داد اما یقین داشت که بی شك بوقوع خواهد پیوست . او از وضع محل و آرتش ما بهمان اندازه که هر يك از افراد قشون میتواند مطلع باشد اطلاع داشت . نقشه سوق الجیشی خود را که اینك ظاهرا اجرای آن دیگر عملی بنظر نمی رسید فراموش ساخته بود . اینك شاهزاده آندره در نقشه و ایروتر تعمق میکرد و پیش آمدها و احتمالات می اندیشید و حوادثی را در خاطر مجسم می ساخت که بتواند سر بها بتفکر و نیروی تصمیم او فرصت خود نمایی و میدان فعالیت بدهد .

از میان مه صدای تیراندازی میان قشونهای نامرئی در بالای تپه سمت چپ جلگه بگوش میرسید شاهزاده آندره پنداشت که نبرد در آنجا متمرکز میشود و در آنجا قشون ما بمانع تصادف میکند با خود میگفت :

« مرا بایک تیپ بایک لشکر بهمانجا خواهند فرستاد و در همانجا من پرچم بدست پیش خواهم شتافت و هرچه سر راه من باشد درهم خواهم شکست . »

شاهزاده آندره نمیتوانست بیرحمهای گردانهای که از کنارش میگذشتند بی اعتنا باشد و چون چشمش بیرحمها میافتاد میاندیشید که شاید این همان پرچمی باشد که من باید با آن در پیشاپیش قشون حرکت کنم .

از مه بامدادان در ارتفاعات تنها خنکی هوایی که بشبتم مبدل گشت باقی ماند امامه در دره ها هنوز چون دریایی از شیر موج میزد . در دره سمت چپ که قشون ما بآنجا سرازیر می باشد و شلیک از آنجا بگوش میرسید چیزی مرئی نبود . بر فراز ارتفاعات آسمان آبی و صاف و درست راست قرص درخشان خورشید قرار داشت پیش رو ، در فاصله دور ، در ساحل دریای مه تپه های مستور از جنگل سر برافراشته بود که میبایست قشون دشمن در آنجا باشد ولی چیزی در آنجا دیده نمیشد . از سمت راست صدای سم اسبان و تق تق چرخ ارابه های گارد که بمنطقه مه وارد میشد . بگوش میرسید و گاهی برق سرنیزه های آنها چشم میخورد .

در سمت چپ ، پشت دهکده ، توده های سوار نظام مشابه آن حرکت میکرد و در دریای مه پنهان میکشت . هم در جلوی سواران وهم در عقب ایشان پیاده نظام در حرکت بود فرمانده کل در انتهای دهکده ایستاده بود و قشونی را که از مقابلش میگشت سان می دید . آنروز بامداد کوتوزوف خسته و خشمناک مینمود . ناگاه دسته های پیاده نظام که از کنارش میگشت بدون فرمان توقف کرد ، ظاهرا صفوف نخستین بمانع برخوردده بود .

کوتوزوف بژنرالی که نزدیک می آمد خشمناک گفت :

— آخر بگوئید که هر گردان ستونی را تشکیل دهد و دهکده را دور بزند . آقای عزیز ! حضرت اجل ! چگونه شما نمی فهمید که وقتی ما باستقبال دشمن میرویم نباید در خیابان های دهکده رژه داد .

ژنرال جواب داد :

— حضرت اشرف ! من پیشنهاد کرده بودم که در پشت دهکده گروه بندی کنند .

کوتوزوف خنده تلخی کرده گفت :

— اگر صفوف خود را در مقابل چشم دشمن از هم متفرق سازید بوضع خوبی خواهید افتاد وضع بسیار خوب !!

— حضرت اشرف ! دشمن هنوز از ما بسیار دور است طبق نقشه ...

کوتوزوف افسرده و خشمگین فریاد کشید :

— نقشه ، این سخن را که شما گفت ؟ ... لطفا هر دستور که بشما میدهند اجرا کنید .

— قربان ! اطاعت میشود ،

نسویسکی آهسته بشاهزاده آندره گفت :

(۱) Mon cher, le vieux est d'une humeur de chier

افسری اطریشی که پرسبزی بکلاش زده بود با لباس رسمی سفید تازان بنزد کوتوزوف آمد و بنام امپراطور پرسید : آیا ستون چهارم حرکت کرده است یا نه ؟

کوتوزوف بوی جوابی نداد و روی را از او برگرداند ولی بی اختیار نگاهش بصورت شاهزاده آندره که در کنارش ایستاده بود افتاد . چون بالکونسکی را دید خشمش را فرو نشاند و از کین توی وزهرناکی نگاهش کاست ، گویی دریافت که آجودان او در آنچه میگردد تقصیر نکرده است . پس بی آنکه با آجودان اطریشی توجه کند بالکونسکی را مخاطب ساخته گفت :

— Allez voir, mon cher, si la troisième division a dépassé le village. Dites - lui de s'arrêter et d'attendre mes ordres (۲)

(۱) عزیزم ! پیر مرد اخلاق سگ را پیدا کرده است .

(۲) عزیزم ! بروید و ببینید که آیا لشکر سوم از دهکده گذشته است یا نه و فرمانده آن بگوئید که متوقف شود و در انتظار دستورها بماند .

اما هنوز شاهزاده آندره حرکت نکرده بود که کوتوزوف بسخن خود چنین افزود.

(۱) Etdemandez - lui, si les tirailleurs sont postés -

پس بی آنکه با جودان اطریشی جواب دهد زیر لب گفت:

(۲) - Ge qu'ils font'ce qu'ils font -

شاهزاده آندره برای انجام مأموریت بتاخت رفت. از تمام گردانهای که در جلو حرکت میکرد پیش افتاده لشکر سوم را متوقف ساخت و مطمئن شده حقیقه پیشاپیش ستونهای ما خط زنجیر تیراندازان تشکیل نشده است.

فرمانده هنگ مقدم از دستور فرماندهی کل مبنی بر اعزام تیراندازان در پیشاپیش ستون بسیار متعجب شد. فرمانده هنگ کاملاً مطمئن بود که قسمتهای دیگر جلوتر از هنگ او حرکت کرده اند و دشمن نمیتواند کمتر از چند کیلو متر با ایشان فاصله داشته باشد و حقیقه نیز در پیش رو، جز دامنه خالی سراشیب تپه که از مه غلیظ مستور بود، چیز دیگری مشاهده نمیشد. شاهزاده آندره پس از ابلاغ دستور فرمانده کل درباره اصلاح و جبران این غفلت چهار نعل مراجعت کرد. کوتوزوف هنوز در همان مکان ایستاده، هیکل فربه خود را با سستی و بیحالی پیران روی زین انداخته، چشمها را بسته بود و از خستگی خمیازه میکشید. قشون هنوز حرکت نکرده و پافنگ ایستاده بود. کوتوزوف پس از شنیدن جواب از شاهزاده آندره گفت:

— خوب، خوب!

و بژنرالی که ساعتی بدست گرفته و میگفت که چون تمام ستونهای جناح چپ باین رفته اند زمان حرکت فرارسیده است، روی آورده خمیازه کشان گفت:

— حضرت اجل! باز خیلی وقت داریم! خیلی وقت داریم.

در این موقع از پشت سر کوتوزوف، از مسافت دور، صدای شادباش هنگها بگوش رسید این صدا در امتداد طول ستونهای قشون روس که بی سروی مشغول بود بسرعت نزدیک میشد و معلوم بود که کسی بسرعت از کنار ستونها میگردد که بوی درود میگویند. وقتی سربازان هنگی که کوتوزوف پیشاپیش آن ایستاده بود، شروع به پهلله کردند کوتوزوف اندکی از مقابل ستون کنار رفت و چشمها را تنگ کرده با طراف نگر بست و دریافت که از جاده پراتسن دسته سوازی رنگارنگ پیش

میباید و دو نفر از ایشان پیشاپیش دیگران چهار نعل میتازند. یکی از آندو بالباس سیاه و پرسفیدی بکلاه سوار بر اسب کردند انگلیسی نوادی است، دیگری لباس سفید پوشیده و بر اسب سیاهی نشسته است این سوارها دو امپراطور و ملترزمین رکاب ایشان بودند. کوتوزوف چون سربازیری که در صف ایستاده است بشقونی که در حال توقف بود فرمان داد، «خیردار!» و باسلام نظامی بطرف امپراطور رفت. تمام هیکل و رفتارش ناگهان تغییر یافت و قیافه مرموسی را بخود گرفت که بدون ایراد و انتقاد او امر مافوق خود را میپذیرد. پس با نظاهر با احترام کردن که ظاهراً بر امپراطور آلکساندر تاثیر نامطبوعی داشت نزدیک امپراطور شد و بوی سلام داد.

تاثیر نامطبوع عمل کوتوزوف مانند بقایای مہر آسان صاف از چهره جوان و سعادتمند امپراطور بژودی ناپدید گشت. امپراطور در آنروز پس از بیماری اندکی لاغرتر از روز رژه اولیوئس بنظر میرسید که بالکونسکی برای نخستین مرتبه در خارجه اورادیده بود. اما در چشمهای زیبا و خاکستری او همان ترکیب ملاطفت و عظمت سحرانگیز و درلبان نازک و ظرفش همان تاثرات مختلف دوران جوانی بتمام معنی خوانده میشد.

در روز رؤه اولیوس عظمش بیشتر جلوه داشت ولی در اینجا شادمانترو فعالتر بنظر میرسید کونهایش از حرکت چارنعل سریع این مسافت دوسه کیلومتری گل انداخته بود اسبش را نگهداشت و نفسی تازه کرد، بجهه ملتزمین رکاب خود که مانند وی جوان و مشتاق میشوند نگرست. چارتور یوسکی، نووسیلتسوف، شاهزاده والکونسکی و استروگانت و دیگران - همه در البسه گرانها، جوان و شادمان، سوار بر اسبهای زیبای تازه نفس و تیار شده که اندکی از این چهارنعل گرم شده بودند، خندان و گفتگوکنان در عقب امپراطور توقف کردند. امپراطور فرانتس جوانی با صورت کشیده و کلگون، فوق العاده راست برکزه سیاه زیبایی نشسته بود و نگران و دقیق باطراف خود مینگریست. یکی از آجودانهای خود را طلبید و از او چیزی پرسید. شاهزاده آندره با بختی که نمیتوانست فرو نشاند بیاملاقات خود با این آشنای قدیم افتاده و برا نگاه میکرد و با خود میگفت: «بیشک او میبرد که در چه ساعت شروع بحرکت کرده اند.» در میان ملتزمین رکاب امپراطوران اشراف زادگان جوان روسی و اطریشی مشاهده میشدند که از هنگهای گاردو هنگهای ارتشی انتخاب شده بودند. در میان ایشان کسانی بودند که اسبهای ذخیره اصطبل تزاری را با جلهای برودری دوزی شده یدک میکشیدند.

همچنانکه از بنجره کشوده یکمرتبه هوای تازه دشت باطابق خفه ای میوزد، بهمین ترتیب نیز بواسطه این جوانان درخنده که چارنعل نزدیک شدند، شادابی و فعالیت و اطمینان بموقعیت بستار افسرده کوتوزوف دمیده شد. درهمین موقع امپراطور آلکساندر مؤدبانه بامپراطور فرانتس نظری انداخت و کوتوزوف را مخاطب ساخت و گفت:

— میخائیل ایلاریونویچ! پس چرا شروع نمیکنید؟

کو. کوتوزوف مؤدبانه بجلوخم شده جواب داد:

— اعلیحضرتا! در انتظار هستم.

امپراطور گوش خود را بجلوخم کرد، چهره را اندکی درهم کشید و نشان داد که سخنان او را نشنیده است. کوتوزوف تکرار کرد.

— اعلیحضرتا! در انتظار هستم (شاهزاده آندره متوجه شد که هنگام کلمه ادای «در انتظار هستم» لب بالائی کوتوزوف میلرزد) اعلیحضرتا! هنوز تمام ستونها جمع نشده است.

امپراطور سخنان او را شنید اما ظاهرأ این جواب خوش آیند وی نبود. شاهانه های خمیده خود را بالا انداخت و به نووسیلتسوف که در کنارش ایستاده بود نظر کرد گوئی، با این نگاه از کوتوزوف شکایت میکند. دوباره بچشم امپراطور فرانتس نگرست. با این نگاه میخواست از او دعوت کند که اگر در این گفتگو شرکت نمیکند، لااقل بسخنان وی گوش بدهد. اما امپراطور فرانتس همچنان باطراف خود نظر میکرد و باین گفتگو توجه نداشت. امپراطور به کوتوزوف گفت:

— میخائیل ایلاریونویچ! آخر ما در میدان تزاریتسین نیستیم که تا تمام هنگها وارد نشود رؤه را شروع نمیکند.

از این سخن عضلات صورت کوتوزوف دوباره بر عشه افتاد و برای جلوگیری از خوب نشنیده شدن صدایش بلند و رسا و شمرده و آشکار گفت:

— اعلیحضرتا! بهمین جهت شروع نمیکم، بهمین جهت شروع نمیکم که مانده در رؤه هستیم و نه در میدان تزاریتسین.

برچهره تمام ملتزمین رکاب که ناگهان از این جواب یکدیگر نگر بستند آثار تأسف و ملامت ظاهر گشت. گوئی همه میگفتند: «هرچه هم پیر باشد هرگز نباید چنین حرف بزند!»
امپراطور بارت و توجه بیستم کوتوزوف خیره شد و منتظر ماند که او سخن دیگری خواهد گفت یا نه؟ اما کوتوزوف نیز بنوبه خود مودبانه سر را خم کرده بود و چنین مینمود که در انتظار است. این سکوت در حدود یک دقیقه بطول انجامید.

سپس کوتوزوف سر برداشت و با آهنگ ژنرال کند ذهنی که تمام او امر را مطیعانه و بدون چون و چرا انجام میدهد گفت:

— ولی از طرف دیگر امر امر اعلیحضرت است.

پس اسبش را بحرکت آورد و میلورادویچ فرمانده ستون را احضار کرد و فرمان حمله را باو ابلاغ نمود.

دوباره قشون بحرکت آمد و دو گردان هنگ «نوگورود» و یک گردان هنگ «آپشرون» از کنار امپراطور گذشت.

در موقعیکه گردان آپشرون میگذشت، میلورادویچ کلگون که بانیمتنه نظامی و مدالهای بسیار و کلاهی که بر عظیمی بکوشه آن نصب شده بود، سواره پیشاپیش گردان حرکت میکرد، سلحشورانه سلام داد و لگام اسب را مقابل امپراطور کشید! امپراطور باو گفت:

— ژنرال! بامان خدا!

میلورادویچ بالهجه بد فراسه خود که موجب لبخند تسخیر آقایان ملتزمین رکاب گشت جواب داد:

— *Ma foi, sire, nous ferons ce que qua sera dans notre possibilités, sire.* (۱)

میلورادویچ بسرعت برگشت و چند قدم عقبتر از امپراطور ایستاد. افراد هنگ آپشرون که از حضور امپراطور بهیجان آمده بودند با قدمهای محکم شجاعانه از برابر امپراطوران و ملتزمین رکایشان میگذشتند. میلورادویچ که ظاهراً از صدای شلیک تیرها و انتظار شروع پیکار و مشاهده افراد هنگ آپشرون، همقطاران زمان سواروف خود، که چست و چالاک از کنار هر دو امپراطور عبور میکردند چنان بهیجان آمده بود که حضور امپراطور را فراموش ساخته بود با صدای رسا شادمان و مطمئن فریاد کشید:

— بچه‌ها! این اولین باری نیست که شما باید دهکده‌ای را تصرف کنید!

سربازان فریاد کردند:

— گوش می‌کنیم!

اسب امپراطور از این فریاد غیرمنتظره سرد و سوسم بلند شد. این اسب که امپراطور را در تمام رژه‌های بزرگ روسیه پیش می‌کشید و در اینجا، در میدان اوسترلیتس، سوار خود را با اطراف میبرد و ضربات پای چپ و یرا که بای احتیائی بی‌لوش میخورد بردبار تحمل میکرد و از صدای شلیک تیرها کوشایش تیز میشد، همچنانکه این عمل را در میدان رژه مارس انجام میداد، مفهوم و اهمیت این تیر اندازی‌ها و همسایگی با کرة سیاه امپراطور فراتس و آنچه را کب او در آنروز میگفت و میانندیشید و احساس میکرد در نییافت.

امپراطور تبسم کنان بیکی از مقربان خود روی آورد و سربازان سلحشور آپشرون را نشان داده سخنی گفت:

کوتوزوف بهمراهی آجودانهای خویش آهسته آهسته بدنیاال تفنگداران سواره میرفت . پس از پیمودن نیم کیلومتر در پی ستون کنار خانه متروک و دور افتاده ای که گویا وقتی مهمانخانه بود ، در سر جاده دوراهی توقف کرد آن جاده ها هر دو بیای تپه میرفت و از هر دو جاده قشون در حرکت بود .

مه رفته رفته پراکنده میشد و در فاصله دومیل قشون دشمن در ارتفاعات مقابل کم و بیش دیده میشد . از سمت چپ تپه صدای شلیک هر لحظه آشکارتر بگوش میرسید . در این حال کوتوزوف با ژنرال اطریشی ایستاده گفتگو میکرد . شاهزاده آندره چند قدم عقب تر ایستاده بایشان مینگریست سپس برای تقاضای دریافت دوربین بجانب یکی از آجودانها برگشت .

این آجودان که بدامنه تپه رو بروی خود مینگریست گفت :

— نگاه کنید ! نگاه کنید . این ها فرانسوی هستند

هر دو ژنرال و آجودانها دستشان را بطرف دور بین دراز کردند و آنرا از دست یکدیگر کشیدند ناگهان قیافه ها تغییر کرد و ترس و وحشت بر چهره ها آشکار شد زیرا همه تصور میکردند که فرانسویان با ، فاصله بسیار دارند ولی اینک بطور غیرمنتظر می دیدند که ایشان در مقابل ما ظاهر شده اند .

یکمرتبه چند نفر باهم گفتند :

— این دشمن است ؟ .. نه ! .. آری ، نگاه کنید بیشک دشمن است .. این چه وضعی است

شاهزاده آندره با چشم خود مشاهده کرد که از طرف راست ستون انبوه فرانسویان در فاصله ای کمتر از پانصد قدم از محل توقف کوتوزوف با استقبال هنگ آبشرون از تپه بالا می آید .

شاهزاده آندره با خود گفت «لحظه قاطع رسید لحظه شروع فعالیت من نزدیک شد»

و با این اندیشه باسبش نیب زده بسوی کوتوزوف شتافت و فریاد کشید :

— حضرت اشرف : باید هنگ آبشرون را متوقف ساخت ،

اما در همان لحظه پرده دود همه را احاطه کرد و از نزدیک صدای شلیک برخاست و در آن میان

سربازی در دو قدمی شاهزاده آندره بیمنك و ساده لوحانه فریاد کشید: «برادران! کار تمام شد!» گویی این صدا فرمانی بود که بشنیدن آن همه با فرار گذاشتند.

انبوهی آشفته در در هم که هر لحظه رو به فرونی میرفت بآن محلی که قشون پنج دقیقه پیش از مقابل امپراطوران میگذاشت شتابان میدوید دیگر نه فقط نگهداشتن این جمعیت دشوار بود بلکه اگر کسی ببین آن میافتاد نمیتوانست در مقابل این سیل خروشان مقاومت کند و ناچار به عقب رانده میشد بالکونسکی میکوشید که در میان این جمعیت نیفتد، شکفت زده با طرف مینگریست و قدرت درك آنچه در مقابل چشمش میگذاشت نداشت.

نویسکی باقیافه خشنك و برافروخته و سرخ شده بی اختیار بکوتوزوف بانك میزد و می گفت که اگر بیدرنك فرار نکند بیشك بدست فرانسویان اسیر خواهد شد ولی کوتوزوف در همان محل ایستاده بود، بی آنکه بوی جواب دهد دستمالش را از جیب در آورده خونی که از گونه اش جاری بود پاك میکرد. شاهزاده آندره راه خود را از میان جمعیت بسوی او گشود و در حالی که با زحمت از ارتعاش فك پائین خود جلو گیری میکرد پرسید:

— آيا شما مجروح شدید؟

کوتوزوف دستمال را بگونه مجروح خود فشرده فراریان را نشان داد و گفت:

— جراحت آنجاست، اینجاست.

سپس فریاد کشید:

— آنها را نگهدارید.

ولی در همین موقع چون کسیکه مطمئن شده باشد که نگهداری آنها امکان پذیر نیست با سبش تازیانه ای زرد و بجان بر راست تاخت.

سیل جدیدی از فراریان او را در میان گرفت و با خود به عقب کشید:

انبوه قشون فراری بقدری عظیم و متراکم بود که اگر کسی در میان آن میافتاد دیگر امکان بیرون آمدن نداشت. یک نفر فریاد کشید: «تندتر چرا لك ميكيند!» دیگری تیری به هوا شليك کرد یکی دیگر اسب کوتوزوف را میزد. کوتوزوف با کوشش و جدیت بسیار توانست از میان سیل جمعیت بطرف چپ بیرون رود و با ملتزمین رکاب که بیش از نصف آن تقلیل یافته بود بجانب صدای توپهایی که در آن نزدیکی خالی میشد حرکت کند. شاهزاده آندره خود را از میان جمعیت فراریان بیرون کشید و در حالیکه میکوشید از کوتوزوف عقب نیفتد در دامنه تپه، در میان دود آتشبار روس را که هنوز تیراندازی میکرد و فرانسویان بطرف آن میدویدند مشاهده کرد. اندکی بالاتر نیز پیاده نظام روس ایستاده بود ولی نه برای دفاع از آتشبار پیش میآمد و نه با فراریان عقب می نشست. ژنرالی سواره از این پیاده نظام جدا شد و بجانب کوتوزوف شتافت از ملتزمین رکاب کوتوزوف فقط چهار نفر باقی مانده بود ولی همه رك باخته و خاموش بیکدیگر مینگریستند.

کوتوزوف فراریان را نشان داده نفس زنان بفرمانده هك گفت:

این پست فطرتان را نگهدارید:

امادر همان لحظه گویی با انتقام گفتن این کلمات بود که گلوله ها صغیر زنان چون دسته ای از برندگان بر سر ملتزمین رکاب کوتوزوف و هك پیاده نظام فرو ریخت.

فرانسویان که با آتشبار حمله میکردند بشاهده کوتوزوف آتش را بسوی او گشودند. در نتیجه این شليك پای فرمانده هك مجروح شد و دست بیا گرفت چند سرباز نیز بزمین افتادند. و بر چمداری که بر چم بدست پیشاپیش هك ایستاده بود پرچم را از دست رها ساخت بیرق بنوسان

آمد و واژگون شد و بتفنگ سربازان مجاور گیر کرد . سربازان بدون فرمان شروع به تیراندازی کردند.

کوتوزوف نومیدانه غرید و گفت :

اووووه!

و بقب سرنگریست و بگردان پراکنده دشمن مهاجم اشاره کرد و باصدائی که از عجز و

نا توانی پیری میلرزید آهسته گفت:

— بالکونسکی! این چه وضعی است؟

اما قبل از آنکه این کلمه را تمام کند شاهزاده آندره در حالیکه اشک شرم و کین توزی در چشمش میدرخشید و بغض گلویش را گرفته بود از اسب پائین بسته بجانب پرچم دوید و با صدای نافذ کودکانه فریاد کشید:

— بچه ها! پیش!

شاهزاده آندره باخود گفت: «لحظه فعالیت رسید» چوب پرچم را گرفت ، بالذت بصدای صغیر گلوله ها که مخصوصا بسوی او می شتافت گوش میداد . در اطرافش چند سرباز بزمین افتادند . ولی شاهزاده آندره همچنان پرچم سنگین را بازحمت در دست نگه داشته بود و فریاد می کشید:

— هورا!

و بایقین و اطمینان که تمام گردان بدنبالش میدود پیش شتافت .

حقیقه نیز فقط چند قدم بشتهائی دوید . یکی دوسرباز از جا حرکت کردند و سپس تمام گردان با فریاد «هورا!!!» بسوی دشمن حرکت کرد و از شاهزاده آندره پیش افتاد استوار گردان بجانب او دوید .

پرچمی را که از شدت سنگینی در دست شاهزاده آندره میلرزید گرفت ولی در هماندم کشته شد . شاهزاده آندره باز پرچم را گرفت و در حالیکه آنرا حرکت میداد با گردان پیش شتافت . در مقابل خویش مشاهده کرد که یکی از آتشبارهای ماهنوز مشغول تیراندازی است . اما افراد آتشبارهای دیگر توپها را رها ساخته باستقبال او میدویدند . سربازان پیاده فرانسوی را هم میدید که اسبهای عراده های توپ را گرفته سر توپها را برمیکرداندند . شاهزاده آندره دیگر با این گردان بفاصله بیست قدمی توپها رسیده بود و صغیر گلوله ها را بی در پی در اطراف خود میشنید و سربازان درست راست و چپ او پیوسته ناله میکشیدند و میافتادند . اما او بایشان نینگریست و فقط بآنچه در پیش روی او ، در آتشبارها ، بوقوع می پیوست توجه داشت . توپچی سرخ موئی را مشاهده کرد که با کلاه کج شده چوب لوله پاک کتی را از دست سرباز فرانسوی بیرون می کشد شاهزاده آندره دیگر قیافه پریشان و در عین حال غضبناک این دو نفر را که ظاهرا نمیفهمیدند چه میکنند ، خوب تشخیص میداد .

در حالیکه بایشان مینگریست باخود میاندیشید: «اینها چه میکنند ؟ چرا توپچی سرخ موی که اسلحه ندارد فرار نمیکند ؟ چرا فرانسوی با سرنیزه بدن او را سوراخ سوراخ نمیکند ؟ اما قبل از آنکه او بفکر فرار یفتد فرانسوی متوجه خواهد شد که سر نیزه ای در دست دارد و بدن او را سوراخ خواهد کرد .»

فرانسوی دیگری باتفنگی که در دست داشت بسوی نزاع کنندگان دوید و سر نوشت توپچی

سرخ موی را که هنوز نمیدانست چه در انتظار اوست و با پیروزی لوله پاك كن را از دست حریف بیرون کشیده بود تعیین کرد اما شاهزاده آندره پایان این صحنه را ندید. زیرا چنین تصور کرد که سر بازی در کنار او چوبدست محکمی را دور سر چرخانده ضربت شدیدی بر سر او نواخت. این ضربت اندکی دردناک بود ولی بیشتر از این جهت نامطبوع بود که در نتیجه درد تو جبهش از این صحنه منحرف شد و نتوانست خاتمه کار توپچی سرخ موی را تماشا کند.

با خود گفت: «این چیست؟ دارم میافتم؟» بی اختیار پیش از بر زمین افتاد بامید آنکه پایان مبارزه فرانسویان را با توپچیها ببیند و آرزوی دانستن این مسأله که توپچی سرخ موی کشته شده یانه و توپها بدست دشمن افتاده یا نیفتاده چشم گشود اما دیگر چیزی را نمیدید، بر فراز سرش بجز آسمان، آسمان بلند و ابر آلود که بی اندازه بلند بود و ابرهای خاکستری آهسته در آن حرکت میکردند چیز دیگری نبود. شاهزاده آندره بخود میگفت: «چقدر آرام و خاموش و باشکوه است، هرگز بدویدن من شباهت ندارد، بدویدن ما، فریاد کشیدن ما، پیکار ما شباهت ندارد. هیچچیزه بآن فرانسوی و توپچی که با چهره های وحشتزده و کینه توز لوله پاك كن را از دست هم میکشیدند شبیه نیست.

راستی حرکت ابرها بر این آسمان بلند و بی پایان چقدر باد و ندکی و شتاب مام تفاوت است. پس چرا من سابقا این آسمان بلند را ندیده بودم؟ چقدر خوشبختم که سرانجام آنرا کشف کردم؟ آری! همه چیز، بجز این آسمان لایتناهی، باطل و فریبا و پرنیرنك است. بجز آن هیچ چیز، هیچ چیز دیگر وجود ندارد. اما اینك دیگر آنهم وجود ندارد و جز خاموشی و آرامش چیز دیگر نیست. خدا را شکر!»

در جناح راست ، در واحد باگراتیون ، در ساعت ۹ هنوز پیکار شروع نشده بود . شاهزاده باگراتیون که میل نداشت با تقاضای دالکورو و کوف مبنی بر شروع نبرد موافقت کند و از طرفی میخواست مسئولیت را از گردن خود بردارد به دالکورو و کوف پیشنهاد کرد یک نفر برای کسب دستور بنزد فرمانده کل فرستاده شود .

باگراتیون میدانست که اگر کسی بخواهد چند کیلومتر فاصله بین این جناح را با جناح دیگر پیماید در صورتیکه کشته نشود (زیرا کشته شدنش بسیار محتمل بود) و چنانچه این پیک بتواند فرمانده کل را ملاقات کند (این عمل هم بسیار دشوار بود) در هر حال زودتر از غروب مراجعت نخواهد کرد .

باگراتیون با چشمهای درشت و بیحالت و خواب آلوده نظری بملتزمین رکابش انداخت و چهره کود کانه راستوف که تمام عضلات آن بی اختیار از هیجان و امید میلرزید ، بیش از همه توجهش را جلب کرد و او را برای این ماموریت نامزد کرد . راستوف دست را کنار تقاب کلاه گذاشته گفت ،

— حضرت اجل! اگر اعلیحضرت را قبل از فرمانده کل ملاقات کردم چه کنم ؟

دالکورو و کوف شتابان سخن باگراتیون را قطع کرده گفت ،

— میتواند پیغام را با اعلیحضرت برسانید .

راستوف پس از آنکه از ماموریت پاسداری در خط زنجیر مرخص شد فرصت داشت تا فرارسیدن بامدادان چند ساعت بخواهد و آسایش کند . اینک خود را شادمان و شجاع و مصمم مییافت و چستی و چالاکی و اعتماد بسعادتمندی را که در چنین حالی شخص انجام هر کاری را سهل و آسان و ممکن میشمارد در خود احساس میکرد ،

تمام آمال وی در آن بامداد تحقق یافت . پیکار عمومی آغاز شد و او در آن شرکت کرد بلاوه او بعنوان رکاب شجاعترین ژنرالها برگزیده شد و اینک با ماموریتی بسوی کوتوزوف و شاید بحضور امپراطور میشتافت . آنروز صبحی روشن بود ، راستوف خرسند و خوشبخت سوار بر اسب اصیل خویش میرفت ،

پس از گرفتن ماموریت عنان اسب را رها ساخت و در امتداد خط جبهه چهار نعل تاخت ،

نخست در امتداد خط جبهه قشون با گراتیون که هنوز وارد نبرد نشده و بی حرکت ایستاده بودند پیش می‌تاخت. آنگاه وارد مواضع اسواران او وارد و ف شد و در آنجا فعالیت و تدارک شروع نبرد را مشاهده کرد. پس از عبور از جبهه سواران او وارد صفهای شلیکهای تفنگ و توپ را بخوبی از مقابل خود میشنید. تیراندازی پیوسته شدت مییافت.

صدائی که اینک در هوای باطراوت صبحگاه بگوشش می رسید دیگر مانند چند لحظه پیش شلیک دویا سه تیر در فواصل نامنظم و یکنواخت دو غرش توپ نبود بلکه در سراسیمگی تپه‌های مقابل براتسن رگبار شدید تفنگها را آویخته با غرش توپها که گاهی صدای چند شلیک باهم می پیچید و بصورت یک غرش عمومی در می آمد می شنید.

دیده میشد که چگونه دود تفنگها سراسیمگی کوه را گرفته، گویی یکدیگر را دنبال میکنند و دود توپها بصورت گلوله‌های ابر در فضا شناکنان درهم می آمیزد. از میان دود برق سرنیزه پیاده نظام که از تپه سرا زیر می شد و حاشیه‌های باریک آتشبارها با صندوق‌های سبز مهمات بنظر می رسید.

راستوف یک دقیقه اسبش را بالای پشته‌ای نگه داشت تا آنچه را بوقوع می پیوست تماشا کند اما هر چه بیشتر دقت نمود بهیچوجه بزرگ و تشخیص آنچه میدید قادر نشد زیرا دسته‌ای در آنجا در میان دود حرکت میکردند، صفوف آتش دم بجای و هم بعقب در حرکت بود اما برای چه؟ اینها کیستند؟ بجای میروند؟ درک و تشخیص این مسائل برای او بهیچوجه میسر نبود این مناظر و این صداها نه فقط موجب تأثر و ترس وی نمیشد بلکه بهر عکس بنیروی فعالیت و تصمیم او می افزود.

راستوف در خیال باین صداها پاسخ گفت: «خوب، آتش! باز هم آتش کنید!» و دوباره اسبش را در امتداد خط جبهه پیش تاخت و در محیط قشونی که وارد بیکار شده بود پیوسته بیشتر نفوذ کرد.

راستوف بخود میگفت: «نمیدانم که وضع در آنجا چیست؟ اما میدانم که همه چیز بخیر و خوشی خواهد گذشت!»

راستوف در حین عبور از مقابل یک واحد آتش اطریشی متوجه شد که واحد کنار آن که افراد گارد بودند وارد بیکار شده‌اند. باز با خود گفت: «چه از این بهتر! از نزدیک آنرا تماشا می‌کنم» راستوف تقریباً در امتداد خط اول جبهه حرکت می کرد. چند سوار چهارنعل بجانب او می آمدند اینان افراد واحد اورلان بودند که با صفوف پراکنده از حمله مراجعت می کردند. وقتی از کنارشان می گذشت بی اختیار چشمش بیک سوار خون‌آلود افتاد و با خود اندیشید: «این کار بن مر بربط نیست!» هنوز چند قدم دورتر نرفته بود که در طرف چپش، در جهت عمود بر مسیر حرکت او توده سوارانی که لباسهای رسمی سفید خیره کننده و اسبهای سیاه داشتند در تمام طول میدان هویسدا گشتند و مستقیماً بسوی او یورتمه آمدند. راستوف نهیبی با سب زد و با سرعت فوق العاده تاخت تا از سوارهایان بگذرد و چنانچه ایشان بهمان وضع یورتمه پیش می آمدند در مقصود خویش موفق میشد ولی سواران هر لحظه بر سرعت خود می افزودند. صدای سم اسبان و جرنک جرنک سلاح سواران هر دم واضحتر بگوش میرسید و اسب و سوار حتی قیافه و چهره سواران هر لحظه آشکارتر دیده می شد. اینان افراد سوار نظام ما بودند که بسوار نظام فرانسه که با استقبالشان می آمد حمله می کردند.

افراد گارد سوار چهارنعل می تاختند اما هنوز عنان اسبها را رها نکرده بودند. راستوف

قیافه‌های ایشانرا میدید و فرمان «پیش‌پیش» افسری را که عنان اسب‌اصول و سرکش خود را رها ساخته بود می‌شنید .

راستوف از بیم آنکه مبادا زیر سم اسبان لگدکوب گردد یا اینکه بمیدان حمله کشیده شود تا آنجا که اسبش را یارای رفتن بود در امتداد صف سواران پیش تاخت ولی با اینهمه نتوانست بموقع از مقابلشان بگذرد .

آخرین سوار که مردی درشت اندام و آبله‌رو بود همینکه راستوف را که بیشک با اوتصادم میکرد در مقابل خود دید چهره درهم کشید و چنانچه راستوف با تازیانه بچشم اسبوی نمیزد مطمئناً آن سوار راستوف را باندوین اواز پای می‌افکند - راستوف خود را در مقابل این مردان رشید و اسبان قوی‌هیكل بسیار كوچك وضعیف مییافت - اسب سیاه سنگین و دراز اندام روی سمها بلند شد و گوشهایش را جمع کرد . اما سوار آبله‌گون مهمیزهای طویل خود را در پهلوی او فرو برده دستهای او را پائین آورد و اسبدم را حرکت داده باگردن کشیده با سرعت بیشتری پیش رفت .

هنوز سواران از کنار راستوف نگذشته بود که وی فریاد «هورا ! هورا ! هورا !» شنید و چون بعقب نگرست دید که صفوف مقدم آنان با اسواران بیگانه (ظاهراً فرانسویان) با سردوشیهای سرخ درهم آمیخته اند . راستوف نتوانست پیش از این چیزی ببیند ، زیرا بیدرتك توبها از محل نامرئی بشلیك پرداخت و همه چیز در پرده دود فرو رفت .

راستوف در آن لحظه که سواران گارد از کنارش گذشتند در میان دود پنهان گشتند نمی‌دانست که آیا باید بدنبال آن برود یا بجائی که مأموریت دارد بشتابد . این حمله هجوم درخشان گارد سوار روسی بود که حتی فرانسویان را میبهوت و متحیر ساخت . راستوف بعدها باترس و وحشت بسیار شنید که از تمام این توده مردم خوش اندام و قوی هیكل و از تمام این جوانان و افسران پرچمداران رشید و ثروتمند که سوار بر اسبهای هزار روبلی بودند ، پس از حمله نقطه هیچده نفر باقی مانده بود .

راستوف باخود اندیشید : « ضرورت ندارد که من بایشان حسادت کنم ، سهم من در بیکار بجای خود باقیست ، شاید هم اکنون امپراطور را ببینم » و با این اندیشه براه خود ادامه داد . چون پیاده نظام گارد رسید متوجه شد که گلوله‌های توپ از اطراف و فراز سرشان در پرواز است . مشاهده اضطراب سربازان و وقار و هیبت نظامی ولی غیرطبیعی افسران بیش از شنیدن صدای گلوله‌ها توجه او را جلب کرد .

هنگامیکه از پشت یکی از صفوف پیادگان هنگ گارد می‌گذشت صدای کسی را شنید که او را

بنام میخواند :

- راستوف !

هنوز بوریس را نشناخته جواب داد :

- چیست ؟

بوریس بالبخند رضایت مند جوانی که برای اولین بار زیر آتش قرار گرفته گفت :

- می‌بینی چگونه بخط اول افتاده ایم ! هنگ ما بمحله پرداخت .

راستوف اسبش را نگهداشت و گفت :

- راستی ! خوب چه شد ؟

بوریس با شور و اشتیاق بیرگویی پرداخت و گفت :

— شکستان دادیم ! میتوانی تصورش را بکنی ؟
 و سپس حکایت کرد که چگونه هنگ گارد در حال توقف قشونی را در برابر خود دید و
 آنها را بجای اطریشیان گرفت ولی ناگهان از گلوله های توپ که از طرف این قشون پرتاب شد دریافت
 که بخط مقدم جبهه رسیده است و ناگزیر باید وارد ییکار شود . راستوف بستخان بوریس تا آخر گوش
 نداد و براه افتاد. بوریس پرسید :

— کجامیروی ؟

— برای انجام ما و ریتی نزد اعلیحضرت میروم .

بوریس که بجای « اعلیحضرت » کلمه « والا حضرت » را شنیده بود گفت :

— آنجا ایستاده است !

و با این سخن شاهزاده بزرگ را نشان داد که با کلاه خود و نیم تنه رسمی گارد سوار و شانه های
 بالا آمده و چهره درهم کشیده در صدمه ای ایشان ایستاده بود و با فریاد با فسر اطریشی سفید پوش و رنگ
 باخته ای دستوری میداد .
 راستوف گفت .

— اما این شاهزاده بزرگ است و من باید نزد فرمانده کل یا امپراطور بروم .

میخواست اسبش را براه اندازد که برک که مانند بوریس بهیجان آمده بود از طرف دیگر بجانب
 او دویده فریاد کشید :

— کنت، کنت، کنت ! دست راست من مجروح شده (برک میچ دست خون آلودش را که بادستمال بسته
 بود نشان داد) ولی در جبهه مانده ام . کنت ! شمشیر را بادست چپ میگیرم . تمام اعضای خانواده فون برک
 بهلمون بوده اند .

برک سخن دیگری نیز گفت ولی راستوف نگذاشت که سخنش تمام شود و براه خود ادامه داد .
 راستوف پس از عبور از مقابل گارد و گذشتن از فضای خالی برای آنکه دوباره مانند لحظه
 شروع حمله گارد سوار در صف مقدم نیفتد در امتداد صفوف قوای ذخیره میرفت و آن محلی را که صدای
 رگبار شدید از آنجا بگوش میرسید دورادور دور زد . ناگهان در مقابل خویش یعنی در عقب
 قشون ما و در محلی که بهیچوجه نمیتوانست وجود دشمن را حدس بزند از فاصله بسیار نزدیکی
 صدای تیر شنید .

باخود گفت : « از این چه میتواند باشد ؟ آیا دشمن در پشت جبهه قشون مانفوذ کرده است ؟
 ممکن نیست ! »

یکمرتبه ترس و بیم بسیار برای حفظ جان خویش و برای نتیجه تمام جنگ سرایش را فرا گرفت
 و باخود اندیشید : « هرچه باشد دیگر کوشش برای گریز بیفایده است . من باید همینجا فرمانده کل
 را ببایم و چنانچه همه چیز نابود شده باشد وظیفه من نیز اینست که با دیگران نابود شوم . »
 حس یأس و بدشکونی که ناگهان بر راستوف چیره گشت با پیشروی او بسوی منصه پشت
 دهکده پراتسن که از انبوه واحدهای مختلف آرتشی پر بود پیوسته بیشتر تأیید میشد .

بسر بازان اطریشی و روسی که چون انبوه پریشانی از مقابلش دوان دوان میگذشتند
 رسید و پرسید :

— این چه وضعی است ؟ این چه وضعی است ؟ بکه تیراندازی میشود ؟ که تیراندازی میکند ؟
 انبوه فراریان که مانند او نمیدانستند چه خبر است بزبان روسی و اطریشی و چکی

جواب می دادند :

— شیمان میداند ! همه را کشت ! همه را کشت ! مرده شوی همه را ببرد !

یکتفر فریاد کشید :

— آلمانها را بکشید !

— مرده شوی شان را ببرد ! خیانتکارند !
 يك آلمانی غرغر كنان گفت :

Zum Henker diese Russen! (۱)

چند نفر مجروح در جاده می رفتند دشنامها و فریادها و ناله ها بصورت غرش عظیم در هم می آمیخت . تیراندازی خاموش شد و چنانکه راستوف بعدها شنید سربازان روسی و اطریشی بیکدیگر تیراندازی میکردند .

راستوف بخود میگفت : « پروردگار ! این چه وضعی است ؟ آنهم در این محل که اعلی حضرت در هر دقیقه میتواند ایشانرا مشاهده کند . . امانه ، این دسته بیشك فقط معدودی پست فطرتانند و این وضع بزودی سپری خواهد گشت ، اینان نیروی واقعی نیستند و نمیتوانند نیروی حقیقی باشند . فقط باید هر چه زودتر از کنارشان گذشت ! »

اندیشه شکست و فرار نمیتوانست بمغز راستوف خطور کند هر چند قشون و توپهای فرانسه را مخصوصا برفرازی تپه پراتسن یعنی روی همان تپه ای که باو امر شده بود فرمانده کل را در آنجا بیابد ، مشاهده میکرد با اینحال نمیتوانست و یا نمیخواست این حقیقت را باور کند .

۱۸

راستوف امر شده بود که کوتوزوف و امپراطور رادر نزدیکی دهکده پراتسن بیابد. اما در آنجا نه فقط اثری از ایشان نبود بلکه حتی يك فرمانده نیز دیده نمیشد و فقط توده های متنوع و مختلف قشون پراکنده بچشم میخورد. برای آنکه زودتر از این دسته ها بگذرد باسب خسته اش نهیب زد اما هرچه پیشتر میرفت دسته ها نامنظم تر مینمود و در جاده بزرگی که میرفت کالسکه ها و ارابه های مختلف، سربازان روسی و اطریشی، واحدهای متنوع قشون، مجروح و غیر مجروح، ازدحام کرده بودند. تمام اینها در زیر صدای مشغوم گلوله هایی که از توپهای فرانسوی بر فرا ارتفاعات پراتسن پرتاب میشد، میگریه و درهم میلولید.

راستوف در این جاده از هر کس که میتواند متوقفش کند میپرسید:

- امپراطور کجاست؟ فرمانده کل کجاست؟

ولی از هیچکس جوابی نمیشنید.

سرانجام یقه سربازی را گرفته و ادارش ساخت که باو جواب بدهد.

سرباز نامناسبی میخندید و در حالیکه میکوشید یقه خود را از دست او بیرون بکشد گفت:

- آه! برادر! مدت ها پیش همه فرار کردند؟

راستوف این سرباز را که ظاهراً مست بود را ساخت و دهانه اسب مصدري را که بنظر میرسید مهتر یکی از اشخاص برجسته است گرفت و از او ماقعر را جویا شد. مصدري راستوف گفت که اعلیحضرت را که جراحت خطرناکی برداشته بود یکساعت پیش با کالسکه شتابان از همین جاده میبردند.

راستوف گفت:

- ممکن نیست. بیشك آنکسی که میگوئی اعلیحضرت نبوده است.

مصدري با خنده ای که از اطمینان وی حکایت میکرد گفت:

- من بچشم خود دیدم و تصور نمیکنم پس از آنکه بارها اعلیحضرت رادر بطرز بورك دیده ام دیگر اشتباه کنم. او بارنك پریده چون گنج در کالسکه نشسته بود. نمیدانید که چهار اسب سیاه کالسکه

باچه سرعت از کنار ما گذشت! دیگر من باید اسبهای تزاری و ایللیا و اینچ، کالسکه چی تزار را بشناسم راستوف اسب او را رها کرده خواست پراه خود برود که افسر مجروحی از کنارش گذشت و از وی پرسید :

- شما بدنبال که میگردید؟ فرمانده کل، گلوله توبی او را کشت، در مقابل هنگ گلوله بسینه اش خورد و او را کشت.

افسر دیگری سخن او را اصلاح کرده گفت :

- نه، کشته نشد، زخمی شد.

راستوف پرسید :

- کی؟ کتوزوف؟

این افسر دهکده «کوستیه رادک» را نشان داده گفت :

- کتوزوف نه، راستی اسمش چه بود... خوب، فرق ندارد، دیگر عده بسیاری از ایشان باقی نمانده است. بروید آنجا، بآن دهکده، تمام فرماندهان آنجا جمع شده اند.

راستوف دیگری آنکه بداند بکجا میرود و برای چه میرود آهسته پراه خود ادامه داد. امپراطور که مجروح شده، قشون که در بیکار شکست خورده، اینک دیگر نمیشد این مطلب را باور نکرد. بی اختیار با نظری که نشان دادند واز دور مناره ناقوس و کلیسای آن دهکده را میدید پیش رفت. دیگر شتاب ضرورت نداشت! بفرض که امپراطور و فرمانده کل زنده مانده و مجروح هم نشده باشند دیگر چه فائده دارد که پیغام بابشان برساند؟

سربازی بجانب او فریاد کشید :

- سرکار! از این راه بیایید! در آنجا فوراً شما را خواهند کشت، در آنجا شما را خواهند کشت.

دیگری گفت :

- آه! چه میگوئی؟ چرا از این راه بیایید؟ آن راه نزدیکتر است.

راستوف لغتی اندیشید و سپس مخصوصاً از همان جانب که میگفتند او را در آنجا خواهند کشت رفت.

با خود میگفت : « حال دیگر همه چیز یکسان است. اگر راستی اعلی حضرت مجروح شده باشد، آیامن باید در حفظ جان خود بکوشم؟ » پس بآن میدانی که فراریان پراتسن پیش از همه در آنجا کشته شده بودند وارد شد این محل هنوز بتصرف فرانسویان در نیامده بود ولی روسها، یعنی آن عده که زنده یا مجروح بودند، مدتها پیش آن میدان را ترک گفته بودند. در هر دسیاتین از این میدان در حدود ده یا زده کشته مانده، کپه های کود میان مزارع، پشته شده بود. مجروحین دو نفر دو نفر، یا سه نفر سه نفر روی زمین میخیزیدند و صدای ناله ها و فریادهای دلخراشان که گاهی بنظر راستوف ساختگی میآمد بگوش میرسید.

راستوف یورتمه میرفت تارنج و شکنجه این مردم را نبیند، ترس و وحشت بر او چیره شده بود ولی از جان خود بیم نداشت بلکه میترسید که مبادا جرأت و شجاعتش که نیاز بسیار بآن داشت این مناظر جانخوارش را تحمل نکند.

فرانسویان تیراندازی باین میدان انباشته از کشته و مجروح را واکذاشته بودند، چون دیگر موجود زنده در آن وجود نداشت. اما چون مشاهده کردند که آجودانی سواره از آنجا میگذرد چند گلوله توپ شلیک کردند.

استماع این صداهاى وحشتناك وعظيم ومنظره كشتگان پيرامون راستوف موجب ترس و ترحم وى بجمال خویش گشت و بياد آخرين نامه مادرش افتاد و بساخود اندشيد: «راستى اگر او اکنون اينجا بود و مرا در اين ميدان و ميان اين طوفان گلوله ها مشاهده ميكرد چه ميكفت و چه احساس ميكرد؟»

در دهكده گوستيه رادك قشون اروس كه از صحنه كارزار بر كشته بود ، هنوز با آشتكى ولى با نظم و انضباط بيشتر ديده ميشد . گلوله هاى توپهاى فرانسوى ديگر با آنجا نميرسيد و صدای تيراز مسافت دور بگوش ميرسيد . در آنجا همه كس بعبوى متوجه ميشد و ميكفت كه قشون ما در بیکار شكست خورده است . هيچيك از كسانى كه راستوف بايشان مراجعه كرد ، نتوانست بوى بگويد كه امپراطور يا كوتوزوف كجا هستند؟ برخى ميكفتند كه شايعه زخمى شدن امپراطور صحيح است ولى عده اى اظهار ميكردند كه اين شايعه صحت ندارد و ميكفتند كه اين دزوغ از اين جا سرچشمه گرفته است كه كنت تالستوى ، ارشد سپهبدان دربار ، كه با ساير ملتزمين ركاب امپراطور ب ميدان كارزار رفته بود حقيقه رنگ باخته و وحشتزده با كالسكه امپراطور مراجعت كرده است . افسرى براستوف گفت كه در پشت دهكده ، سمت چپ ، يكي از فرماندهان عاليرتبه را ديده ام راستوف با آنجا رفت اما ديگر اميد نداشت كه كسى را در آنجا بيايد بلكه فقط ميخواست وجدان خود را راضى كند . راستوف پس از پيودن سه ورست و عبور از آخرين واحد قشون روس در كنار باغچه سبزىكارى كه بواسطه نهري محصور شده بود دوسوار را مشاهده كرد كه رو بفرمايسته بودند . يكي از ايشان كه پرسفيدى ب كلاه داشت بنظر راستوف آشنا ميرسيد . ديگرى نيز مرد ناشناس بود كه اسب زيباى كرندى زير پاى خود داشت ، (اين اسب نيز در نظر راستوف آشنا مينمود) سوار ناشناس بنهر نزديك شد و مهميزى با سب زد ، بلكامش را بر رها ساخت و چابك از آن پريد و مؤدبانه بسوارى كه پرسفيد ب كلاه داشت روى آورد و ظاهراً او را بانجام همين كاردعوت نمود . سوارى كه بنظر راستوف آشنا مينمود و بى اختيار توجه ويرا بخود جلب ميكرد ، با حركت منفى سرودست از اين عمل امتناع ورزيد راستوف از اين حركت بكمربته دريافت كه اين سوار امپراطور مورد پرستش اوست .

راستوف بخود گفت: «اماممكن نيست كه او تنها در ميان اين ميدان خالى از سكه مانده باشد .» آلكساندر سر بر گرداند و راستوف سيمای محبوبى را كه آشكارا در حافظه اش نقش بسته بود مشاهده كرد . امپراطور رنگ باخته بنظر ميرسيد ؛ گونه هايش فرو رفته و چشم هايش گود افتاده بود . اما جذائيت و ملايمت چهره وى بيشتر جلوه ميكرد . راستوف با مشاهده تزار و اطامنينان بدروغ بودن شايعه زخمى شدن وى بسيار خرسند شد . خوشبخت بود كه چشمش بجمال امپراطور روشن شده است . راستوف ميدانست كه ميتواند و شايد بايد مستقيماً بحضور امپراطور برود و بيقام دالگورو كوف را بوى برساند .

اما چون عاشقى كه هنگام وصل در مقابل معشوق لرزان است و جرأت اظهار آنچه شهادت خيال خویش پرورانده ندارد و بى اختيار و بيمنتك باطراف مينگرد ، پس از ديدار امپراطور ، آنهم امپراطورى كه بيش از همه جيز جهان اشتياق و آرزوى ديدار و يرا داشته ، نميدانست چگونه با امپراطور نزديك شود و براى اثبات ناشايستكى خود و عدم امكان اين عمل هزاران بهانه ميتراشيد و بخود ميكفت :

«چطور ! مگر استفاده از اين فرصت كه او تنها و افسرده و گرفته است مرا شادمان ميسازد ممكن است مشاهده قافه ناشناسى حتى در اين دقيقه غمناك براى او نامطوبع و دشوار باشد . علاوه اينك كه با مشاهده چهره او دلم از طيش فرو ميآيستد و دهانم خشك ميشود چه ميتوانم

باو بگویم؟» حتی یکی از آن نقطه‌های غرای بیشماري که در عالم خیال خطاب به تزار ترکیب و تلفیق کرده بود بغاطرش نمرسید. آن نقطه‌ها اغلب در شرایط دیگر ایراد میشد، آن نقطه‌ها اغلب درد فایق بیروزی و شکوه و بیشتر در بستر مرگ، آنهم مرگی که از جراحت سخت بیار آمده بود، در آن هنگام که اعلیحضرت از اعمال قهرمانی او سپاسگزاری میکرد و او در حال نزاع عشق و علاقه خود را که عملاً با ثبات رسانده بود بوی اظهار میکرد، ایراد میشد.

راستوف بخود میگفت: «بعلاوه اکنون که دیگر ساعت چهار بعد از ظهر است و قشون مادر بیگار مغلوب شده است کسب دستور از تزار برای جناح راست چه فایده دارد؟ بهیچوجه نباید باو نزدیک شوم و رشته افکار اندوهناک او را قطع نمایم. اگر هزار بار بمرم بهتر از آنست که او بازشتی و بیمیلی بمن نظری بیفکند و یا از من در خاطرش اندیشه‌ای ناپسند بگذرد.» راستوف چنین تصمیم گرفت و نوید و اندوهناک از امپراطور دور شد. در حالیکه پیوسته بعقب مینگریست تزار را که هنوز در همان وضع تردید آمیز ایستاده بود تماشا میکرد.

در آن هنگام که راستوف با این افکار غمناک از امپراطور دور میشد، سران فون تول تصادفاً با آنجا رسید و چون امپراطور را دید یکر است بجانب او رفت و مراسم خدمتگذاری را بجای آورد و بتزار کمک کرد تا پیاده از نهر بگذرد. امپراطور که میل باستراحت داشت و احساس ناخوشی میکرد در زیر درخت سیبی نشست و تول در کنارش ایستاد. راستوف بآرشک و ندامت از دور مشاهده میکرد که چگونه فون تول مدتی با حراست با اعلیحضرت سخن میگفت و چگونه با اعلیحضرت ظاهراً حالت گریه دست داد و چهره خود را بادست پوشاند و دست تول را فشرده.

راستوف باخود گفت: «ممکن بود که من بجای او باشم!» و در حالیکه بزحمت اشک تاز خود را بغاطر سر نوشت غم افزای امپراطور نگه میداشت: با نو میدی کامل براه خود ادامه داد، نمیدانست که بکجا میرود و برای چه میرود.

احساس اینکه ضعف خود او باعث اندوه و بدبختی وی شده بر نویدیش افزود. او میتوانست ... نه فقط میتوانست بلکه مجبور بود نزد امپراطور برود. این یگانه فرصتی بود که او میتوانست مراتب صمیمیت و فداکاری خود را بامپراطور نشان دهد. ولی او از این فرصت استفاده نکرد. ... باخود گفت: «چه کاری کردم؟» و سراسر را بر گردانده بآن محلی که امپراطور را در آنجا دیده بود رفت. اما دیگر هیچکس در آن سوی نهر نبود. فقط ارا به ها و کالسکه ها میگذشتند. از يك ارا به چی شنید که ستاد کوتوزوف در همان نزدیکی دهکده ایست که ارا به ها از کنار نهر بدان سمت میرود. راستوف بدنبال ارا به ها براه افتاد.

پیشاپیش او مهتر کوتوزوف میرفت و اسپاهی را که نقطه جل بروی آنها بود همراه میبرد بدنبال مهتر ارا به ای حرکت میکرد و در عقب ارا به خدمتکار پیری با کلاه نقابدار و نیم تنه پوستی و پاهای چنبری در حرکت بود.

مهتر گفت:

— تیت، آهای تیت!

پیرمرد پریشانحواس جواب داد:

— چیه؟

— تیت! استوبای مولوتیت! (۱)

پیرمرد خشمناک آبدهان انداخته گفت:

— آه! احبب اتف

مدتی خاموش حرکت کردند و باز همان شوخی بیش تکرار شد .



در ساعت پنج بعد از ظهر آن روز قشون روس در تمام نقاط شکست خورد و بیش از صد توپ بدست فرانسویان افتاد .

پرشه پیشفاسکی با لشکرش اسلحه رازمین گذاشت ، ستونهای دیگری نیز پس از آنکه در حدود نصف افراد خود را از دست دادند بصورت دسته های پراکنده و نامنظم عقب نشستند . بقایای قشونهای لانژرون و داختروف درهم آمیخته کنار استخر هاروی سد آسیا و سواحل استخر مجاور دهکده «اوگست» جمع شده بود .

در ساعت ۶ هنوز آتشبارهای فرانسویان از ارتفاعات پراتسن بشدت تیراندازی میکرد و قشون ما را که در حال عقب نشینی بود در کنار سد اوگست میکوبید .

در قسمت عقیدار داختروف و چند فرمانده دیگر گردانها راجع آوری کرده بجانب فرانسویان که ایشانرا تعقیب میکردند تیراندازی مینمودند . هوا تاریک روشن شد . روی سد باریک اوگست که سالها آسیابان پیر آرام و آسوده باشب کلاه قلاب ماهیگیری را بدست میگرفت و نوه اش آستین بالا زده ماهیهای نقره قام و لرزان را در تور جدا میکرد ، روی همان سد که سالها اهالی موراوی با کلاه پوستی و نیم تنه آبی سوار بر ارا به های پراز گندم در حال صلح و آرامش حرکت میکردند و با چهره ها و ارا به های سپید شده از آرد بر میگشتند ، مردمی که از وحشت مرك زشت و بد شکل شده بودند از دحام میکردند . مردم در روی این سد باریک میان ارا به های قشونی و عراده های توپ ، زیر پای اسبان و میان چرخهای یکدیگر را تنه میزدند ، جان میسپردند ، از روی مردگان میکندشتند و یکدیگر را میکشند تا چند قدم آن طرف تر خود بهم انوضع کشته شوند .

در هر ده ثانیه گلوله ای هوا را تازیانه میزد و در میان این انبوه متراکم بزمین میافتاد یا نارنجکی منفجر میشد ، چند نفر را میکشت و خونشان را بر سر و روی اطرافیان شان میاشید . دالو خوف بادست مجروح همراه دمسرباز از گروهان خود - اودیکر افسر شده بود - پیاده میرفت ولی فرمانده هنگ سوار اسب بود . از تمام افراد هنگ وی فقط این عده انگشت شمار باقی مانده بودند . جمعیت این دسته را باخود بمدخل سد آورد ، از هر سو بایشان فشار میداد ، همه ناچار در يك محل ایستاده بودند ، زیرا در مقابلشان اسبی در اثر اصابت گلوله توپ از پای افتاده بود و جمعیت او را از سر راه کنار میکشید . گلوله ای یکنفر را در پشت سر شان کشت ، گلوله دیگری پیش رویشان بزمین افتاد و ترشحات خون بر سر و روی دالو خوف پاشیده شد و جمعیت نومید بحرکت آمد ولی درهم فشرده شد ، و هنوز چند قدم پیش نرفته مجبور بتوقف گشت .

هر کس باخود میگفت : « اگر این صد قدم را بپیمایم بیشك نجات خواهیم یافت و چنانچه دودقیقه دیگر توقف کنم قطعا کشته خواهم شد . »

دالو خوف که در میان جمعیت ایستاده بود راه خود را بکنار سد گشود و با این عمل دونفر سرباز را بزمین افکنده روی یخ لغزانی که استخر را میپوشاند دوید و همچنانکه روی یخ که زیر پایش صدا میکرد میجست فریاد کرد :

- از این راه بیایید !

بس رو ! تو بیجان کرده فریاد کشید :

- از این راه بیایید ! محکم است ! ...

یخ تحمل فشار او را داشت ولی در زیر پایش خم میشد و صدا میکرد و آشکار بود که نه فقط

استقامت حمل توپها و انبوه مردم را ندارد بلکه هم اکنون زیر پای او درهم خواهد شکست . جمعیت ساحل هجوم میآورد و بوی مینگریست اما هنوز تصمیم نگرفته بود که روی یخ برود . فرمانده هنگ که سواره در مدخل سداستاده بود بطرف دالو خوف برگشته دستش را بلند کرد و دهانش را گشود . ناکهان یکی از گلوله ها اندکی بالاتر از سر مردم صغیر زنان پرواز کرد ، چنانکه همه سر را خم کردند و صدای سقوط چیزی در مایعی برخاست و ژنرال با اسبش در خون غلطید ولی هیچکس بکمر تبه پس از صدای انفجار گلوله ای که ژنرال را در خون غلطاند فریاد عدم بهشماری بگوش رسید :

— بروید روی یخ ! بروید روی یخ ! بروید ! زود باشید ! مگر نمیشنوید ! بروید !
اما خود نمیدانستند چه فریاد میکشند و چرا فریاد میکشند .

یکی از عراده های توپ عقب را که بمدخل سدرسیده بود برگرداندند و روی یخ بردند . جمعیت سربازان از روی سد بروی استخر یخ بسته دوید . یخ زیر پای سربازی که پیشتر از همه میدوید شکست و يك پای او در آب فرو رفت و چون خواست پایش را از آب بیرون بکشد تا کمر در آب افتاد سربازان نزدیک وی خود را عقب کشیدند و راننده عراده توپ اسبش را نگه داشت اما از عقب هنوز هم صدای فریاد بگوش میرسید : « بروید روی یخ ! چرا ایستادید ؟ بروید ! بروید ! » فریاد های وحشت از میان جمعیت برخاست و سربازانی که گرداگرد عراده توپ ایستاده بودند دستها را بطرف اسبها تکان میدادند و آنها را میزدند تا بر گشته براه افتند . اسبها از ساحل حرکت کردند ولی قطعه یخ بزرگ در زیر پای پیادگان شکست ، بیش از چهل نفر که روی یخ ایستاده بودند ، برخی بجلو و برخی بعقب ، میدویدند و یکدیگر را غرق میکردند . گلوله های توپ همچنان با آهنگ موزون صغیر میزد و بیشتر از همه بروی یخ و میان جمعیتی میافتاد که سد و استخر و ساحل آنها پوشانده بود .

شاهزاده آندره بالکونسکی برفراز تپه پراتسن، در همان محل که پرچم بدست بر زمین غلطید، افتاده بود. خون از بدنش می‌رفت و بی آنکه خود بداند آرام و غم انگیز و کودکانه ناله میکرد.

نزدیک عصر صدای ناله وی دیگر خاموش شد. نمی‌دانست که بیهوشیش چقدر طول کشیده است. امانا کهان خود را زنده یافت، ازدرد سوزان جراحات سررنج میبرد و ناله میکرد. وقتی بیهوش آمد نخستین فکری که بخاطرش رسید این بود که: «آن آسمان بلندی که تاکنون نمیشناختم و امروز آن را دیدم کجاست؟ با این شکنجه نیز آشنا نبودم. آری، تاکنون هیچ چیز، هیچ چیز را نمیدانستم. امان در کجا هستم؟»

پس گوش فراداد و صدای سم اسبان و گفتگوی مردمی را که نزدیک میشدند شنید. ایشان بزبان فرانسه حرف میزدند. چشمش را کهشود بالای سر خود آسمان بلند را با ابرها که در ارتفاع بسیار، بیش از حد معمول، در آن شنا میکردند و از میان شکاف ابرها فضای لاجوردی بیکران را مشاهده کرد. سرش را بر نگرداند و کسانی را که از صدای سم اسبان و گفتگویشان معلوم شد که نزدیک آمده توقف کردند، ندید.

سوارانی که نزدیک وی آمدند ناپلئون و دونفر از آجودان های او بودند. بنا بپارت در میدان کارزار گزینش میکرد و آخرین دستورات را برای تقویت آتشبارهایی که سدا و گشت را کلوله باران می کرد صادر مینمود. بملاوه کشتگان و مجروحین را که در میدان نبرد مانده بودند بازرسی میکرد.

ناپلئون کشته نارنجک انداز روسی را که صورتش در خاک فرو رفته و باقنای سیاه شده، برو افتاده و یک دست سرد و منجمدش را باز کرده بود نشان داده گفت:

De beaux hommes ! (۱)

در این موقع آجودانی از طرف آتشباری که بجانب او گشت تیر اندازی میکرد آمده گفت:

(۱) - Les munition des pièces de position sont épuisées, sire -

نابلئون گفت :

(۲) - Faites avancer celles de réserve

و چند قدم پیش آمده با سر شاهزاده آندره که پیش کنار چوب بیرق افتاده بود (پارچه بیرق شاهزاده آندره را فرانسویان بغیمت برده بودند) توقف کرد .
نابلئون در حالیکه بیالکونسکی میگریست گفت :

(۳) - Voilà une belle mort !

شاهزاده آندره دریافت که این سخنان درباره او گفته میشود و نابلئون آنرا میگوید چه میشنید که بگوینده آن اعلیحضرت خطاب میکنند . اما این کلمات چون وزوز مگس بگوشش میرسید و نه تنها توجهش را جلب نمیکرد بلکه بآن گوش نمیداد و فوراً آنها را فراموش میکرد سرش از اثر جراحت میسوخت . احساس میکرد که خون از بدنش میرود ، آسمان وسیع و بلند و جاودان را بالای سر خود میدید و میدانست که این مرد نابلئون - قهرمان دلخواه - اوست اما در آن دقیقه نابلئون در قبال آنچه بین روح شاهزاده آندره و این آسمان بلند لایتناهی با برهائی دهنده اش در جریان بود ، بسیار کوچک و حقیر جابج میکرد . در این دقیقه برای وی هیچ وجه قابل ملاحظه نبود که کس بالای سرش ایستاده است یا آنکه در باره وی چه میگوید فقط تنها ترسند بود که مردمی بالای سرش ایستاده اند و تنها آرزوی این بود که آندره بمای کک کشند و زندگانی را که اینک بواسطه استنباط خاصی از آن در نظرش بسیار زیبا و بزمی بودی برگردانند . پس تمام قوای خود را جمع کرد تا بخود حرکتی بدهد و ناله ای کند یا سخنی بگوید ، در این کار توفیق یافت ، بایش حرکت ضعیفی کرد ، چنان آهسته و رقت انگیز ناله کرد که خود متأثر شد .
نابلئون گفت :

— آه ! زنده است ! این روز را زنده دارید و بیمارستان بسیار برسانید !

نابلئون پس از این سخن براه افتاد و با استیصال سه پیدلان که کلاه دردست خندان این فتح را تبریک میگفت و با مبراطور نزدیک میشد رفت .

شاهزاده آندره دیگر پس از این صحنه چیزی را بیاد نداشت و از درد و حشمتناک که بواسطه حمل وی بر تخت روان و رنج حرکت و معاینه زخم در بیمارستان بسیار حاصل شده بود بهوش گشت ولی در آخر روز ، هنگامیکه او را با مجروحین روسی و افسران اسیر بریضخانه میبردند ، بهوش آمد . در این انتقال خود را اندکی شادتر یافت و میتوانست با اطراف بنگرد و حتی سخن بگوید .
نخستین سخنانی که پس از بهوش آمدن شنید کلمات افسر فرانسوی مأمور انتقال ایشان بود که شتابان میگفت :

— باید اینجا توقف کرد ، زیرا اکنون امپراطور را اینجا عبور خواهد کرد . او از دیدن این آقایان اسیر خرسند خواهد شد ؛
افسر دیگر گفت :

— امروز بقدری اسیر گرفته ایم که آدم از دیدنشان خسته میشود . تقریباً تمام قشون روس اسیر شده اند .

۱ - اعلیحضرتا ! مهمات توپها تمام شده است !

۲ - دستور بدهید مهمات ذخیره مرا پیش بیاورند !

۳ - این مرکز زیباست !

افسر اولی بافسر مجروح و روسری که در لباس رسمی گذارد سوار بود اشاره کرده گفت :
 - خوب، اما میگویند که این بکر فرمانده تمام گذارد امپراطور آلکساندر است .
 افسر مجروح شاهزاده رین نام داشت و با آنکونسکی او را در اجتماع اشراف بطرز بورك دیده بود و میشناخت . در کنار وی افسر دیگری - پسر بیست و نه ساله - ایستاده بود . او هم یکی از افسران مجروح گذارد سوار بود .

بنابارت چهار نعل بیابان ایشان آمده اسبش را نگه داشت و همینکه اسیران را دید گفت :
 - افسر ارشد کیست ؟

سر هنك شاهزاده رین را نام بردند . ناپلئون پرسید :
 - شما فرمانده هنگ گذارد سوار امپراطور آلکساندر هستید ؟

رین جواب داد :

- من فرمانده اسواران بودم .

ناپلئون گفت :

- هنك شما شرافتمندانه و وظیفه خود را انجام داد .

رین گفت :

- ستایش سردار بزرگ بهترین یادش سر باز است .

ناپلئون گفت :

- با کمال خرسندی از شما ستایش میکنم . این جوان که کنار شما ایستاده کیست ؟

شاهزاده رین نام ستوان سوختن را برد . ناپلئون بارنگریسته تبسم کنان گفت :

- Il est venu bien jeune se frotter à nous . (۱)

سوختن با لکنت زبان گفت :

- جوانی مانع ابراز شجاعت نیست .

ناپلئون گفت :

- چه جواب خوبی ! جوان ، شما باید در حال حاضر عالی خواهید رسید .

برای تشکیل رژه اسیران شاهزاده آندره را نیز در صف جلو ، مقابل چشم امپراطور واداشته بودند چنانکه نمیتوانست توجه امپراطور را جلب نکند . گریبا ناپلئون بیاد آورد که او را در میدان نبرد دیده است . او را با همان نام « جوان » که در نخستین برخورد در خاطرش نقش بسته بود خوانده گفت :

- جوان ! حال شما چطور است ؟ جوان شجاع ! حال شما چطور است ؟

با وجود آنکه شاهزاده آندره پنج دقیقه پیش از آن میتوانست چند کلمه با سربازان حامل تخت روان خود سخن بگوید ، اینک چشمش را به ناپلئون دوخته خاموش بود ... در این دقیقه تمام علائقی که توجه ناپلئون را جلب میکرد بقدری ناچیز بود و ناپلئون ، قهرمان شاهزاده آندره ، با آن فرور و خود بینی و خرسندی بیروزی در قبال آن آسمان بلند و داد گستر و نیکو کار و مهربانی که او میشناخت چنان حقیر جلوه میکرد که نمیتوانست جوابی بدهد .

آری ، همه چیز در قبال آن انکار جندی و با عظمت که ضعف قوا در اثر خونریزی و رنج و درد و انتظار مرگ آنی در او بر میانگیخت بسیار بیفایده و حقیر مینمود . شاهزاده آندره هنگامیکه بچشم ناپلئون میگریست درباره حقارت این عظمتها و درباره حقارت زندگی که هیچکس از زندگان بمفهوم آن پی نبرده است میاندیشید .

امپراطوری آنکه منتظر جواب بماند بر اه افتاد و بیکی از فرماندهان خود گفت :
 - دستور بدهید از این آقایان مراقبت کنند و ایشانرا باردوگاه موقتی من ببرند و بطیب
 مخصوص من لاری بگوئید که چراحت ایشان را بدقت معاینه و معالجه کند . شاهزاده رین : خدا حافظ !
 باین سخن اسبش را نهیب زد و چهار نعل دور شد . در چهره وی برق رضایتمندی و
 سعادت پدیدرخشید .

سربازانی که تخت روان شاهزاده آندره را حمل میکردند و شمایل طلائی را که در راه
 از گردن شاهزاده آندره افتاده بود برداشته بودند همینکه اظهار محبت امپراطور را با اسیران
 دیدند فوراً شمایل را که شاهزاده خانم ماریا بگردن برادرش آویخته بود بوی بس دادند .
 شاهزاده آندره ندید که چه کس و چگونه آنرا دوباره بگردنش بست اما بکمر تبه روی سینه
 بالای لباس رسمی شمایل کوچک آویخته بزنجیر ظریف طلا نمودار شد .
 شاهزاده آندره باین شمایل کوچک که خواهرش با آن عقیده و حرمت و تکریم بگردنش
 بسته بود نگرسته باخود گفت : «چقدر خوب بود اگر همه چیز ، آنچنانکه در نظر شاهزاده خانم ماریا
 جلوه میکند ، ساده و آشکار بود ؛ چقدر خوب بود اگر آدمی میدانست که در زندگانی بجستجوی کمک
 و معاضدت بچه کس روی آورد و بس از زندگانی این جهان در آنسوی گور ، چه در انتظار اوست ؛
 چقدر خوشبخت و راحت بودم اگر اینک میتوانستم بگویم : «برورد گارا ! ببند خودت رحم کن ! اما
 این سخن را بچه کس باید بگویم ؟ بآن نیروی لایتناهی غیر قابل تصویری که نه تنها نمیتوانم بآن
 رجوع کنم بلکه بیان آن در قالب کلمات برای من میسر نیست ، بآن کامل مطلق یا هیچ ، یا بآن
 خدائی که شاهزاده خانم ماریا در این کیسه کوچک برای من دوخته است ؟ . . . نه ، هیچ چیز ، اصولاً هیچ چیز بجز
 این نکته که آنچه من قدرت درک آنرا دارم حقیر و ناچیز است و بزرگ و مقتدر و مهمتر از همه آنچیزی
 است که من قدرت درک آنرا ندارم یقین و مسلم نیست !»

تخت روانها حرکت کرد و در هرتکان دوباره شاهزاده آندره درد تحمل ناپذیری را احساس
 میکرد . تب او شدت یافت و دچار هذیان شد . خیالات پدر ، همسر ، خواهر و پسر آندره اش و محبتی که شب
 قبل از شروع پیکار درک کرده بود و هیکل ناپلئون کوچک و حقیر و برفراز تمام اینها آسمان بلند
 موضوع اصلی تصورات هذیان آمیز وی بود .

سبس زندگانی آرام و سعادت بخش و صلح آمیز خانوادگی در تبه های لیبی در نظرش مجسم گشت .
 اما درست در همان لحظه ای که میخواست از این سعادت بهره مند گردد ، ناپلئون حقیر و کوچک با نظریات
 محدود و سنگدلانه خود که مبتنی بر خوشبخت کردن خود از راه بدبخت ساختن دیگران بود ناکهان
 ظاهر شد و تردید و شکنجه آغاز گشت و فقط آسمان بود که صلح و آرامش را نوید میداد . باری نزدیک
 صبح تمام رؤیا ها و خیالات وی بصورت فترت و ظلمت بیهوشی و فراموشی درهم آمیخت و بعقیده
 لاری ، طیب مخصوص ناپلئون ، این حالت زودتر بمرگ تابه بهبودی منتهی میشد .
 لاری میگفت :

(۱) - C'est un sujet nerveux et bilieux, il n'en réchappera pas
 ناچار شاهزاده آندره را در شمار مجروحین دیگری که امید بهبودی آنان نیرفت بمراقبت
 سکنه محلی وا گذاشته